



#رزیتا

#پارت_۱

2020 میلادی: زمان حال

۲۰/۰۱/۱۳۹۹ شمسی

باختش این بار جور دیگری درد داشت.

تازه و عمیق بود.

به ساعتش نگاه کوتاهی انداخت و سعی کرد آرام

بگیرد؛ ولی کو آرامشی که در عرض یک شب

خاکستر شد و بر باد رفت؟

میلاد هر دو دستش را روی شانه های پهن و افتاده

اش زد و دوستانه خندید.

شهاب نگاه تلخ و زنده ای به سوی اش روانه کرد
که باعث شد خنده اش به مرور جمع شود و دست
اضافی اش را از روی شانه هایش بردارد.

رو به روی آینه ی سرتاسری رفت و دکمه های
پیراهن سفیدش را بست.

هیچ احساسی در وجودش نبود، همه ی خونسردی و
سردی اش از خشمی سرچشمه گرفته که هیچ احد
الناسی ذره ای از آن با خبر نبود.

دکمه ی آخر پیراهنش را که بست، ابروهایش را به
هم نزدیک کرد و میلاد را مخاطبش قرار داد و
پرسید: آماده ست؟

اخلاق سگ رفیقش دستش بود برای همین نه احمق
بازی درآورد و نه مقاومتی در برابر جواب دادن کرد.

_آره داداش حاضره تا چند دقیقه دیگه می رسه. باید
بجنبی معطل نمونه.

نگاه سرسخت شهاب روی کفش های براق مشکی
رنگش نشست. برای چند لحظه دندان سر جگر
خونریزی کرده اش گذاشت و سپس به طرف مبل
طوسی رنگ داخل اتاق رفت و کت اش را برداشت و
پوشید.

صورتش کبود شده بود و به سختی دندان های چفت
شده اش را از هم باز کرد و گفت: لباس عروسم
چی؟ پوشیده ست؟

میلا متعجبانه و با مکت زبانش را به کار انداخت.

_آره فکر کنم... چیزی شده؟

توجه ای به حرفش نکرد.

به سیم آخر زده بود.

دست هایش مشت شد و دندان هایش روی هم قفل!

چرا همه دست به یکی کرده بودند که از پشت به این
مرد خنجر بزنند و اعتمادش را از سینه اش بیرون
بکشند تا جایی برای روزنه ای امید باقی نگذارند؟

چرا رُزیتایش آمده بود تا همه ی درها را به روی اش
ببندد؟

شاید از عمد آمده بود که قلبش شود سنگ و بی
مرحمت.

_تور عروسی چی؟ بلنده؟ موهایش رو خیلی نشون
نمی ده؟ آرایشش همونجور که سفارش کردم ملیحه؟

_ملیحه آره؛ ولی چرا این ها رو داری می پرسی؟ می
ترسونیم شهاب. مگه خودت با مریم هماهنگ
نکردی؟

این حس منفور تا مغز استخوانش هم نفوذ کرده بود!
دکمه های سر آستین کت اش را بست و خودش را با
همین چیزهای مسخره و جزئی سرگرم کرد.

میلاد با حالتی سردرگم کنارش ایستاد و تا خواست
درد پیچ خورده ی در دل شهاب را از زیر زبانش
بیرون بکشد و بفهمد، سربزنگاه به طرفش برگشت.

چشم هایش سرخ بود و بیشتر از همیشه عصبی؛
ولی باید خشمش را بگشود تا نقشه هایش نقش بر آب
نشود.

پس برو به مریم بگو قبل از اینکه بیاد سر سفره ی
عقد لنز مشکی بزنه به چشم هاش.

اما داداش...

تاب نیاورد و فریادی که زد ستون های رفاتشان را
لرزاند.

داداش و مرگ میلاد!

نذار حرفم دو مرتبه تکرار بشه. برو به آبجیمون
بگو... که به عروس خانم بگه... شهاب می خواد تو
رو با چشم های مشکی ببینه.

میلاد وقت را هدر نداد و یک راست رفت سراغ
مریم.

نیم ساعت بعد شهاب روی صندلی نشسته بود، منتظر
دختری که رنگ چشم های افسانه ای اش دل و دین و
ایمانش را برد و همین شد پرده ای سیاه در برابر
نفرتی که از کودکی بزرگش کرد و خودش هم پدر شد
و هم مادر.

یقه ی پیراهنش را شل کرد و با دستمال کاغذی عرق
سرد روی پیشانی اش را زدود و سر پایین انداخت.
عروسش که آمد همه هلهله کشیدند و نقل و نبات و
برنج روی سرش ریختند؛ اما او حتی یک بار هم
نگاهش نکرد.

_دوشیزه محترمه و مکرمه سرکار خانم رزیتا فاتحی
برای بار سوم می خوانم آیا وکیل شما را به عقد

زوجیت دائم و همیشگی آقای شهاب شیخی به مهریه
معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

دستش یخ کرده بود. عرق از پیشانی اش چکید و
روی تیغه ی دماغش لیز خورد. پلکش پرید و نیم
نگاه اجباری حواله ی دختری کرد که تا چند دقیقه ی
دیگر زن رسمی اش بود.

چشم هایشان که در هم گره خورد، نفسش برید و
روی لب های سرخ رنگ اغواگر رزیتا برای چند
لحظه توقف کرد.

لبخندش... آن لبخند خوشمزه اش... دندان های یک
دستش... به نمایش درآمد و با ذوقی که پنهان کردنش
دشوار بود، گفت: با اجازه ی بزرگ تر های مجلس،
بله.

بالاخره بله را گفت. چشم های جادویی آبی رنگش
هوش و حواسش را برای لحظه ای دزدید و تپش
قلبش را تند و تندتر کرد.

پس به حرفش گوش نکرده بود که این
چنین گستاخانه اشک را پشت چشم هایش حبس
گردانده تا به وقتش یک دل سیر زار بزند؟
شهاب خنده ی سرد و ناجوان مردانه ای زد.

گوشش سوت کشید و پلک هایش را سفت روی هم
بست و بله ای با عجله نثار عاقد کرد.

خودکار را از روی میز مقابلشان برداشت و برگه ها
را پشت هم امضا زد.

نه خبری از مهر و محبت بود و نه نشکستن دل
دختری که یک شب آمد و هستی اش شد و امشب باید
بماند و نیستی اش شود!

#رزیتا

مریم خم شد و کنار گوش شهاب با بغض و لحنی
خواهرانه تبریک گفت: مبارکه شهاب. سر به راه
شدی. چشم همه رو روشن کردی. مادرت بود
خوشحال می شد که سر و سامون گرفتی.

دلش خون شد.

مادرش بود؟!!

مادرش را نامردانه از او گرفتند. صبر نکردند بزرگ
شود و حق آمنه را بگیرد چطور باید ببخشد؟

چه عفو و عطفی؟

بی شک امشب تن مادرش در گور خواهد لرزید و او
باید برای آرام گرفتنش همان طوری انتقام بگیرد که
آن ها از آمنه گرفتند.

رگ غیرتش باد کرد و کاسه ی چشم هایش قرمز شد.

سر بالا گرفت و با دیدن جوان ها که وسط باغ ریختند
و بزن و به رقص کردند و بزرگ ترها که در صدر
مجلس نشستند و میوه پوست کردند و شیرینی
دانمارکی در دهانشان گذاشتند تا کامشان شیرین
شود، خودخودی را کنار گذاشت.

و طوفان آغاز شد!

طوری از جای اش برخاست که پشت بندش صندلی
افتاد و ناگهان همه ی باغ در سکوت فرو رفت.

چشم های بی تابانه و دلگیر و وحشی رزیتا روی
صورت مردی نشست که روزی روزگاری آشنا و
تکیه گاه و همه کس و کارش شده بود و
حالا... غریبه ای طغیان گر.

پاشو.

همچنان نشسته بود و شهاب عصبی مچ دست رزیتا
را گرفت و بلندش کرد. میلاد تا آمد جلوی اش را
بگیرد و مریم تا خواست که این جو سنگین را از بین
ببرد، صدای اش اوج گرفت و تبدیل شد به فریاد.

_هیچ بنی بشری دخالت نکنه، شیرفهمه؟ دخالت تو
کار من ممنوعه. بترمگین سر جاتون.

یقه ی پیراهنش را با آن یکی دستش شل کرد و
کرواتش را کند و روی زمین انداخت...

_عروسی تمومه جماعت!

تعطیله، همه برن خونه هاشون. جای شاباش حلوا
پخش کنین... جای تبریک تسلیت بگین... جای آرزوی
خوشبختی... دعا کنین... دعا.

تنها کسی که جریزه داشت همان میلاد بود و بس که
با حرص گفت: یعنی چی داداش؟ می فهمی چی داره از
دهنت در میاد؟

محلش نداد. دست رزیتا را رها کرد و به طرف یکی
از میزها رفت و با همه ی قدرتش واژگونش کرد.

از خشم، لرزی به جان و چهار چوب بدنش افتاده بود
که رنگش سیاه شد و به سوی عروسش با گام هایی
شتابزده رفت.

نفسش را راست کرد و با پشت دستش چشم های
خسته و خونینش را مالید و انگشت اشاره اش را بالا
برد و رو به رزیتا شمرده، شمرده غرید.

__ باید می گفתי دختر کی هستی چون این شهاب با
کسی که دیروز دیدیش زمین تا آسمون خدا توفیر
داره.

فرصت جواب دادن نداد و دستش را بی رحمانه گرفت
و کشان کشان با خودش برد.

صداها و پیچ پیچ های مهمان ها را شنید و از در آن
یکی گوشش که دروازه بود بیرون فرستاد.

"دختر رو داره کجا می بره؟"

نکنه یک بلایی سرش بیاره؟

بیچاره عروس...

چه بخت بدی داشت!
شهاب به درد ازدواج نمی خورد گفته بودم به
همتون..."

به هیچ جای اش نبود که چه کرد با خودش و
آبرویش و رزیتا.

#رزیتا

#پارت_۳

گذشته ۱۳۹۸/۰۸/۱۲

راننده صندوق عقب ماشینش را باز کرد و چمدان و کیفم را آن پشت گذاشت.

اما یک چیزی از قلم جا افتاده بود... مثل آن کیسه...

دنبال کیسه ی مشکی رنگ داروها زمین و اطرافم را گشتم و حتی نفهمیدم راننده را کنار زدم و چمدان را باز کردم و دل و روده اش را بیرون ریختم؛ ولی هیچ اثری از آن کیسه ی بزرگ و چرم نبود.

با چشم هایی پر شده و مایوس و سرگیجه ای که بی موقع پیدایش شد، دستم را روی کاپوت ماشین گذاشتم و به محض بستنش تلو، تلو خوردم.

راننده برادری کرد و هر دو بازوی من را گرفت و چند بار صدایم زد. آن کیسه را دزدیده بودند؟

همه ی زحماتم بر باد رفت. این همه گشتن و گرفتن
کم یاب ترین دارو، هیچ و پوچ شد.
حتی تصورش اعصاب خرد کن بود چه برسد به اینکه
واقعیت داشته و دستم در حنا مانده بود.

_خاتم خوبی؟ می خوای آمبولانس خبر کنم؟ ممد برو
زنگ بزن چشماش سیاهی میاهی می ره... بدو...

دستم را روی ماشین گذاشتم و به زور سر پا شدم.
به راننده با رنگ و روی پریده و بی حال و خسته
گفتم: نمی خواد... من رو ببرین میرداماد... طوریم
نیست.

_مگه می شه این طوری ببرم شوما رو؟
پس میفتی نمی شه بردت بیمارستان که... خوب
بودی... چی شد؟ دارو داری؟ چیزی مصرف می کنی؟

شال نخی و لیزم را که روی شانه هایم افتاده بود را
سر کردم. مامور دم در فرودگاه کمین کرده که بیاید و
یک گیری دهد!

نفس عمیقی کشیدم و رو به راننده و همکارش که
منتظر بود اتفاقی بیفتد و زنگ بزند به اورژانش،
کردم و با بغضی که بیخ گلویم را چسبید و دیگر
رهايم نکرد؛ لب باز کردم و با اشک هایی که روی
گونه هایم روان شدند گفتم: کیسه ی داروهای مادرم
نیست. به زور... با بدبختی... از فرانسه پیدا کردم و
خریدم که بیارم تا لااقل بهتر بشه... این اواخر دیگه
حالش خیلی بد شده... الان چطور برم خونه؟ چجوری؟

_ای بابا. عجب مکافاتى. حالا چى تو اون کیسه
لاکردار بود؟ دزدیدن یا گمشون کردى؟

_نمی دونم...می دونم در واقع چی بودن ولی نمی
دونم گم کردم یا دزدیدن...

دستش را روی سر کم موی اش کشید و دستمال
یزدی اش را دور دستش پیچید و در فکر فرو رفت.
سریع ماشین را دور زد و در را باز کرد و به من
اشاره زد که بنشینم. انقدر سرگیجه و حالت تهوع و
معه درد عصبی داشتم که چون و چرایی اش را
نپرسیدم و سوار شدم.

سوییچ را که چرخاند، همان لحظه هواپیمایی از باند
بلند شد و پرواز کرد. هیاهویش ذهن درگیرم را آرام
تر کرد.

پلک هایم را روی هم بستم و به شیشه سرد تکیه زدم
و با همان حال زار و پریشان، پرسیدم: کجا می
ریم؟ بیمارستان من رو نبرین... برین میرداماد... فوقش
با یک پرواز دیگه برمی گردم پاریس... باید اون دارو
ها رو بگیرم.

__ لازم نیست. ایران رو چی فرض کردی؟ جهان سوم
داروهایی که تو غربم کم یابه، داره فقط یکم مایه تیله
ی بالاتری می خواد که اگه سر کیسه رو شل کنی و
پول پرواز رو بدی به اخویه ناصر خسرومون، ردیفه
کارت.

از آینه ی وسط ماشین با صداقت نگاهم کرد. به
صندلی تکیه زدم و لبخند تشکر آمیزی بر لب آوردم.
ایران را نشناخته بودم، سال ها از وطن دور بودم در
جایی که هیچکس ریشه ی من نبود... خانواده ی من
نبود... اصالتم نبود...

با وجود حس های قشنگی که در شهرش داشت با
تمام رنگارنگی هایش شب های فوق العاده و
تماشایی اش خیابان های جذاب و چراغ های
معروفش... با همه ی این ها... غریب و دلگیر بود
برای من.

کمبودش را حس کردم به خصوص که مادرم، عرم،
زندگیم در این خاک تنها مانده و هیچی به جز
سلامتیش مهم نبود.

خودم را بغل گرفتم و دلم برای دوباره دیدنش پر پر
زد. اگر آن داروها پیدا نشود؟

اگر همانطور که پرستار یواشکی پشت تلفن احوال
اطلسی جان_مادرم_را بد گزارش کرد؟
این اگر ها چنگ به دلم انداخت و اشک از گوشه ی
چشم سمت راستم بیشتر زد.

بغض آلود با ناامیدی خفه شده در پشت صدایم،
پرسیدم: این اخوی کی هست؟

کف دستم را بو نکرده بودم که آن مرد... آن مردی که
مردانگی اش شهره شده بود در تهران... بین بازاری
ها و کاسب ها و حاجی ها... قرار بود سرنوشتم را
تغییر دهد.

#پارت_۴

به یکی از پر رفت و آمدترین خیابان های تهران رسیدیم، ناصر خسرو.

راننده که نقطه به نقطه ی آن جا را بلد بود، جلوی یکی از در های پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. پشت بندش از تاکسی پیاده شدم و فقط کیفم را همراه خودم آوردم چون هیچی مهم تر از آن کیسه نبود که ترس از دست دادنش را داشته باشم.

سر چرخاندم و به بناهای تاریخی خیابان شمس العماره و سرای روشن که به تازگی مرمت شده

بودند، نگاه کردم و با عجله ی بیشتری پشت کسی
راه افتادم که در عین غریبه بودن در کمک کردن
دست و دل باز بود.

قدم های بلندش و هر از گاهی برگشتن سرش که
ببیند از نفس افتاده ام یا نه، ترغیم کرد تا عجله
چاشنی گام های کوتاهم شود.

سر خیابان مروی که رسیدیم، قیامت شده بود. شلوغ
و پر سر و صدا و پر از آدم هایی که مثل من دنبال
"چیزی" بودند...

کیفم را سفت تر گرفتم و به خودم چسباندم و با چشم
هایم اطرافم را گشتم؛ همانند راننده که در شکار ناجی
من بود!

_کجاست این پسر؟ باید کف همین خیابون باشه و زاغ
سیاه چوب بزنه که مشتری نپره.

گوشه لب پایینم را به دندان کشیدم و با دلسردی از
پیدا شدنش، به موهای بیرون زده از شالم دست
کشیدم و سر به زیر انداختم که به یکباره فریاد راننده
به همراه آشوبی که وسط بازار_ اندکی دورتر از ما به
راه افتاد_ بلند شد.

_یا امام حسین باز دعوا کردش!

_کی؟

ناراحت پا تند کرد و تنها جمله ای که از دهانش
بیرون آمد این بود که...

تو بمون اینجا خانم. تکنون نخور از جات تا این شر
رو بخوابونم.

منظورش از شر همان مرد دست به گلاویز بود؟

دوان دوان با چاقی اش به طرف جمعیت رفت و یکی
را صدا کرد و کمک گرفت تا حریف را به عقب هول
دهد و لااقل او دنبال دردرس نگردهد.

مردم و بازاری ها دوره شان کردند و انگار که یک
فیلم جذاب و اکشن بگذارند با تخمه شکستن و پیچ پیچ
زیر گوش هم حرف زدن و هیزم در کوره آتش
ریختن، تماشا کردند.

شبیه جنگ گلاویاتور ها در چند هزار سال پیش!

گوش به حرف راننده تاکسی نکردم و با احتیاط و
ترس و تردید، جلوتر رفتم تا جایی که بشود آن مرد
قوی را دید.

موهای مشکی رنگش خیس عرق بود و پیراهن
سفیدش عرق خون... آستین های تا آرنج بالا زده اش
هم پاره و دکمه های ابتدایی اش افتاده...

عربده که کشید نفسم رفت. دستم را روی قفسه ی
سینه ام گذاشتم و از همان جا به صورت عصبی اش
زل زدم.

به طرف مقابلش که دیگر نای ایستادن در بدنش نبود
و یقه ی پیراهنش را محکم تر گرفته بود که روی
زمین پخش نشود و به تخم چشم هایش خیره بماند،
گفت: بار آخرت باشه که واسه من گُری می خونی و
زیر آبی می ری... ببینم... یا... بشنوم که این ورا
کلاحت افتاده و اومدی ورش داری... دستت رو می
شکونم به مولا.

یکی از پشت پیراهنش را کشید. کنار راننده بود و با
لحن حرصی شده ای دوستانه غرید.

_بابا و لش کن دیگه. کف و خون قاطی کرد الان سر
و کله ی مامورها پیدا بشه باز راهمون میفته
کلانتری. بی خیالش داداش. ادب شد. درسش رو از
بحر شد.

_بهش اعتمادی نیست دلم می خواد این لبخند کنج
لبش رو تو این حال زار بزنم بترکونم.

راننده تاکسی صبرش لبریز شد و مشت هایش را باز
کرد و تلاش کرد عقب تر برود؛ ولی قد و قامت آن
مرد شر بلندتر از او بود...

حریفش که روی زمین افتاد مابقی کاسب ها بلندش
کردند که به یک درمانگاه برسانند یا حداقل خودشان
سر و صورتش را بشورند و دور زخمش باند
ببندند... نگران از احوالش و دوره ای که با داد راننده

پخش شد...دستمال پارچه ای از کیفم درآوردم و به سمت و سوی اش شتافتم.

باید از همچنین آدمی ترسید...فرار کرد...اما...به پیشوازش رفتم انگار که یکی در گوشم گفت که بروم و دلم قرص باشد که هیچ آسیب و گزندی از طرفش نیست و در امانم.

پیراهن سفیدش را صاف کرد و دست در موهای مشکی رنگش برد که در صورتش نباشد.

سر که بالا گرفت به هم خوردیم. دستمال را با استرس به سمتش دراز کردم. چشم در چشم شدیم و لحظه ای خیلی دیر زبان باز کردم و گفتم: داره از سرتون خون می یاد...شکسته فکر کنم...

خواستم دستم را بین موهایش که از آن جا خون
جاری بود نه عرق، ببرم که میان راه مچ دستم را
گرفت و پایین آورد.

#رزیتا

#پارت_۵

_دست نزن.

دستمال گذاری که اطلسی جان دوخته بود را از بین
انگشت هایم بیرون کشید و روی سرش جایی که
شکاف برداشته بود، گذاشت و لحظه ای چشم از
روی صورتم برنداشت.

دوستش که کم زیر دست و پاهای آن دو کتک نخورده بود، کنارش آمد و با دیدن خون زیادی که رفته بود عصبی تر شد و به راننده اشاره کرد گوشش را بیپچاند.

انگار که از آن مرد میانسال حساب ببرد.

_کی سر عقل می یای پسر؟

بالاخره نگاهش را از من گرفت و جدیت به خرج داد و گفت: سر عقم پرویز. منتهی تو این بازار آدم حروم زاده زیاده.

_هر چی که هست دخی به تو نداره مراقب باش با کی می پری کجا می پری و تو پر کی می زنی. پس فردا نگی نگفتم که شکیم بد.

دستش را در جیب شلوارش برد و موبایلش را درآورد. به یکی پیامک فرستاد و سر بالا گرفت تا

یک حرف درشت دیگر به او بزند؛ ولی با دیدن من
کلمه ها در دهانش ماسید و تازه یادش افتاد که برای
چه اینجا آمدیم؟

دستش را روی شانه اش گذاشت و قبل از اینکه
بروند پای داروهای مادرم را وسط کشید.
دل در دلم نبود. چشم هایم بارانی شد و از اضطراب
زبانم گرفت.

_این خانم رو من آوردم، قسمت بود پیام که قائله رو
قبل از پلیس ختم به خیر کنم. مخلص کلام اینکه این
دختر تو فرودگاه کیسه ی داروهاش رو گم کرده
بدجوری هم لنگشه.

نگاهش روی چشم هایم قفل شد و اخم های در هم
فرو رفته اش را از هم باز کرد.

دوستش سوییچ ماشین را از جیب شلوارش درآورد
که به درمانگاه بروند و اگر احتیاج به بخیه بود،
بخیه بزنند.

کشش نداد و پشتش را به من کرد و رو به
پرویز_همان راننده ی خوش قلب_کرد و شمرده
شمرده گفت: باشه فقط بگو آخر هفته ی بعد بیاد...تو
هم برو برسونش دم خونشون که سالم اومده سالم هم
از این خراب شده برگرده...

راهش را کشید که برود. دستش را روی شانه های
پرویز زد و غیر مستقیم گفت که مستقیم حرفش را
نزند.

چرا اینجوری بود؟

نباید کار به آخر هفته بکشد، اطلسی جان وضعش
وخیم بود برای همین هم درس و زندگی ام را آن جا
رها کردم و با اولین بلیط پرواز از فرانسه برگشتم به
ایران.

بلند و بدون هیچ واژه ای حرف دلم را زدم که
ایستاد.

من نمی توانم تا آخر هفته صبر کنم...مادرم
مریضه...باید داروها رو تا فردا ببرم که حالش زودتر
خوب بشه...کمکم کن لطفا.

خدا شفاش بده؛ ولی من تا پنجشنبه هفته ی دیگه
نیستم.

دلگرمیه گرفتن آن داروها را از دلم گرفت و حتی
پرویز هم جرات نکرد بیشتر از این خودش را وسط
آتش بیندازد و با او در بیفتد؛ ولی برای من هیچی جز
بهتر شدن حال مادرم مهم نبود.

اگر فریاد بکشد و دستش بلند شود و یا هر چیز
دیگری که یک صدم درصد احتمالش بود را ندیده

گرفتم و با بغضی که منفجر شد و اشک هایی سوزان
را به راه انداخت، دست روی نقطه ضعفی که برای
همه ی مردها بود گذاشتم و پرسیدم: اگه مادر خودت
هم بود همینجوری پشتت رو می کردی می رفتی؟
می گفتی شفا بده؟

از حرکت متوقف شد. درست میان خیابان پر ازدحامی
بودیم که همه چشم هایشان روی ما سنجاق بود.
پرویز پلک هایش را سفت روی هم بست و زیر لب
گفت که خدا بخیر بگذارند و دوستش هر دو دستش
را بین موهایش چنگ برد و چشم های گرد و
متعجبش را میخکوب به او که خشکش زده بود،
کرد.

پاشنه ی کفش هایش آهسته به سمت چرخ خورد و با
سگرمه هایی در هم فرو رفته فقط چند لحظه به دهانم
زل زد... و بعد درست مردمک های گریزانم را هدف
گرفت.

دستش مشت شده بود و لرز وحشتناکی به جانش افتاد.

چانه ام از ترس و شاید حرف زشتی که زدم و بیشتر از یک نقطه ضعف بود، لرزید.

محکم تر با دست هایی که در قفسه سینه ام قفل کردم از این دوئل جا نزدم و منتظرش شدم... همانطور که حدس زدم...

پرواز اهواز رو کنسل کن میلاد. از خاتم شماره موبایلش رو بگیر که تا فردا دارو ها رو اگه زیر سنگم بود، پیدا کنم.

#رزیتا

#پارت_۶

نگاه شگفت زده و ابروهای بالا رفته ی میلاد روی
من و او چرخید. سریع موبایلش را درآورد و دستش
روی شماره ها رفت.

یادداشتش که کرد شبیه کسانی که حاضر بودند چشم
بسته برای برادرشان بمیرند، پشت سرش به راه افتاد
و دستش را برای پرویز به معنای خداحافظی بالا برد.

از آن جا که بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم و به
طرف میرداماد حرکت کردیم. در راه هم نه آقا پرویز
که نور چشم اش آن یل بود، صحبت کرد و نه من که
از گفته هایم پشیمان بودم.

خیابان قبادیان را پیچید و وارد محله ی قدیمی که از
خیلی سال پیش اطلسی جان در آن سکونت کرده بود،
شد و لبخند زدم.

سرعت ماشین را کم کرد و متوقف که شد، دستش را
پشت صندلی کناری اش گذاشت و برگشت تا اخطار
بدهد پا روی دُم آن آدم به هیچ وجه نگذارم.
مطمئن بودم که در این میان حرف و حدیثی باید رد و
بدل شود!

_ببین دختر جون تو هم جای مریم من هستی. کمکت
کردم که پیش شهاب بری؛ ولی حواست باشه که تحت
هیچ شرایطی پای مادرش رو وسط نکشی.
برخلاف بقیه ده برابر نه... صد برابر نه... هزار
برابر... روی مادرش حساسه!
گفتم بهت بگم چون نمی دونستی، حالا که می دونی
آویزه ی جفت گوشات کن. بخاطر خودت می گم.

از شرمندگی لب هایم داغ و سرخ شده بود.

_می دونم که یک معذرت خواهی بهش بدهکارم.

دستگیره ی در را به سمت خودم کشیدم. پاهایم را روی زمین گذاشتم و کیفم را روی شانه هایم انداختم و قبل رفتن و برداشتن چمدانم از صندوق عقب، گفتم: جبران می کنم... مرسی از کمک کردنتون...

چمدان سنگینم را برداشتم و در صندوق عقب را بستم و جلوی در ساختمان ایستادم. موقع رفتن، آقا پرویز پا روی پدال گاز گذاشت و خداحافظی نکرد. دستم را روی زنگ گذاشتم و با باز شدن تیک در چند ضربه ی بی درد و کوتاه روی لب های گلگونم زدم تا رنگش به حالت طبیعی برگردد.

لبخند را مزین به لب هایم کردم و دسته ی چمدان را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم. سوار کابین آسانسور

شدم و با اعلام رسیدن به طبقه ی دوم بیشتر ذوق
کردم و یادم رفت که تا همین یک ساعت پیش چگونه
درگیر بودم.

شاید هم بعد گفتن "از خانم شماره موبایلش رو بگیر
تا فردا از زیر سنگم شده دارو ها را پیدا کنم" خیالم
راحت شد...

شاید بیش از اندازه امیدوار شده بودم که سر کیف
آمدم و کفش هایم را درآوردم و وارد خانه ای شدم که
از بوی اطلسی سیراب بود...

شاید ها با دیدن مادرم که رنگ به رخسارش نداشت،
پرید و غم دنیا در دلم نشست.

_اطلسی... اطلسی جان... مامانم...

موهایش را تراشیده بودند.

زیبایی اش را گرفته بودند.

فروغی در چشم های روشن آبی رنگش نمانده بود
که مثل قدیم در آئینه به خودش بنگرد و مدام دست
روی صورتش بکشد.

لبخند بزند، هرچند غمگین و موهای مشکی رنگش
را ببافد.

آب رفته بود اطلسی جان...

کیفم از روی سر شانه هایم افتاد و دست و پاهایم
سست شد. با دیدنم ماسک اکسیژنش را برداشت و
صدایم زد... هنوز آهنگ صدایش لالایی بود...

#رزیتا

#پارت_۷

__رزیتام.

هر دو دستش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد.
به طرفش شتافتم و بوی اش را عمیق به مشام
کشیدم.

روی دو زانو روی زمین نشستم و قامت خمیده و
مچاله شده و استخوانی اش را با وسواس بغل گرفتم.

اشک هایش روی صورتش روانه شدند و با دست
هایی لرزان پاکش کرد و دو طرف صورتم را گرفت و
گفت: خوش اومدی به خونه ات دخترم. عزیز مادر
چرا درس و زندگیت رو ول کردی؟ من خوبم، خوب تر
هم می شم نمی خواست این همه راه بیای و سر
بزنی.

من اومدم دیگه پیشت بمونم. هیچ جایی هم نمی رم
با همین حرف ها گولم زدی که اونجا بمونم. من می
خوام پیش تو باشم اطلسی جان...می خوام ما بقی
عمرم اینجا زندگی کنم...هر جا که تو باشی اونجا
باشم...

دستش را عقب کشید. ماسک اکسیژنش را زد و
سگرمه هایش را در هم فرو برد که یعنی راضی به
این دلسوزی نیست!

راضی به این از خودگذشتگی نیست!

راضی به سوختن عمرم که در پاریس به عنوان
سرمایه ریخته بودم، نیست!

اطلسی جان راضی نبود بخاطرش خار در پاشنه ی
پاهایم فرو برود چه برسد به اینکه در اینجا بمانم و
سماق بمکم.

ولی من به همه ی این ها راضی بودم...

زانوهایم را از روی زمین بلند کردم و با دیدن
پرستارش_زهرا که در آستانه ی آشپزخانه بود و
چشم هایش گریان و باد کرده بود_به طرفش قدم
برداشتم.

_چرا زودتر بهم نگفتی که حالش رو به راه نیست؟

رو به روی اش بودم. شال افتاده و لیزم را درآوردم
و روی دسته ی مبل انداختم. زهرا با انگشت های
دستش مضطربانه و بی تمرکز بازی کرد و من من
کنان گفتم:چی بگم رزیتا خانم...مادرتون رو که می
شناسید...آدم لجبازیه...حتی دوا و درمونش رو هم
درست انجام نمی ده...کلی قسم داد که به شما نگم؛
ولی آخرش هم نتونستم طاقت بیارم...بخاطر خودش
به شما زنگ زدم...تو رو خدا بهش بگید من رو
حلال کنه.

اطلسی جان حرف هایمان را شنید و دوباره ماسک
اکسیژنش را پایین برد و با لحن قاطع و ناراحتی،
تعیین و تکلیف کرد تا یادم بیندازد که هنوز هم سر پا
بود!

_چی رو ببخشم؟ من مگه نگفتم دخترم نباید بفهمه
حال و روز خوشی ندارم؟ مگه نگفتم تو کارم دخالت
نکن، این جون خودمه بخوام حرومش می کنم؟
رزیتا... چمدونت رو باز نکن... آخر هفته برمی گردی
فرانسه...

_اما مامان...

سرفه اش گرفت. عصبی بود.

__من خودم از پس خودم بر می یام. برمی گردی و
درست رو تموم می کنی. این همه سال زحمت
نکشیدم که خودم زحمت هام رو دو دستی تو جوب
بریزم.

اگه بخاطر من اومدی نمون...بخاطر هیچکس اینجا
نمون.

#رزیتا

#پارت_۸

وارد آشپزخانه شدم. بحث را نیمه کاره رها کردم و دستم را روی شکمم که از گرسنگی ضعف رفته بود، گذاشتم.

تازه یادم افتاد که برای شام مهمان هم دعوت کردم و هیچی نبود برای پذیرایی!

با حال گرفته ای در یخچال را بی هدف باز و بسته کردم و لبخند کم جانم را روی لب هایم نگه داشتم. پشت صندلی میز دو نفره ی جمع و جور آشپزخانه نشستم و همزمان رو به اطلسی که نگاهش به تلویزیون بود و تخت خوابش را از اتاق به سالن منتقل کرده بود، با لحنی شوخ گفتم: نیومده می خوای بیرونم کنی، حواسم هست دلت تنگ نشده برای من. نه بوی قلیه ماهی خوشمزه ات پیچیده تو خونه نه قربون صدقه هات دورم رو گرفته.

از قصد خواستم که صدای اعتراضش بلند شود و مهر و محبتش به قلبم که تشنه ی این عشق مادری بود، سرازیر و لبالب پر.

_آخه این چه حرفیه می زنی؟ قدمت سر چشم من
مادر. دورت بگردم. از دلتنگی کلافه شده بودم توی
این مدت.

اگه توانش رو داشتم خودم با همین دست ها قلیه
ماهی درست می کردم. دلیل بدخلقیم رو هم خوب می
دونی!

نیازی نیست تکرار کنم... اینجا هیچ کاری نداری... منم
به امید خدا خوب می شم.

سوت کتری باعث شد ننشسته برخیزم.
در جواب اطلسی فقط لبخند زدم و امیدوار بودم که با
انتخابم به مرور مخالف نباشد.

باید کم کم عادتش شود؛ بنابراین هیچ حرفی درباره
ی موضوع چند دقیقه ی پیش که گرد و خاک بلند
کرد، نزد و زیر کتری را کم کردم.

زهرا با دست هایی خیس عرق و لب های باریکی که
اسیر دندانانش بود و نفس هایی که ریه هایش را پر
نکرد... سکسه ای زد و سر پایین انداخت...

_نترس، مامانم قلب بزرگی داره. قرار نیست تا آخر روز همینجوری بمونه...اگه می شه برو یکم خرید کن که شب مهمون داریم...من اینجا هستم، نگران نباش.

سرش را کج کرد و سسکه اش قطع شد.

_خدا خیرتون بده رزیتا خانم. انشالله که یک مرد خوب و با معرفت پیدا بشه و لایق این دل صافتون باشه...این روزها مرد کمه خانم...نه عرضه دارن نه غیرت...مفت هم نمی ارزن!

ولی خدا برای شما بسازه...یکی بیاد که کنارش احساس امنیت کنین...نداره تو دلتون آب تکون بخوره.

لب های باریکش از هم باز شدند و دندان های بزرگش را به نمایش گذاشتند.

دستم را روی لبه ی کابینت گذاشتم و خجالت زده به
مادرم که چشم هایش دنبالم بود، خیره شدم.

زهره از آشپزخانه بیرون رفت و دوان دوان از شرم
و ترس، پالتویش را برداشت و تنش کرد و بیرون
رفت.

این دوره و زمانه به معنای واقعی مرد کم بود...به
خصوص برای من که از کودکی طعم بی پدري را
چشیدم...مرد خوب ندیده بودم...آدم های بد به قول
عمه کتایون، به پستم خوردند...

پایین تخت نشستم و دست چروک و بیش از حد پیر
شده ی اطلسی جان را گرفتم.

بوسش کردم و سر روی کنج تشک تختش گذاشتم که
دستش بین موهایم رفت و آرام و بی جنگ نوازش
کرد.

_برو چمدونت رو بذار تو اتاق. قشنگ حمام گرم کن.
لباس هایی که تو کمدت مونده رو بپوش و بیا یک

چای داغ گل گاو زبان بریز که مادر و دختری
بنوشیم.

برو دردت به سرم... به هیچی فکر نکن... ناراحت می
شم می بینم همه چی رو تو خودت می ریزی... من
طاقتم کم شده اگه داد زدم به دلت نگیر.

به سختی خم شد و بوسه ای روی موهایم زد. موهایم
را عمیق بود کشید.

#رزیتا

#پارت_۹

از ظهر قلّیه ماهی را بار گذاشتم و برنج شمال را دم کردم. پیراهن آستین حلقه ای و گلدارم را پوشیدم و جلوی آینه روی صندلی نشستم و موهای خیس را شانه زدم که زنگ موبایلم موجب ترس و سقوط شانه از دست هایم شد.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و باز کردم و جواب زنگی که بی وقفه روی دور تکرار بود را با گرفتگی دادم و گفتم: بله؟

خم شدم و شانه را از روی فرش برداشتم. پشت خط هر کسی که بود چند لحظه ای مکث کرد و ماند که از کجا صحبتش شروع شود؟!

صندلی را عقب کشیدم و بلند شدم و تا خواستم که لب های به هم دوخته شده ام را از هم فاصله دهم، همه چیز شبیه یک آوار روی سرم ریخت.

منتظر خبرش بودم؛ اما قلبم خرمشهر بی دفاع بود!

_میلادم آجی. شهاب گفت بهتون پیغام برسونم که
فردا بیاین همون جای قبلی منتهی سر مروی وایستین
که یکی رو بفرستم دنبالتون.

مشکوکانه پرسیدم: یعنی مطمئن باشم که اون داروها
رو داره؟

پشت پنجره رفتم و پرده ی یاسی رنگ و توری اتاق
را کنار زدم. چراغ های کوچه روشن بود و عابر
پیاده پر از برگ های ریخته شده ای که پاییز بینش
قابل حس بود.

از سرما خودم را بغل زدم که تک خنده ای پر تمسخر
زد.

_آره از خودش مطمئنه.

حالا اگه دیگه پرسش و پاسخی نداری اسم داروها رو
پیامک کن. فردا هم سر ساعت نه صبح اونجا باش.

بی خدا حافظی قطع کرد.

این کارهایشان برای من غیر عادی بود!

تعجبی هم نباید کرد خیلی سال شده که از ایران رفتم
و جایی دیگر بزرگ شدم با آدم های آن دیار خو
گرفتم با اخلاق مردهای فرانسوی که خون گرم
بودند...مهربان و بی شیله بودند...اخلاق مدار و
اجتماعی بودند؛ برعکس آن چیزی که امروز صبح
شاهدش شدم.

تصویرش جلوی چشم هایم آمد...تند و تیزی
رفتارش...خون جاری از سر و صورتش...پیراهن
سفیدی که خاکی و پاره بود...و نگاهش...طرز حرف
زدن و سر پایین انداختنش...اخم هایش و گرفتن مچ
دستم که میان موهای آشفته مشکی رنگش ننشیند.

گوشه ی موبایلم را به لبم تکیه دادم و از پنجره به
حیاط خیره شدم در حالی که ذهنم به حوالی صبح و
خیابان معروف ناصر خسرو پرواز کرده بود!

زنگ آیفون به صدا درآمد و زهرا خانم با خوش آمد
گویی در را باز کرد. اطلسی جان با صدایی بی جان و
خسته من را خواست و گفت: رزیتا بیا بچه ها اومدن.

شانه را روی میز آرایشم گذاشتم و از اتاق بیرون
رفتم. رنگ غصه را که در چشم های اطلسی دیدم به
طرفش پا پیش گذاشتم که سمانه بدون ملاحظه وارد
شد!

هنوز هم شبیه دوران دبستان بود، شاد و پر انرژی.

جیغ کشید و در آغوشم گرفت. استخوان هایم از
فشارش و دلتنگی و گرمی و خوشحالی اش درد
گرفت و صورتم غرق باران بوسه شد.

#رزیتا

#پارت_۱۰

احساس صمیمیتش را در همان لحظه ی ورود منتقل کرد. میترا هم پشت سر سمانه با وقار خاصی داخل شد و اول از همه روی تخت، کنار اطلسی نشست و پیشانی اش را بوسید.

لبخند نمکی اش را بر لب هایش نشانده و از جای اش بلند شد تا دست سمانه را از دور شانه هایم جدا سازد.

__بسه دیگه بذار یکم این *دادا رو بغل بگیرم دلم هر *شو تنگش شده.

سمانه با لبخند دستش را روی موهایم کشید و فاصله گرفت. میترا سه بار گونه هایم را بوسید و با چشم های درشت مشکی رنگش که با سرمه جلوه دیگری پیدا کرده بود، خیره ی صورتم شد و زد زیر خنده.

__*ای دا باورم نمی شه بالاخره برگشتی.

بیا بشین یکم ببینیمت... صدات رو بشنویم... ما که به زور باهات تماس می گرفتیم انقدر که خاله می گفت سرت شلوغه.

سمانه روسری اش را درآورد و روی مبل های راحتی چوبی کنار مادرم نشست و چاپلوسانه گفت: بالاخره درس می خوند دیگه میترا خانم همه که مثل ما نیستن بشینن منتظر باشن تا یکی بیاد پشت در " تق، تق " بریم خونه شوهر.

سمانه لهجه ی جنوبی اش خیلی کم بود. موهای مشکی رنگ پرپشتش را بافته و به قول تهرانی ها امروزی بود.

کنار سمانه نشستم و امان که دادند، دستم را بالا گرفتم.

و با خنده ی مدیدی که از آخرین بار زمان زیادی گذشته بود، آتش بس اعلام کردم.

_هر کسی هر جور که دوست داره زندگی کنه مهم اینه که بعد سال ها دیدمتون.

نمی دونم چجوری بگم...چجوری خوشحالیم رو بگم...انقدر این تصویر رو...تصور کردم که هنوز فکر می کنم ایران نیستم...این هم یک خوابه مثل بقیه ی خواب ها.

میترا رو به زهرا که دیگر آماده شده بود به خانه اش برود و پالتو و شالش را از روی چوب لباسی کنار در برداشت و پوشید، گفت:داری می ری این ورژن فرنگی رزیتا رو هم با خودت ببر زهرا.

باید برگردونیمش به تنظیمات کارخونه اش که انقدر لفظ قلم حرف نزنه.

هر دو خندیدند؛ حتی اطلسی هم لبخند زد. نگاهش آن
برقی را داشت که سال ها پیش وقتی کوچک بودم،
زیبایی مسحور کننده اش در چشم هایش خلاصه بود!
سمانه پا روی پا انداخت و برخلاف میترا خیلی جدی
گفت: اتفاقا همین ورژن خوبه. می پسندم، پسر کش
شده به گمونم اینجا اومدنش جز ما و خاله دلیل دیگه
ای داره!

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا
چای بریزم.

در این هنگام زهرا هم میان خنده های آن ها
خداحافظی کرد و رفت.

استکان ها را برداشتم و چای ریختم و داخلش گل
سرخ انداختم.

با سینی که وارد پذیرایی شدم، چشمک سمانه به
میترا و نگاه سنگین مادرم باعث شد دست هایم یخ
بزند و حرم گرم قلبم تندتر از همیشه بتپد.
اینگونه نبود.

به خاطر هیچکس جز اطلسی به ایران نیامدم.
هیچ نیرویی وادارم نکرد جز این عشقِ خالصانه به
اینجا بیایم...

به همه ی خواسته هایم پشت کردم و آمال و
آرزوهایم را چال که دوباره خانواده ی دو نفره مان
قوت بگیرد...مثل روز اولش!

*دادا می شه خواهر
*هر شو می شه هرشب
*ای دا می شه همون ای وای

#رزیتا

#پارت ۱۱

آفتاب که زد، بدون نیاز به زنگ خوردن ساعت بیدار شدم. سمانه پایین تختم روی تشک خوابیده بود و میترا هم داخل سالن پایین تختِ اطلسی جان.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته و بی صدا روی پنجه ی پا راه رفتم تا به دست و صورتم آب بزنم که سمانه چشم هایش را اندکی باز کرد؛ ولی نور تابیده شده در اتاق باعث شد دوباره ببندد و با صدای خمار و خواب آلودی پرسد: کجا داری می ری؟

پرده ی اتاق را کشیدم که تاریک تر شود گناه داشت انقدر زود از خوابش بزند وقتی که دیشب سنگ تمام گذاشت تا بیدار بماند و به حرف هایم گوش دهد.

پتو را روی اش کشیدم و تا حد ممکن صدایم را پایین
آوردم که کسی شبیه سمانه اگر خوابش سبک بود را
به راه نشود.

_دیشب که بهت تعریف کردم... باید برم... نباید دیر
برسم.

یک چشمش را تنگ کرد و آن یکی چشمش را باز
تر.

مغزش هنوز به کار نیفتاده بود برای همین هر چه
نوک زبانش آمد را گفت: دیشب؟... کجا؟

محکم روی پیشانی اش زد که انگشتش در چشمش
رفت و خندید. جلوی دهانش را گرفتم و خودم هم ریز
ریز خندیدم انقدر حرکتش احمقانه و شیرین بود که
حیف شد میترا این صحنه از دستش رفت!

_یادم اومد...یادم اومد...باشه تو برو دیگه...حواست
باشه داروی قلبی تو پاچه ات نکنه...اصلا می خوای
منم باهات پیام؟تنها نمونی؟ساده ای این چیزها حالیت
نیست...وایستا یکم تا آماده بشم.

انگشت اشاره ام را جلوی بینی و لبم گذاشتم و
گفتم: هیس آروم...بلند حرف نزن...نمی خواد خودم
می رم، فقط حواست باشه که یک وقت نگی...می
دونی که...

_آره می دونم نمی خوای خاله استرس بگیره
استرس سمه دکتر گفته باید از حرص و جوش دور
بمونه.

بیا برو من بهتر از تو این چیزها رو می دونم، قبل
از اینکه میترا سحرخیز بازی در بیاره راه بیفت.

لبخند زدم و با عجله رفتم و صورتم را با آب خنک
شستم. موهایم را شانه زدم و بدون با کش بستنشان
شال آبی رنگی روی سرم انداختم. پالتو چرم مشکی

رنگی را از داخل کمد برداشتم به همراه شلوار جین
تیره رنگم و بوت های بلند بی پاشنه ای که در این
جور مواقع مناسب تر بود.

کیفم را روی شانه انداختم و در را آرام و نرم مثل
کشیدن نفس، بستم و سوار کابین آسانسور شدم.

با رسیدن به پارکینگ سویچ ماشین را از ته اعماق
کیفم بیرون کشیدم و قفل پرادوی سفید رنگی که شب
تولد هجده سالگی، اطلسی جان به عنوان هدیه خرید
و سال ها بود که خاک خورده را زدم و پشت فرمانش
نشستم.

با سرعت برق و باد از پارکینگ درآدمم و از داخل
شهر با نقشه و پرسیدن آدرس از این و آن پیش
رفتم.

این مهلکه ای بود که سرنوشت سر راهم گذاشت تا با
پیشامدها خو بگیرم، دریغ از اینکه نابلد بودم...

پایین تر از کوچه ی مروی ماشین را پارک کردم و
پیاده به راه افتادم.

دیشب بعد از ریختن چای ها نسخه را در واتساپ
فرستادم که امروز سر ساعت نه داروها را تحویل
بگیرم با دیدن کسی که دیروز حوالی ظهر به آقا
پرویز کمک کرد تا مانع مردی که جلوی چشم هایش
را خون گرفته بود، بشوند...قدم هایم را تند تر
کردم...

جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و دست در جیب
کاپشنش فرو برد و اخم های در هم فرو رفته اش را
با رسیدنم باز کرد و گفت: سلام آجی. زود تند سریع
بفرما پشت ما بیا. بدو بدون اینکه تابلو کنیم بریم
داروها رو بگیری.

__چرا پشت شما راه بیفتم؟ مگه کار خلاف می کنین؟

پوزخندی زد و ته ریش هایش را خاراند. صدای بم و
شوخش را از حالت عادی پایین تر آورد و سر خم
کرد تا نزدیک گوش هایم!

پیدا کردن اون دارو ها اون هم کمتر از یک روز
مطمئن باش که قاچاقه این یک، شهاب داروی قلبی
و آشغال دست مشتری نمی ده که پس فردا یقه اش
گیر باشه برای همین تو ناصر خسرو معروفه این دو،
رفتن دختر خانم خوشگل و با جمالاتی مثل شما
پیشش...اون هم تو روز روشن برای رقیباش حکم
آتو و انگ چسبوندش به داداشم رو داره...این سه.

#رزیتا

#پارت_۱۲

لب برچیدم که این بار لحنش تند تر شد.

_بریم یا می خوای قصه حسین شب کرد بخونم برات؟

راه افتاد و با قدم های بلندش از بین جمعیت عبور کرد. انقدر راحت و فرز بود که ناشیانه رفتیم و خوردن به رهگذران به چشم های تک تک دلال ها آمد و پچ پچ هایشان شروع شد.

با فاصله دنبالش راه افتادم و از کوچه پس کوچه ها گذشتیم که بالاخره سوت زنان با زنجیری که دور انگشتانش تاب داد، داخل کوچه ای بن بست پیچید.

سرش را به عقب برگرداند و نامحسوس کشیک داد. این را با چشمک زدنش و رفتن داخل سوله ای که کنار یک ساختمان نیمه کاره بود فهمیدم.

در آهنی زنگ زده را باز کرد و با هم پا در سالن بزرگ و تاریکی که فقط از دریچه ی کوچک سقفی اش نور تابیده بود، گذاشتیم.

چشم هایم را در همه جا گرداندم... که به یکباره با صدای قوی و مردانه ای لرزیدم و به عقب برگشتم...

_الوعده وفا.

در صورتش هیچ احساسی نبود جز رد یک تنفر
قدیمی که روی اش را خاک برداشته بود!

__دارو ها رو جور کردم...فقط...

انگشت اشاره اش را بالا برد و پر تحکم تکان داد. به
سیگار گوشه ی لبش پک عمیقی زد و با مکت و
تاکید گفت:دیگه نبینم اسم مادر من رو به زبونت می
یاری.

به طرفش رفتم و دوستش که تا اینجا راهنماییم کرد
با یک علامت از سر و صورتش آنجا را ترک کرد و
در را تا نیمه بست؛ اما نه کامل...

چشم از در گرفتم و به تاریکی آنجا خیلی زود عادت
کردم. در برابر گردن گرفتن اشتباهم نفهم و مغرور
نبودم برای همین هم بی طفره جویی یک راست رفتم
سر اتفاق ناگوار آن روز.

حرفی که او تشنه ی شنیدنش بود!

__بابت حرفی که زدم معذرت می خواهم.

__معذرت؟

شبیه کسانی نبود که خوشش بیاید و دلش بسوزد و
ببخشد اتفاقاً برعکس؛ پشت لحنش طعنه ی تیز و
گزنده ای بود که از عمد پنهانش نکرد.

با نوک کفشش سنگ ریزه ها را به گوشه ای پرتاب
کرد و دست در جیب... با پیراهن ساده ی سفید رنگ
همان روز... و سیگاری که به فیلترش کم مانده بود
برسد... فاصله ها را کم کرد و کیسه ی سفید دارو ها
را جلوی صورتم گرفت و خیره ی چشم هایم شد.

بی پرده و با وضوح در سکوتی که خوفناک نبود!

یک حس خاص و صافی را در درونم سرریز کرد که
هر چه گشتم متوجه معنایش نشدم...

غریب و جدید بود...

_داروها رو بگیر و برو...چون معذرت خواهیت به
دردم نمی خوره...

کیسه را از دستش گرفتم. هنوز نگاهش به نگاهم بود
که دست جنباند و زودتر چشم هایش را دزدید...
پیش دستی کرد و تک ابرویی بالا برد. سیگارش را
روی زمین انداخت و زیر کفش هایش له کرد.
با خشونتی که زیر پوستش نهفته و قابل لمس بود!

زیپ کیفم را باز کردم و داخلش را گشتم تا کیف پولم
را در بیاورم؛ اما با خنده ای تلخ و سرد گناهم را
سرکوفت زد.

_با پول می خوای روی حرفت ماله بکشی یا بهم این
رو حالی کنی که داروهایی که قیمت پول خون بابام
هست رو می تونی بخری؟

سرم را بالا گرفتم و بی اختیار ابروهایم را در هم کشیدم.

_این ها رو ببر بده به مادرت پولتم بذار تو جیبت.

#رزیتا

#پارت_۱۳

قدم هایش اعتماد به نفس داشتند... هیبت داشتند... یک
عالمی داشتند که تا به حال ندیده بودم... چون از
دنیایم فرسخ ها دور بودند...

به در آهنی که رسید ایستاد و دستگیره را پایین کشید. یک بار...دوبار...سه بار...تازه مغزم به کار افتاد و از هیروت افتادم در چهار دیواری که نه راه پس بود و نه راه پیش.

به اطرافش نگاه کرد و وقتی دید که در از پشت قفل شده لگدی زد و فریاد کشید.

فریادش در سالن خالی، پر حجم تر و دیوانه تر پیچید.

_لعنتی!

عرق روی پیشانیم نشست و احساس گرما کردم...زبانم لال شد و شوک زده با ترسی که دست و پاهایم را یخ کرد...به در زل زدم...نفسم به سختی بالا آمد و تلو تلو خوران به کنج دیوار پناه بردم... رنگم کبود شده بود و رو به خفگی بودم.

تا برگشت و من را در آن وضعیت دید با قدم های تند کنارم آمد. در قفل بود و تاریکی بیش از اندازه ی سوله نفسم را در خرخره و گلویم حبس کرد.

زندانی شده بودم آن هم با مردی که غریبه بود و
شهرتش بخاطر من در خطر.

_چرا بال بال می زنی؟ شال و مانتوت رو بکن تا از
این لجن درت بیارم.

نگاهش عصبانی بود. حرف های میلاد در گوشم
زنگ خورد. نباید آتو دست رقباش بیفتد اگر من را با
او ببینند کارش تمام بود.

لب گزیدم که نگاهش روی لب هایم قفل شد ولی
دستش را روی صورتش کشید و بلند گفت: لعنت به
شیطون!

شتابزده جلوتر آمد و تا خواستم به عقب برگردم،
شالم را درآورد و موهایم افشان شد.

_اگه کسی بیاد... اگه کسی ببینه...

دستش سمت دکمه های کاپشن سیاه رنگ چرمم رفت.
سست بودم و به زور نفس نفس زدم...

_هر الدنگی خواست بیاد تو فوبیا داری حالیت نیست
انگار؟ جونت مهم تره یا اعتبار من؟

لباس زیر کاپشنم تاب مشکی سوسماری بود که با
رنگ پوستم تضاد داشت.

چشم بست و انگشت شست و اشاره اش را پشت
پلک هایش گذاشت.

سخت بود من را ببیند؟

دستم را روی شانه های عریانم گذاشتم و نفس عمیق
تری کشیدم؛ اما گرما بیشتر و بیشتر شده بود... تا
خواستم بگویم هر دو... در سوله باز شد...

_خودشه حاج مصیب!

دو مرد داخل آمدند و یک ایل از بازاری ها پشتشان با
"هو" کشیدن ایستادند.

مرد مسن دستش را بالا گرفت و تسبیحش زیر نور
خورشید درخشید.

اما مرد جوان کناری اش گلوله آتش بود!

__ همه تون رو سر شهاب شیخی قسم قرآن پیغمبر رو
خورده بودین هیچکدومتون باورتون نشد این جانماز
آب کش و مخلص محل و خدا به خواهرم تجاوز
کرده...

نگاه یخ زده و حیرانم آرام آرام به طرف کسی رفت
که سرش به زیر بود و دست هایش از خشم مشت.

__ ولی دستمال خونی تو دستش و این دختر که... لااله
الله... نمی خوام تهمت بزنم... ولی باکرگیش رو گرفته!

همه ی این ها پشت هم و به سرعت در عرض چند دقیقه اتفاق افتاد...فرصت تجزیه و تحلیل ندادند و برچسب زدند به هر دو ما.

#رزیتا

#پارت_۱۴

همه بالا گرفت و آشوبی شد که در عمرم ندیده بودم!

_باید زنگ بزنیم پلیس حاج مصیب...باید این خاک رو پاک کنیم از دزد ناموسای بی شرفی مثل اون...

کت چرم رنگم را پوشیدم و از تکیه زدن به دیوار
سرد و نم دار کناره گیری کردم و شالم را روی
موهایم که چشم همه را درآورده بود، انداختم.

_زنگ بزنیم حاج مصیب؟

هر کسی دنبال نفعتش بود و شهاب چشم های نجیب و
پر غیرتش را به صورت حاج مصیب دوخت.
در این حد همه پشتش را خالی کرده بودند که حتی آن
مرد مسن مقتدر هم جرات میانجی گری نکرد و با
سکوتش دنبال راه چاره ای بود...

_چرا لال شدی تا دیروز که صدای کلفت و طلبکارت
کل بازار رو از این سر تا اون سر گرفته بود!

مرد جوان و لاغر و بلند قد و کتک خورده ای که
تازه یادم کی افتاد بود و چه بود...خواست به طرفش
هجوم ببرد؛ اما دست حاج مصیب روی سینه اش که

سخت بالا و پایین شد، نشست و جلوی این همه لغز خواندن را به موقع گرفت.

_از جات تکون نخور طاهر باید بعضی ها اول بگن اینجا چه خبر شده بعد شلوغش کرد و کار رو به قانون سپرد.

اینجا سوله ی منه هر چی هم که بشه دعوایی راه نمیفته افتاد برات یا بگم بچه ها ببرنت بیرون؟

دندان هایش را به هم سایید و به زور گفت: باشه حاجاقا...

_خوبه، حالا قبل از اینکه حرف من رو زمین بندازن شهاب شیخی بگو تو این سوله ای که بهت امانت سپردم چه غلطی می کردی پسر؟

صدا در گلویش گرفته بود. جوری که چند شبانه روز
فریاد بزند و حنجره اش پاره شود... گرفته و خش
دار؛ اما هنوز هم سفت و سخت... دستش را مشت
کرد و دستمال خونی در دستش مچاله شد...

_مثل همیشه حاجی. قبل تر چه غلطی می کردم و
شما خُرده نگرفتی به ما.

داشتم همون کار رو می کردم. دارو می دادم دست
مشتی که هم خدا راضی بشه هم بنده اش.
چی این وسط نامفهومه به من بگین که مفومش
کنم!

_وضعیتی که از بیرون معلومه رو چجوری می
خوای بفهونیش؟ دختری که رنگ تو صورتش نمونده
رو چجوری می خوای توجیهش کنی؟

بیا از بیرون ببین که شاید چشم هات درست دید و
یک حرف دیگه ای پیدا کردی برای دفاع.

نگاهش زخم شده بود. خونی و ترسناک؛ ولی نه
ترسو که دستش بلرزد و با دویدن دوستش و رسیدن
به معرکه، طلبکارانه چشم از او بگیرد و به من خیره
شود...

آن یکی دستش را پشت گردن گرفته اش برد و دو دو
تا چهار تایی که کرد باعث شد آرام تر بگیرد؛ ولی از
آن آرامش هایی که شروع یک طوفان فلاکت بار
بود...

دستش را به طرفم گرفت و سعی کرد پشتش بایستم و
همانجا بمانم. معصوماته سر به زیر بیندازم که
محکوم شود و پیش این همه آدم که ذره ای مردانگی
در وجودشان نبود، شاهد ریز ریز کردن آبرویش
باشم...

دستش را کنار زدم و خودم را جلو کشیدم و نگذاشتم
سپر من شود.

اگه یکم دقت می کردین می فهمیدین که در از پشت
قفل شده و قفلش رو یکی از قصد انداخته... یا فن
سوله که هنوز پره هاش داره می چرخه...

#رزیتا

#پارت ۱۵

همه تک به تک به فن بزرگی که بالای دیوار سوله
سمت راست مان بود نگاه کردند...

تا کوره داغ بود بقیه ی حرف هایم را زدم... که
خریدارش گوش هایش تیز شد و به طرفم برگشت...

حاجاقا خوب تر به کیسه ی دارویی که بالا گرفتم تا ببینند، خیره شد و دانه های تسبیحش را جا به جا کرد که شاید این ماجرا به دست یک غریبه... به دست یک زن... که در این جامعه بی ارج و قرب بود، حل شود و فیصله یابد.

_من برای گرفتن این داروها اومده بودم... که تو این سوله گیر کردیم... فقط چند دقیقه کافی بود تا من با دیدن بسته شدن در و گرمایی که یک دفعه اومد... نفسم بند بیاد و حالم خراب شه... چند دقیقه کافی بود تا رنگم بپره و مرگ رو جلوی چشم هام ببینم... اگه همین کافی نیست برای اثبات خودم و اثبات این مرد... برم برگه ی سالم بودن خودم رو از دکتر بگیرم و پرت کنم تو صورتتون که خیلی راحت بلدید قضاوت کنید!

هیچ هیاهو و پیچ پیچ و خنده و عصبانیتی نبود که روی سر ما آوار شود و حساب پس بگیرد.
به جز آن مرد جوان که صورتش هنوز جای مشت و لگد های شهاب شیخی بود و پوزخند کجی زد و

گفت: خوب سخنوری می کنی خاتم فرنگی؛ اما این ادا
اصولا رو برو همون غرب در بیار که باورشون می
شه و هر کسی می ره سره خونه زندگیش... نه اینجا
که همه گرگ بارون دیده ان... اگه می خوای ثابت کنی
بسم الله.

از وقاحتش بیشتر از ناراحت شدن شوکه شدم که
نعره شهاب در سالن پیچید و دوباره شک ها را به
سوی خودش خرید.

آن مرد خبیث پست فطرت بلد بود چطور دست روی
نقطه ضعفش بگذارد و نمک بپاشد.

_چی می گی مردتیکه حرف دهنه رو بفهم! با
ناموس مردم بازی نکن سگ صفت که اگه پا از اینجا
بذاریم به والله شهاب نیستم اگه جنازه ات رو ننذارم
تو محل!

_بنداز بنداز... همین یک قلم کم مونده که تکمیل
بشی... فکر کردی من وایمیستم نگاهت می
کنم... بخاطر حاجی هیچی نگفتم؛ ولی...

فریاد پیرمرد کنارش ساکتش کرد.

_بسه دیگه تمومش کنین!

تازه شروع شده بود... هر دو گر گرفته بودند... و این
ماجرا را با باز کردن مشت شهاب و درآوردن
دستمالی که اطلسی دوخته بود... و گرفتنش جلوی
چشم حاجاقا مصیب... خاتمه دادم...

_این دستمال و لکه ی خون کهنه ست... برای
دیروزه... وقتی که از سر این مرد خون اومد بهش
دادم تا برعکس شماها جلوی خونریزش گرفته
بشه... جلوی همین آدم ها هم این دستمال رو گرفت و
گذاشت رو سرش... و یکی از این هایی که پشتتون
جمع کردین یا یکی از آدم هایی که اینجا نیست و داره

به ریش ما می خنده... باعث رسوایی شده حاج
مصیب!

همه یک صدا ولی این بار با تعجب و چشم هایی
چهار تا شده هو کشیدند و نج نج گفتند؛ اما عقب
نکشیدم و به چشم های دنیا دیده و جدی اش زل زدم
و شمرده شمرده گفتم: اگه مرد مومن خدایی... اگه
گناهی هم بود که نیست... یک بازار رو دنبال خودت
نمی کشیدی... که کشیدی!

دستم از پشت کشیده شد. نگاه خشمگین مردی که
طرفش را گرفتم استخوانم را خرد کرد. به زور
دهانش باز شد و رو به همه گفت: برید کنار بذارید
خانم رد بشه... از اینجا به بعد منم و شما.

هیچکس حرفش را گوش نکرد. از جای شان جنب
نخوردند تا که... حاجاقا دهان باز کرد...

__مگه نشنیدین چی گفتم؟ کرید یا خودتون رو زدید به
کر بودن؟ برید کنار خانم بره...

#رزیتا

#پارت_۱۶

قلبم تیر کشید. پشت نگاهش یک چیزی را زمزمه
کرد مثل اینکه حرف حق را زدم و منتهی جای اش
اینجا نبود!

دستش را میان موهایش برد و بازاری ها راه را باز
کردند که بروم...خودش خواست که نمانم و تنها
کاری که کردم این بود که دستمال را روی زمین

انداختم و با قدم های بلند و لرزانی از بین شان عبور کردم...

خوشحالی طاهر که نیشش باز شد و خنده اش را به زور جمع کرد، همه ی تنم را سوزاند و این سوزش مستقیم رفت در چشم هایم که پر از بغض و نفرت از مردهایی بود که خودشان در ظاهر مسلمان بودند و در خفا یک متجاوز گر.

_برو دیگه خاتم واسه چی واستادی؟

آن یکی گفت: تنش می خاره مثل اینکه...

و میلاد با سرعت از بین جمعیت به طرفم آمد...تا از اینجا دور باشم و دور و دورتر...

_بیا بریم خوب نیست اینجا موندنت آجی.

بغضم بزرگ تر شد...توانم ته کشید و نگاهم را از نگاه غمگین شهاب گرفتم...چشم و ابروهای مشکی اش را جمع کرد و سر پایین انداخت تا با حاجاqa حرف بزند...خواست که اشکش را کسی نبیند...

خواستم که باز هم استوار و پر دل و جریزه جلو بروم و فریاد بکشم که من بین شماها حتی یک مرد هم ندیدم...تنها مردی که دیدم همین آدم بود...همین شهاب شیخی...درست روی سرش قسم قرآن پیغمبر را خوردید...درست احترام گذاشتید و جوان مرد خطابش کردید...!

ولی دیگر تمام شده بود از کوچه بیرون رفتیم و بی توجه به اینکه میلاد دنبالم بود تا کسی جلو نیاید و اذیت و آزاری نبینم، تند و پر درد به سمت ماشینم رفتم.

سوییچ را از کیفم درآوردم و پشت فرمان که نشستم از آینه وسط میلاد را دست به سینه سرکوچه دیدم.

شیشه ماشین را پایین کشیدم و گفتم: من حالم خوبه...دارم می رم...برو پیشش هیچکی برخلاف تو انگاری پشتش نیست...

شیشه ی ماشین را بالا دادم و کمر بندم را بستم.
سوییچ را در استارت چرخاندم و دنده عقب گرفتم که
باز همانطور ایستاده بود تا رفتم را ببیند.

نباید حرف برادرش را پشت گوش بیندازد...
انگار مهم تر از این بود که در چه چاه عمیقی افتاده
و بیرون مان کردند...

لب هایم را روی هم فشردم و به طرف جردن رفتم.
پشت ترافیک و چراغ قرمز گیر کردم. ضبط روشن
شد و سر روی فرمان ماشین گذاشتم... ناخودآگاه هق
هقم شروع شد و از اینکه جلوی آن ها نتوانستم
اشک بریزم... از این همه خودخوری و قوی بودن
گریه کردم...

«من نمی دونم خودت یک جوری آروم کن

من که جز دست های تو راه فراری ندارم

یک دیوونه که اصلا کار به جایی نداره...»

بوق ماشین های پشت سر هم باعث نشد که این
غمباد را پس بزنم...تصویر شهاب که در سوله بود و
من که در کوچه بودم و بین نامردهای بی غیرت
محکوم به قضاوت...از جلوی چشم هایم لحظه ای
محو نشد و اتفاق های امروز را پررنگ تر کرد...

»کوچه ها تنگ می شن، وقتی نگاهت ناراضیه

انگاری یک شهر محکوم و چشمت قاضیه

هی هوا کمتر شد، جاده ها باریکن

من نمی دونم برم یا بمونم کاری کرد

چشم تو ساکت شم، یک آب راکد شم...»

#رزیتا

#پارت_۱۷

۲۰/۰۱/۱۳۹۹ شمسی

ساعت ۲۵:۲۲ دقیقه:حال

پرویز در حیاط را باز کرد و با شتاب پله ها را دو تا یکی بالا رفت. پشت سرش هم میلاد و مریم همه جا

را گشتند از زیر زمین بگیر تا طبقه ی سوم که متعلق
به شهاب و رزیتا بود.

البته قرار بود باشد!

امشب همه ی قرار و مدار ها را بر هم زد... همه را
شوکه کرد...

رنا خاتم همسر آقا پرویز با پاهایی لنگان و کمر
خمیده که چند ماه پیش مهره های ستون فقراتش را
عمل کرده و هنوز به اندازه ی کافی بهبود نیافته بود،
دستش روی کلید برق راهرو نشست.

دسته کلید ها را از کیفش درآورد و رو به میلاد که
سرش بین دو دستش اسیر شده بود گفت: او قیز نه
گناه الیب دی؟ (اون دختر چه گناهی کرده؟)

میلاد سرش را بالا نیاورد؛ اما مریم دست به کمر و
پر از استرس و دلشوره با اعتراض مادرش را صدا
زد که یعنی این بحث را کش ندهد... خودشان هم از
همه جا بی خبر بودند!

در واقع مگر ممکن بود رزیتا گناه کار باشد؟

حتی آزار آن دختر معصوم و صاف و ساده به مورچه
ها هم نرسیده چه برسد به شهاب که قلدری بود برای
خودش!

__آنا!

__ها آنا؟ نه دیدیم مریم؟ دوز دیر؟ (چیه مامان؟ چی گفتم
مگه مریم؟ راست نیست؟)

مریم تا آمد جبهه بگیرد و از رعنا
خانم مادرش پرسد که این شک و سو ظن را از
کجا آورده و چرا تا این حد به شهاب پر و بال داده که
امشب به بهترین شب زندگی هر دختری، به خصوص
رزیتا کند بزند... پدرش پرویز واسطه شد و دستش را
روی شانه های دخترش گذاشت.

تو حرفی نزن مریم، دخالت نکن. باید منتظر بمونیم
شهاب بیاد اگه نمی تونی جلوی خودت رو نگه داری
برو خونه بگیر بخواب.

پس همه تون پیش، پیش حق رو به آقای شیخی
دادین و حکم کردین!

فقط دنبال این هستین که تایید بشین تا وجدانتون
آروم بگیره. آره؟

نه بابا من جایی نمی رم... همینجا منتظر رزیتا می
شم... چون برعکس شما ها خودم رو توجیه نمی
کنم... شهاب اشتباه کرده... و لقمه ی گنده تر از
دهنش برداشته!

تو گلوش گیر کرده این دختر... حقش بود تو همون
آشغال دونی با این و اون سر و کله می زد... حقش
یک زندگی خوب نبود...

میلاد فریاد زد که مریم بیشتر از این حقیقت را به
روی تک تک شان نیاورد.

هر چه که بود... تف سر بالا بود... رفیقش
بود... برادرش بود... حتی مریم هم حق زدن این حرف
ها را نداشت چه برسد به دوست و آشنا و فامیل هایی
که امشب پیش شان سکه ی یک پول شدند و جیک
نزدند.

_تمومش کن تو رو خدا!

نمی بینی تو چه شرایط گو**هی گیر کردیم؟
تو هم هی هیزم بریز تو آتیش. نمی تونی بمونی برو
تو خونه لطفا با شهاب دهن به دهن نشو فقط.

**_چرا؟ چون می ترسی؟ حساب می بری؟ خجالت می
کشی؟ ولی من مثل تو نیستم میلاد خان... من نه می
ترسم... نه خجالت می کشم که نون و نمک هم رو
خوردیم... من نگران رزیتام این رو بفهم...**

سکوت شد.

هیچکس حرف مریم را قطع نکرد.

آسمان رعد و برق زد و با بارش باران نحسی
عروسی یک بار دیگر جگرشان را پاره پاره کرد.

#رزیتا

#پارت_۱۸

دل در دل هیچ یک نبود از کی ریشه های اعتمادشان
به شهاب سوخت؟

از کی این اطمینان آفت زد و شد یک دشت علف
هرز؟

مریم با پوست بلند شده ی لبش بازی کرد و زیر
دنداناش گرفت تا هر جور شده از شرش خلاص شود.

درست نقطه ی مقابل برادرش میلاد بود برای همین
هم به این در و آن در زد که با خانواده ی رزیتا
تماس بگیرد البته که نتیجه اش از پیش معلوم بود و
تنها چشم غره نصیبش شد.

ولی به هر حال رزیتا امانت بود و آن ها آنقدر از حال
و اوضاعش بی اطلاع بودند که فکرشان به هر جایی
برود!

به هر اتفاقی...

بلایی...

طاقت نیاورد و از روی پله ها بلند شد. نگاه مادرش
رعنا هم به همراهش برخاست؛ اما پرویز لام تا کام
حرفی نزد و مداخله ای نکرد.

__بشین دیگه قیز!

_نمی شینم آنا. حاضر می شم می رم پیش سمانه باید
یکی شون بدونه عروسی به هم خورده...نمی تونم
مثل شما ها دست رو دست بذارم...ساعت نزدیک
یازده شبه...وقتی که شهاب رزیتا رو برد نه هم نشده
بود این ها مشخصه که نمی یان...

رنا ابروهای نخی و کمرنگش را در هم کشید و
دستش را روی پاهایش گذاشت که هر طور شده بلند
شود در این میان هم به میلاد لگد آهسته ای زد که
حواسش جمع خواهرش باشد.

میلاد سر چرخاند؛ ولی انگار که مریم عزمش را
حسابی جزم کرده بود تا برود.

پس از روی پله ها بلند نشد و با چشم هایی خسته
نگاه به مادرش که عین لبو قرمز شده بود، کرد این
یعنی مریم با خودت!

_هیچ جا نمی ری دختر فهمیدی؟ آخه مگه می شه
شهاب...شهاب که جونش برای رزیتا در می
رفت...یک شبه به این حال در بیاد و جنی
بشه؟...دخترم...قیزیم...تو خودت درس خونده ای...با

سوادی...شهاب رو می شناسی...درسته این پسر
سرش داغ بود خشن بود سرد بود؛ ولی نامرد نبود
که بخواد دختر مردم رو اذیت کنه...حتما یک چیزی
دیده...حتما یک کاری کرده که به غیرت این مرد
برخورده!

مریم خنده ای پر حرص زد و با سرگردانی گفت: آنا
نیه ایفتیرا آتیوسون؟(مامان چرا تهمت می زنی؟)

_ نه ایفتیراسی؟ آناسی پریندیم(چه افترايي من جای
مادرشم. منظور جای مادر شهابه).

دستش را روی سرش گذاشت و خواست که از اینجا
برود. از این همه طرفداری بی جا حالش به هم خورد
و چشم به در حیاط دوخت و در یک حرکت ناگهانی با
عجله از بین میلاد رد شد.

پدرش پرویز کنار ایستاد و اخم های غلیظش را به
نشانه ی ترساندن و نشان دادن دخترش در هم کشید تا
شاید از موضعش کوتاه بیاید منتهی مریم جدی تر این
حرف ها بود!

رِنا چنگ به گونه اش زد و دست به نرده از پله ها
پایین رفت و فریاد کشید.

_مریم من رو دق نده ذلیل شده کجا داری می ری شر
بشه؟ نیم ساعت دیگه دندان سر جگرت بذار آخه خیر
ندیده چیکار کنم از دست تو...میلاد پاشو...پاشو
خواهرت رو بگیر تا...

قبل از به اتمام رسیدن حرفش مریم با لبخند تلخ و
نفس های تند دستش را بالا گرفت.

_آنام... ایر سنی آنا بیلسیدی، گدیب رقیه نین آینی
اُپمزدی.(مامانم...اگه شهاب تو رو مادر می دونست
نمی رفت دست رقیه رو ببوسه).

#پارت_۱۹

کلید در قفل در حیاط چرخید و آهسته باز شد. صدای
مریم کوچه را روی سرش گذاشته بود.

شهاب در را تا نیمه باز کرد و دست بی جان و یخ
زده ی دخترک را محکم گرفت که ماهی نشود و لیز
بخورد چون روزی اقیانوسش بود...دریایش
بود...حالا چه شده که امشب شده تنگ این ماهی
قرمز کوچک؟!!

فریاد پر ضجه ی رENA به هوا رفت و با هر دو
دستش به پاهایش زد انگار که بدجور سوخته که حتی
میلا د هم حریفش نیست.

پیش خودش گفت مریم چه الم شنگه ای راه
انداخته... و خب معلوم بود... همه از گور خودش بلند
شده... باید کودن باشد که نفهمد.

پوزخند زد و خواست وارد شود؛ اما حرف های رد و
بدل شده بین رENA خانم و مریم گلی لحظه ای جالب
آمد.

پس تعلل کرد... فقط چند لحظه...

_کی شهاب رو بزرگ کرد چشم سفید؟ من بودم که
بین شهاب و میلا د فرق نداشتم... من بهش محبت
کردم... من جلوش غذای گرم گذاشتم... من قربون
صدقه اش رفتم و فرستادمش دانشگاه چرا باید دست
رقیه رو ببوسه؟ چرا حرف بیخود می زنی دختر؟ انقدر
آتیشم نزن تو این اوضاع... انقدر اذیت نکن مریم...

__چیکار کردم من آنا؟

حقیقت تلخه نه؟ همیشه تلخ بوده... تو شهاب رو حتی
از میلاد بیشتر دوست داشتی... از بچه های خودت
بیشتر لوسش کردی... این ها خار نشد بره تو چشم
من، اشتباه نکن... این ها امشب خار شد تو قلبم که
چرا کسی که ما داداش صداش می کردیم... تو و بابا
پرویز پسرم صداش می کردین... یک دختر رو... یک
دختر بی گناه رو... شب عروسیش... بهترین شب
زندگیش... کشت و جنازه اش رو با خودش
برد... روحش رو کشت و جسمش رو با خودش
برد... رزیتا کجاست آنا؟ مادرش دست تو و بابا نسپرد
دخترش رو آنا؟

فکش منقبض شد و اشک در چشم های خون بار و
غمگینش نشست.

راست بود همه ی حرف های مریم گلی راست
بود... فکر اینجایش را نکرد... اصلا مگر مهلت فکر
کردن را داشت که حواسش باشد به آبروی این
خانواده کوچک ترین لطمه ای نخورد... مگر فرصتش
را داشت که از این ازدواج منصرف گردد... مگر کسی

این سال ها حالش را پرسید تا جای خالی آمنه هر روز بیشتر از دیروز درد نگیرد؟

مریم اشک هایش را از روی گونه هایش با پشت دست پاک کرد. پرویز خمیده و متفکر به حق بودن حرف های دخترش اندیشید و از این که کجای راه را اشتباه رفته که شهاب ناخلاف از آب درآمده، غصه خورد و آه پدرانہ ای کشید.

_من می رم دنبال رزیتا... با خانواده اش هم می رم... لازم هم شد پلیس رو خبر می کنم...

شالش را به سر کرد و پالتویش را پوشید. کفش هایش را به پا کرد و مسیر حیاط را دوید که در باز شد و چند ثانیه بعد محکم به هم کوبیده شد.

یک هشدار جانانه بود!

نگاه مریم فقط روی دست بی حس رزیتا نشست که صورتش زیر چادر سفید پوشیده بود.

_کجا بودی شهاب؟

از کنارش گذشت با قدم هایی قرص و ترسناک منتهی
این دختر نترس ته تغاری عادت کرده بود به این ادا
و اصول های پر ادعا.

**_نمی خوای بگی کجا بودی؟چون فکر می کنم به
همه ما این جواب رو بدهکاری پس...**

فریاد برادرش که هم خونش نبود هم گوشت و
پوستش نبود برای اولین بار به سر مریم؛ چون زلزله
ای چند ریشته ای هوار شد.

**_نه نمی خوام توضیح بدم...امشب رو به هیچکس
توضیح نمی دم...پس بیخود به پر و پاهاى من نییچ،
مریم خانم.**

انگار سطل آب سرد روی سر و صورت آن طفلی ریختند. هاج و واج نگاهش کرد؛ ولی بعدش شستش خبر دار شد که این طعنه از کجا آب خورده و روی زبانش آمده که به موقع مریم را بچزاند.

رعدا به سرعت و با نگرانی صورت شهاب را در دست های بزرگ و تپلش گرفت و سر بلند کرد تا به چشم های خسته ی پسر ناتنی اش بنگرد.

پرویز که حتی نگاهش نکرد!

منتظر فرصت مناسب بود تا راه را برای اش ببندد و اجازه ندهد با رزیتا از این پله ها بالا رود.

میلا د هم با اخم و دلخوری و عصبانیتی که برای
اولین بار به سراغش آمده بود چون رزیتا را مثل
مریم خواهرش دانست و شناخت، چپ چپ نگاه
شهاب کرد.

ولی هیچ یک ذره ای...اندازه ی سر سوزنی...مهم
نبود...نه محبت رعنا نه رو ترش کردن مریم نه خشم
پرویز و نه حرص میلا د.

فقط یک چیز مهم بود و آن هم انتقام!

احساسی که پس از مدت ها برگشته بود و در مغزش
انتحاری صورت گرفت.

پسرم...بیا بریم خونه ی ما امشب...بیا خسته
ای...نمی خوای تعریف کنی، نکن اما بذار آروم
بگیری...اینجوری نمی تونم چشم رو هم بذارم
بخوابم...بخدا بخاطر خودت می گم نه هیچکس
دیگه...

سر رزیتا یکم بالا آمد. آن هم نه اینکه از شوک در
بیاید و دوباره خوی سرکش و قدرتمندش را نشان
همه دهد... نه... دلش شکسته بود... دلش ترک خورده
بود... و نگرانی رENA برای شهاب... مردی که جفا در
حقش کرد و آرزوهایش را گرفت... کسی که زمزمه
های عاشقانه اش امشب شد کابوس های فردا... کسی
که عروسی را به راستی عزا کرد... گفت حلوا پخش
کنید... تسلیت بگید... جای آرزوی خوشبختی دعا
بخوانید... نگرانی اش برای این آدم بود؟!!

پس عروس سیاه بختش چه؟!!

مریم پوزخند زد و رENA خودش را جمع کرد و شهاب
صریحانه دست رد به سینه اش زد و گفت: حالم خوبه
احتیاجی به این کارها نیست جای این دلسوزیا به
دخترت برس و پسرت.

از ما گذشت، از این ها نگذره لااقل.

دست رزیتا را سفت تر گرفت انقدر که استخوان
هایش زیر فشار انگشت هایش حس شود؛ اما از در
و دیوار ها صدا در آمد...از رزیتا نه.

_امشب شب زفافه رENA آنا...عروست رو می برم
بالا...مثل بقیه ی عروس ها نه...بغلش نمی
کنم...نمی خندم...نازش رو نمی کشم چون خریداری
نداره که دلش گرم بشه...امشب عروست رو جور
دیگه ای عروس خونه ات می کنم...

چشم های هر چهار تای شان چهار تا نه شش تا شد.
مریم جیغ خفه ای کشید و دستش را جلوی دهانش
گذاشت.

پرویز دنبال شهاب که پله ها را دو تا یکی بالا رفت،
دوید.

دامنه ی کشان کشان عروس زیر پاهای رزیتا له شد
و هر بار به عقب رفت؛ ولی شهاب مچ دستش را
کشید تا ادامه دهد...باید بیاید...این خانه مگر
آرزویش نبود؟!!

_چیکارش داری شهاب؟ عوضی... کثافت... ولش
کن... خدا بزنه به کمرت انشالله بمیری که این بلاها
رو سرش می یاری... انشالله که یک روز بیا و
نباشه و تو حسرتش بسوزی...

پرویز التماس کرد.

_شهاب جون من... بگذر پسر هر چی شده
بگذر... چی تو سرته؟... انجامش نده... بگذر...

روی پاگرد آخرین طبقه بود. میلاد دندان روی هم
سایید و چشم بست تا حرمت برادری شان نشکند.
رعنا نگران این بود شهاب کار دست خودش دهد با
این تحفه ی فرنگی...

و مریم فحش رکیکی نبود که ندهد چون حیا را امشب
درسته قورت داد و یک آب هم روی اش!

چشم های برزخی شهاب روی دخترک که زیر چادر
سفید همچون مهتاب بود و دم نزد؛ توقف کرد.

از شوک زبانش بند آمده بود... از عشقی که باورش
کرد و سراب بود... رو به رزیتا فریاد زد و شمرده
شمرده سوگند خدای یکتا را خورد.

__ به خداوندی خدا بیاید جلو... زنگ بزنید پلیس... هم
خودم رو... هم عروس خانم رو آتیش می زنم... کاری
به کارم نداشته باشید... برید... من بعد همین، داغ بچه
رو دلش می مونه... داغ یک شوهر خوب به دلش می
مونه... داغ دانشگاه رفتن و مطب زدن و دیدن
مادرش هم به دلش می مونه!

حرف هایش تهدید نبود. واقعیت بود. دخترک را با
خودش برد که به بدترین شکل مجازات شود... با
خسونت... با حرص... با زور...

#رزیتا

#پارت_۲۱

چرخید و در را باز کرد. رزیتا را به داخل برد و پشت سرش در را با پا بست.

میلا و پرویز به هم نیم نگاهی انداختند و روی پله ها نشستند. مریم گلی کم نیاورد و چند بار در زد؛ اما وقتی دید هیچ خبری نشد پله ها را با دو پایین رفت.

موبایلش را از روی میز برداشت و به تماس های از دست رفته ی سمانه و میترا لعنتی فرستاد و این پا و آن پا کنان، شماره ی آخر لیستش را گرفت تا جلوی بلایی که قرار بود دیر یا زود سر رزیتا بیاید را بگیرد.

با همان چند بوق اول صدای خسته و کنجکاو سمانه
کشدار در گوشش پیچید.

_سلام مریم خوبی؟ کجایی؟ رزیتا حالش چگونه؟ چرا
جواب نمی دی؟

زیر باران این همه سوال چشم بست و دل به دریا زد.

_سمانه باید یک چیزی بهت بگم...

ترسید انگار که فهمید پشت این اخطار قبل گفتن یک
داستان جدید بود نه از آن هایی که جزیی باشد و
سریع برطرف شود... نه مثل چشم غره ی شهاب که
در گذشته برای رزیتا حکم تیر بود و قلبش نازک
نارنجی تر از این بی محلی ها... نه مثل طعنه ی مادر
شوهر صوری اش... یا مطابق برنامه نبودن عروسی
اش...

کاش همین ها بود که با چند تا غر و تهدید درست
شود و شهاب با دسته گلی از رز قرمز برای دلجویی

جلوی ساختمانشان بایستد و چشم به پنجره ی رزیتا بدوزد.

_چی شده مریم؟ تو رو خدا... من نمی کشم این وقت شب... همین حالا هم از خستگی دارم می میرم... اطلسی حالش خوب نیست... از ظهر بالا سرش موندیم که فقط طوریش نشه...

بی قرار و دست به کمر داخل پذیرایی رژه رفت و نفس عمیقی کشید.

در واقع خودش شهاب را ضمانت کرده بود که الی و بلا سر به راه شده و عشق رزیتا از او یک آدم دیگر ساخته؛ اما اشتباه کرد!
غلط کرد!

همین سبب عذاب وجدانش شد.

عشق رزیتا عوضش نکرد؛ بلکه عوضی اش کرده بود که مریم پلک هایش را سفت روی هم بست و

جیغ خفه و پر حرصی کشید. دستش را بین موهای
زیر شالش فرو برد و بغضش ناگهان ترکید.

_خودت رو برسون سمانه...خودت رو برسون که
اینجا اوضاع وخیمه...عروسی به هم خورده.

_چی؟ یعنی چی؟

بینی اش را بالا کشید و ناباورانه گفت: شهاب بعد عقد
گفت عروسی تمومه...همه رو بیرون کرد...دست
رزیتا رو هم به زور گرفت و الان آورد
خونه...هیچکس هم راه نمی ده آخه، زده به
سرش...دیوونه شده...یک جور عجیبی شده...من
شهاب رو اینجوری ندیده بودم.

_همچین چیزی محاله مریم...شهاب؟...شهاب
عروسی رو به هم زده؟ حرفت خنده داره...عاشق

رزیتاست...می میره برای رزیتا...جونش رو می
ده...انقدر حساسه روی...روی رزیتا که پژمرده
نشه...اندازه ی گل مراقبش بود که خشک نشه...این
چه حرفیه؟ راستش رو بگو؟ تصادف کردن؟ چیزی شده
داری اینجوری می گی؟ می خوام نترسونیم، مریم؟

نفس نفس زدن های سمانه در گوش مریم اکو وار
پژواک شد. انقدر هضمش سخت بود که فکرش به
جاهای خیلی بدتر کشید هر چند که این اتفاق هم تراز
مرگ بود...برای زنِ شهاب...زن داداشش!

خشم سر به فلک کشیده ی درونش را ساکت نکرد و
این بار جدی و بی اشک با یک تلخی صد در صد
گفت: ولی همینطوره چون شهاب رزیتا رو امشب پر
پر کرد...گلش رو خشک کرد...

ناگهان صدای جیغ دلخراشی نگاه پر هراسش را به
راه پله ها کشاند.

سمانه پشت خط خودش را کشت.

و مریم موبایلش از دستش افتاد و با عجله و سکندر
خوران پله ها را چهار دست و پا بالا رفت.

#رزیتا

#پارت_۲۲

گذشته ۱۶/۰۸/۱۳۹۸

در اتاقک کوچک هوا به شدت گرم شده بود.
حتی جا برای یک چرخیدن و برانداز کردن آن لباس
خوش دوخت و شیک و مجلسی نبود!

سمانه پاشنه ی در را از جا کند و با کنجکاو ی و
صبر لبریز شده ای به در ضربه دیگری زد و گفت: بیا
ببینیمت خوب، سرخ نشدی تو اون قوطی کبریت؟

قفل در را باز کردم. نگاه های پر تحسینشان روی
لباس نشست. مات زده با چشم هایی که درخشش
خاصی در آن پیدا شده بود، دهان نیمه بازشان را
بستند و لبخند عمیقی زدند.

خنده ی پررنگ میترا با آن دندان های سفید و یک
دست، نشانه ی این بود که بالاخره سلیقه اش با
سلیقه ی ما جور درآمده که مخالفتی به میان نیاورد!
دستش را روی پارچه کشید و با لهجه ای که شبیه
اطلسی سال ها پیش بود، هندوانه زیر بغلم گذاشت.

__ایشو همینه سمانه برای همینم اصرار کردم مغازه
های دیگه رو ببینه نگفتم بهترش گیرت می یاد
رزیتا؟ نگفتم تو خوشگلی همه جوره؛ اما تک بازار
رو باید بخری؟

لبخند زدم و از خجالت لب هایم گل انداخت. اگر هر چه بگویم خودشیفتگی بود برای همین یک بار دیگر از دور در آینه به خودم و لباس نشسته ی روی تنم نگاه کردم.

خانم فروشنده به همراه سمانه از اینکه همین رنگ مناسب تر بود و به پوستم بیشتر آمده، صحبت کردند و نظرشان را اعلام کردند.

__می ترسم از من عروس هم قشنگ تر شی اون شب.

سمانه تک خنده ای زد و میترا را که غرق لباس شده بود اذیت کرد.

__مطمئن باش که تو از آخر اول می شی میترا بهترین لباسم بپوشی با اون اخلاق خوب سگی ها دیده نمی شی!

__بیئم می تونی تا قبل عروسی انقدر ما رو حرص
بدی که همین که گفتی بشم.

__والا بیچاره مهرداد!

دلم کبابه بخدا یکم این زبون نیش عقربت رو غسل
کن.

شانه بالا انداخت و خندید. نتوانست جدیتش را نگه
دارد. میترا هم ادایش را درآورد و روی صندلی خالی
نشست.

سمانه زیپ لباس را پایین کشید و با تبریک هایش
اعلام کرد که همین خوب بود و به قول میترا چشم
درآورد.

پالتویم را پوشیدم و همان پیراهن را خریدم با هم سه
تایی از مغازه بیرون زدیم و به طرف سر خیابان
رفتیم که مهراد با ماشینش منتظرمان بود.

میترا صندلی جلو کنارش نشست و سمانه و من هم
روی صندلی های عقب ماشین.

برای اولین بار مهرداد را که دل و دین از دوست
بچگی هایم برده بود را دیدم و همان لحظه از منش و
اخلاقش خوشم آمد.

سر به زیر بود... و مهم تر از همه... عشق میترا در
چشم های تیره اش موج زد و دستش را محکم گرفت
و حرکت کرد...

حواسش بود که با ما به اندازه ی کافی گرم بگیرد
البته با من... وگرنه سمانه روی اش در روی مهراد
باز بود و تا توانست سر به سرش گذاشت...

_چطوری داماد؟ حال و احوال خواهر زنت رو نمی
پرسی دیگه؟ لابد دست عروسم گرفتی می ری حاجی،
حاجی مکه؟

#رزیتا

#پارت_۲۳

دستش را روی سرش کشید و صدای ضبط را بیشتر
کرد که سمانه توجه اش به آهنگ جلب شود؛ اما
سوزنش گیر کرده بود!

_سکوت علامت رضاست باشه آقا داماد...باشه...

_نه والا کجا بریم؟خوبه همین بیخ گوشتیم ها
سمانه...زود به زود می یایم و می ریم نگران
نباش...

من نگران توعم مهرباد که قراره درسته و خام خام
توسط میترا خورده بشی به فکر من نباش از حالا به
بعد راحت و خونه دسته!

میترا به پشت برگشت و چشم غره رفت.

آئی توکا به چه؟ (این چه کاریه می کنی؟)

دارم شوخی می کنم با مهرباد تو چه کار داری
برگرد ببینم... برگرد... بذار یکم خوش بگذرونیم تا می
رسیم. وقت برای غر زدن هست دادا.

تا آخر مسیر همین بود. یکی میترا گفت یکی سمانه و
مهرباد آن وسط گیر کرده بود و با خنده بحث هایشان
را که نزدیک بود ختم به مشاجره شود، جمع و جور
کرد...

به کوچه قبادیان که رسیدیم از ماشینش پیاده شدیم.
آینه وسط ماشین را تنظیم کرد و نگاه کوتاهی به ما
انداخت.

با لحن مهربانانه ای گفت: خوشحال شدم دیدمتون
عروسی می بینمتون انشالله.

از دلگرمی بی نصیبش نگذاشتم و هم زمان که پیاده
شدم گفتم: منم همینطور... چرا که نه بخاطر شما و
میترا تا الان موندم ایران وگرنه زودتر از این باید می
رفتم...

خدا حافظی کردیم. میترا بیشتر ماند تا با همسرش
حرف بزند. سمانه از دل و قلوه دادن هایشان نالید و
خنده دار و با حرص دستش را به طرف آسمان
گرفت که هیچوقت همچین اتفاق زیبایی سر راهش
قرار نگیرد.

کلید انداختم و در را باز کردم از فردای روزی که
دارو ها را گرفتم اطلسی پا در یک کفش کرد که باید
بار و بندیلیم را ببندم و برگردم فرانسه.
قسم خورد...
حالش بد شد...

قهر کرد...

آخرش هم بلیط گرفت که فردای عروسی میترا از ایران برگردم به همان جایی که سال ها زحمت کشیدم تا مدرک بگیرم.

هم و غمش این بود که آنجا مطب بزنم و هیچوقت در ایران نمانم. نفهمیدم چرا... برای چه... بخاطر مریضی اش... تنهایی اش... یا اینکه هیچکس اینجا حمایتان نکرد؟!!

جز خودمان هیچکس نبود که دوستان داشته باشد، گاه و گذاری عمه کتایون آن هم سال به سال و یک دیدار کوتاه.

انگار نه انگار که برادر زاده اش... قلبش... پر از دلتنگی هایی شده که دست پدرش از بر طرف کردنش کوتاه بود!

_راستی، راستی باید بری رزیتا؟

در را باز کردم و انگشت اشاره ام را روی لبم گذاشتم
که جلوی مادرم حرفی از رفتن و نرفتن نزنند.

کفشم را در آوردم و آهسته بالای سرش رفتم. چشم
هایش بسته بود برای اینکه خیالم آرام بگیرد دستم را
جلوی بینی اش گرفتم و نفسم را محکم به بیرون
فوت کردم.

پتو را تا روی قفسه ی سینه اش بالا بردم و دستم را
روی صورت رنگ مُرده اش کشیدم.

__باید برم...مجبورم سمانه...

لحتم مظلومانه و پر از ارتعاش شده بود به سمت
اتاقم رفتم و جلوی سقوط اشک هایم را گرفتم، کاش
راه چاره ای بود برای پشیمانی اطلسی.

#رزیتا

حوله سفیدم را برداشتم که به حمام بروم، صورتم
قرمز شده بود و چشم هایم بیشتر.

سمانه با ناخنش بازی کرد تا با دلداری حالم بهتر
شود؛ اما مریضی اطلسی...نماندندم در ایران...ترس
از تنهایی و از دست دادن مادرم...این ها چیزی نبود
که با دلداری برطرف شود!

شیر آب را باز کردم و در را تا نیمه بستم.
به موهایم تا روی گودی کمر دست کشیدم و سر بالا
گرفتم تا قطره ی های داغ آب روی بدن یخ می لیز
بخورند.

پوستم سوخت از بس که با غم خندیدم و صورتم را با
سیلی سرخ نگه داشتم!

با ضربه ای که به در حمام خورد، چشم باز کردم و لب های خیسم را روی هم لغزاندم.

_چی شده سمانه؟

خنده ی میترا تابلو کرد و قبل به حرف آمدنش گفتم: نخند نمی دونستم اومدی.

_دادا یکم زودتر بیا با هم گپ بزنیم ببینم چرا به هم ریخته ای.

دستم را دور شانه هایم گذاشتم. لرز خفیفی به جانم افتاده بود. تحملم به سر رسید و آهسته اشک ریختم؛ ولی همراه با قطره های آب شد و به چشم نیامد. سکوتی که از یک حدی فراتر رفت این بار سمانه کنجکاو کرد که ببیند خوبم یا نه.

_زننده ای رزیتا؟

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست. صدای گرفته و
بغض آلودم را صاف کردم و بلند و رسا و محکم
گفتم: آره هنوز!

هر دو به زیر خنده زدند. موهایم را شستم بدنم را هم
همینطور کاش مغزم هم قابل شست و شو بود. فکر
هایی که فقط حول و محور اطلسی شده و یافتن یک
راه میان بُر... اما هر بار بیشتر به بن بست
خوردم... همین هم ضربه به روحم زد. کلافه و
عصبیم کرد.

دستم را روی شیر آب گذاشتم و به سختی خودم را
سر پا نگه داشتم. سرگیجه ی بدی این روزها به
سراغم آمده بود، بخاطر ضعیف تر شدنم شدیدتر و با
فاصله ی زمانی کم تر...

حوله را از پشت جا آویز روی در حمام برداشتم و
پوشیدم. گره اش را سفت زدم و در نیمه باز حمام را
باز کردم.

دستم را روی دیوار کنار در حمام گذاشتم تا تعادل به هم نخورد میترا و سمانه هر دو روی تخت دراز کشیده بودند تا تور و تاج عروس در این سایت و آن سایت ببینند.

سمانه با ساقه ی موهای بلند مشکی رنگ پر کلاغی اش بازی کرد و چشم هایش به صورتم که افتاد لب گزید.

__چه گج شدی؟ ضعف کردی؟

میترا نیم خیز نشست و ابروهایش بالا پرید.

__اوه اوه بمیرم برات دادا. الان می رم آب قند می یارم بشین رو تخت جنب نخور از جات.

بلند شد و دستم را گرفت. با احتیاط من را روی تخت کنار سمانه که نشسته بود، نشاند و با عجله از اتاق بیرون رفت.

صدای کم جان اطلسی را شنیدم بیدار شده بود و بو کشید که حالم خیلی خوب و میزان نیست!

ای کاش این سرگیجه ها... تند تند سرما خوردن ها... معده دردهایی که نفس بُر بود... لااقل تاثیری روی تصمیمش بگذارد.

میترا آمد و پشت هم با قاشق چای خوری قند را در آب حل کرد.

سمانه شانه هایم را پشت کمرم را مالید تا اگر قلنجی بود بشکند.

موبایلم زنگ خورد و میترا آن ماسماسک را از روی میز آرایشی برداشت و صفحه اش را به طرفم چرخاند. با تعجب پرسید: میلاد؟

سمانه پشت سرش با خنده و حالتی گیج و منگ تکرار کرد.

__میلاد؟ کیه این شازده؟

#پارت_۲۵

دست لرزانم را جلو بردم که لیوان آب قند را میترا به
طرفم گرفت.

با اخم هایی مصنوعی اشاره به محتویاتش زد.
تا قطره ی آخرش را سر کشیدم. سمانه مات و متحیر
مانده بود.

میترا هم با کوله باری از تجربه متعجب و شکاک و
خودم...خودم بیشتر از همه غافلگیر شده بودم
چرا؟ چرا باید این تماس انقدر مهم باشد؟ چرا باید بی
چون و چرا لیوان را از دست میترا بگیرم؟ چرا انقدر
مطیعانه؟

از روی تخت برخاستم و پاهایم شتابزده به پشت
پنجره قدم برداشتند.

تماس را بر قرار کردم و موبایل را به گوشم
چسباندم. مطمئن بودم که تا شب باید زیر بازجویی
های سمانه و میترا به حرف بیایم وگرنه محال بود
فردا صبح از اینجا دلخور نروند.

__بله؟

صدای میلاد در هیاهوی شلوغی بازار گم بود. سعی
کرد بلند حرف بزند و حاشیه نرود. خوب بود؛ چون
خودم هم اهل پیچیده صحبت کردن نبودم یا رومی
روم یا زنگی زنگی!

__غرض از مزاحمت آجی خواستم هم جویای حالت
بشم هم مشتلق بهت بدم.

پرده را کنار کشیدم و لبخندم ناخودآگاه پرید.

_مرسی من خوبم...مشتلق؟چی؟

_خبر خوب...بعد اون روز وقت نشد زنگ بزنم...بد رفتی از بازار...بی جهت بهتان زدن بهتون شما هم ناموس ما، چه فرقی داره؟

خلاصه کنم که سرت به درد نیاد...همون روز دست توطئه چی ناجنس رو شد واسه همه...حاج مصیب بیچاره آب شد رفت تو زمین و کار به کلانتری کشید...ولی داداشم از خیر شکایت گذشت فقط ننگش موند برای بقیه.

تا حرف او شد سکوت کردم. تصویرش از جلوی چشم هایم کنار نرفت درست مثل این چند روز که میان خنده هایم با سمانه و میترا ناگهان سر و کله اش پیدا شد و من را در فکر فرو برد...درست میان دعوایم با اطلسی پیدایش شد و عصبانیتم را فرو کش کرد...انگار که دست هایش جهت زمین بالا و پایین گردد و بگوید آرام تر رزیتا!...درست میان

صبحانه خوردن... بیرون رفتن... درگیری های
همیشگی...

کلافه به ترافیک رو به نیایش نگاه کردم که با لحن
چموشانه ای پرسید: سراغت رو نگرفت؟

_کی؟

_شهاب شیخی.

دهانم مهر و موم شد.

_بعد کلانتری یک راست رفت اهواز... خبری نیست
خاله اش گفت برگشته تهران؛ اما نیست... نگرانشم تو
بازار همه چشم به راهش بودند چجوری از دلش در
بیارن هر چند که دلش گندست و جا برای همه داره؛
اما اینبار زیادی تند رفتن و از دست منم کاری ساخته
نیست...

دستم را روی شیشه ی سرد پنجره گذاشتم. نگاهم به ماشین ها و آدم های منتظر اتوبوس بود؛ اما ذهنم در جایی دیگر سیر کرد پیش کسی دیگر و زبانم ضد همه ی دل مشغولی هایم شد!

جدی تر شدم و رک گفتم: خیلی خوشحال شدم... خوبه که دیگه انگشت اتهام هیچکس به طرفش نیست... خوشحالم آبروش رو من نریختم... منتهی متوجه نشدم... چرا زنگ زدین و از من می پرسین که کجاست؟

نفسش را محکم فوت کرد. جایی دور تر از بوق های تاکسی ها و سر و صدای مشتری ها رفت. یک جای خلوت تر را انتخاب کرد. حرفش مهم بود و نباید جایی درز برود.

صدایش آرام و محکم بود با یقینی تاکید وار!

_شهاب مدیون کسی نمی مونه پس اگه پیش شما هم هنوز نیومده... منتظر باشین... می یاد...

به عقب که برگشتم با نگاه های متفاوت میترا و
سمانه رو به رو شدم. چرا باید مهم باشد؟ چرا باید
بیاید؟ کاری نکرده بودم که بخواهد برای تشکر
خودش را به زحمت بیندازد.

_هر جور که حساب می کنم کسی که باید طلب کار
باشد اونه نه من.

_حساب کتاب شما با داداشم فرق می کنه.

از کنار پنجره کنار رفتم که با صدای آشنای آقا پرویز
با عجله خداحافظی کرد. موبایلم را جلوی صورتم
گرفتم و به تماس قطع شده ی ناگهانش زل زدم.
روی تخت نشستم و دستم را روی موهای خیسم
کشیدم که سنگینی نگاه هایشان روی صورتم چتر
شد.

_کی بود؟

سمانه پشت بند میترا با خنده و چشم هایی درخشان
جلوی پاهایم چهار زانو نشست و با ذوق کودکانه ای
گفت: تعریف کن ببینیم... کیه... چه کارست... خوشتیپه؟

جلوی خنده ای که بی هوا پیدایش شد را نتوانستم
بگیرم.

_کاش همینجوری که دارین می گین بود...نه...کسی
تو زندگیم نیست بیخودی دلتون رو صابون نزنین.

خنده شان بند رفت و از روی تخت بلند شدند. میترا
که از اتاق بیرون زد. سمانه هم دستم را گرفت و به
دنبال خودش کشید تا از این دخمه بیرون برویم و
نفس تازه ای بگیریم.

باورشان نشد برای همین هم رو به اطلسی که تازه
چشم باز کرده و رنگ و روی اش سفید تر و روشن
تر از همیشه بود گفت: خاله این دختر کلکت گلوش
پیش کسی گیره.

میترا در آشپزخانه مشغول چای ریختن در استکان
های کمر باریک قدیمی مادرم بود و چند دقیقه ی بعد
سینی به دست وارد پذیرایی شد.

_رزیتا از پسر های تحصیل کرده و شیک و پیک
خوشش می یاد...از این ها که مودب و آقا زاده
اند...اگه همین جوری باشه این میلاد خان که قطعا
دلش رو برده و رو نمی کنه!

استکان چای را از روی سینی که جلوی من گرفت،
برداشتم و لبخند خجل و آرامی زدم و توضیحاتم را
گذاشتم برای بعد...

اطلسی موشکانه براندازم کرد انگار که شک کرده
کاسه ای زیر نیم کاسه بود!

سمانه چای اش را با یک حبه قند سر کشید و
تلویزیون را روشن کرد. میترا هم داروهای مادرم را
از میز کوچک و پایه بلند کنار تخت، برداشت و با
یک لیوان آب به پیشش رفت.

پرستارش_زهرا_مرخصی گرفته بود که تا ما هستیم
استراحتی به خودش و ذهنش و زندگی اش دهد!

استکان خالی را داخل سینک گذاشتم و شستم و به
طرف اتاقم رفتم. هنوز نرسیده بغضم در گلویم منفجر
شد.

دیدن اطلسی حالم را بدتر کرد... دیدن حال بدش... حالم
را بدتر از بد کرد...

#رزیتا

#پارت_۲۷

نزدیکی های ساعت هشت شب بود.
کتاب های مقطع دکتری جلویم بود و حواسم در جایی
دیگر...

دیشب پلک روی هم نگذاشتم. خوابم نبرد انقدر غلت
خوردم که بیشتر کلافه شدم. کتاب را بستم و پشت
پنجره ی اتاق که مورد هجوم باران واقع شده بود،
رفتم و هندزفری را در گوش هایم گذاشتم.

صدای شادمهر پلک های ورم کرده و قرمز را روی
هم بست.

استرسم را کمتر کرد و لبخند بی رمقی روی لب هایم
آورد.

از عصر به بعد سمانه و میترا رفتند که به کارهای
عروسی برسند تنها مانده بودم با اطلسی که حال
ناخوشایندش را سعی داشت هر جور شده مخفی نگه
دارد...

پنجره را باز کردم بوی خاک خیس را به مشام
کشیدم، باغچه ی حیاط سیراب بود درخت هایش گل
هایش...

پنجره را بستم که سرما نخورم و لرزم نگیرد که با
زنگ موبایلم منصرف شدم و هندزفری را از گوشم
درآوردم و روی میز آرایشی گذاشتم.

به شماره ی ناشناسی که عصر هم یک بار دیگر
زنگ زده بود نگاه کردم و اخم هایم را در هم
کشیدم... تماسش را قطع کردم که دوباره زنگ زد...

امروز از در صلح بیدار نشده بودم برای همین بی
حوصله دکمه ی کنار موبایلم را فشردم که خاموش
شود.

وارد پذیرایی شدم و موهایم را روی شانه سمت
راستم کج ریختم که چشم های اطلسی روی بلندی اش
نشست. دلم چینی ترک خورده ای بود که با چسب به
هم وصل شدند؛ اما باز هم شکست... از موهای
پرپشت مشکی که مادرم عاشقشان بود و هیچوقت
یک سانت هم کوتاهش نکرد... شکست...

__بیا بشین اینجا... اگه قهر نیستی!

کنترل تلویزیون را از روی میز عسلی برداشتم و
صدای اخبار گو را کم کردم. بغضم را پشت چشم هایم
حبس گرداندم که جلوی چکه هایش گرفته شود.

دستم را روی دستش که رگ هایش برجسته و کبود بود_ از سوزن های بی شماری که بی رحمانه بدنش را سوراخ سوراخ کردند_ گذاشتم و پوستش را نوازش گونه با سر انگشت هایم لمس کردم.

_این چه حرفیه؟ تو هر کاری کنی باز من دلم نمی گیره که... دلم نمی یاد که بگیره...

با لبخند و لحن مسالمت آمیزی گفت: خوبه دروغ گفتن هم که یاد گرفتی رزیتا.

ابروهایم بالا پریدند!

نتوانستم مقاومت بیشتری به خرج دهم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

از روی تخت برخاستم و به تصویری که روی قاب آیفون نقش بسته بود، خیره شدم برای چند لحظه از شوک دهانم را باز و بسته کردم...

از روی چوب لباسی پالتو و کلاه بافتم را برداشتم و
پوشیدم. اطلسی ماسک اکسیژنش را پایین کشید و با
هن هن پرسید: کجا... کجا می ری؟... کیه؟

_می رم پایین برمی گردم.

با عجله رفتم و در را پشت سرم بستم. آسانسور را
بی خیال شدم و پله ها را پایین رفتم. در را باز کردم
و تا دیدمش خشک شدم!

کت مشکی بلندی قاب تنش بود... یقه اسکی سورمه
ای... موهای آشفته و همان نگاه پر غضب و شاکي
که همه ی حس های قاطی و در هم و خسته اش به
هم عجین بود.

چتر بسته اش را باز کرد و بالای سرم گرفت خودش
عاشق باران بود... به یقین عاشقش باران بود که
اعتقادی به چتر گرفتن نداشته و موهایش خیس
بود...

_چجوری اینجا رو پیدا کردی؟

دست در جیب کتش کرد و لبخند محوی زد که فقط من
توانستم آن پوسته ی مهربانش را ببینم آن سادگی
زخمی صادقانه.

پیدا کردن کار سختی نبود.
از تو یکی بیشتر تو این شهر نیست که بخواد بالای
منبر بره و پشت شهاب شیخی رو بگیره.

#رزیتا

#پارت ۲۸

دستم را در موهایم که قدش تا کمرم شده بود، بردم و تارهایش را پشت شانه هایم انداختم که از تیررس نگاهش خارج شود.

چتر را بالای سرم گرفت و به دستم سپرد که سرما نخورم...چند لحظه ای مکث کردم و سخت به خودم چیره شدم که بیشتر روی حرف هایم پافشاری بورزم...به سوال هایی که در ذهنم چرخ خورد.

__چرا اینجا اومدی؟

دستش را از جیب کتش درآورد.

باران ریز و پرسرعتی که بی رحمانه خیشش کرد هم باعث نشد لحظه ای به کارهایش شتاب دهد.

تا آخر دنیا فرصت داشت...تا آخر شب فرصت داشت...همه ی فرصت ها برای این مرد عجول و زود از کوره در برو بود...

یک امشب استثنا صبور شدن به کجای عالم باید
بربخورد؟

برای تسویه حساب!

گیجی و گنگی ذهنم را احاطه کرد.

می‌لاد گفته بود که حساب کتابش با همه فرق دارد
منتهی باز هم قانع نشدم!

دسته‌ی چتر را سفت‌تر در دستم گرفتم و جدی‌تر
نگاهش کردم.

چشم‌هایش جدی بود؛ اما بر خلاف دو بار قبل نرمش
جالبی در مردمک‌های تیره رنگش لانه کرد.

دستش را در موهای شب رنگش برد و چند بار رو
به بالا با سر انگشت‌هایش شانه زد که قطره‌های
باران روی پیشانی‌اش نچکد.

دستش را زیر کتش برد و لبه‌اش بالا کشیده شد تا
استایل همیشگی‌اش را نشان دهد به تیپ و شخصیت
امروزش این مدل آقا بودن، تعجب برانگیز بود.

برای تسویه حساب آمده یا رفتن از اینجا به قراری
مهم‌تر؟

ذهنم با صدای بم و خش دارش از این پیشروی های
اضافی فاصله گرفت.

_روزی که دعوام شد و اونجا بودی به قیافت نمی
خورد دل و جربزه داشته باشی...دستمالت رو دادی
که جلوی خونریزی سرم رو بگیری...روزی که
اومدی دنبال داروهای مادرت دروغ نگم، فقط اومدم
چون دیگه اسم مادر من رو به زبونت نیاری...

سرش را پایین انداخت از خجالت نه؛ چون شرمندگی
اش برای خودم بود!

سرش را پایین انداخت تا پاکت سیگارش را از جیب
کتش در بیاورد.

فندک زیپو طلایی رنگ اصلش را زیر نخ سیگاری که
گوشه ی لبش بود گرفت و دستش را دور سیگارش
حصار کشید تا روشن شود و کام سنگینی بگیرد.

سر بالا گرفت و نگاه خیره و حیرانم در چشم هایش
و ابروهای پرپشت و در هم کشیده اش قفل شد.

_اما همون روز یک ربع بعدش پشت کسی دراومدی
که هیچ جنس مونثی پشتش در نیومده بود...دستمال
رو جلوی حاج مصیب انداختی و بدون ترس و لرز
حرفات رو زدی و رفتی...دل و جریزه داشتی...به
قیافه ات نمی خورد!

دستمالی که انداختی رو برات آوردم تا بهت بگم...بار
دوم...جلوی خونریزی خنجری که اون جماعت به من
زدن رو گرفتی!...یک زن گرفت!

#رزیتا

#پارت_۲۹

دستمال تمیز شده و عین روز اولش را به طرفم
گرفت و با همان لحن مردانه ای که تَن صدایش
تاثیرش را دو برابر کرده بود، گفت: هر چیزی رو باید
به صاحبش پس داد. این امانتی زخم اون روز من رو
بست.

پک دیگری به سیگارش زد و خاکسترش را کنار
جوی تکاند.

دستمال را با تاخیر گرفتم و در مشتم فشردم این
امانتی را روزی کسی دیگر دوختش تا همیشه
همراهم بماند.

و خوب بود که به ظریف ترین نکته ها هم دقت کرده
آدمی که در برخورد اول برداشت خوبی از رفتارش
نکردم!

شبیه به مردهای مست و پاره فرانسوی بود... و بی
شبیه به همان الکل خور های کثیف و نجسی که
اختیار زیر شلوار به بعدشان با خودشان نبود.

_مرسی از اینکه این همه راه اومدی... تا این دستمال
رو بهم برگردونی...

سوییچ ماشینش را از جیب شلوارش بیرون کشید و
قدم بلندی به عقب رفت و گفت: خوشم نمی یاد مدیون
کسی باشم، الخصوص مدیون زن جماعت.

ابروهایم بالا پریدند.

انعطافم با این جمله اش دفع شد و خشک و سرد
پرسیدم: زن جماعت مگه چشه؟

چشم نیست، گوشه... سر تا پا گوشه...
کنجکاو... احساسیه... چینیه... زود می شکنه.
باید مراقبش بود که وقتش نیست. حسش نیست. ما
تنها به دنیا اومدیم ترجیح می دیم تنها از دنیا بریم.

در دویست و شش مشکی... سمت راننده... را باز کرد
و دستش را به سقف ماشینش زد.
این بار با اطمینان و مثل این چند روز که شناختمش
بی رودربایستی گفت: اما برای شما وقت هست. پس
آوردن دستمال خودت نشد تسویه حساب!
کمک خواستی، هستم تا آخرش.

خواست سوار ماشینش شود که به سمتش دویدم و
چترش را بستم و به دستش سپردم. شبیه خودش که
بی چون و چرا این کار را کرد... نه اجازه گرفت و نه
نظر خواست...

سر تکان داد و تا آمد که بنشیند، سرش رو به بالا
چرخید و اخم های در هم فرو رفته اش را بیشتر به
هم گره زد.

در کل چیزی به اسم حال و روز خوش و لبخند که
برای همه یک امر عادی و طبیعی بود برای او وجود
واقعی نداشت!

مسیر نگاهش را دنبال کردم. انتهایش رسید به پنجره
ی واحد ما.

پرده کشیده شد و هر کسی که بود سریع خودش را
پنهان کرد.

جز اطلسی که کسی نبود!

_مادر مه.

_برو تو نجایی.

با تعجب نگاهش کردم. قبل تر ها این کلمه را شنیده
بودم منتهی یادم نمانده و نگاهم خنگ شد. لبش
کجکی کش آمد و ته سیگارش را گوشه ی خیابان
پرتاب کرد.

_می گم برو که سرما نخوری. جون نداری، معلومه.

با باز و بسته کردن پلکم رفتم. دوباره نگاهی به
پنجره ای که تا چند دقیقه ی پیش مادرم کشیکم را
داده بود، انداختم و با تک بوق ماشینش بی
خداحافظی داخل ساختمان شدم.

دستمال گلدوزی که از سفیدی برف شده بود را باز
کردم. میانش یک گل خشکیده بود.
برگ های رز سیاه.

#رزیتا

#پارت_۳۰

حال_۲۰/۰۱/۱۳۹۹

در را پشت سرش بست. سر و صدای آن بیرون خیلی
شدید بود جوری که مریم پاشنه ی در را از جای اش
کند.

رزیتا هاج و واج با لباس عروسی که دامنش کشان
کشان روی زمین سرد کشیده شد، دور خودش چرخید
و اشک هایش بی محابا روی صورتش ریخت.

ریمل هایش... آرایشش... برهم خورده بود... ولی فایده
اش چه بود؟

__چته؟داری می لرزی؟

لرزشی در تنش بود که فقط شهاب توانست ببیند.
بیچاره عروسش که با لباس سفید آمده بود به خاطر
خوشبختی نه به توان کار نکرده اش.

__آره بلرز...از منم بترس...عین سگ ازم بترس که
قراره امشب ماله من بشی...ماله من بشی و بشینی
تماشا کنی که چجوری عاشق یک زن دیگه
میشم...شبا منتظرم بمونی چشمت به در خشک
بشه...نه حق بیرون رفتن داری نه نفس کشیدن نه با
یکی غیر من بودن...من بخوام باهام می خوابی
نخوام نمی خوابی...فهمیدی یا یک جور دیگه تکرار
کنم؟

صداش در سر دخترک پیچید. دستش را روی گوش
هایش گذاشت تا نشنود...چشم هایش را بست تا
نبیند...اما دستش بی هوا کشیده شد...

وحشی مچش را از جا کند و با خودش تا در اتاق
برد... روی تخت پرتش کرد و دستش سمت موهایش
رفت...

_نترس!

ولی ترسیده بود... نفسش در سینه با هق هق بند
رفت... دستش را روی قلبش، قفسه ی سینه اش
گذاشت و باز هم اعتماد کرد.

چرا به این مرد که عاشقش شده بود و امشب نشان
داد که عاشقش نیست و زمین را زیر پاهایش لرزاند
باز هم اعتماد کرد؟

شهاب نزدیکش رفت و با احتیاط سنجاق موهایش را
باز کرد... نفس راحت رزیتا را که دید با خشم و خونی
که جلوی چشم هایش را گرفته بود غرید.

_می خواستم از هر چی زن و جنس زن متنفر باشم
ولی تو سر راهم سبز شدی و عاشقت شدم.

موهایش را چنگ زد.

_می خواستم مرد باشم ولی تو خودت... با پای
خودت... اومدی تا دمار از روزگارت در بیارم.

موهایش را رو به عقب کشید و به چشم های معصوم
و مقدس و وحشی رزیتا خیره خیره نگاه کرد.

خشمش زبانه کشید و با انزجار شمرده، شمرده
گفت: حالا باید زنم بمونی... مجبوری اسم من رو تو
شناسنامت تحمل کنی... چون می خوام داغ بچه رو
روی دلت بذارم رز من.

رزیتا مستقیم در چشم های شهاب نگاه کرد... بالاخره
زبانش باز شد و همه ی ناراحتی و نفرتش رل در
نگاهش ریخت.

_مجبور نیستم چون تو اولین فرصت ترکت می کنم
شهاب شیخی.

ترک؟

این چیزی نبود که در خانواده ی این مرد متعصب وجود داشته باشد... با لباس سفیده آمده با کفن سفید هم باید برود...

فک کوچک دختر را سفت گرفت و با فاصله ی کم از لب های قرمزش گفت: می ری؟ کجا می ری؟ مگه تو خوابت ببینی... مگه... تو خواب... ببینی... از پیشم گذاشتم که بری!

و لبش را بوسید یک جوری که حرصش خالی شود؛ اما جیغ و بغض رزیتا که تازه از شوک درآمد بود به هوا رفت.

اشک هایش بیشتر ریخت و سعی کرد شهاب را که روزی... روزی همه زندگیش شده بود را به عقب هول دهد.

#رزیتا

تلو تلو خورد انگار که در حال خودش نباشد و نفهمد
چه بلای سهمگینی به سر رزیتایش آورد!
گلش آورد.
عشقش آورد.

-لباست رو در بیار.

از کمد کنار تخت شیشه بلوری ودکا را درآورد و باز
کرد و چند قلپ خورد. داغ که شد روی سر و
صورتش ریخت.

حالی اش نبود چه ترسناک و رم کرده شده انگار...
چانه رزیتا از ترس لرزید.

ولی سرش را بالا گرفت و دستش را دور بدن
ظریفش پیچید و با حق حق گفت: در نمیارم می خوام
چیکار کنی؟

بزنی؟ به زور لباسام رو از تنم دربیاری؟
می خوام با من شبیه دخترهایی رفتار کنی
کنی... که...

حرفش را خورد. انگشت شست شهاب روی لب تپل و
گوشتی رزیتا نشست و خم شد تا به چشم های
فیروزه ای رنگ دخترک بنگرد.

-من هر جور بخوام باهات رفتار می کنم حالیت نیست
با کی ازدواج کردی؟ نه؟

-چرا لعنتی چه مرگته چه گناهی کردم که باید
اینجوری عذاب بکشم؟ بگو دیگه. بگو لااقل جرم
خودم رو بدونم. بد کاره بودم؟ دروغ گفتم؟ خیانت
دیدي یا از اعتمادت سو استفاده کردم من؟ چی
شهاب؟ چی؟

فک رزیتا را محکم گرفت.

تک خنده ی تلخ و عصبی زد و به چشم های وحشت زده اش خیره شد و خشمش را جویده جویده تف کرد در صورتش!

-جز مورد اول همه اش رو بودی متاسفانه.

برای همین بدون اینکه اعصابم خراب شه اون لباس سفید سگ مصب رو از تنت در بیار.

-در نمیارم.

-در نمیاری؟

به نه گفتنش نرسید که شیشه خالی ودکا را روی زمین سرامیک شده پرتاب کرد و شکست.

همان بس نبود، گلدان را هم شکست و به جیغ زدن های رزیتا اکتفا نکرد و کمر بندش را درآورد.

روی بدن کوچک و لرزانش چنبره زد و دستش را
دور گلویش گذاشت.

شهاب ندید که چطور رنگ و روی رزیتا رو به
سفیدی رفت.

ندید جان در بدنش نیست.

روح نیست.

نفس نیست.

فقط زورش را روی گلویش خالی کرد و به چشم های
مرده ی یخی اش زل زد و عصبی با بوی بد عرق که
در دهانش پر شده بود، گفت: تو رز من بودی؛ اما
فقط خار بود که نصیب دست هام شد اگه تو نمی
خوای با زبون نرم درش بیاری من بلام چطوری با
کمربندم درش بیارم.

کمربندش را باز کرد.

نفس نفس زدن هایش را ندیده گرفت و سراغ بندهای
سفید لباسش رفت...

گره اش را که شل کرد، دستش را بالا برد و دکمه
های پیراهن خیسس را کند.

-باید کامل زن من بشی نصفه و نیمه ات رو نمی
خوام.

#رزیتا

#پارت_۳۲

رزیتا مقاومت کرد؛ ولی بیهوده بود چون زور شهاب
به قدری در همان چند دقیقه افزایش یافت که نه جیغ
کشیدنش باعث شد به خودش بیاید... نه چنگ
هایش... نه نفرتی که در چشم های آبی رنگش جای
عشق را گرفت...

زورش زیاد شده بود و لباسش را تا نیمه ها در
آورد...شانه های عریان سفید مهتابی رنگش نما پیدا
کرد...

استخوان ترقوه اش و گردن بلند و موهای خوش
رنگش که روی تخت پهن شده بود...

همه چیز به نظر بی نقص آمد از اتاق بگیر که روی
تختشان پر گل رز بود تا شمع های جلوی میز آرایش
و خانه ای که بوی تازگی، جای به جای اش مشهود
شد!

اما پس چرا شهاب داماد نبود؟

عروسش که عروس بود...

رزیتایش که رزیتا بود...

خانه همان خانه لباس ها و جهیزیه همان جهیزیه...

پس چرا نیم دیگر دخترک یک آدم دیگر شده امشب؟

_ولم کن شهاب...ولم کن...

جیغ زد و با گریه دستش را روی بدنش گذاشت.
نگاه شهاب پر از شعله های یک کینه ی شتری کهنه
بود که انگشت های ظریف دخترک را جوری گرفت
که بشکند.

__دستت رو باز کن که شب زفافِت راحت تر بگذره.

__حالم ازت بهم می خوره...حالم از تو و دوست
داشتم و اعتمادم بهم می خوره...

دهنش را باز که کرد بوی بد عرق در هوا "ها" شد.
چشم هایش خمار و قرمز بود؛ اما با این حال با
فشار زیادی که آورد دست رزیتا را به دو طرفش
روی تخت خم کرد.

خیمه زد روی بدن لرزانش و کنار گوش هایش با
حرص گفت: منم حالم از دختری که عاشقش شدم و
دروغ گفت بهم می خوره...حالم ازت بهم می خوره

ولی حیف... حیف که زنم شدی... چاره ای نیست... تف
سر بالا شدی...

صدای داد و بیداد بیرون خانه... صدای مریم که گفت
زحمت هایی که کشیدند حلال شهاب نباشد... التماس
های پر عجز پرویز و میلاد و در آخر رعنا... بیشتر و
بیشتر شد.

رزیتا شهاب را نگاه کرد در حالی که هر دو دستش
رو به بالا و چسبیده به تخت و گره خورده در انگشت
های محکمش بود، با اطمینان و بی تردید یک کلام
بیشتر نگفت!

_طلاق.

اخم های مردش در هم رفت حتی با آن حالت مستی و
گیجی.

_چه زری زدی؟

__اگه تف سر بالام طلاقم بده فردا...همین فردا...

دل شهاب آتش گرفت...سوخت...تاول زد...

__منم گفتم که...طلاقت نمی دم...جایی نمی ری...می مونی.

دستش روی لباس عروس توری و پر نگینش رفت
که در بیاورد. اصلا از تنش بکند!هر جور شده کار را
به اتمام برساند باید زنش شود باید کنارش بماند چون
بین منطق و دلش گیر افتاده بود!

به تقلاهای رزیتا توجهی نکرد...کر شد و به دست و
پا زدن هایش بی اهمیتی کرد...کور شد و به اشک
چشم هایش رحم نکرد.

و رُز پر پر شده اش دستش را از زیر دست شهاب
کشید و قبل از اینکه کار به جای باریک برسد... قبل
از اینکه احساسش روی این تخت بمیرد... تنها گلدان
شیشه ای که نشکسته بود را از روی پاتختی برداشت
و بالا سر شهاب آورد...

و تق پشت گردنش زد.

#رزیتا

#پارت_۳۳

دستش پر خون شده بود. ارتعاش انگشت هایش و
شیشه ی شکسته ای که لیز خورد و روی تخت افتاد،
همگی گواه این بود که یک اتفاق بد افتاده یک اتفاق
شوم یک اتفاق غم انگیز...

_شهاب...شه...شهاب...

زبانش گرفت!

دست سرخ و لزجش را روی موهای مشکی رنگ
مردی که شوهرش شده بود، کشید که چشم هایش در
چشم های ترسیده ی رزیتا گیر کرد؛ مثل قلابی که
ماهی بگیرد.
رهايش نکرد...تا نمیرد...

_دمت گرم!

به زور از بین دندان های قفل شده اش به رزیتا گفت
دمت گرم و چقدر خودخواهانه این حرف را از ته
اعماق قلبش زد!

به محض افتادن سر شهاب بر روی سینه رزیتایش
دخترک بلند شد و آهسته روی تخت به پشت
خواباندش تا به صورتش ضربه بزند.
باید بیدار شود نباید چشم هایش را ببندد.
اما مگر دنیا به خواست دلش بود؟

__پاشو تو رو خدا پاشو.

پلک هایش روی هم بسته که شد دستش را روی
دهانش گذاشت تا جیغش باعث وحشت بیشترش
نشود، چه خیال خامی!

دامن بلند و پف دار و قشنگش را در دست های
کشیده اش سفت گرفت و دوان دوان با کفش های
پاشنه بلند دوید به طرف در.

همان در که نزدیک بود با لگد های مریم و مشت
هایش باز شود تا قلعه ی امن شهاب با هجومش به
ویرانه تبدیل گردد.

نفس نفس زنان در را باز کرد و دست های خونی اش
را با اشک هایی که رد ریمش را روی صورتش
کشید، بالا برد.

پرویز بی حرف و با عجله از کنارش رد شد.
رنا فحشی نبود که به جد و آبادش ندهد.

و مریم مات مانده بود که چطور دیر رسید...چطور
این بار به شهاب دیر رسید...کسی که از جانبش
مطمئن بود...بخاطر قدرتش که هیچکس حریفش
نبود...

_خدا ازت نگذره...ببین کی رو تو دامن ما انداختی
خدا...اگه بلایی به سرش بیاد، فقط دعا کن...اگه
بلایی به سرش بیاد من می دونم چیکارت کنم...الهی
خیر نبینی چشم سفید...

مریم جرات پلک بر هم زدنش؛ مثل الکل پریده بود.
آرام و مظلومانه چشم به در دوخت و از پشت بازوی
مادرش را سفت چسبید که گلین را زیر دست و
پاهایش کتک نزند!

اما رعنا دخترش را هم پس زد و با هول و ولا داخل
رفت!

مریم هم دست رزیتا را گرفت و دنبال خودش کشید تا
پشت در اتاق بروند.

پشت مادرش که با دیدن نفس کشیدنِ پسر ناتنیش،
نفس آسوده ای کشید.

_چی شدی اصلاتم؟ پرویز... آی پرویز... زنگ بزن
اورژانش... میلاد سرش رو ببند...

میلاد دستمالی پیدا کرد و روی سر شهاب گذاشت.
هفت تا جان در بدن رفیقش بود!

چشم های نیمه باز و هوشیارش را به سرامیک
دوخت انگاری عقلش سر جای اش برگشته بود که

پرویز بدون دخالت یک جا ایستاد و شاهد این معرکه شد!

پسرش هم کمک کرد که شهاب بلند شود و روی دو پای اش بایستد؛ اما تا برخاست با رزیتا رو به رو شد.

__ باید دعا کنی بمیرم.

رنا بین انگشت شست و اشاره اش را گاز گرفت و گفت: زبونت رو گاز بگیر او غلوم.

به چشم غره ی رنا بی اعتنایی کرد و خسته و سرد خیره ی نگاه یخی رزیتا شد.

__ آخه فقط اینجوری می تونه از شر من خلاص بشه!

#رزیتا

#پارت_۳۴

شهاب دست میلاد را کنار زد و خودش آن دستمال
کوفتی را گرفت تا جلوی خونریزی را بگیرد. این بار
اول و دوم و سومش نبود که بترسد انقدر از این و
آن کتک خورده انقدر زده و به پاسگاه رفته که این
یکی برای اش شوخی بود!

پوزخند تلخی زد و کتش را برداشت و روی شانه ی
سمت چپش انداخت.

_می‌رم یک سر درمونگاه. برید بیرون بگیرید
بخوابید، نمایش تمومه.

مریم که از حال خوبش مطمئن شد باز آن حس بد
مزمّن به سراغش آمد و ابروهایش را در هم کشید و
چینی روی پیشانی‌اش افتاد.

__من رزیتا رو می برم پایین.

پرویز مجسمه شده بود. میلاد هم لام تا کام دهانش را
باز نکرد. رعنا تا خواست اعتراضش را با نیش‌گونی
از دخترش بگیرد، خود شهاب با همان قالب جدی و
همیشگی گفت: با کدوم اجازه؟

__اجازه اش دست خودشه.

__نچ مریم خانم... دست شوهرشه!

نچ کشدارش و جمله ی محکم بعدش، پشت دستی
بزرگی بر دهان مریم بود که یعنی صدایش را بُرد و
ادامه ندهد.

رزیتا روی تخت نشست و با انگشت هایش بازی
کرد. هنوز باورش نشده بود. شاید این هم یکی از
کابوس هایی باشد که بارها دیده بود؛ ولی نه، واقعیت
بود و آن خواب ها یک الهام هشدارگونه.

به ناچار بقیه با نگاه های شهاب که زنگ اخطار زدند
به بیرون رفتند. مریم یک جورهایی با هول هایی که
مادرش به پشتش زد، قدم برداشت تا بلکه فرجی
شود.

پشت سرشان هم شهاب آخرین نفر بود که پا از آن
خانه ای که با عشق درستش کردند تا آرامش نیافته
ی کودکی اش جبران شود، بیرون گذاشت.

در را که بست و چهار قفله کرد، پرویز آرام و
دلسوزانه صدایش زد.

__پسرم!

هیچوقت شهاب را اینگونه خطاب نکرده بود تا مبادا
یاد پدرش بیفتد؛ اما امشب این کار را کرد تا دین
روی گردنش را به خاطر بیاورد.

شانسی، همان طور که انتظارش را داشت پیش رفت
و شهاب با لحظه ای درنگ و خشک شده به سمتش
برگشت و نیم نگاهی به صورت پرویز کرد.
ابروی اش رو به بالا رفته بود...قرمز بود...صورتش
پر از رد درد بود...

__بگو می شنوم.

پرویز به عقب برگشت و تا پایین پله ها را نگاه کرد.
شهاب بی حوصله غرید.

_رفتن حاجی رفتن... من هم باید برم درمونگاه که
حال و روزم خوش نیست... دلم یعنی خوش نیست پس
اگه طولانیه یا قیچیش کن و کوتاه یا بذارش واسه
فردا پس فردا.

#رزیتا

#پارت_۳۵

_می دارم واسه بعد شهاب؛ اما در رو تا اون موقع
روی این دختر قفل نکن. کاری انجام نده که بعد عین
سگ پاسوخته پشیمون بشی و بیای بگی غلط کردم
پرویز خان... بیست و چند خوردم که به کسی که
دوستش داشتم پشت کردم و بی مهری و ناجوون
مردی نشونش دادم... حواست باشه و به هر دلیلی که

هست، جوری تسویه نکن که پل های پشت سرت رو
خراب کنی!

خنده ی شهاب مزه و تجلی زهرِ مار بود.

_من کاری نمی کنم که پشیمون بشم. راهم
درسته. دیده هامم درسته. زخم هامم درسته!

دست مشت شده اش را محکم به سمت چپ سینه اش
جایی که قلبش از کار افتاده بود؛ مثل ساعتی که
خواب رود و از زمان جا بیفتد، از روزگار و عشق و
عاشقی و خانواده...جا افتاده بود!

_پس چرتکه ی من رو زیر سوال نبر.

مثل باد از کنار پرویز رد شد و پله ها را دو تا یکی
پایین رفت. هر چقدر صدایش زد تا لااقل با او به
درمانگاه برود، بی جوابش گذاشت و رفت.

سوییچ ماشینش را از جیب کتش درآورد و پشت فرمان ماشینش نشست. دستمال خونی را روی صندلی کناری اش پرت کرد و با سرعت و برف پاک کنی که بی قفه در حال چپ و راست شدن بود، به سمت نزدیک ترین دکتر آشنا رفت.

مرهمش را بهتر از هر کسی بلد بود... شبیه رزیتایش که مرهم ناسور قلب پارچه پارچه شده اش را بلد بود... نگو خودش آن زخم شد!

نگو خودش آن زخم بود!

آن درد بی درمان در این همه سال که تبدیلس کرد به دلال دارو... به بی سرپناه ترین مرد... به بی کس ترین و تنها ترین آدم.

دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و نور بالا به ماشین جلویی اش زد تا بکشد کنار و زودتر رد شود. چشم های خسته اش نزدیک بود روی هم بیفتد که با صدای چرخیدن چرخ های ماشین ها در آب گرفتگی خیابان، یادش افتاد!

خاطره هایی که باید پاک شود.

هر دقیقه اش باید بسوزد.

_لعنت بهت رزیتا...لعنت به تو و من و روزی که
باهات آشنا شدم!

گرفته و بی حال از جیب کتش سیگاری از داخل پاکت
برداشت و کنار لبش گذاشت.

فندک را روشن کرد و به زیرش گرفت تا با اولین
پُکش، دودش خنده های رزیتا را بسوزاند.
بر پدر و مادر آن خنده های دوست داشتنی!

ضبط را روشن کرد و شیشه را پایین کشید. دود
سیگارش را به بیرون فرستاد و صدای مرگ بار و بم
رضا صادقی در اتاق ماشین پیچید! انگار که از قصد
آن آهنگ در لیستش آمده بود که در این موقع...در
این شب...حرف هایی را بزند که روی سینه اش به
یکباره تلنبار شد.

بغض و باروت همین بغض مردانه ی گیر کرده اندازه
ی گردو در گلویش بود... و کبریت... خنده های
رزیتایی که تصویرش در ذهنش حکاکی شده بود!

"دیگه میتونی بری تا همین حد کافیه خاطراتمون
فقط این وسط اضافیه

من که هر چی داشتم پای چشمات دادم اوله این بازی
از نفس افتادم!

بغضه من باروته خنده هات کبریده
عشق دلگرمیمه عشق سرگرمیمه

تا ته خط یادمه قول دادم باشم مگه حوا بودی که من
آدم باشم؟"

#پارت_۳۶

خودش را مچاله کرد و درست وسط تخت چشم هایش
را بست؛ ولی خواب به چشم های خوشگلش... به مژه
های پر و سیاه رنگش... حرام شده بود.

اشک هایش آهسته روی صورتش و تشک تخت
ریختند جز عزاداری به حال و روز بد و چشم خورده
اش، کار دیگری بلد نبود.

انقدر که هر کسی از راه رسید گفت شما دو تا را خدا
جفت آفریده مثل لیلی و مجنون؟
مثل شهریار و پری؟

مثل شاملو و آیدا؟

چقدر زیبا کنار هم چیده شده بودند... چقدر نگاه
هایشان هزار ماشاالله و الله و اکبر داشت الحق و
الانصاف.

چشم خورده بودند از بس که دوست داشتنتشان خاص
و زبانزد اهل محل و فامیل و دوست و آشنا شده بود
که هر که از راه رسید بعدش یا رENA اسفند دود کرد
و یا تخم مرغ دور سرشان گرداند و شکست.

رزیتا زانوهایش را دو دستی در شکمش جمع کرده و
گرفته بود.

چشم هایش را بست.

نفس کشیدنش سخت شده بود.

کمبود اکسیژن پیدا کرده بود.

کمبود شهاب و تکیه گاهی که در عرض یک شب فرو
ریخت!

کلید در قفل در خانه که چرخید... پلک هایش را محکم
تر بست... هم ترسیده بود هم دلزده و دلشکسته.

سایه اش که روی سرش افتاد در دلش خدا خدا کرد
دست از سرش بردارد. دست به بدنش نزند. نزدیکش
نشود و نخواهد کوچک ترین حرمت باقی مانده را
بشکند.

در دل، دعا کرد و با کشیده شدن پتو روی جسم بی
جانش قلبش آرام تر به سینه اش کوبیده شد!

شهاب بالای سرش ایستاد و چند لحظه ای کوتاه
نگاهش کرد. دامنش تا پایین تخت افتاده بود و یک
لنگه کفشش درآمده روی سرامیک های سرد.

زانوی پای راستش را روی زمین یخ گذاشت و آن
یک پای اش را خم کرد.

با ملاحظه دست برد و مچ پای باریکش را گرفت و
آن یکی کفشش را هم از پای اش درآورد.

چقدر خوش تراش بود... سفید و بی لکه... باریک و
کوچک سائز...

زیر لب لعنتی به شیطان گفت و لب هایش را به هم
دوخت و نگاهش را گرفت و کفش را پایین تخت
گذاشت.

بلند شد و ناخودآگاه چشم هایش روی موهای جنس
ابریشمش نشست که پریشان و خرامان روی بالشت
پخش شده بود!

هر دو دستش را به کمرش زد و به طرف پنجره اتاق
رفت. سیگاری از جیب شلوارش درآورد تا بکشد.
این چندمین نخ پر ضرر بود که محکوم شده به
کشیدن و خودخوری؟

_خوبه خوابیدی...خوبه بیدار نیستی...دیدن من تو
این حال و اوضاع فقط می تونه حالت رو خراب کنه و
دیدن تو می تونه نمک رو زخمم بیاشه!

برگشت و دستش را پشت سرش که با چسب زخم و
چند تا بخیه کوچک حل و فصل شده بود، گذاشت و

نگاهی به دختری انداخت که به خیالش خواب هفت
پادشاه بود.

باید کور باشد و جای تر اشک هایش را نبیند!

_باهام چیکار کردی رزیتا؟

کام سنگینی از سیگار وینستونش گرفت و با غم نهان
و خشم بروز یافته ای پرسید: با من چه غلطی کردی
که خر شدم و تو گل تو گیر کردم؟

از صورت مهتابی رُزش دل کند و به شب و قرص
کامل ماهِ آسمان داد و دندان روی هم سایید.

_تا دیروز هر کاری باهام کردی رو فراموش کن؛
چون از فردا من با تو کاری می کنم که آرزوی مرگ
کنی.

#رزیتا

#پارت_۳۷

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشم هایش سُر خورد
و چانه و لب هایش لرزید؛ اما این بار نه از ترس از
سر عشقی که در سینه ی شهاب چال شده بود!

عاشقانه های مردانه ی زیر پوستی و توجه های و
راه و بی راهش...نگاه های زیر زیرکی و حواس
جمعش...غیرتی که هرروز در وجودش قل قل زد تا
هیچکس به رزیتایش چشم ندوزد...آن ها کجا رفته
بودند؟

پلک هایش را سفت بست. چین خورده بود و لرزی
چهار ستون بدنش را دستخوش زلزله ای چند
ریشتری کرد.

پلک هایش را بست تا بخوابد... تا خاطره ها جان
نگیرد و جانش را به لب برساند... تا صدای بم و
مهربانانه ی شهاب که فقط برای او بود... مختص به
او بود... کر کننده نشود...

پلک هایش را طوری سفت بست و تسلی یافت که کم
کم خوابش برد، هر چند کوتاه و پر از آشوب.

با طلوع آفتاب و نور تاییده شده داخل اتاق، چشم
های رزیتا با خواب آلودی از هم باز شد و دامن پر
چینش را از زیر پتو درآورد.

نگاهی سرگردان و غم آلود به چهار گوشه ی اتاق
انداخت و دستی به موهای گیسو کمند بلندش زد.

دهانش اول صبح به غصه باز شد... به قصه ای تلخ
و شوکه کننده... به اتفاقی که ضربه اش اندازه ی

نبود پدرش سنگین بود... چون به دیوار خورده بود با
سر و خنده ای پر شوق.

_ واقعی بود... همه اش واقعی بود...

اشک هایش را با پشت دستش کنار زد و از روی
تخت برخاست. جلوی میز آرایش چوبی و سفید
رنگش رفت که دور تا دورش با ریشه چراغانی بود.
نگاهش که به خودش افتاد دست روی صورت لاغر و
آب رفته اش کشید... زیر چشم های گود افتاده
اش... چشم های پف کرده و آبی های درخشانش.

_ من با تو کاری نکردم شهاب... ولی تو... تو با من
چیکار کردی؟

با خودش حرف زد و دوباره زد زیر گریه.
هر دو دستش را دو طرف میز گذاشت و شانه هایش
به شدت تکان خورد. زیر پاهایش خالی شده بود و

اگر این حق را هم از او بگیرد بی شک باید سرش را
روی زمین بگذارد و بمیرد!

آخر چرا اینطور شد؟ چطور کار به اینجا رسید؟ همه
شاهد بودند... دوست داشتن دیوانه وار شهاب را
شاهد بودند که حاضر بود برای رزیتا بمیرد؛
اما... خار به پای گل نازک نارنجی قوی سرکشش فرو
نرود!

حالا چه شده بود که بعد این همه عشق تا به ازدواج
رسید، آسمان تپید؟

_کاش خواب باشه... کاش همه اش کابوس
باشه... شهاب من با تو کاری نکردم؛ ولی... ولی تو
من رو شکوندی!

رسوام کردی!

آبروی عشقمون رو بردی!

من چیکار کردم که باید این تاوان رو پس بدم؟ چیکار
کردم که باید آرزوی مرگ کنم؟

مرگ از این بالاتر که تو عوض شدی؟

دامنش را چنگ زد و با همان حال آشفته و پاهای
برهنه آهسته و با احتیاط از اتاق بیرون رفت. پرنده
پر نزد چه برسد به کسی که دیشب بالای سرش بود و
بوی اش را از چند فرسخی فهمید و استشمام کرد.
وارد آشپزخانه ی بزرگی که رو به پذیرایی بود، شد
و در یخچال را باز کرد. فشارش بد جور افتاده بود.
سرگیجه و رنگ و روی گچ شده...بی تعادلی و حالت
تهوع...

آب پرتغالی از در یخچال برداشت و لیوانی از داخل
کابینت تا فشارش به حالت طبیعی برگردد و مریض و
از پا افتاده نشود.

شروع جنگش بود نباید ضعیف باقی بماند!
باید بپذیرد که این عشق هم مثل عشق های امروزی
تاریخ مصرف داشت...فقط زیادی بزرگش
کرد...زیادی اغراقش کردند و ته دلش قرص شد...

لیوان را به لب هایش که چسباند و سر کشید صدای
سخت و خشک و آشنایی بلند شد که به سرفه افتاد.

_خروس خونت بخیر پرنسس.

#رزیتا

#پارت_۳۸

نفسش را به زور راست کرد انگار در جناق سینه
اش گیر کرده بود.

_نترس وقت برای ترسیدن فت و فراوونه راحت
صبحونه ات رو بخور جون بگیری که فردا صبح پس
نیفتی.

اخم های رزیتا در هم کشیده شد دست و پاهایش
رعشه برداشته بود؛ اما قافیه را نباخت.

_فردا صبح چخبره؟

_کاچی خورونه!

شهاب لباس در تنش نبود و تازه رزیتا متوجه اش
شد و سر به یک سوی دیگر چرخاند. عضله های
قدرتمندش سفت و ورزیده بودند نه از آن سوسولی
های بادکنکی پفکی که دو روز گذشت، هیکلش به هم
بخورد و بادش بخوابد... ورزش کرده بود... کار کرده
بود... در ژنش استخوان بندی درشت و چهار شانگی
بود.

همین که سیگاری ناشتا روشن کرد و خمار مشغول
کشیدنش شد حواسش رفت پی نگاه های خجالتی و
فراری رُز مغرورش که قهر هم کرده بود!

__چی شد دلت خواست؟

رزیتا لیوان نصفه ی آب پرتغالش را روی اُپن کوبید.

__من هیچی از تو دلم نمی خواد!

شهاب روی مبل راحتی خودش را پرت کرد و پاهایش را روی میز بزرگی که جلوییش بود، دراز کرد و با آن یکی دستش کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

سیگارش را راحت کشید...ولی یک چشمش به دختری بود که قرار بود به زودی شیر شود...

حالا حالا ها باید برای آزادی بدود. محال بود بتواند از پیشش برود.

__من بعد باید عادت کنی که همه چی تو این خونه به دل منه نه به دل تو...اینجوری واست آسون تره...

چرا؟ چی فکر کردی شهاب؟ که بعد دیشب باهات زیر
یک سقف زندگی می کنم؟ شرمنده... من مثل دخترهایی
که تا حالا دیدی نیستم... نه از دادت می ترسم نه از
کمر بندت!

چشم به اخبار گو مرد شبکه شش دوخته بود به
ظاهر البته و الی که ذهنش پر از سم هایی شده که
هیچوقت نتوانست در برابرش دوام بیاورد... تا به
امروز هم فقط گریخته بود تا زیر بار گذشته ها له
نشود... که یک وقت کار دست ریشه
اش... پدرش... هم خونش... ندهد و بیفتد زندان و برود
تا پای چوبه ی دار.
همیشه فرار کرده بود همین هم باعث عصبانیتش شد
که او را تبدیل کرد به یک مرد نفوذ ناپذیر تودار و
بی حساب و کتاب.

چشم از قاب تلویزیون نگرفت. غرق شده بود. دود
سیگار از بین دو انگشتش سر به فلک کشید.

فکش در هم قفل شد و به زور و جویده، جویده با بی
رحمی بی حد و مرزی گفت: ولی دیشب ترسیده
بودی...

رزیتا سر تا پا گوش شد با یک ویرانگی خاص مثل
سیل زده های شهر کرمانشاه.

_ترسیده بودی...چون فهمیدی حتی یک ذره
هم...یک سر سوزن عاشقت نیستم!

نفس رزیتا بُرید و زانوهایش شل شد.
سرش پایین افتاد و هر دو دستش را دور گلویش
گذاشت که مبادا...مبادا بغضش بترکد.

#رزیتا

مسیر آشپزخانه تا اتاق را دوید. در را به هم کوبید و
شهاب حتی نگاهش هم دنبالش کشیده نشد!
عین خیالش نبود؟

عین سگ رزیتا برای او مهم بود؛ اما به روی
خودش نیاورد که به اصطلاح پررو نشود.

برای چه این بازی را راه انداخت؟

بخاطر خشمش... نفرتش... این همه سال بر باد رفته
اش که قابل جبران نبود منتهی با این حال دلش به
قول پرویز خان دلش سُریده بود بدجوری هم سُریده
بود که خورده به چهار چرخ باقالی.

از روی مبل بلند شد و تی شرتش را از روی رختکن
داخل خانه برداشت و تنش کرد.

از صبح نه خبری از مریم و جار و جنجال های
دیشبش بود نه رعنا و قربان صدقه های مادرانه اش
و نه میلاد و پرویز که از اول موی دماغش بودند.
کنترل به دست جلوی تلویزیون رفت و صدای اخبار
گو را کم کرد و به در اتاق چشم دوخت.
سایه اش از زیر در روی سرامیک ها افتاده بود!

دستی به پس گردنش کشید و دردش که آمد اخم
هایش را غلیظ تر کرد. پشت اتاق خواب رفت و به
دیوار تکیه زد.

__پاشو بیا صبحونت رو بخور ضعف نکنی.

صدای نالان و غمگین رزیتا با لرزشی غیر قابل
کنترل بلند شد.

__به تو چه؟

بخوام صبحونه می خورم نخوام نمی خورم پشت در
اتاقم واینستا.

آن روی سگ شهاب برخاست و بی اجازه دستگیره
ی در را پایین کشید و رزیتا تا خواست مانع ورودش
شود با یک ضربه ی آرام به عقب تلو تلو خورد و
روی تخت افتاد.

_گفتم صبحونه بخور نگفتم خوردی یا میلت می
کشه!

_برو بیرون وگرنه...

_وگرنه چی؟جیغ می زنی؟کمک می خوای؟فکر کردی
کسی رو داری که بیاد دنبالت و بیرتت؟تو جز من کی
رو داری که انقدر بلبل زبونی دختر؟

خیلی تند رفت. تخته گاز رفت. وقتی به خودش آمد که
رزیتا ایستاد. بدون اینکه اشک بریزد پشت آینه رفت
و به خودش نگاه کرد، چه جوابی کوبنده تر از این؟
خودش کم بود مگر که بی کسی اش را به روی اش
زد؟

مادرش گوشه ی بیمارستان افتاده بود...سمانه و
میترا هم برای مراقبت به جای رزیتا رفتند پیش
اطلسی تا اتفاقی خدایی نکرده نیفتد و این دختر
داغدار شود...

چرا انقدر نامردانه تنهائیش را در این شرایط سخت
به روی اش زد؟

__راست می گی آخه جز تو کسی رو نداشتم برای
همین هم تو این حال و روزم!

هر دو دستش را پشتش برد تا بند های پایین لباسش
را بکشد و گره هایش باز شود. کلنجار رفت و شهاب
پشیمان از حرفش و آتش شعله ور شده در قلبش
داخل جهنم دست و پا زد.

مغزش رو به انفجار بود و با این حال پشت رزیتا
رفت که آن بند های لعنتی را از دستش بیرون بکشد!

تصویرش در آینه افتاد.

هنوز هم مثل کوه بود برای این دختر!

به خودش و رزیتا که چشم های آبی افسانه ای
رنگش رامش کرد... درکش کرد... آدم دیگرش
کرد... چشم دوخت.

چه حیف که همه چیز در کسری از ثانیه به هم خورد.
به یک چشم بر هم زد.

#رزیتا

#پارت_۴۰

سرش را پایین انداخت و مشغول باز کردن سه تا بند
پایین لباس عروسی شد.

__چه سفیدی.

__خب؟

رزیتا آرام تر شده بود.

__چال کمرم که داری!

روی شهاب زیاد شده بود و دخترک از حرص لب
پایینش را جوید و پلک هایش را سفت بست.

__چشمات رو درویش کن.

دست خودم نیست.

اعصابش به هم ریخت. انگشت های شهاب روی پوست کمرش نشست. روی گودی باریکی که با یک دست قابل گرفتن بود!

عصبی و لجوجانه و از قصد گفت: پس دست کیه؟ پسر همسایه؟

از جانش سیر شده بود احیانا؟
یا دل شیر خورده که پا روی غیرت شهاب گذاشت تا رد بدهد و به سیم آخر بزند؟

پسر همسایه کدوم گُره خریه؟

جرات نکرد در آینه بنگرد؛ اما صدایش... صدای خش دار و خشمناکش بدجور گوش هایش را داغ کرد...

_ شوخی کردم جدی نگیر!

فریاد که کشید چشمش هایش را بست.

منتظر این عربده و این شهاب بود که خیالش راحت شود شوهرش آدم اشتباهی نیست که با یکی دیگر عوض و بدل شود!

شهاب همان شهاب زبان نفهم غیرتی دعوا کن بد دهن بود!

_ می فهمی ناموسمی؟ زنمی؟ متاهلی و اسم شهاب شیخی تو شناسنامه یا نه؟

صبر رزیتا لبریز شد و بالاخره آینه را نگاه کرد.

_ تو که این ها رو می دونستی چرا دیشب بعد عقد عروسی رو بهم زدی؟ چرا بین اون همه آدم دستم رو کشیدی بردی؟ چرا یک کاری کردی پشتم حرف باشه و بهم بگن...

حرفش را قورت داد و یک آب هم روی اش خورد تا
از گلویش پایین برود؛ اما مگر این مرد قاطی دست
بردار بود؟

_چی بگن؟

_بگن فاحشه...بگن دست خورده...

اشک هایش سقوط کردند. دندان های ردیف رزیتا از
ناراحتی چفت هم بودند که دندان های شهاب هم از
غضب همانطور شد!

دست هایش مشت.

رگ پیشانیش برجسته.

چشم هایش سرخ و خون آلود.

_هیچ کدوم جرات ندارن بگن چون می
دونن...دهنشون رو باز کنن...گل می گیرم...بخوان
بگن هم...حرفی باشه هم...پشته منه نه تو!
چون من بعد عقد بردمت فهمیدی؟
من بردمت!

پس گوه می خوری به خودت میگی دست
خورده...گوه می خوری به خودت می گی
فاحشه...گوه می خوری به خودت توهین می کنی
رزیتا!

_تو چی؟کاری که دیشب کردی چی؟خواستی به زور
باهام باشی چی؟فحش نیست؟توهین نیست؟

داد و بیداش گوش رزیتا را کر کرد.

_منم گوه خوردم با هفت جد و آبادم!

#رزیتا

#پارت_۴۱

با زنگ در تازه به خودش آمد. نباید جلوی این دختر
هیچ جوره گردنش خم باشد!

باید دلش را سفت در مشت بگیرد که هوای عشق و
عاشقی از سرش بیفتد!

دستش را روی صورتش کلافه کشید و انگشتش را
به تهدید بالا آورد که برای این دختر پر دل و جریزه
خط و نشان بکشد.

شهاب آدم دیروز بود و رزیتا آدم امروز برای همین
هم حرف هایش مثل میخ بود در سنگ چون تفریقش
طلاق بود و محال... جمعش زندگی عادی بود و غیر
ممکن... هر طرف را بگیرد آخرش باید خودش این
وسط بسوزد!

زنگ پشت زنگ... صدا زدن پشت صدا زدن... ولی نه
رزیتا خیال عقب نشینی کرد و نه شهاب برای همین
هم انگشت رو هوا مانده ی اشاره اش را تاکید وار
تکان داد و به زور گفت: جای اینکه از من بپرسی و
سین جیم کنی چرا مراسم دیشب رو به هم ریختم،
یادت بیار که برای چی اومدی تو زندگیم! شاید
اونموقع با هم درست حسابی حرف زدیم وگرنه...

_وگرنه؟

خنده ی محو و رنجانده ای روی لب هر دوی شان
نشست و شهاب با مکث و مطمئن به رزیتا قول داد!

_وگرنه تا آخر عمرت بیخ ریش منی تا موهات هم
رنگ دندونات بشه.

قولش رد خور نداشت که نور چشم های رز سرخش
پر کشید و بی حال تر از قبل شد.

__من می رم در رو باز می کنم و می فرستم پی
کارشون زیادی هوار هوار کردی!
بعدش هم باید برم پی کسب و زندگی... بشین خونه
داری کن...

پشتش را کرد و به پذیرایی رفت.
دستگیره در را به شدت پایین کشید و دست به بالای
در تکیه داد که سریع پسر خاله نشود و بیاید داخل
حریمش!

اما با دیدن سمانه اندکی جا خورد و عقب تر رفت،
هر چند که همان آدم سابق بود.
کسی که یک بار برای همیشه قسم خورد انتقام آمنة
را همانجور از رزیتا بگیرد با این بچه بازی ها به
هیچ وجه قابل جا زدن نبود.

__فرمایش؟

سمانه رنگ و رو به چهره اش نمانده بود. چرا
باورش نشده که این مرد یک شبه شد از این رو به
آن رو؟

باز هم امید بسته به این آدم که لحنش را نرم و عسل
طور کرد و پرسید: رزیتا هست؟ اومدم ببینمش
نتونستیم که دیشب بیایم... هنوز تو کف عروسیتون
موندم... دعا دعا می کنم فیلم ها و عکساتون زودتر
بیاد بخدا انقدر دلم پیشتون بود که...

میان حرفش پرید و یک دستش را بالا گرفت که
همانجا زبانش را بیارد.

_چه عروسی؟ همون که دیشب زهرمار همه شد؟ بهتر
که نیومدی حالا هم خوش اومدی خروجی پایینه.

تا خواست در را در برابر دیدگان متعجب و متحیر
سمانه ببندد صدای افتادن و شکستن چیزی سد انجام
نیتش شد و با گام هایی شتاب زده به سوی اتاق
رفت.

در را باز کرد؛ ولی انگار چیزی پشتش بود و یا
شاید...

فکرش که از ذهنش خطور کرد، عرق سرد روی
پیشانی‌اش شب‌نم وار نشست و با شانه و کتفش به در
لگد زد.

انقدر عصبی بود که نفهمید چطور داخل اتاق
شد... نفهمید و گیج و گنگ به رزیتا نگاه کرد که با
لباس آستین دار و شلوار جین زاپ داری روی زمین
پخش شده بود...

موهایش رها...

دست هایش رو به بالا...

و پای راستش جمع...

نفسش به زور درآمد آن هم با جیغ خفه‌ی سمانه که
شروع به شیون و بد و بیراه کرد!

_باهاش چیکار کردی کثافت؟ شهاب چیکارش کردی؟
خدا ازت نگذره... الهی بمیرم برات که تنهات
گذاشتیم... الهی بمیرم که همین دیشب
نیومدیم... شهاب چیکارش کردی رزیتا رو پدرت رو

در می یارم زنگ می زنم پلیس ازت شکایت می
کنم...رزیتا پاشو...رزیتا پاشو خودم می برمت...

سنگ کوب کرده بود شهاب.

یک دستش را زیر سر رزیتا برد و دست دیگرش هم
زیر پاهایش...بلندش کرد و در آغوشش گرفت و تند
تند راه رفت.

تند تند پله ها را پایین دوید.

خدا شاهده...خدا شاهده اگه به هوش نیاد نمی
گذریم ازت...این دفعه دیگه بی گناه نیستی...با خواهر
من چیکار کردی؟ با دوست من چیکار کردی شهاب؟

سمانه گریه کنان پشت سر شهاب فقط تهدید کرد.
رنگش کبود شده بود.

یک بار دیگر هم این اتفاق آن اوایل افتاد؛ اما خفیف
تر نه به این شدت!

کاش بیدار شود... کاش مثل همان بار اول سریع بیدار
شود...

#رزیتا

#پارت_۴۲

گذشته ۲۴/۰۸/۱۳۹۸

دامن پیراهنم را در دستم گرفتم که زیر پاشنه ی کفش
های بلندم کشیده نشود. آرایشم ملیح بود همانطور که
اطلسی سفارش کرد تا چهره ی دخترانه و جوانم حفظ
شود!

اگر هم نگفته بود باز هم همین کار را کرده بودم چون
سال هایی که در فرانسه زندگی کردم خبری از آرایش
های غلیظ و لباس های عجیب غریب و عمل های
فانتزی نبود.

اینطوری در آنجا بار آدم و چقدر افسوس خوردم که
مادرم نبود و این ها را ببیند و خودش را به دردسر
نیندازد!

ویلچر اطلسی را به طرف کوچه هدایت کردم. جلوی
در خانه ی میترا و سمانه غلغله بود و نگران و کم
طاقة با نگاهم دنبال یک نفر جدید گشتم.

__بهش گفتی بیاد؟

خس خس سینه اش و نفس نفس زدن هایش بابت
حرف هایی بود که چند مرتبه تکرارش کرد و خسته
نشد. نگاهم را به روسری آبی رنگش افتاد به دست
لرزانی که روی ریه های از کار افتاده اش و گره
روسری خوشرنگش بود.

__ معلومه كه مى ياد چرا نيايد.

__ مى دونى كه... مى دونى رزيتا... اگه دروغ گفته باشى اگه كلك زده باشى...

دستم را روى شانه هايش گذاشتم و يقه ي پالتويش را مرتب كردم. خم شدم و كنار گوشش با صداقت دروغى محض گفتم: چه دروغى... تعريف كردم كه... با هم يك مدتى آشنا شديم و قرار شد خانواده اش رو آماده كنه انقدر حرص و جوش نخور خوب نيست حالت رو بدتر مى كنه.

چاره چه بود، پافشارى كرد براى برگشتن!

بعد آن شب كه از پشت پنجره من و شهاب شىخى را ديد، همه چيز تغيير كرد.

به خيالش عاشق شده بودم به خيالش خجالت كشيده بودم به خيالش براى همين آمده بودم كه بمانم!

و با همین پیش فرض هایش راضی شد که کنارش
ماندگار شوم منتهی به شرطی که از نزدیک این
ملاقات شکل بگیرد.

_با هم می ریم؟سمانه...سمانه می دونه؟

_آره می دونه من هم منتظرشم. می خوای تو رو
ببرم تو خونه سرما نخوری؟شاید تو راه مونده بدنت
هم داره می لرزه!

دستش را بالا و پایین تکان داد و مخالفتش را اعلام
کرد.

با انگشتر فیروزه ی اصلی که سال ها در انگشتش
بود و هیچوقت آن را از دستش در نیاورد، بازی کرد
و نفسی شبیه آه کشید.

داخل کوچه فامیل های عروس و دامادی که جلوی در
بودند تا به مهمانان خوش آمد بگویند به محض
اینکه ما را دیدند سلام علیک کردند. دایی میترا از

جمع فاصله گرفت و با قدم هایی بلند به طرفمان آمد
در حالی که نگاهش به چشم هایم قفل شده بود.
معذب سر پایین انداختم که دست اطلسی را گرفت و
بوسید.

خیلی بیشتر از من رفت و آمد کرده بود...خیلی بیشتر
از من به مادرم سر زده بود...سعی کردم بغض نگیرد
و این حسادت کودکانه در نطفه خفه شود.

_خوش اومدی خاله. چرا دم در وایستادی؟خدا بد نده
تا یکی دو ماه پیش سر پا بودی.

لبخند غمگین اطلسی همان اندک حال خوبم را گرفت.

_سرطانم عود کرده فریبرز جان تو خودت چطوری؟

#رزیتا

#پارت_۴۳

دست هایش را در جیب پالتویش فرو برد و با فوت
کلافه ای بخار از دهانش خارج شد.

__بد نیستم زیر سایه ی شما. می خواین برین داخل
اینجا هوا سرده برای شما هم مناسب نیست خاله،
ببینن خدایی نکرده بد می شه فکر می کنن ما با
حرافی تو کوچه نگه تون داشتیم.

با شوخی خندید. نگاهش هنوز به صورتم بود. انگار
که مخاطبش باشم و بخاطر مادرم شرمش بگیرد
مستقیم با خودم وارد گفتم و گو شود.

لااقل این یک مورد را لحاظ کرد و سر سنگین ایستاد
که مادرم خُرده ای به دل نگیرد!

موهای باز و رهایم را که از پشت روسری بیرون
زده بود و از جلو هم چتری هایم همینطور، کنار زدم
و با چشم کوچه را رصد کردم. ناامید شده بودم
اطلسی هم سرش شده بود که سر برگرداند و با
نگاهش فهماند بیشتر از این معطل نمانم.

حق با فریبرز بود زشته که در کوچه در این هوا با
محله ای که خاله زنک هایش منتظر موضوعی بودند
که بحث داغ غیبت یک هفته شان شویم، الکی
بایستیم.

تکان خفیفی خوردم و ویلچر را حرکت دادم و رو به
فریبرز که سرش افتاده بود و با مهمان هایی که از
کنارمان رد شدند حال و احوال کرد، گفتم: ما می ریم
داخل... مرسی که حواستون این چند مدت به مامان
اطلسیم بود.

سرش بالاتر آمد و از پشت قاب عینک شیشه ای
بخار کرده اش نیم نگاهی به سر تا پاهایم انداخت.

__خواهش می کنم این چه حرفیه انجام وظیفست.
سمانه خیلی وقته منتظرتونه...میترا و مهرداد نیم
ساعت دیگه می رسن...

چرخ های ویلچر با فشار دست هایم حرکت کرد.
لبخندی هر چند ساختگی زدم و از فریبرز و حسی که
پشت لحنش قابل حس بود، رد شدم که ناخودآگاه
انگار یکی از پشت صدایم زد.

هیچکس صدایم نکرده بود؛ ولی انگار که یکی گفت
برگردم و لحظه ی آخر حرف دلم را زمین نندازم!

سرم را به پشت چرخاندم که او را دیدم آن هم با چه
شکل و شمایی!

از سر کوچه با قدم های محکم و قوی و دست هایی
که رو به عقب رفت و برگشت با هر گام سفت و
سختش...به طرفم آمد با حالتی که جدیتش نرم تر
شده بود...

آب روان شده بود.

نگاهش و لبخند کمرنگ و کجکی کنج دهانش که در
معرض عام گذاشته بود.

نم نم باران همینطور زد و دستش را روی موهای
خیسش کشید که بد ریخت نشود.

از اینکه نگاهش از دید زدن فرار کرد تا یک وقت
اتفاقی... به ناموس مردم چشم ندوزد... خوشم آمد و تا
برسد قد و بالایش را برانداز کردم...

ادای دخترهای عاشق را درآوردم که همه چی طبیعی
باشد!

_سلام... خوش اومدی... چقدر دیر کردی؟

کوچه را آب گرفته و بوی خاک همه جا را برداشته
بود. اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد فریبرز و
چشم های وزنه دار و سنگینش بود که هیچ خوشش
نیامد.

و بعد...

مادرم که خشکش زده بود... لرزش گرفته بود... لب
های خندانش و نور رفته ی چندین ساله ی تپله ای
های چشم هایش، بازگشته بود...

یک آن حس کردم صاعقه به بدنش زد که ریشه
گرفت و دستش را آرام آرام جلو برد تا روی پالتوی
ضخیم کسی بگذارد که تا همین چند دقیقه پیش لقبش
یا غریبه بود و یا اسم های اشاره.

_بالاخره اومدی؟

#رزیتا

#پارت_۴۴

یک چیزی این وسط درست نبود چون خنده اش از آن خنده هایی نبود که همیشه روی لبش باشد.

_بالاخره اومدم حاج خانم اگه رزیتا زودتر می گفت زودتر می رسیدم دست بوسیتون!

رزیتا؟

چقدر خودمانی شده بود.

نگاهش از دست های مادرم بالاتر رفت تا به چشم های از حدقه در آمده ی فریبرز رسید.

دیده بود که خم شد و دست های اطلسی را بوسید؟

_خوشحالم... خوشحالم پسرم...

پسرم گفتنش یک شکل عجیبی بود. برق اشک در چشم های آبی رنگش طلوع کرد و با پلک زدنش روی صورت چروکش چکید.

چقدر پیر شده بود... چقدر زود شکسته شده
بود... بیماری شیریه ی جانش را مکیده بود...
فریبرز نفس عمیق و پر صدایی کشید که توجه همه
به طرفش جلب شود از اینکه در حاشیه رفته بود،
خوشش نیامد.

_ معرفی نمی کنین خاله؟

گره روسری اش را سفت تر کرد.
دهانش خشک شده بود و از پایین به بالا در چشم
های ما زل زد و تا ذهنش جمع و جور شود، شهاب
مداخله کرد.

_ داماد آینده خانواده فاتحی.

فریبرز تیرش به سنگ خورد.

__خوشبخت شید... نمی دونستم رزیتا قراره به این
زودی ها ازدواج کنه به ما گفته بودن بچه ست واسه
این چیزها...

شهاب پوزخند زد و هر دو دستش را به کمرش زد.
ایستادنش طلبکارانه بود. خوشش نیامد از
فریبرز... با این حرفش به دل من هم ننشست... ولی
بیش از حد سرش سوت کشید و گوش هایش قرمز
شد!

دعا کردم که فقط شر نشود و از خیر حرفی که زده
بود بگذرد... عروسی میترا به هم نخورد و خنده
هایش به گریه تبدیل نشود...

چشم هایش را ریز کرد و با لبخندی زورکی شمرده،
شمرده جوری که در مخش فرو رود گفت: یک خوشم
نمیاد کسی رزیتا صداش کنه دو بچه نیست و درس و
دانشگاهش تموم شده!

لب برچیدم و پلک هایم را روی هم بستم.
قلبم جوری تند تند زد که حس کردم اگر چند دقیقه
دیگر بیشتر طول بکشد... اگر فریبرز حرف روی
حرفش بیاورد... تمام بود برای شروع یک دعوای
حسابی!

دستش را از پشت گرفتم و برگشت و نگاهم کرد قبل
از اینکه فریبرز دنبال دفاع کردن بگردد، سمانه بدو
بدو با کفش های بلند قرمز رنگی به طرفمان آمد.
نزدیک بود حتی بیفتد و خدایی نکرده پای اش پیچ
بخورد...

عین خیالش نبود و با نفس هایی بُریده و آرایشی
هفت رنگ و موهایی شنیون شده شالش را جلو کشید
و احوال پرسسی سرسری از همه کرد.

اما نوبت به کسی که کنارم خمار سیگار بود رسید،
نیشش تا بنا گوشش باز شد.

_من سمانه دوست رزیتام...خواهر عروس...فکر
نمی کردم به این زودی ببینمتون... چشم بد دور
چقدر به هم می یاید...

گوشش را کشید. خرافاتی بود.

_بفرمایید تو دم در بده بفرمایید خاله هم حالش خوب
نیست رنگ و رو نمونده تو صورتش...مریض
احواله...

لبخندش لحظه ای محو نشد و چشم از شهاب نگرفت.
ویلچر مادرم را به حرکت درآورد و تا برسد برگشت
و چند بار نگاهش کرد. خواستم لبخندم را نبیند که
نشد و موقع رفتن آستین پالتویم را کشید.

فریزر چپ چپ نگاهش کرد...شهاب تا توانست با
اخم غلیظی بدرقه اش کرد...

این بازی زیادی شده بود نباید در جلد نقشش فرو
برود برای همین هم عصبی گفتم: ما قرار

نیست... جدی جدی... زن و شوهر بشیم حواست
هست؟

#رزیتا

#پارت_۴۵

_کی از ما خواست بیایم اینجا رزیتا خانم؟

خانم آخرش به طعنه آغشته بود. چشم از موهای
روشنم که باد به این طرف و آن طرفش کشید، گرفت
و مستقیم در عمق چشم هایم زل زد. منتظر بود آتو
بگیرد!

_من خواستم؛ اما نه اینجوری...گفتی تا تهش هستم
وگرنه زنگ نمی زدم کمکم کنی...

_بحث کمک نیست مادمازل، ببینم...فرانسوی ها می
گن مادمازل؟

مقاومتم شکست. لبخند دندان نمایی زدم و تا به چشم
های جدی اش که اندکی شوخی را بغل گرفته بود
نگاه کردم، بلند تر خندیدم و وادارش کردم که او هم
شل بگیرد.

لبخند کمرنگی بزند هر چند ناچیز، اما مهربان تر از
این قیافه ی اخمو.

_بله مادمازل می گن...ولی شما هر چی دوست داری
صدا کن...

پاکت سیگارش را از جیب کتش درآورد. نخی گوشه
ی لبش گذاشت و فندک را زیرش گرفت و پک زد.

_مثلاً؟

_رزیتا.

_آهان یعنی می گی می تونی دوم شخص باشی و ما
بی جهت زر اضافی زدیم؟

پشت لحنش خشم و هیاهو نبود. تلخی و زخم زبان
نبود. لحنش دوستانه بود که شاید کمتر کسی فرق این
باریکی تار مو را بفهمد.

_نه خوب گفתי؛ اما خودم هم می تونستم جوابش رو
بدم با این حال...می تونی رزیتا صدام کنی...

عصبانیتیم را فروکش کرده بود انگار نه انگار که جلز
و ولز زدم، آب روی آتش بود حرف هایش یا نه؟

به کوچه پر رفت و آمد نگاهی انداخت و با دستش و چشم و ابروهای مشکی اش اشاره کرد راه بیفتم و تا برسیم حرف هم بزنیم.

لبخند کجکی زد و سیگارش را بین دو انگشت میانی و اشاره اش گرفت تا خاکسترش را بتکاند که روی پیراهن سفیدش نریزد.

چشم به زمین دوختم که صدای بم و سنگینش هوشیارم کرد و نگاهم را به خودش خرید.

_می دونم دو متر زبون داری...ولی رزیتا خانم می مونی و غیر این هم نمی شه خیالت تخت!

که از ما به شما آسیب و آزاری نمی رسه...اما برعکسش اگه بخوای می تونی شما شهاب صدام بزنی...برای همه شهاب شیخی برای شما فقط شهاب.

به در کوچک و باریک خانه قدیمی میترا و سمانه رسیدیم. حیاط را ریشه باران کرده بودند...چشم از

چراغانی ها...میوه شیرینی ها و آدم هایی که رنگ و بوی ایرانی و دیار جنوب را داشتند، گرفتم و نفسم را راست کردم.

باران از سقف شیروانی خانه بغلی چکه چکه کرد و شهاب زیر آن شیروانی دست در جیب با سیگاری که به آخرش رسیده بود...قول عجیبی به زبان آورد...و صدایم کرد.

_مادمازل ما دلمون رو خاک کردیم و روش تخته سنگ گذاشتیم و فاتحه خوندیم...حرفی زدم به دل نگیر!

فقط نخواه بی غیرت و بی تفاوت باشم وقتی گفتی پیام اینجا.

وقتی به همه می گی خواستگارمه.

از من به تو قول که هر وقت بگی تموم، راهم رو بکشم و برم؛ حتی دلمم لرزیده باشه که نمی لرزه، پشت بکنم و برم...تا تهش هستم...تا ته هر جایی که بگی.

در این دوره و زمانه قول و مردانگی کشک بود.

دروغ بود.

قصه بود.

برای اولین بار حس کردم آن حس ناشناخته درونم
یک جوری شد... یک جوری مثل... "کاش زیر قولت
بزنی شهاب شیخی!".

#رزیتا

#پارت_۴۶

#حال ۲۱/۰۱/۱۳۹۹

تن بی جان رزیتا در دست های پر قدرت شهاب بود.
اما سست و خسته... عصبی و نگران...

دور خودش در بیمارستان چرخید و همینجور پشت
هم فریاد زد.

_خاتم پرستار بیا... بیا زنم داره از دستم می
ره... بجنب زودتر..._

پرستاری با شتاب به طرفش دوید. صدای شهاب
گرفته و خش دار شده بود. بغضی شبیه یک توده
سرطانی راه گلویش را بست و رزیتا را روی تختی
که پرستار آورد، خواباند و موهایش را بوس کرد.
دلش نیامد منتظر بماند. پایین تخت را گرفت.

بیدار شو زوده بخوای بری نامرد زوده به قرآن.

تخت را با پرستاری که از رنگ و روی پریده دخترک
متوجه وخامت حالش شده بود، داخل اورژانس بردند.
چشم های شهاب پر و خالی شد و نتوانست جلوی
خودش را بگیرد... نتوانست و حواسش به چاک
دهانش نبود...

به فحش های رکیکی که به زمین و زمان فرستاد تا
این یکی گلش را هم از باغچه نچیند...

_آقا لطفا برو کنار بفرما بیرون بیخودی شلوغش می
کنی! باید بستری بشه!

موهایش را چنگ زد و با چشم هایی پف کرده و
قرمز و نفس هایی سنگین غرید.

_کجا برم؟ می گم زنمه...زنم!
حالش خوب نیست توقع داری بیرون بمونم؟ از جام
تکون نمی خورم همشیره تا به هوش بیاد.

_شوهرشی؟

سرنگی از همکارش گرفت. خواست به رگ رزیتایی
بزند که لب هایش قرمز بود و صورتش سفیدتر از
همیشه...مژه هایش پر و بلند و حتی بی ریمل زیبا و

فر... باید فشارش هر چه سریع تر بالا بیاید که به کما
نرود!

بچه چی؟!

شهاب نگاهش روی سرنگ چرخید. لعنتی دست
رزیتایش را کبود کرد. پر حرص بالا سر تخت رفت و
رو به پرستار که تا حدودی جنسش عوضی بود و
خراب... با کراحت فریاد کشید.

یواش!

نمی تونی یک آمپول ساده بزنی بگو کسی دیگه بیاد.

سرش را بالا گرفت و به چانه ی مقنعه اش دست
برد.

_ده ساله پرستارم شما می خوای تعیین تکلیف کنی
کارم رو بلام یا نه؟!_

عجب زبان نفهمی بود.

به موهای عشقش امیدش حتی زخم کهنه قدیمی اش
دست کشید و خرمن هایش را زیر شالش برد. نباید
کسی یک تار موی قشنگش را ببیند. این زیبایی این
چشم ها و لب ها این قلب مهربان و بخشنده فقط مال
خودش بود کسی چشم به مالش بدوزد مرگ را
انتخاب کرده بی برو و برگشت.

عقب کشید و بالاخره سرنگ را به رگش زد و برای
دوم پرسید: نگفتی، بچه داره تو شکمش؟ بار شیشه
داره؟

__ ما دیشب ازدواج کردیم بچه چیه؟

لبخند گوشت تلخی به لب های باریکش نشاند و با
شیطننت گفت: خب می شه از قبلش هم یک سری اتفاق
بیفته چرا نشه؟

بالاخره از این موردها کم ندیدیم جامعه الان مثل قدیم
نیست همه سنت شکن شدن و...

شهاب دستش را بالا گرفت و پلک هایش را لحظه ای روی هم بست. ابروهایش تلخ و سخت در هم رفت و روی سگش بالا آمد.

کاسه ی صبرش را این زن هرجایی پر کرده بود!

_وایستا وایستا...چی گفتی؟...همین الان گمشو برو بیرون و دهنت رو بشور وگرنه می فرستمت مرده شور خونه غسلت بدن!

صدایش انقدر بالا رفته بود که همه به طرفش برگشتند. دکتر که رسید پرستار پشتش گرم شد؛ اما قبل از اینکه دعوایی راه بیفتد و بیمارستان روی سر تک تک کارکنان آوار شود و آبروی این زن برود...

حال رزیتا به هم ریخت و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین شد...دکتر با عجله دستش را روی سرش گذاشت و نبضش را گرفت. معاینه اش کرد و با عجله و اضطرابی شدید چند نفر دیگر را صدا زد...اتاق دور سر شهاب چرخید و صدا ها در سرش اکو شد

انگار که زیر پاهایش خالی شود و دنیا به آخر
برسد...

توانش ته کشید. طاقت یک داغ دیگر را قلبش به
عهده نگرفت و دیوانه وار فریاد زد... اسم همسر
شرعی اش را که دیشب قصد کرده بود به زور
باهش بخوابد و از حرصش رابطه ای زوری داشته
باشد، فریاد زد... و تف به کار پست و رذلی که کرد!
تف به غیرتش...

#رزیتا

#پارت_۴۷

چند تا مرد گردن کلفت_ که نگهبان بیمارستان بودند_ بازوی شهاب را گرفتند و از اتاق بیرونش کردند... از پیش رزیتایش دورش کردند...

نه دید و نه شنید که حال زنش تا چه حد بد بود. چه کار کرد با کسی که دنیایش را از نو ساخت هر چند که در عرض یک شب خرابه اش کرد؛ اما هنوز چراغ دلش روشن و امیدوار بود؟

دستش را بین موهایش فرو برد و بین انگشت هایش گرفت تا حرصش خالی شود...

چشم هایش نگران از پشت درِ اتاق دنبال همسرش گشت... کف دستش را محکم و با شدت به دیوار کوبید و فریادش را در گلو خفه کرد...

چقدر سخت بود عذاب کسی را بکشد که سال ها بخاطر آن ها عذاب کشیده بود!

باید درد چند تا جان را بکشد؟

چقدر ظرفیت داشت که همزمان غصه ی گذشته و حالش را یک جا بخورد؟

با صدای آشنا و نگران و غم آلودی به میز پذیرش
اول راهرو نگاه کرد. سمانه آمده بود و به دنبالش هم
مریم که جز گریه و زاری کاری از دستش ساخته
نبود.

جز شرمندگی بابت ضمانتی که از شهاب کرد، هیچی
قابل جبران نبود.

_یعنی چی که نیست؟ یک بار دیگه با دقت نگاه کنین
مگه می شه آخه؟ مریم مطمئنی اومدن این
بیمارستان؟

مریم جلوتر رفت و گفت: آره مطمئنم... خانم، رزیتا
فاتحی... تو رو خدا باز نگاه کنین شاید تو لیستتون
باشه.

خانم کم حوصله ای که زنگ خور تلفنش بالا بود، این
بار لحنش ملایم تر و شمرده تر از بار قبل شد.

__ عزیزم... چک کردم، سه بار هم چک کردم... لابد
مریضتون رو جای دیگه ای بردن... بفرمایید یک بار
دیگه تماس بگیرید یا بیرون تشریف ببرید.

شهاب نفس عمیقی کشید و به راه افتاد نباید مثل
ترسوها آن دور بایستد و نظاره گر حرص خوردن
این دو دختر باشد.

شانش با این چیزها اگر زیر سوال برود که دیگر
واویلا به حال و روز و اعتبارش!

مریم اولین نفر بود که ناامیدانه چشمش به مردی که
از برادرش بیشتر به او نزدیک بود، افتاد و با بغضی
که در حنجره اش شکست به سوی اش دوید و در
آغوشش گرفت.

شاید اینطوری بتواند وجدانش را تسلی دهد... شاید هم
فهمیده که برادر _ ناتنی اش _ چقدر داغون و خراب
بود و از خیر دعوا کردنش گذشت...

مریم دستش را پشت گردن شهاب کشید و موهایش را
نوازش کرد؛ ولی سمانه با خشم و نفرت و اشک
هایی خشک شده جلو رفت و هرچه از دهانش درآمد
بار او کرد...

پس به عنوان "رزیتا شیخی" بستری شده که با
پرستار دهان به دهان شد و دو ساعت فک زد؟

کجایش شوهر بوده که فامیلی اش را به رزیتا
چسبانده این مردک؟

سمانه داغ کرده بود و مریم دستش را جلوی دهانش
گذاشت تا مبادا صدای بیمارها و کادر درمان در
بیاید...

_هیس سمانه...هیس...الان نه بعد هر چقدر خواستی
بزن تو دهن داداشم هر چقدر دوست داشتی سوال و
جوابش کن اصلا تا دلت خواست...بزن...به فحش
بکشش...اما قربونت برم حالا وقتش نیست...

پس کی وقتش می رسه؟ وقتی یک بلایی سر رزیتا
بیاره؟ تو کی هستی شهاب؟ تو از کجا یهو سر و کله
ات تو زندگیمون پیدات شد؟ انتقام چی رو از کی داری
می گیری؟ یا لا... بگو دیگه...

#رزیتا

#پارت_۴۸

جمله های سمانه ذغال های داغی بود که در قلب تو
خالی و پوشالی اش افتاد و آتشش زد... مریم نگران
تر به دهان سمانه چشم دوخت و لب گزید منتهی
دخالتی نکرد... منتظر بود تا شهاب صدا در گلویش
بیندازد و عربده بکشد... اما چرا خاموش بود؟

فقط سمانه را نگاه کرد و سر تا پا گوش شد حتی از
یک جایی به بعد صدای برای اش قطع شد و فقط
دهان سمانه مورد توجه قرار گرفت... که همانند ماهی
باز و بسته شد...

که اشک هایش روی صورتش ریخت و خالی شد و
رحمش برگشت.

__چرا چیزی نمی گوی؟

چه بگوید... از کدام حال... از کدامین اتفاق که قاتل
روح خودش کرد و اول از همه طناب دار را دور
احساساتش پیچید که جلوی دست و پاهایش را
نگیرد...

در واقع هر چه سمانه به زبانش آورد از تحقیر بگیر
تا انگ نامردی... برای شهاب خوب بود... خودش
خواست که بشنود و زیر گلوله باران حرف های ریز
و درشتش قرار بگیرد...

یک جور خودکشی یک جور شهید شدن به پای
رزیتا...

_باشه چیزی نگو...لابد دفاعی نداری که بخوای از
خودت داشته باشی...آفرین لاقل اینجوری مرد تر از
قبل..._

پوزخند سمانه کنج لب قشنگش را پاره کرد.

_کجاست؟به هوش اومده مگه نه؟برو کنار می خوام
بینمش...می خوام از اینجا ببرمش..._

مریم دو طرف بازوی سمانه را گرفت که از شدت
ترس و استرس و ناراحتی به رعشه افتاده بود.
بازوهایش را گرفت که اگر غش کرد روی تکیه
گاهی بیفتد حداقل!

به دست های مریم نگاه کرد و خواست راسخ تر راه
بیفتد که شهاب جلوی سمانه را گرفت و با حال زار و
صدایی خسته و شکسته نالید.

_نمی دارن بریم تو که اگه می داشتن...باور کن اینجا
نبودم...

_دوستش داری؟

سوال سمانه عجیب و غیر منتظره بود.
هر کسی از کنارشان رد شد بخاطر وضع ظاهری
شان چپ چپ نگاه شان کرد بعضی ها هم با
کنجکاوی یک سری ها هم انقدر خودشان درگیر
بودند که در این عالم نباشند و حواسشان به کل
پرت...

مریم چشم به شهاب دوخت...سمانه چشم به شهاب
دوخت...و خود شهاب سر برگرداند و چشم به شیشه

ای که داخل اتاقش پیدا بود...چشم به تخت خالی و
رزیتایی که نبود...

_نه دوستش ندارم.

سمانه بلند و هیستریک خندید و شهاب در را بی
ملاحظه باز کرد. دلش هوار کشید که عاشقش بود؛
اما عشق کیلویی چند وقتی روزهای سیاهی را تا به
امروز سپری کرد و کسی نپرسید که چرا؟

دلش را خفه کرد...مثل پانزده سالگی اش...صدای
قلبش را بُرید و مغزش را به کار انداخت تا حریف
این تاریکی شود...

با خودش لج کرده بود؟

اگر عشقش را مغلوب کرده پس چرا بی منطق وارد
اتاق شد و از پرستاری که به طرفش آمد به تندی
پرسید: کجاست خانوم؟

#پارت_۴۹

پرستار به تته پته افتاد و خوفش گرفت.
همین چند دقیقه پیش شاهد گرد و خاکش بود که چه
کرد وقتی حال زنش بد شد!

_بهتره... بیرون تشریف داشته باشید... تا دکترش
خبر...

بقیه ی جمله اش را نتوانست به اتمام برساند چون
شهاب به تندی و شمرده، شمرده فریاد کشید.

_زن من...کجاست خانم؟

**دیگر ممانعت نکرد و راست حسینی گفت: مراقبت
های ویژه.**

**یک بار دیگر دنیا برای این مرد به آخر رسید.
چشم هایش سیاهی رفت و رنگش کبود شد...نباید
اشک هایش روی صورتش بریزد...گریه که برای
مرد نبود...نباید بغضش بترکد...هق هق که مال مرد
نبود!**

**دستش را ناباور جلوی دهانش گذاشت و بی توجه به
سر و صدای سمانه و از هوش رفتگی اش با عجله
دوید و بخش ها را گشت.**

**از این سالن به آن سالن از طبقه اول به طبقه دوم و
سوم بیمارستان.**

حالش خوب نبود؛ اما با چه قدرتی دوید و چشم های
عقابی اش را روی تک تک تخت ها گرداند که فقط
رزیتایش پیدا شود!

چه قدرتی بود که دو چندان به پاهایش نیرو بخشید
که سرعت قدم هایش حتی بیشتر از وقت های عادی
شود...

بالاخره در طبقه ی چهارم ایستاد و قلبش او را به ته
راهرو کشید. جایی که مراقبت های ویژه بود؛ ولی به
محض اینکه رسید هر چه انرژی در این سال ها
ذخیره کرده بود، پر کشید و رفت.

بی رمق قدم هایش رو به جلو کشیده شد و ترسیده
نفس هایش را محکم تر فوت کرد...دم هایش طولانی
بود و باز دم هایش طولانی تر...

شهاب شیخی و ترس و لرز؟!!

__بفرمایید آقا؟

دکتر جوانی جلوی راهش را گرفت. به این راحتی ها نبود ملاقات کردن دختری که از دیدنش همین دو شب پیش سیراب شد و دلش را زد... حس تنفر وجودش را گرفت؟... تنفر سنگ تر و سرد تر و تلخش کرد... اما حالا درمانده شده بود... عطش دیدن رزیتا باعث و بانی کلافگی اش شده بود...

تنبیه اش این شده که محروم باشد؟

__می خوام خانمم رو ببینم، رزیتا شیخی.

__تازه فشارش نرمال شده بهتره داخل نرید به هوش اومد خبرتون می کنیم. بقیه مریض ها هم می خوان استراحت کنن.

اخم هایش در هم رفت و به زور سعی کرد مردم
دارانه حرف بزند.

_همونجوری که خبر دادین آوردینش تو این بخش
کوفتی؟ دکترش کجاست چهار کلام حرف بزنم
باهاش؟ نمی فهمید من نگرانم... من زده به سرم... من
حالم خرابه رد دادم؟

_برید بیرون، حرف می زنیم. لطفا آروم تر آقای
محترم.

_لااقل بگید چشه؟... چرا چشماش رو وا نمی کنه؟

نگرانی پس از سال ها در صدایش غریبانه موج زد.

جنس این غم و هراس برای شهاب خیلی آشنا بود!
دکتر دستش را روی بازویش گذاشت و راه افتاد تا
شهاب راه بیاید و از بخش مراقبت های ویژه فاصله
بگیرد.

دورتر که شدند ایستاد و با صبوری و تردید
گفت: متأسفانه معلوم نیست باید آزمایش بده؛ ولی
مشخصه که بهش حمله ی عصبی وارد شده و
فشارش افت شدید کرده...اگه یکم دیرتر می
رسید...تو کما رفته بود.

#رزیتا

#پارت_۵۰

اولش کیش شد و بعدش مات.

انگار پیشبینی برای زندگی اش "آمد" نداشت که همه چیز برخلاف تصوراتش پیش رفت...

تکیه به دیوار سرد راهرو بیمارستان زد و به چشم های دکتر خیره خیره نگاه کرد. بدون اینکه پلک بر هم بزند از شانس‌ی که آورد، اندکی خوشحال شد؛ اما خوشحالی اش با یادآوری چشم های بسته رزیتا پوچ شد و چنگی به موهایش زد.

صاف تر ایستاد و دندان هایش را چفت روی هم کرد و به زور کلمه ها را جوید و به بیرون تف کرد! انقدر حالش بد بود که متوجه رفتارش نباشد. مرد جوانی که هنوز سمتش را اعلام نکرده بود، تلاش کرد خونسرد باشد و درکش را بالاتر ببرد.

دست به سینه با آرامشی که بخاطر خواندن طبابتش بود رو به شهاب که به زور سر پا مانده تا بتواند از پس این مشکل بربیاید و به رزیتا جان دوباره بدهد، گفت: نگران نباشین نمی گم می تونم جای شما باشم؛

اما به هر حال بهتره روحیه اتون رو حفظ کنین چون
همسرتون به شما نیاز داره!

شهاب گرفته زمزمه ای کرد که فقط گوش های
جفتشان شنید.

_من به همه یک عمر دل گرمی دادم... لازم باشه به
خودمم می دم... نه اهل جا زدنم نه پا پس کشیدن،
خیالت جمع باشه.

هر جور شده غرورش را حفظ کرد.
دکتر با تکان سرش حرفش را تایید کرد و خواست
که سوار آسانسور شود؛ اما پرستاری با عجله به
سوی اش دوید و صدایش زد.

همه چیز را بر هم ریخت!

_دکتر فردنیا تخت شماره هفت به هوش اومده...

شهاب مثل چله ای از کمان رها شد و با دو بدون
گوش کردن به حرف بقیه وارد بخش مراقبت های
ویژه شد. بالا سر تخت شماره هفت رفت.

پسری حدود چهارده پانزده ساله که تازه چشم باز
کرده بود با سبیل هایی تازه سبز شده پشت لب
هایش.

از چهره پریشان و چشم های بادامی اش نگاهش را
گرفت و دستش را به پیشانی اش زد. عقب عقب رفت
که از آنجا برود؛ ولی انقدر حالش آشوب بود که به
تخت پشتی اش خورد و صدایی ایجاد کرد.

هر دو دستش را بالا برد که اعتراض کسی به هوا
نرود؛ اما یکدفعه پاهایش چوب خشک شد و قدم
هایش شل و شل تر!

کنار تخت پسری که تازه به هوش آمده بود و دکتر
فردنیا با پرستار بالای سرش رفتند، رزیتایش بود که
تداعی خاطره ها نابودش کرد...

_ای کاش به حرفم گوش می کردین تا با این صحنه
رو به رو نمی شدین!

شهاب حیران و لرزان به رزیتا نگاه کرد... به چشم
های بسته اش... رنگ و روی پریده و لب های سفید
رنگش... دست هایش... موهایش که کمی از شال
بیرون زده بود...

دلتنگی امانش را برید و یک دل سیر به او در خواب
زل زد.

چرا دیشب کاری کرد که حالا همانند سگ پشیمان
باشد و بگوید کاش پاهایش قلم شده بود... عصب
دست هایش فلج شده بود... و زبانش بُریده شده
بود...

حواله کردن نفرین به خودش را کنار گذاشت و بیشتر
نزدیکش رفت. دست قوی رعشه گرفته اش را به
سمت صورتش برد که بین راه مشت کرد و آرام زیر
لب گفت: اجازه ندارم بهت دست بزنم می دونم اما
زودتر برگرد رزیتا.

سریع پشتش را کرد و سر بالا گرفت که گریه اش
نگیرد. سگرمه هایش به هم پیوست و رو به دکتر که
تازه از پیش پسر نوجوان آمد و خواست یک نسخه
نصیحت بپیچد، حرفش را خبری زد... بی پس و
پیش...

_می رم سیگار می کشم به هوش اومد خبرم کن.

پا که از در بخش بیرون گذاشت رزیتا چشم هایش را باز کرد. قطره اشکی از گوشه چشم های زلال آبی رنگش تا روی بالشت چکید و صورتش را تر کرد... شنیده بود، حرف های شهاب را شنیده بود انگار همین که حضورش را حس کرد به هوش آمده بود...

#رزیتا

#پارت_۵۱

پله ها را پایین رفت و بیرون محوطه بیمارستان چند نخ سیگار کشید.

همان بس نبود، یک ساعت در سرما ماند تا بلکه شاید آن ماده کشنده بی تابی اش کمتر شود!

البته تاثیرش چند دقیقه بود و السلام برای همین سویچ ماشینش را از جیب شلوارش درآورد و به طرف دویست و شش مشکی رنگش رفت و پشت فرمان نشست.

از بیمارستان تا مسیر خانه اش_میدان فاطمی_ته پاکت سیگار را درآورد و افراطی کشید و به سرفه های وحشتناکی افتاد.

نزدیکی های محله شان که جا برای پارک نبود، ماشین را گذاشت و با عجله در حیاط را باز کرد. عجیب بود این همه سوت و کور بودن؛ اما بی اهمیت پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

کلید انداخت و بی حوصله در را باز کرد و به حمام پناه برد. پناهگاهی که این مرتبه زورش به دردش نرسید و آتش در ذهنش با آب یخ خاموش نشد.

با این حال بد نبود.

به ذهن موتور سوخته اش استراحتی داده شد که
کارش به کلانتری نکشد. به دیوارهای زندان که برای
امروزش حکم تابوت بود و زنجیر زدن به دست ها و
پاهایش!

حوله را روی سرش گذاشت و پیراهن تازه ای پوشید
و دکمه هایش را بست.

با حسرت همه جا را نگاه کرد، گوشه های اتاق را
تخت را بوی گرم و شیرین به جا مانده از رزیتا را...
شلوارش را پوشید و سگک کمر بندش را بست و به
موهایش شانه زد.

چشم هایش قرمز و متورم بود و باید به حتم بخوابد
تا از این وضعیت دربیاید؛ اما چه خوابی وقتی انتظار
دیدن چشم هایی که از آن ها متنفر بود حالا شده یک
آرزو و التماس...

دلش لک زد برای شب هایی که رزیتا دنبال بهانه بود
که به دربند بروند و قدم بزنند...

دلش آن عشق و عاشقی های معجزه وار را
خواست...

هوس های رزیتایی که بخاطر لواشک و آلبالو خشکه
تبدیل شده بود به لوس کردن و ویار های هر
روزش...

پوزخندی در آینه زد و به چشم های خمارش دست
کشید.

چنگ روی کتی که به چوب لباسی آویزان بود، زد و
روی سر شانه هایش انداخت.

تا داخل پذیرایی شد صدای کوبیده شدن در قوای
اندکش را تحلیل کرد و تپش قلبش را تند و تند...

با گام هایی بلند و قدرتمند سمت در رفت و دستگیره
را پایین کشید. رعنا و مریم با دل آشوبه به چشم
های خونین و ترسناک شهاب خیره شدند و دهانشان
را باز نکرده بستند.

__چیزی شده؟

مریم فقط نگاهش کرد. این نگاه چاقوی کندی بود که در جگرش فرو رفت و نتوانست جانش را کامل بگیرد.

شهاب خیره در چشم های ترسیده اش که سبیش را از بحر بود_واکنش های غیر منتظرانه اش_صدایش را بالا برد.

__دِ می گی چی شده یا باید تا صبح سر پا بمونیم؟

معطلش نکرد...کشش نداد...من من نکرد...

__رزیتا به هوش اومده.

رِنا با لپ هایی سرخ شده و چشم هایی که دنبال
سوراخ موش بودند، نگاهش را از پسر عزیز دردانه
اش دزدید و پشت دخترش قایم شد.

شهاب لبخندی کمرنگ؛ اما پر جان و سر حال روی
لب هایش آمد و بازدمش را با خیال راحت فوت کرد.
به چهار چوب در تکیه داد و گفت: سگته زدم آبجی
فکر کردم خبر بد آوردی.

_این خبر خوب بود. خبر بد اینکه که رضایت داده و
سمانه مرخصش کرده کسی هم نمی دونه الان
کجاست!

#رزیتا

سوخت. نه فقط مغزش که دلش هم سوخت. رزیتا
نبود بنگرد که چه بلوایی در درون شهاب به پا شد
هنگامی که جسم کم جان و چشم های بسته و بدن
سردش را از روی زمین جمع کرد.

نبود تا بفهمد که این مرد دیوانه وار عاشقش بود و
نفرتش جلوی چشم هایش را گرفته که هیچ رنگی را
نبیند جز سیاهی!

سیبک گلویش محکم بالا و پایین شد. گر گرفت و
پوست صورتش کبود شد و گوش هایش سرخ و داغ.
دستش را به چهار چوب در گرفت و لرزید. سرش و
تمام هیكلش لرزید. همان کافی نبود، دندان هایش از
این رعشه بی امان ماند و یتیمانه به هم خورد.

با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و رگ
گردنش باد کرد. اشد رزیتا را رعنا زیر لب خواند و

زیر لب صلوات و ذکر فرستاد که شاه پسرش، شهاب
پر جلال و جبروتش تا صبح متلاشی نشود!

در به در کوچه ها و خیابان های تهران نشود.
به سرش نزند که از زیر سنگ رزیتا را بیرون بکشد
و بلایی به سرش بیاورد.

مریم دست لاغر و سیاه و سوخته اش را که بیشتر
بخاطر آفتاب گرفتگی بود، به سختی جلو برد که
بازوی برادرش را بگیرد.

شهاب سر بالا گرفت و با چشم های خونی و ترسناک
نگاهش کرد. طور عجیبی با یک غم نهفته و زخمی
که التیام نیافته، باز شد.

__چرا زودتر زنگ نزدی؟

__برای اینکه جلوت رو بگیرم. ولش کن شهاب. بذار
بره.

__بره؟ کجا بره؟ من اینجا داشتم جون می دادم که جون
بگیره و برگرده، اونوقت بره؟

مریم چشم هایش را بست و با قدرت باز کرد. یکی
باید دیوار شود در برابر شهاب که چیزی تا انفجارش
نمانده بود!

دهانش را پر کرد و مثل همان شب که با حال خراب
دست رزیتا را گرفت و آمد و هر چه دل تنگش
خواست، بار او کرد؛ این بار هم همانطور پیش رفت.
هر چند رعنا دستش را از پشت گرفت و نیشگونش
گرفت؛ ولی نیش زد!

__چرا نره؟ چرا بمونه؟ دیوونه ست با تو سر کنه
شهاب؟ آره تو بیمارستان هوات رو داشتم، جلوی
سمانه پشتت رو گرفتم... اما قارداش اینجا غریبه ای

نیست...خودمونیم و خودت...عاشقش بودی، چی شد
که دنیاش رو به هم ریختی؟

فریادش غریزی بود. نتوانست جلوی خودش را
بگیرد و مریم را سوا بداند از همه آدم هایی که گرگ
بودند و جز گرگ بودن و خنجر زدن، خوبی نکردند.
مشتش را به دیوار کوبید و حنجره اش را پاره کرد با
عربده های بی پایانش.

_شاید چون یکی دنیای من رو به هم ریخته که دارم
دنیای رزیتا رو به هم می ریزم، شدی مدافع حقوق
زنان؟!

چشم هایش را باریک کرد.
عرق از پیشانی اش چکید.
رنا شجاعتش برگشت و پشت شهاب را مالید که
خدایی نکرده سخته نزند؛ اما ساکت نشده دوباره

فریاد زد منتهی آرام تر از سری پیش... که دیوار
نریزد... حرمت ها خراب نشود...

_بگو ببینم، دنیای من به هم ریخت تو
بودی؟ نبودی...

پیش کسی که روزهای من رو سیاه کرد، تو
بودی؟ نبودی...

نه تو بودی نه رعنا نه پرویز و نه میلاد... فقط من
بودم... من و یک درد که تو سینه کوچیکم گذاشتن و
تو پونزده سالگی در عرض یک شب بزرگ شدم.
برای کسی که عدالت ندید، نپرس عدالتت کو داداش!

#رزیتا

#پارت_۵۳

سوییچش را در جیب شلوارش انداخت و کتش را
روی شانه اش. بدون اینکه به چشم های نگران
مادرانه رعنا توجه ای نشان بدهد، به مریم که جا
خورد و زبانش را در شکمش لحظه ای برد و بغض
کرد گفت: آبغوره نگیر، آبجی.

بکش کنار که باید برم به کسی بخوام بگم به خودشه
که می دونه چه گندی زده!

رعنا هر دو دستش را رو به بالا برد، سرش را هم
همینطور. ابروهای نخی اش را در هم کشید و با یک
غصه ی بزرگ به زبان مادری اش از خدا گله کرد که
شاید خودش به داد پسر کله خرابش برسد.

__الله بو نه حکایتی؟(خدا این چه داستانیه؟چه
ماجراییه؟)

مریم با خوردن شهاب به بازویش تازه فهمید پله ها را با عجله پایین رفت. رعدا از درد زانوهایش روی پله ی چهارم، پنجم نشست و فقط خودش را زد و گریه کرد.

آن یکی پسرش میلاد، جلوی شهاب را در پاگرد آخر گرفت که بیشتر از چند ثانیه نتوانست و به اجبارش دنبالش راه افتاد که حداقل تنهایش نگذارد.

مریم با پاهایی برهنه دنبالش تا خود ماشین دوید و بی اهمیت به آسمان سوراخ شده و باران یک ریز، دست شهاب را گرفت و به پاهایش افتاد.

با جفت دست هایش مچش را گرفت و به چشم های مصمم و جدی اش نگاه کرد.

__تو رو خدا کاری نکن که راه مامانم بیفته به کلانتری و زندان شهاب.

عذاب وجدان بیخ گلوی مریم بود و خون دختر بی
گناهی که با هزار امید و آرزو همسر شرعی شهاب
شیخی شد.

چرا کار به اینجا کشید؟

_برو تو یخ می کنی مریم.

_جان من خونس به گردنت نیافته، قول بده!

باز نتوانست آرام باشد و آرام حرف بزند که دل
نگران خواهرش پر نکشد و مدام شور بزند. به
موهای خیشش با آن یکی دستش چنگ زد و کف
دستش را عصبی به سقف ماشین کوبید.

دندان های چفت و خشمگینش را به زور از هم باز
کرد و صورتش را به طرف صورت مریم برد که یک
ذره خودش را عقب کشید و چانه اش لرزید.

اما دستش را رها نکرد!

تو در مورد من چی فکر کردی؟ دست رو زن بلند کردم تا حالا که می ترسی گردن بشکونم و خون بریزم و قاتل کسی بشم که عاشق...

که عاشقش بودم. که حالم رو گرفت. که هم زندگیم شد و هم زندگیم رو ریخت به هم؟

مریم شمشیر از رو بسته اش را پایین آورد چون خیالش با حرف شهاب راحت شد. محال بود زیر حرفش بزند چون برخلاف همه علاوه بر اینکه حرفش، حرف بود... عمل هم بود..._

انگشت هایش را نرم از روی دستش باز کرد و خودش را بغل گرفت.

کنار خیابان رفت تا برادرش پشت فرمان بنشیند.

میلااد چشمکی به مریم زد که برود و فکرش حوالی آن ها نچرخد. خودش کافی بود برای نگه داشتن این

آدم رد داده...این آدم روانی که برای رزیتایش کبریت
بی خطر بود...

شهاب پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از کنار
مریم گذشت.

چشمش از آینه وسط ماشین به رو به رو دوخته شد
و چند بار به فرمان ماشین، دستش را کوبید تا بلکه
ناراحتی اش کم شود.

_پیدات می کنم رزیتا...شده آب شده باشی بری تو
زمین...آب می شم می یام برمی گردونمت چون
من...بدون تو نمی تونم...نمی...تونم!

#رزیتا

#پارت_۵۴

داخل خیابان قبادیان با سرعت پیچید و اندکی دورتر،
درست رو به روی ساختمانی که خانه رزیتایش
بود_خانه ی قبلی اش_توقف کرد و با چشم هایش
دنبال سرنخی گشت.

کمر بند ایمنی اش را بی اعصاب باز کرد و حرف های
برادرانه و دلسوزانه ی میلاد را به هیچ جای اش
گرفت که خفه خون بگیرد.

به محض پیاده شدن از دویست و شش مشکی رنگش
به سمت ساختمانی رفت که از همه چیزش متفر بود.
حس انزجار بی حد و مرزش تا جایی پیش رفت که به
در پارکینگ دو، سه لگد محکم زد که حرصش خالی
شود و...نشد...

از بین شیشه در ورودی، داخل حیاط را و پارکینگ
را نگاه کرد. سر بالا گرفت و به پنجره چشم دوخت و
یکی، یکی زنگ همسایه ها را زد.

_سلام خانم، طبقه دوم منزل فاتحی کسی هست؟

طبقه بعدی...

_آقا نیستن نمی دونید کجا رفتن؟

و باز هم طبقه بعدی...

_مگه می شه کسی ندونه کدوم گوریه؟مردتیکه من شوهرشم، شوهرش...

شهاب دیوانه شده بود، یک جنون بی سابقه. یک حس تلخ و تو خالی از اینکه آن کسی که ترکش کرد، رزیتا بود دختر دشمنش...دختر کسی که زندگی اش را نابود کرد...مادرش آمنه را زجرکش کرد...چشم

هایش سال ها گریان بود و لبخندش مرده و زندگی
اش افسرده و کدر.

به در تا توانست لگد زد. مشت زد. دستش خون آمد
و میلاد پیراهنش را از پشت کشید و دست هایش را
گرفت که این ضربه ها، تبدیل به خودکشی نشود.

__بسه دیگه داداش، بسه... آقا بسه... به خودت رحم
کن... نیست دیگه نیست...

به سختی به خودش چیره شد. دست روی صورتش
کشید که اشک هایش نریزد.

این بار دوم بود که رزیتا چشم هایش را پر کرد!
با قدم هایی ناامید و عصبی رو به جلو رفت و به
ماشینش تکیه زد و ساختمان را برانداز کرد و
گفت: می یاد میلاد، دندون سر جیگرت بذار که تا شب
می یاد.

پا روی آن یکی پا انداخت و خیلی راحت به ماشینش
تکیه زد؛ اما فقط در ظاهر اینطور جلوه کرد و گرنه

که انقدر با پاهایش ضرب گرفت که میلاد فهمید این
خیلی خراب تر از آنچه بود که تا به امروز به چشم
دیده و جلوی اش را گرفته که گندی نزند!

زنجیر پاره کرده و از درون حال بدی قلبش را به
گندآب کشیده که فقط خدا به آن عالم بود و بس.

تنها رفیق واقعی اش، همان میلاد کنارش ایستاد و در
سکوت به در زل زد. یک ساعت، دو ساعت، سه
ساعت...

داخل ماشین نشستند و هوا که تاریک شد، میلاد
خمیازه ای کشید و گفت: به مولا که رفته یک جا دیگه
که دستت بهش نرسه.

__دست من به هر جایی که اون بره می رسه...از
مرگ که بالاتر نیست...می میرم و می رم اون دنیا.

رفیقش تک خنده کجی زد و به موهای کوتاهش از
بالا به پایین با تسبیحی دانه درشت و سرخ رنگ در
مشتش، دست کشید.

_یک جور می گی که انگار مردن راحت، داداش
جون شیرینه و زندگی شیرین تر.

_واسه من از اول مزه عرق سگی می داد.

_پس برای تو مردن راحت، نه بخاطر اون دختر.

چپ چپ به میلاد نگاه انداخت و به موهای حالت دار
شده پر پشت سیاه رنگش چنگ زد و انگشت اشاره
اش را برای او که چشم بسته خاک پای اش شده بود،
بالا برد و یک چیزی را یادآوری کرد.

یک کسی را که ارزشش هم اندازه سنگ قیمتی بود.

_یک، اسم داره...دو، زن منه...سه، زندگی شیرین
شد که در به در کرد من رو...تو دو راهی گذاشت من
رو...ذهنم رو ترکوند با اومدنش که نگفته چرا و
چطوره این اتفاق ها رو...

عاشقش بود... اما نه راهش را بلد بود و نه ابرازش
که بتواند مانع از خشمش شود تا آتش راه
نیندازد... هرچند... آتش شده بود خودِ خودش...

#رزیتا

#پارت_۵۵

ترجیح میلاد این بود که لام تا کام حرفی نزنند! هر چه
بگوید شهاب یک جواب دندان شکن در آستینش بود
که کم نیاورد و کسی کارهایش را حماقت نشمارد.

هر دو خسته شده بودند؛ اما خستگی میلاد کجا و خستگی شهاب کجا. نزدیکی های ساعت یازده شب بود که نور چراغ ماشین مهرداد از سر کوچه چشم هایشان را باز کرد.

جلوی ساختمان توقف که کرد، در باز شد و اولین نفر میترا از ماشین پایین آمد.

در عقب را سمانه باز کرد و زیر بازوی نحیف و استخوانی رزیتا را هر دو گرفتند و پا به پای اش راه افتادند.

مهرداد بیچاره لنگ در هوا مانده بود که کلید را در قفل در بیندازد و یا خودش جور میترا و سمانه از پا افتاده را گردن بگیرد!

شهاب چشم باریک و قفل مرکزی ماشین را باز کرد. نفس هایش سخت و داغ شده بود. دستش به سمت یقه اش رفت و دکمه بالایی اش را باز کرد.

رفیقش با دلهره به شانه اش کوبید تا چند دقیقه هم که شده گوش دهد.

به والله که قرار نبود به هیچ جای دنیا بر بخورد... به
والله که شهاب شیخی اگر کوه هم باشد، حق کمک
خواستن چیز بزرگی نبود که نخواهد و خار بداند...

_مراقب باش داداش، تند نری که سرازیریه.

سوییچ را به یکباره دور انگشتش چرخاند و با
شستش گرفت.

_ما تو سرازیریا سرسره بازی کردیم، میلاد خان. به
ما درس نده.

پیاده شد و کف کفش هایش را روی آسفالت کشید.

صدای خش خش کفش هایش و گام های قدرتمند از
خود مطمئنش... روی زمین کشیده شد و مهراد به
سمتش بازگشت...

دستش را روی کمر میترا گذاشت و به عقب
هدایتشان کرد که پشتش بایستند، همانجا بود که
برگشتند؛ اما رزیتا دیرتر و با مکت تر.

میلاد با یک جست از ماشین پایین پرید و در را به
هم کوبید که برادرش را تنها نگذارد هر چقدر هم که
خودش به تنهایی حریف همه بود!

با این حال مهرداد مردانگی اش قد علم کرد و سینه
اش سپر شد که جلوی شهاب را بگیرد. آمادگی اش
را داشت یا شیر شده بود با غصه های رزیتا و
دلداری های میترا و سمانه؟

جلوتر رفت و از جوی پرید. دست در جیب شلوارش
کرد و سرش را بالا گرفت و گفت: چی می خوای؟

حرفش یک کلام بیشتر نبود.

_زنم.

_زنت نمی خواد برگرده راحت رو بکش برو.

تا همینجا هم رزیتا شکسته بود یک شکست از یک
عشق گل و بلبل که باورش کرد و فریب قصه هایش
را خورد.

رزیتا چشم هایش پر از اشک شد و با حالی زار
دستش را از دست سمانه و میترا بیرون کشید که دل
و جربزه اش را قوی بودنش را به رخ شهابی بکشد
که حالا شده شوهر و صاحبش!

_رزیتا جمع کن بریم. حال ندارم با این مردک که نه
ته پیاز رابطه ماست نه سرش، دهن به دهن بشم.

قدم هایش رو به جلو رفت که سمانه شروع به بد و
بیراه گفتن کرد.

_گمشو برو از اینجا حالش رو نمی بینی؟ باز اومدی
دنبال چی؟ دنبال کی؟ زنت؟ زنت رو شب عروسی سکه
یک پول کردی... آبروش رو بردی... قلب کوچیکش
رو شکستی... همون بس نبود، معلوم نیست چه بلایی
به سرش آوردی که از دست تو داشت می مرد... چی
می خوای از جونش وقتی تو چشمام صاف، صاف
نگاه کردی و گفتی دوستش نداری!

#رزیتا

#پارت_۵۶

داد های سمانه نه تنها گوش خودش را کر کرد که
پرده گوش همه را زد...واقعیتی را به روی این مرد
خسته و داغون آورد که رزیتایش از آخری بی خبر
بود!

سرش به طرفش سریع چرخید و در چشم های سرخ
و غمگین و خشمگین شهاب زل زد تا راست و
دروغش را خودش به تایید برساند...

که شهاب سکوت کرد...که سکوت علامت رضا
بود...که اشک های رز مریضش روی صورتش
سقوط کرد...که دیگر چه امیدی بود برای برگشتن و
زیر یک سقف زندگی کردن؟!

او رویای یک خانواده را با شهاب ساخته بود...چرا
تجربه اش شده بی کسی و تنهایی...چرا رنجانده
دختری که قسم و آیه خورد تا آخر دنیا عشقش از
دلش نرود حتی اگر قیامت شود...

قیامت نشده بود...اما قیامت به پا کرد...

_تو واسه من و...زندگی من و...زن من نمی تونی
تصمیم بگیری.

این بار میترا با لهجه قشنگ و گوش نوازش عصبی
و بغض کرده گفت: واسه تو؟ زندگی تو؟ زن تو
عامو؟ زن تو دادای ماست حواست هست که
نخریدیش؟

حواش خوب سر جای اش بود.
قدم های بلند و پر حشمت و پر اقتداری برداشت که
تن عور خیابان لرزید چه برسد به دهان پر شده این
زن ها...

سمت رزیتا راهش را کج کرد و روی سگش بالا زد.
حوصله ی یک به دو کردن با این ها را نداشت و
صدای اش را در گلو انداخت.

_نخریدم...ولی زن من جاش پیش منه...پیش
شوهرش هیچ بنی بشری حق دخالت نداره پس بی
دعوا پا از تو رابطه ما بکشید بیرون.

مهرداد خودش را وسط انداخت.

__وگر نه؟

عین کش از جا در رفت. اسپند روی آتش شد و میلاد هم نتوانست مانع واکنش سریع و خشن شهاب شود. سمانه جیغ و داد کرد و میترا اشک هایش راه افتاد... و رزیتا عین مجسمه سر جای اش خشک شده بود... شهاب یقه پیراهن مهرداد را در مشتش گرفت و با یک حرکت به عقب برد و بی تعادل به دیوار پشتی اش کوباند.

سنگریزه های دیوار روی سر مهرداد ریخت و سرش درد گرفت و آخش بلند شد.

__قدق کردن هات تا همین جا بود؟

تو چیکاره ای که شدی قاشق نشسته تو زندگی من و رزیتا...حروم زاده دیگه نبینم دهنتم رو واسه من باز

می کنی و وگرنه وگرنه راه می اندازی... که سری بعد
باس بری درمونگاه جمع کنن دندون های خورد شده
تو دهنهت رو!

میلا شهاب را گرفت و کشید. پای اش به جوی گیر
کرد و سکندر خوران پایین آمد و پیراهنش را که
بدجور شکل و شمایلش به هم خورده بود را راست و
ریست کرد.

سمانه جلوی دهانش را گرفت و با چشم هایی وق زده
خیره مهرداد شد و میترا جلو رفت و دستمالی از کیف
قهوه ای کوچک یک طرفی اش درآورد.

شهاب دست رزیتا را گرفت تا پشت سرش راه بیافتد.
سمانه دوید که برگشت و بد نگاهش کرد.

رزیتا سرش گیج رفت و دستش را روی شقیقه اش
گرفت که تلو تلو نخورد...

میلا در دویست و شش را باز کرد...

مهرداد به پلیس زنگ زد...

رزیتا حالش به هم خورد که شهاب قبل از اینکه بی
هوش شود و یا فشارش پایین رود، دستش را زیر
پاهای باریک و خوش تراش رزیتا انداخت و آن یکی
دستش را هم زیر سرش گذاشت...

بلندش کرد و کنار گوش دختر محکم و سرد
گفت: شهاب شیخی کی پا رو قولش گذاشته که شک
کردی؟

قول؟

منظورش همان عشقی بود که چند ماه پیش اعتراف
کرد "تا آخر دنیا عاشقت می مونم رزیتا... بمیرم، دنیا
به هم بریزه، قیامت بیاد و هر چی که بگی بشه... باز
هم عاشقت می مونم رزیتا".

پلیس که سهل بود یک لشکر هم بریزد... کسی جرات
پس گرفتن زنش را نداشت...

#رزیتا

#پارت_۵۷

دویست و شش شهاب تخته گاز رفت. مهرداد با پلیس مشغول صحبت شد و آدرس منزل کنونی شان را داد و تماس را قطع کرد.

سرش درد گرفته بود و اخم هایش در هم فرو رفت؛ اما سعی کرد در این شرایط بحرانی به روی خودش نیاورد...

میترا روی صندلی جلو ماشینشان نشست و سمانه هم روی صندلی عقب.

مهرداد با عجله سویچ را چرخاند و گازش را گرفت که زود به معرکه برسد!

از شهاب شاکی بود و دلش هوای آب خنک خوردنش
را کرد که بد به ریشش بخندد... چون بد حالش را
گرفت و پیش میترا ضایعش کرد...

_آدونوم این مرد هم عاشقه هم متنفر از رزیتا.

با جلویل پولک پولکی اش بازی کرد و دست حنا زده
باریک و کشیده اش را روی سرش گذاشت.
بیچاره وار نگاهش را به خیابان دوخت که مهرداد
دنده عوض کرد و عصبانی گفت: چه عشقی
میترا؟ عشق اینجوری می شه؟

سمانه به پشتیبانی از شوهر خواهرش، خودش را
جلوتر کشید و دست دور صندلی خواهرش انداخت.
پوست لبش را کنده بود از بس که حرص و جوش
خورد چرا نتوانست در برابر شهاب دوام بیاورد و
غربتی بازی درآورد؟

_راست می گه بخدا.

عشق چیه... قاطیه... خیلی غیرتیه... وگرنه از اون
چشم های پاچه گیر وحشتناکش تفر می باره!

میترا نچ کشداری از بین دندان هایش درز کرد.

_سمانه چیزی که ما دیدم رو هیچکدومتون ندیدید.
شهاب عاشقه... بدم عاشقه... اما یک چیزی هست که
معادله هاش رو به هم ریخته... یک چیزی که تازه
فهمیده و خبر نداریم که چیه...

_به هر حال حق نداره به رزیتا زور بگه.
خواهر منه، رفیق منه... حقش این نبود، وقتی تنها به
همون آدم اعتماد کرد و باوراش خراب شد... نمی
تونه یک طرفه سمت قاضی بره بدون اینکه پرسه!

مهرداد روی رانندگی اش تمرکز کرد که هم زمان با
پلیس ها برسد و کنف شدن شهاب از دستش در
نرود.

سمانه تکیه به صندلی زد و لب پایین گوشتی اش را
با دستش گرفت و ابروهای پرپشت کمان مشکی اش
را بالا فرستاد و گفت: ولی خوب شد اطلسی نبود که
این روزها رو ببینه... همون بهتر بیمارستان بستریه
و از همه جا بی خبره، والا از قدیم گفتن بی خبری
خوش خبری!

آه از نهاد میترا بلند شد.

_راست می گی دادا وگرنه دور از جونش سخته می
زد.

پشت ترافیک گیر کردند و نیم ساعت بعدتر از زمانی
که حساب کرده بودند، رسیدند و از ماشین پیاده
شدند.

چراغ طبقه سوم روشن بود.

یعنی آن ها هم رسیدند!

بدون اینکه شهاب بترسد از پلیس و آدم هایی که هیچ
نسبت خونی با رزیتا نداشتند... اما از جان و دل مایه
گذاشتند که خار به پاشنه ی این دختر فرو نرود...

که یک وقت حس تنهایی مزمن به سراغش
نیاید... خیلی حساس بود از برگ گل هم بیشتر... شاید
در ظاهر سختی اش لجajتش توداری اش به چشم
بود؛ اما از وقتی بی پدر بزرگ شد و قد کشید... یک
خلا را با خودش حمل کرد... یک خلا در درونش
پرورش یافت.

*آدونوم(می دونم)

*جلویل(روسری)

#پارت_۵۸

سمانه انگشتش را روی زنگ گذاشت، از طبقه ی
اول تا طبقه سوم.

میترا دستش را کنار زد و با شماتت نگاهش کرد که
حداقل تا وقتی که پلیس برسد، جنگ راه نیافتد که
برنده اش از همین لحظه مشخص بود.

انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت و پچ پچ وار
گفت: دیوانه شدی سمانه؟ عقلت رو از دست دادی؟

همین یک ساعت پیش نبود که شهاب به جون مهرداد
افتاد و یک دل سیر کتکش زد؟ هیزم تو آتش نریز
دُخت... بذار قانون حلش کنه.

اما قلب سمانه فشرده شده بود. با تمام وجودش غم
در دل رزیتا را حس کرده بود.

مین های چشم های آبی رنگش را که یکی یکی با
هر بار که شهاب گند زد، منفجر شد! برای همین هم
نتوانسته بود آرام بگیرد؛ چون هنگامی که فکرش
حوالی حال رفیق کودکی هایش چرخ خورد، زیرش پر
میخ شد و رفتارهایش بی قرارانه.

میترا انگشتش را زیر چانه خواهر کوچک تر و دل
گنجشکی اش گذاشت که سرش را بالا بیاورد و به
چشم هایش زل بزند.

سر که بالا گرفت، سمانه زودتر بغضش شکست.

__ دادا نذار یک شب دیگه توی این خونه بمونه اگه
بذاری فردا جنازه رزیتا رو بیرون می کشن از اینجا.

مهرداد آتش بیار معرکه شده بود.

به تندی جلوتر رفت و گفت: راست می گه میترا. این آدم تعادل روانی نداره باید هر طور شده قال قضیه رو بکنیم. مجبوریم شهادت بدیم که رزیتا رو کتک زده و حتی... حتی بیمارستان هم بخاطر همین رفته! فشار عصبی!

_چی می گی مهرداد؟ افترا بزنیم وقتی نمی دونیم چی بین این دو تا پیش اومده؟

سمانه موهای پر پشت پر کلاغی اش را که تا به گودی کمرش بافته بود را از روی شانه اش پرت کرد به پشتش و کلافه از کوره در رفت.

_خوبم می دونیم. واضح تر از این که رزیتا نمی خواست بره و به زور برد؟

جو بینشان متشنج شده بود. در باز شد و با دیدن پرویز خان هر سه برگشتند و میترا زودتر از همه وساطت کرد که خواهر کوچک تر و زود جوش تر خود، هر چه در دهانش پر شده بود را به جد و آباد شهاب حواله نفرستد.

پرویز خان با تی شرت سورمه ای و شلوار پارچه ای و کفش رسمی، منتظر قوم عروسیش بود یا شاید هم آماده رفتن به جایی که هوایش مسموم نباشد...
قدم جلو گذاشت و با سرفه ای کوتاه صدایش را صاف تر کرد و گره کور ابروهایش را باز و بازتر...

_سلام علیک، خیر باشه این وقت شب؟

لب های دوخته شده میترا از هم باز شد؛ اما سمانه زودتر پیش دستی کرد.

دسته ی کیفش را روی شانه اش انداخت و خواهرش
را تا حدودی کنار زد. پره های بینی اش اندازه تیله
باد کرد و بدنش عین بید از ناراحتی لرزید.

_خیر نیست آقا پرویز، خیر نیست.

#رزیتا

#پارت_۵۹

_یعنی چی بچه جون؟ اتفاقی افتاده؟

مهرداد تلخ خندید که نگاه پرویز به طرفش چرخید و
تا بنا گوش سرخ شد. فهمید که کار از کار گذشته و

آمده بودند برای زیر و رو کشی؛ اما با این حال کم
نیاورد و باد به غبغش انداخت که هوای پسرش را
بگیرد هرچقدر هم که نامردی کرده بود... هر چقدر...

از طرفی هم شهاب اهل ناجوان مردی نبود که این بار
دومش باشد برای همین هم پشتش را گرفت... چون
نه دیده بود و نه باد به گوشش رسانده بود که آزاری
به دختری برساند...

چه برسد به رزیتا که دلش را بد به این دختر باخته
بود و عوضش کرد!

فقط پرویز حالش را همان روزهای اول متوجه شد و
بس... پس نباید بیخود و بی جهت این الم شنگه راه
بیافتد... چیزی شده که همگی بی اطلاع بودند...

میترا جای سمانه دستش را بالا گرفت که انگوهایش
تکان خورد و به چشم پرویز نشست.

دندان هایش قفل هم بود و به زور از بین همان دندان
های کلید شده سفید و درشت، زمزمه کرد.

__چه راحت می گید اتفاقی افتاده، اتفاقی
نیافتاده... یعنی نمی دونید که مراسم عروسی به هم
خورده یا روی سر ما گوش دیدی و پشت ما دُم؟

__نه گوش دیدم نه دُم دختر جون. حدت رو بدون.

__حد ما دونستی نیست که یادآوری می کنی حد ما
مربوطه به شهابه که تو شیپور مردونگیش رو فرو
کردین و رزیتا و مادرش رو خام.

احترام بلدیم پرویز خان به ما یاد دادن حواسمون به
بزرگ تر کوچک تر باشه؛ اما تا موقعی که پای
خانواده مون در میون نباشه!

نفس پر حرارت پرویز از خشم و غروری که جریحه
دار شده بود، زبانه کشید و دستش را از روی در

برداشت و خم شد در صورت میترا که مهرداد، آستین زن یک پا مردش را کنار کشید.

هر چهار نفر به هم ریخته بودند. سمانه گوشه ای کز کرد و پرویز هر دو دستش را بالا گرفت و با داد و قال به این طرف و آن طرفش چنگ زد که آبروی کسی را بخرد که همانند میلاد_پسرش_بود!

_پس شکر خدا که کاسه کوزه تون رو باس جمع کنید ببرید یک جا دیگه پهن کنید؛ چون از اعضای خانواده و فک و فامیلتون اینجا نیست.

مهرداد با صدایی گرفته و داغون از فحش های شهاب با غیظ پرسید: نیست؟

پرویز ابرو بالا انداخت.

نچ، نیست.

با صدای آژیر پلیس سمانه لبخند شیطانی زد و پر حرص تو صورت پرویز خان برگشت که مات و با اخم و تخم، نگاه ماشین کرده بود. مهرداد عقب کشید که خود قانون پوست از سر این جماعت زبان نفهم بکند نه خودشان... یا هرکسی دیگر...

میترا با جلویش بازی کرد و موهایش را آن زیر برد که از تکاپوهایش بیرون ریخته بود. ماموری پیاده شد و با بی سیم به مرکز اعلام رسیدگی کرد.

سمانه با عجله و خوشحالی بخاطر نجات رزیتا گفت: سرکار تو این خونه ست، طبقه سوم همین ساختمون.

نگاه عاقل اندر سفیه پرویز و شرمندگی و حزن در صورتش با یک آه همراه شد. مقاومتش این بار هم

نتوانست باعث پیشگیری از یک جار و جنجال دوباره شود.

_از شهاب شیخی شکایت شده بگید بیاد پایین.

#رزیتا

#پارت_۶۰

رعنا چادر به سر تا دم در دوید.

با دیدن ماشین پلیس رنگ و روی اش گچ دیوار شد و دستش را به دیوار گرفت که پهن روی زمین نشود.

پرویز خان هم نگرانی اش از همین بود که باطری
قلبش از غمباد بترکد و دوام نیاورد.

چون سری های پیش، کار رعنا تا به بیمارستان هم
کشید و دکتر خواهش کرد که حواسش به خودش
باشد و کمتر حرص و جوش فرزند ناخلفش را
بخورد!

هیچکس، حال بد رعنا را نه به روی شهاب آورد و
نه بازخواستش کرد... آب از آب تکان نخورد که به
غرورش مبادا بر بخورد... اتمام حجت پرویز لازم بود
که بار اول و آخرش باشد.

__ با پسر چیکار دارید؟

سمانه تک خنده زهرآگینی زد که چشم های رعنا به
طرفش کشیده شد.

__ پسر شما با رزیتا چیکار داره، این سوال قشنگ
تریه!

__چیکار داره؟ بچه دست زنش رو گرفته داره زندگیش
رو می کنه این ادا بازی ها چیه. بس کنید، زشته
بخدا. پلیس خبر می کنید که چی؟ قانونی و شرعی
زنش شده ندزدیدتش که اومدید قشون کشی.

__من حوصله کل کل با شما رو ندارم خود سرکار
بهتر می دونه.

دو دو زدن های چشم های رعنا، دل نگرانی مادرانه
اش، سمت کسی سینه خیز رفت که هیچوقت لقب
پدری شهاب را برازنده خودش ندید و نخواست هم
این کلمه را از دهانش بشنود.

همین که ارج و قربش همیشه بالا بود، کفایت کرد و
چیزی بیشتر نخواست.

نفس عمیق و کلافه ای کشید و شرمنده و خشمگین
به کاشی های حیاط زل زد.

همسرش گوشه چادر سفید و گلدار مشکی قرمزش را
به دندان گرفت و تا خواست با مهربانی قال قضیه را
بکند و بفهمد ماجرا از چه قرار بود، شهاب سر رسید
و پشت سرش هم میلاد و مریم.

و کنارش رزیتای رنگ پریده و بی حال.

__چخبره؟

هیاهویی راه افتاد که ملت بیاید به تماشا...
مهرداد با انزجار براندازش کرد. دلش پر بود بخاطر
مردانگی که زیر سوال رفت.
ادعایش آسمان را تا کجا پاره کرده بود و نتوانست
حتی در برابر شهاب یک دقیقه هم مقاومت نشان
دهد.

میترا کنار شوهرش شانه به شانه ایستاد و سمانه
جلز و ولز کنان با صدایی لرزان و عصبی انگشت
اشاره اش را سمتش گرفت و گفت: خودشه به زور

دستش رو گرفت آورد تو این خراب شده... عروسیش
رو به هم ریخت بس نبود، کتکش زد و امروز صبح
فرستادش گوشه بیمارستان... نداشت نگه اش داریم
که اومد سوار ماشینش کرد و برد... تو رو خدا نذارید
زیر دست این بمونه می میره... بخدا که می میره.

شهاب حدسش را به خوبی زده بود.
دست رزیتا را سفت گرفت و پیش خودش کشید.
دندان روی هم سایید و به زور خودش را آرام نگه
داشت که مشتی به دیوار نکوبد.

چقدر دروغ!

پیاز داغش را زیاد کرده بودند که به خیالشان رزیتا
را امشب از او بگیرند، ولی هنوز نشناخته بودند که
شهاب شیخی که بود.

__ بشکنه دست هر کی که بلند بشه روی زنش، این
چرندیات رو اینجا پخش و پلا نکنید.

نگاه درمانده و پر التماس رزیتا به چشم های مامور
پلیس قفل شد.

این میزان از ناامیدی، یک جا حال شهاب را بد
کرد...دردش در قلب سنگش پیچید و انگشت هایش
را دور دست ظریف دخترک محکم تر کرد...

_خانم شما شکایتی دارید؟ از جانب شوهرتون تهدید
می شنید؟ کتک اگه خوردید میتونید بدون هیچ ترسی
بیاید جلو و بریم پزشکی قانونی...

میترا بغضی از بخت تیره رنگ دخترک مظلومی کرد
که در عین ناباوری زیر همه چیز زد!

_نه این حرف ها دروغه...دروغه...من شوهرم رو
دوست دارم...تازه ازدواج کردیم چرا دست روی من
بلند کنه؟...ما با عشق ازدواج کردیم نمی تونه این
حرف ها راست باشه...کی باور می کنه یکی
عروسیش رو عزا کنه و خونه رو برای زنش بکنه
قفس؟

اشک هایش در تاریکی روی صورتش لیز خوردند.

صدایش از بفض شکسته بود و گرفته و لرزان
اعتراف هایی کرد که خودش هنوز باورش نشده
بود... حرف هایی را زد که قلبش را به درد آورده
بود... قصه ای را تعریف کرد که واقعی بود...

اشک هایش روی صورت مرمر گونه اش ریختند و
چشم هایش به خون نشست...

سرتاسر وجودش از سوزش نالید و چشم هایش با
تجربه های تلخ این چند شب، خون گریه کرد...

_ شما باورتون می شه؟ آخه چرا باور کردید؟ کی تازه
عروسش رو اذیت می کنه که شهاب شیخی این کار
رو کنه... لوطی بازار... کسی که همه رو سرش قسم
می خورن برای اینکه عدالت رو به جا می یاره... نه
آقا ما عاشقش همدیگه شدیم... کتکم نزده... جای
کبودی روی بدنم نیست... دعوامون هم نشده قهرم
نکردیم... من با پای خودم موندم تو این خونه...

تعجب تنها چیزی بود که در صورت همه مشهود بود.
بهت زده رزیتا را نگاه کردند و حتی نتوانستند یک
کلمه دیگر ادامه بدهند!

از چشم های سمانه و میترا اشک جوشید و مهربان
سرش را به نشانه ی تاسف چپ و راست کرد. رعنا
سینه اش سپر شد و با ابروهایی بالا انداخته و
پوزخندی بدجنسانه به هر سه تایی شان که خشک
شده بودند، خیره شد و با لهجه ای غلیظ گفت: خوبه
خوبه.

دیگه این طرف ها پیداتون نشه به اندازه کافی
خوردید یا باز گلین خانم بهتون بگه؟

سرکار باور کنید... این دو تا مرغ عشق تازه ازدواج
کردن نمی دونم این چه کاریه که تقی به توقی می
خوره یک سری از خدا بی خبر هیزم تو آتیش می
ریزن...

با چشم غره سر تا پاهای سمانه که صم البکم ایستاده
بود را برانداز کرد و دوباره با آب و تاب بیشتری
زبان دو متری اش را به کار انداخت.

_از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور
کنن!

سروان دنیا دیده لبخند زورکی زد و رو به شهاب و
رزیتا کرد و پرسید: به هر حال، شکایتی ندارید؟

رزیتا لب هایش را از هم باز کرد. کویر لوت شده بود
از بس که آب بدنش بر اثر خجالت بخار شد و به هوا
رفت.

چه آبروریزی کرد.

چقدر بد شد که عزیزهایش را پیش رENA و پرویز
خراب کرد.

چه نامردی بزرگی...

نه، شکایتی نیست.

میترا بیشتر از سمانه و مهرداد باهوش بود.
احساساتش هیچوقت بر منطقش غلبه نکرده بود
برای همین خشمش را از چرت و پرت های رزیتا
کناری گذاشت و دستش را بالا گرفت.

خساست عجیبش در زدن جمله های کوبنده زیاد بود
و سعی کرد که این دفعه هم جلوی خودش را بگیرد تا
شبیه سمانه حرمت شکن قلمداد نشود.

با ابروهایی در هم فرو رفته جلو تر رفت و تاریکی
را درید. زل زد به رزیتا و چشم های خیسش که قطره
هایش برق زد.

کاسه ای زیر نیم کاسه بود، بی شک!

_دروغ داره می گه جناب سروان.
از ترس جوشش سکوت می کنه. حاضرم دست بذارم
رو قرآن که تهدیدش کرده اما با چی و کی...خدا
عالمه...

_نه میترا. تهدیدم نکرده باور کن.

_خر خودتی دختر. تو توی دامن مادرت بزرگ شدی.
حرف زور نشنیدی، نمی تونی هم بشنوی. چی گفته
که به هر دری می زنی که بمونی تو این خونه؟

__گفتنی ها رو گفتم بیشتر از این فشار نیار. برید.
فقط برید.

سمانه هیچ حرفی نزد. میترا برگشت و نگاهش کرد.
شاید چیزی بو برده که ترجیحش این بود این راه را
صاف برگردد.

سر پایین انداخت و ناامید به شهاب که چشم هایش به
جایی نامعلوم گره خورده بود و دندانش خیلی سخت
روی هم کلید شده بود، نگاه کرد. نخواست با میترا
رو به رو شود.

نه از ترس...از اینکه دستش را بخواند و بازی را به
هم بریزد...

مهرداد با لحن تلخی دست افتاده ی میترا را گرفت و
زمزمه کرد.

__بیا بریم که اینجا کاری نداریم.

اما نگاه میترا تمنا شد...رزیتا اشک هایش همینجور
ریخت و پلیس را هم پرویز خان فرستاد که
برود...رعنا باد به زیر چادرش انداخت و محکم تر
زیر چانه اش گرفت و داخل حیاط رفت...

صدای دمپایی هایش تا از پاهایش در بیاورد، روی
مغز مریم رژه رفت و از خشم و ناراحتی دستش را
مشت کرد و ناخن هایش را در پوست و گوشتش فرو
برد...

میترا نفس عمیقی کشید و با لبخندی کشنده و غمگین
هر دو دست رزیتا را سفت گرفت و بالاتر آورد.

_دادا این آخرین شانست بود به ما که نه...به خودت
بد کردی...

دستش را رها کرد و به سمانه و میترا گفت:بریم،
اینجا خُلقِ مو زیر تیغه.

با عجله نه؛ ولی با خستگی و اندوه رفتند و سوار
ماشین شدند.

دست رزیتا هنوز روی هوا مانده بود...

خُلق: گلو

#رزیتا

#پارت_۶۲

دست شهاب به طرف رزیتا دراز شد.

نگاهش بالاتر رفت. از آستین پیراهنش بگیر تا صورت درهم و موهای آشفته اش.

روی زمین سرد نشسته بود و چند دقیقه هاج و واج به جای خالی سمانه و میترا زل زد.

دست شهاب را گرفت و با یک حرکتش بلند شد و به شانه اش اصابت کرد.

بوی عطر تلخ چوب و قهوه اش مشام رزیتا را فرا گرفت و پلک هایش را روی هم بست.

این بوی مورد علاقه اش شده بود. این عطر منحصر به فرد.

به شانه اش تکیه زد و سرش ناخودآگاه روی قفسه ی سینه اش نشست.

صدای گرومپ گرومپ قلبش جوری بلند و به شدت بود که یک آن حس شکافتنش... انفجارش... و ناگهان ایستادنش... از ذهنش گذشت و ناآرام تر راه رفت.

تعادلش را بخاطر سرگیجه ای که همچنان رفع نشده بود از دست داد و دستش را روی گیجگاهش گرفت که شهاب از پشت، کمرش را بغل کرد.

__حالت خوب نیست دو تا پله رو هم نمی تونی بری.
بذار ببرمت بالا.

__می تونم.

نفس داغش را فوت کرد و رزیتا را به خودش
چسباند که قدم برداشتنش آسان شود.

__نمی دونی دارم چی می کشم. نمی تونی خودت رو
یک لحظه فقط یک لحظه جای من بذاری شهاب.

__یک لحظه داری می گی، یک لحظه رزیتا؛ ولی من
سال ها این لحظه ی دردناک رو کشیدم...کاش فقط
یک لحظه بود یا دو شب سه شب...نه من سال ها این
درد تو سینه ام مونده و حتی خاک سردش نکرده!

غم در صدای رزیتایش بی چاره اش کرد.

__من که داشتم زخم هات رو خوب می کردم...من نمی
دونستم چی کشیدی؛ اما داشتم سعی می کردم یادت
بدم چجوری بخندی...چجوری آروم باشی و گارد
نگیری...من شهاب...من با همه چی کنار اومدم...چرا
من؟ چرا کسی که حالت رو خوب کرد؟

__چون ساختگی بود و این تو بمیری از تون تو
بمیری ها نیست. سیاه بازی جواب نمی ده. روده ی
راست می خواد بخشش که هر بار زدی زیرش رزیتا!

سکوت کرد و هیجان ها و خشم و غم به غلیان افتاده
اش را ندید گرفت و پا در پاگرد گذاشت.

دمپایی های لا انگشتی اش را درآورد که رENA در
نیمه باز خانه اش را باز کرد و با لبخندی که بیشتر
از خوشحالی به استرس آغشته شده بود، گفت: بیاید
شام. برید قشنگ دست و صورتتون رو بشورید بیاید.
قورمه سبزی پختم برات شیر پسرM همونجور که
دوست داری ترش و یک وجب روغن افتاده رو
خورشت.

زود باشید که سرد نشه از دهن بیافته.

رزیتا حیران دست به نرده های سرد گرفت. پله ها را یکی، یکی بالا رفت و تا به پاگرد دوم رسید.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و احترام ها را به زور هم که شده نگه دارد... نتوانست ته مانده حرصش را و اتفاقی که همین چند شب پیش افتاد را به روی رعنا نیاورد که دلش نشکند... نشد به سادگی بگذرد.

شهاب آستین پیراهنش را بالا زد و دور رزیتا را یک جوری گرفت که اگر افتاد و حالش به هم خورد، بلایی به سرش نیاید!

اما مصیبت خودش بود و خبر نداشت...

_شام قورمه سبزی پختید همونجور که شهاب دوست داره!

که دعوت می کنید بیایم شام... که سرد نشه... از دهن
نیفته... چه عادی برخورد می کنید انگار آب از آب
تکون نخورده...

رنا خانم، نه من عروس شما شدم نه شما مادر
شوهرم.

اگه پلیس رو رد کردم... گفتم شکایتی نیست، نه که
نباشه چون مجبورم... من اینجا اسیر شدم، اسیر شما
و کسی که یک روزی جونم رو بخاطرش می
دادم... یک روزی...

#رزیتا

#پارت_۶۳

از پله ها دوان دوان بالا رفت. پشت سرش را نگاه نکرد و در گذشته ها غور و خیال کرد.

در نیمه باز را با یک هول به دیوار چسباند و به طرف اتاق شتافت؛ اما کجا برود؟!!

وقتی به تخت خوابشان رسید، تازه متوجه شد هر جا که برود... هر جا در این قوطی کبریت... محال بود با شهاب رو در رو نشود.

تازه از کاری که کرد و پشیمانی که سودی به همراه نداشت، لرزش گرفت و جلوی آینه رفت. دستش را دو طرف میز آرایش گذاشت و خم شد تا به چشم هایش خیره شود.

باید شهامتش را جگرش را در مشتش بگیرد و در دل ماجرا برود. هر چقدر از جانبش پس زده شود باید پای این یکی قولش باقی بماند!

سر همین هم پلیس را دست به سر کرد و شکایتش را با بغض خورد. تیغه ماهی که گلایش را خراشید.

صدای اعتراضش را گرفت ک نتیجه اش سکوت شد
و یک هیس بلند.

اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و وارد
پذیرایی شد. سر بالا گرفت و موهای خرامان روشنش
را با کش دور دستش، دم اسبی بست و راه رفت.

تا وقتی در با جیر جیر باز شد و سایه اش، چتر
سنگینی روی سرش پهن کرد.

_در رو نبند.

صدای رزیتا رنجیده و پکر بود و شهاب مشامش تیز
شده بود بابت این ترس آشنا.

_نمی بندم نترس.

به طرفش که برگشت، صاف با چشم های تشنه ی
خواب شهاب مواجه شد... هنوز هم حسی در درونش
بود... یک حس یخ زده قدیمی که کنه شد و آن لحظه
حواسش را پرت کرد...

سرش را چند ثانیه پایین انداخت و به گل های فرش
لاکی خیره نگاه کرد.

متوجه نبود که مظلومیتش حال این مرد را قادر بود
به هم بریزد که سرش را کج به شانه اش نزدیک کرد
و با چشم هایی گربه ای قرمز، دست گذاشت روی
نقطه ضعف شهاب شیخی؟!!

_جلوی دهنم رو گرفتی که از پیشت نرم... دوستم
نداری می خوای زجرم بدی؛ ولی به کدوم گناه نکرده
رو نمی دونم...

قول دادی، قول مردونه دادی که حقیقت رو بگی اگه
به قانون دروغ بگم... به آدم هایی که دوستم داشتن
دروغ بگم...

بینی اش را بالا کشید و نزدیک تر رفت.

_حالا بگو بدون اینکه یک واو جا بمونه!

تک خنده ی هیستریک شهاب بدتر از صد تا فحش بود.

آستین های بالا زده پیراهنش را مرتب کرد و عصبی تر به ابروهایش دست کشید.

دهنش را پر کرد و جویده جویده با صدایی خراب و دو رگه که این جور وقت ها از نظر رزیتا جذابیتش بی حد و حساب بود، گفت: چی می خوای بشنوی؟

_چیزی که باعث شد دشمن کسی بشی که یک روزی عشقت بود!

*غور: فرو رفتن

#رزیتا

#پارت_۶۴

خاطره ها در سرش به دوران افتاد.

چقدر تلخ بود ضجه های آمنه...

مویه هایش بلند بلند در سرش تکرار شد و پیچید

وگریه هایش!

امان از گریه هایش که حساسش کرد روی اشک یک
زن...

گذشته امشب پس از سال ها فرار کردن به یکباره
سمتش هجوم آورد و تیکه و پاره اش کرد...
سگ مصب نگذاشت آرام بگیرد.

گوشش سوت بلندی کشید و جیغ آمنه را زنگ پس
زمینه ی آن سال های نحس کرد...

هر دو دستش را روی گوش هایش گذاشت و عقب،
عقب رفت و محکم به دیوار خورد و پیشانی اش را
دو سه بار به در کوبید تا فریادهای مادرش قطع
شود.

رزیتا مات و مبهوت و ترسیده شهاب را گرفت تا به
حالت طبیعی اش برگردد.

غلط کردن در چشم هایش موج زد و بغضش ترکید و
با سیل اشک هایش شهاب لرزید و تعریق کرد.
نفسش رفت و در صورت رزیتایش آمنه را دید با
چادر عربی.

لرزید و عرق شر شر از صورتش پایین ریخت تا
چانه اش تا بدنش و کف دست هایش که مشت شد و
خودش را سفت و منقبض کرد.

رگ گردنش کبود و برجسته روی پوست تیره اش به
خودنمایی افتاد و پلکش همینجور پرید از بس که کم
آورد در برابر حمله های پی در پی و عصبی.

_آروم باش. گریه نکن. گریه نکنیا. درستش می کنم
من گریه نکن.

رزیتا موهایش را نوازش کرد.

_من آروم، تو آروم نیستی. می خوای بشینی. می
خوای کم کم بگی؟

_نه... نه... مرگ یک بار شیون یک بار... این بچه
بازی ها عین چاقو کند می مونه.

خوب نبود. هیچ خوب نبود. ترسیده موهایش را عقب زد و با خونی که از پیشانی اش به جریان افتاد، بیشتر هق زد.

اما شهاب نگذاشت بیشتر از این به زاری بیافتد! دستش را یک لحظه جلوی دهان رزیتا گرفت و با چشم هایی که به سختی بین این دنیا و آن دنیا بودند، نگاهش کرد.

عاشقانه نگاهش کرد و فقط بخاطر او بود که خواست یک مرتبه ی دیگر این حال وحشتناک به تجربه اش دربیاید تا مدام نپرسد و دست در سوراخ لانه مار فرو ببرد.

_هیش، گریه نکن. من آرامم.

_بیا بشین. می خوای نگی؟ یا نه...بریم دکتر...بذار برم پایین یکی رو خبر کنم...

رزیتا به سمت در رفت و دستگیره را تا نیمه پایین
کشید که شهاب دستش را بالای در گذاشت و محکم
بست.

سرش پایین افتاده بود و تصویر آینه جلوی چشم
هایش نقش بست...

_می خوام یک قصه تعریف کنم... یک داستان
معروف که دست به دست شده و چرخیده و به گوش
خیلی ها رسیده... دختر خوشگل رو بند زن قد بلندی
که شهره شده بود و همه می خواستنش!

هر کی یک جور تا که یک روز تو بازار با یکی رو
به رو می شه... یک برخورد فیلمی عین من و تو...

تک خنده ای زد و به چشم های گیج شده رزیتا نگاه
کرد.

_عشق تو نگاه اول مزخرفه؛ اما واقعیه...

عین لیلی و مجنون چو میافته و پر می شه تو محل
که بالاخره عروس بندر دلداده مردی شد! وارث یک
خاندان بزرگ...

ولی نمی شه... ازدواجشون سر نمی گیره چون دختره
بی خبر ازدواج می کنه و می ره... بی دلیل، بی
خدا حافظی، دلش رو برمی داره و می ره... مجنون
دیوونه می شه و در به در دنبالش می گرده و پیداش
که نمی کنه به اجبار خانواده اش با دختر عمویی که
همیشه می خواستش، سر سفره عقد می شینه.
سر سال نشده یک پسر دیگه، یک وارث دیگه، تقدیم
پدرش می کنه که فقط دست از سرش برداره و بذاره
پی شیداییش بره...

رزیتا نفسش بند رفت و ابروهایش بالا کشیده شد.
سخت پلک زد و سخت تر نفس کشید.

_لیلی و مجنون بندر عباس خیلی معروفه، انقدر که
اگه بری و قصه اش رو از هر کی بخوای می تونی
بشنوی.

لب هایش عین ماهی تکان خورد و زمزمه کرد.

نه...

و شهاب تیر خلاص را زد.

تیر خلاص خودش و گریه های آمنه در سرش!

_ثریای زمانه مادر تو، معشوقه علی شیخی یعنی پدر
منه._

#رزیتا

گذشته ۲۴/۰۸/۹۸

نادره خانم از هشتی آن طرف خانه به این طرف، رو به حیاط پا تند کرد و خودش را در سرما باد زد. گر گرفته بود و استرس رفتن میترا حالش را خراب کرد. لب هایش گلگون شده بود، هم رنگ لب های قرمزش که بر اثر رژ لبی بود که سمانه به اجبار برای او زد. روی فرش، پیش پای اطلسی، نشستم و از پنجره ی بلندی که از سقف تا زمین ارتفاعش بود به حیاط نگاه کردم.

چشم هایم را از حیاط با صفا و تاریک نادره خانم گرفتم و مسیر خیره شدن اطلسی را دنبال کردم که رسیدم به شهاب شیخی!

_فکر نمی کردم، با دیدنش خوشحال بشی.

سرش به سمت چرخید و نور در چشم های روشنش
بیشتر از قبل درخشید.

_آره خوشحالم، تو چی مادر؟ تو چی جان من؟ تو چی
روح من؟ تو چی، دوستش داری؟

پلک بر هم زدم، آهسته و از سر خستگی از سر
دروغ هایی که دائم با آن ها در کلنجار بودم. به قد و
بالای مردی که در حال کمک کردن به آقا هاشم و
مهرداد بود، زل زدم و یک بار دیگر براندازش کردم.
اینبار خریدارانه و با وسواسی عجیب!

لبخند کمرنگ و محوی روی لب هایم نشست و به او
که آستین پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود و با آقا
هاشم در حال جا به جا کردن صندلی های عروسی
بود، خیره شدم.

به اجزای صورتش و اخم ریزی که روی پیشانی اش
چین انداخت.

بی اختیار و از سر بلاتکلیفی گفتم: دوستش دارم.

_اون چی؟ دوست داره؟

از دلش که خبر نداشتم؛ اما جای او هم پاسخ مثبت
شد تا زیر و رو کشیدن هایش به پایان برسد.

_آره، خیلی.

_پس معطلش نکن. ازدواج کن رزیتا. همینجا بمون
و دکترای برو دانشگاه. باهات خانواده تشکیل بده نذار
انقدری دیر بشه که یک روز به خودت بیای و ببینی
از دستش دادی!

کلافه خندیدم و زانوهایم را در شکمم جمع کردم و به
پشتی جلوی پنجره تکیه زدم.

_هنوز زوده و به نظرم... به نظرم باید هم رو بیشتر
بشناسیم مامان... بچه بازی که نیست... عشق هم یک
روزی تموم می شه.

سر به گوشه در چوبی پنجره چسباندم. حیاط زیبا
شده بود. برف نم نم و ریز ریز شروع به باریدن
کرده بود.

با صدای مادرم که روسری اش را جلوتر کشید تا سر
بی موی اش پیدا نباشد، برگشتم و سرم را بالاتر
گرفتم. دستش روی دسته ی ویلچر بود و چشم های
پر حسرتش که همیشه این درد را در نگاهش دیدم و
نپرسیدم چرا؟

به شهاب شیخی سنجاق زد و لب های خشک و
سفیدش را به زحمت از هم باز کرد.

با آن یکی دستش انگشترش را در انگشتش چرخاند
و زمزمه اش از ته چاه گلوی اش بیرون زد.

_عشق تموم نمی شه دخترم، این رو آویزه ی گوشت
کن. من از مادر بزرگت شنیدم و تو از من بشنو. تازه
می مونه انقدر که اگر سال ها نبینی صورتش رو،
نشوی صداش رو، یک جایی توی ذهنت هست.
توی قلبت هست.

هر جا که بری هست.

بقیه نمی بینن نمی شنون؛ اما تو می بینی... تو می
شنوی...

#رزیتا

#پارت_۶۶

__ هزار الله و اکبر بترکه چشم دشمناتون، دامادت
طلاست.

جواهره این مرد. پسرهای این دوره زمونه دستشون
به شلوارشون نمی رسه چه برسه به دیگ و کمک.

با صدای نازک و مهربان نادره خانم هر دو سر بالا
گرفتیم و اندکی چرخیدیم که بتوانیم بهتر این زن
سرخ و سفید را ببینیم؛ برعکس دخترهایش میترا و
سمانه سفید و چشم روشن بود.

تخم مرغ را دور سرم گرداند و با آمدن سمانه که
لباس هایش را تعویض کرد و شلوار و تی شرت
راحتی پوشید، لبخندی زد و چشم و ابرو زد.

__ بیا دور سر تو هم بگردونم، مادر.

ریز ریز خندید و موهای فرفری اش را زیر روسری
اش برد که انگوهایش شلق شلق به صدا درآمد.

__بترکه چشم حسود و بد که زیاد شده این روزها.

و تق تخم مرغ ترکید و داخل حیاط رفت. پوسته اش
را و مایعش را داخل کیسه زباله ای مشکی انداخت و
اسفند دان را از پای گل های باغچه آورد و یک
راست به آشپزخانه رفت.

به دقیقه نکشیده اسفند جلز و ولز کرد و دود همه جا
را برداشت. دور سر سمانه چرخاند، دور سر خودش
و مادرم و در آخر هم من!

__عروس بعدی خودت باشی، دختر. مگه نه ثریا
خاتون؟

برای بزرگ ترها، یک پارچه آن طرف تر ها، هم سن
و سال ها ثریا بود و برای من اطلسی.

گل خوش بو و عطر دار تمام کودکی هایم که میان
یک خروار غم و اندوه شد هم مادرم هم پدرم.

شد بوی زندگی هم بوی مادرانه هایی که چوبش هم
بی درد بود. دستش را روی سرم کشید روی تار به
تار موهای خرمایی رنگم که رگه هایی از رنگ های
روشن تر شده در دسته هایش بود، به قول سمانه
"هایلایت".

چرا که نه، از خدامه تو لباس عروس ببینمش نادره
خانم. آرزوی هر مادری خوشبختی اولادشه.

سمانه موهای بافت شده اش را روی شانه اش
انداخت و با شوخی جفت پا پرید وسط بحث این دو
زن.

شُل کردی خاله!

یادمه پا تو یک کفش کرده بودی که الی و بلا رزیتا
برگرده. چی شد؟ وحی نازل شد یا شاخ شمشاد رو
پسندیدی کلک؟

با قهقهه ی سمانه نادره خاتم نیشگونی از بازوی اش
گرفت که مراقب حرف ها و شوخی هایش باشد. بلند
شدم و بی توجه به لبخند مادرم که خواستار صلح بود
تا میانه شان چرکین نشود، در را باز کردم و پا به
ایوان فرش شده گذاشتم.

هوا سرد بود و برف همینطور با بارشش این ایستادن
را با ارزش تر کرد. چقدر دلم برای این روزها تنگ
شده بود، فراق بال و پرهایم را چید و منزوی و کم
حرفم کرد. حالا انقدر اطرافم پر شده از آدم هایی که
محبتشان خالص بود که طعم خانواده زیر زبانم مزه
کرد!

مزه اش از یادم رفته بود... حیف که پدر نیست با ما
باشد تا این گودال در قلبم پر شود...

اشک دوباره در چشم هایم برای بار چندم در امشب
جوشید و به زور جلوی خودم را گرفتم که کسی این
رزیتای پژمرده را نبیند. متنفر بودم از دلسوزی ها و
خواستن های اجباری.

بغض در گلویم با انداختن آرام کت بلندی روی سر
شانه هایم تبدیل به سنگ شد و به سرعت برگشتم.
با دیدنش جا نخوردم.

فقط فاصله کم و محدودی که ایجاد شد، لحظه ای دلم
را به سقوط آزاد دعوت کرد!

زیر نور چراغ و تاریکی حیاط، دستش را از دور
بازوهایم برداشت و سیگاری گوشه لبش گذاشت.

_نچایی بی جون شی بیافتی رو تخت و بری تو کار
سوپ خوری.

_این ها رو به خودت بگو که با یک پیراهن نازک،
چند ساعته تو حیاطی!

زمزمه آرام و محکم و غلیظش را تنها من شنیدم و
خودش.

_خوب حواست به ما بود، دمت گرم.

#رزیتا

#پارت_۶۷

شوهر نادره خانم_هاشم آقا_ریسه ها را جمع کرد و
چراغانی کوچه در عرض چند ثانیه از بین رفت.

با فریبرز داخل حیاط شدند و زیر گوش هم پچ پچ کردند که شهاب ابروهایش بالا پرید و اندکی بعد رفته، رفته اخم هایش در هم فرو رفت.

سیگارش را با کبریتی که روی میز ایوان بود، آتش زد و دستش را دورش گرفت که باد باعث خاموشی شعله تازه روشن شده اش نگردد.

__همیشه بد نگاهت می کنه؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با گنجی سر به طرفش چرخاندم و گفتم: کی؟

__این مردتی که این چشم هرزه این الاغ حروم زاده که امشب حالم رو بد کرد از بس به پرو پاچه ات خیره بود.

چشم هایم گرد شد...

چه شاکی شده بود. ما که اینطور توافق نکردیم. قرار شد سرش تو کار خودش باشد و حساب پس نگیرد. هنوز این موضوع را جدی نگرفته بود؟

که حالا شده آقا بالا سر!

-من نگاه هاش رو نفهمیدم در ضمن یادآوری می کنم که رابطه ما فرمالیته ست.

برگشتم که مچ دستم را سخت گرفت و به طرف خودش کشید...

موهایم در هوا پریشان شد و روی صورتم پخش!

نگاهش که لرزان روی چشم هایم قفل شده بود، حال را دگرگون کرد. چه بازی بود وقتی حس های من شده بود یک واقعیت غیر ممکن؟

فشار انگشت هایش را سفت تر کرد و اخم هایش
بیشتر در هم گره خورد...

از دردم لذت نبرد. جگرش خنک نشد. فقط چشم های
سرد سیاهش را به لب های سرخم دوخت که فشار
ریز زیر دندانم خون مرده شده بود...

یک بار دیگه می گم که شاید این پنبه رو از جفت
گوش هات در بیاری رزیتا خانم.

من نقش آدم های بی غیرت رو بازی نمی کنم. دست
خودم نیست، می زنه به سرم. نخواه عین کبک سرم
رو کنم تو برف تا اون پسره آویزون جلوی چشم های
من... جلوی چشم های شهاب شیخی... بهت آمار بده!

چه بد شده بود... سرد شده بود...

چشم هایش قرمز بود و از غیرتی که نادیده گرفتم،
لرزید...

حالش خراب شد و بی رحمانه دستم را به یکباره رها
کرد و به موهایش چنگ زد.

چرا این حس خوب هنوز بود وقتی سرم فریاد کشید و
زورش را روی مچ ضعیفم خالی کرد؟

حرصش تا خوابید فریبرز پیدایش شد. موی اش را
انگار آتش زدند که سر رسید و در چند قدم مانده به
ما باز همان جورِ ناجور براندازم کرد!

شهاب کنارم زد تا برود به سمتش که با ترس و
التماس بازوی اش را گرفتم. تلفنش زنگ خورد و
چشم هایم به دست و پاهایش افتادند.

پشت خط هر کسی که بود سمج تر زنگ زد و موبایل
را از جیب کتش عجولانه درآوردم. باید حواسش پرت
شود... باید... نفسم ناگهان بند رفت... سکوت محض
کردم و با دیدن اسم "دریا" دلگیرانه سر بلند کردم...

صفحه موبایل را رو به رو صورتش بردم و
ناخواسته سنگین حرف زدم...

دست خودم نبود، لبخندم ناراحت بود و بغضم
حسودانه...

_خوبه فرمالیتست. خوبه خیانت نیست. خوبه فقط تو
می تونی غیرتی بشی. خوبه که نسبت بهت هیچ
حسی تو دلم نیست!

موبایل را کف دستش گذاشتم و مشتش را بستم و تا
خواستم بروم، صدای بم و کوبنده اش میخکوبم کرد.

_دختر خالمه. چهار سالش بیشتر نیست.

#رزیتا

سعی کردم تودار باشم. لبخند غمگینم کش پیدا کرد و
با اخم هایی ساختگی به طرفش برگشتم. فریبرز گرم
صحبت با آقا هاشم بود و نگاهم را سریع از آن ها
گرفتم و جدی شدم!

_چرا توضیح می دی؟

دم دستی ترین جمله ای بود که توانستم به زبان
بیاورم. تیزهوشانه نگاهم کرد و ته مانده ی سیگارش
را روی جاسیگاری میز چوبی گرد کوچک ایوان،
خاموش کرد.

_چون قهر کردی!

زیرش زدم.

__ نه من قهر نکردم.

__ چرا داشتی قهر می کردی نگو نه که چشمت آب
پاکی رو ریخت رو دست هام!

به نشانه ی مخالفت بیشتر اخم کردم و دست به سینه
ایستادم. سر کج کردم روی شانه هایم تا وزن سنگین
سرم کمتر شود.

آن جا پر از دلشورهایی بود که خواب و خوراکم را
کاست و تمرکز را برد زیر صفر.

بخار از میان دهانش، ول شد و با چشم هایی باریک
شده سر تا پاهایم را خیره خیره تماشا کرد. دنبال

بهانه ای بود که خیلی زود پیدایش کرد و لبخند محو
و پیروزمندانه ای به روی صورتم زد.

پاشنه ی کفش هایش را از زمین جدا کرد و یک قدم
با دل و جریزه برداشت به سمتم.

__دریا که این تو نیست.

به صفحه ی موبایلش اشاره زد.
سر پایین افتاده ام را بالا آوردم که به عمق مردمک
هایم زل زد و بی باکانه با همان لحن تند و مردانه
زمزمه کرد.

__تو چشم های توعه!

عرق سردی روی بدنم شب‌نم وار نشست. صورتم،
ستون فقراتم تا گودی کمرم خیس عرق شد و قطره
ای آهسته چکید.

سر به زیر نینداختم که ریتم قلبم را از رفتارهایم
بفهمد شاید روانشناس بود که شده دلال دارو یا شاید
هم قدرت‌ش را بیش از حد دست کم گرفتم که مثلاً
"مرد بود و مرد را چه به فهمیدن زن و مرد را چه
به شاعرانه‌های فرانسوی و مرد کوچه و بازار ناصر
خسرو را چه به این دلتنگی‌ها و دوستت دارم‌های
گنجانده شده غیر مستقیم در پس کلمات!"

شهاب شیخی را چه به این نخ دادن‌های
یواشکی...چه به درک من...

پاکت سیگارش را در دستش گرفت و پی یک نخ
دیگر رفت. حالت چهره‌اش را دقیق‌تر زیر چشمی
نگاه کردم تا شاید پشت بندش یک درخواست باشد.

کتش را از روی شانه‌هایم برداشتم و پشت سرش
رفتم. سرش مایل به طرف چپش شد و کنار چشم
هایش، پیشانی‌اش، بخاطر اخم و تخم شدیدش، چین
خورد و گفتم: نمی‌پوشی؟

دستش را داخل آستین کت کرد و یقه اش را خودش
برگرداند و کلافه به گردنش دست کشید و کام عمیقی
از سیگارش گرفت.

_هر چی زودتر تموم بشه بهتره نه می خوام تو اذیت
بشی نه من.

تو قاموس شما نگاه کردن یک مرد دیگه به زنت هر
چند صوری درست نیست...می دونم...بخدا می
دونم...نمی خوام تو شرایطی قرار بگیری که به اجبار
ناموست باشم!

#رزیتا

#پارت_۶۹

زمان حال

خاطره ها پیش چشم شهاب جان گرفت و راه نفسش را بست.

دستش را به دیوار کوبید و آن یکی دستش را روی سیبک گلویش بالا و پایین کرد.

رنگ صورتش کبود شده و چشم هایش بیرون زده بود و سرخ.

چرا جانش بالا آمد تا گذشته های پوسیده را بیرون بریزد؟

هنوز هضم نکرده بود بلاهایی که یک به یک بر سرش خاک شد و ریخت و دنیای کودکی اش را خونی و مالی کرد؟

هنوز صبح هایش هم شب بود وقتی طلوع روز بعد پانزده سالگی اش آمنه ای نبود که دست مهربانش را روی سر پسرک مهر ندیده اش بکشد و بگوید "بخش شهابم، بخش".

رزیتا روحی در کالبدش نمانده بود و با این حال آن
لحظه فقط به حال و روز زار مردی اندیشید که هیچ
خوب نبود!

دستش را گرفت و با تردید و چانه ای لرزان؛ اما
همچنان محکم، نگاهش کرد تا چتر شود بر ریشه ای
که سایه بانِ روزهای سختش بود.

__نگو رسیدن من و تو به هم اتفاقی بوده که دیوونه
می شم رزیتا!

دیوانگی اش را ندیده بود چون همه ی این ها جز
لاینفک ذاتش شده و عادت... عادت که نه
مرض... مرض هم نه اخلاق گندی که از همان گذشته
ها به ارث برد و تا خواست طعم واقعی خوشبختی را
بچشد، زندگی به شهاب خندید که زکی!

حالا حالاها باید دنبال این رویای سبز بدود... دامادی
که زهرمار خودش کرد و عروسی که شد یک شب

تیره به روی رزیتایی که ماه آسمانش بود و رفت
پشت ابرها...

شهاب به موهایش چنگ زد و دست هستی و نیستی
اش را رد کرد. تلو تلو خورد و با سگرمه هایی در
هم انگشت اشاره را بالا برد و مست طور غرید.

_من تو زندگیم گاف زیاد دادم...

بد زیاد آوردم...

گوه فت و فراوون خوردم اما...

انگشتش بیشتر تکان خورد. محکم و با دهانی بسته
و چشم هایی پر از اشک و این همه غصه جمع شده
در نگاهش دل رزیتا را کباب کرد!

با سری کج شده و التماس نزدیکش رفت و خواست
حرفی بزند که نگذاشت و اما و ولی اش آتش به دلش
انداخت تا با هم بسوزند!

تا شریکش باشد...

_اما تو آدم کردی من رو رزیتا...آدم کردی که بیشتر
زجر بکشم و تف به روزی که قبول کردم فرشته ها
وجود دارن...تف به خودم و گلویی که پیشت گیر
کرد!

شهاب هیچی اونجور که تو فکر می کنی...

صدای گرفته اش آرام تر شد.

چیه نیست؟

نیست باور کن که نیست.

تک خنده ای عصبی زد. تنش گر گرفت و دکمه های
پیراهنش را باز کرد. بطری ودکایی از کابینت

آشپزخانه برداشت و یک راست به طرف اتاق خواب رفت.

در تاریکی روی تخت نشست و شیشه را سر کشید که بلکه قلبش آرام بگیرد و فریاد بیشتری نکشد که اگر دوباره بلایی به سر رزیتا بیاید مجبور بود که علاوه بر عذاب وجدان، یک عمر سیاه پوش این عشق نامتعارف باشد.

این حال یکهویی که گریانش را گرفت.

#رزیتا

#پارت_۷۰

رزیتا روی مبل تک نفره نشست.

دنبال موبایلش گشت. پیدایش نکرد و بلند شد و از کیفش که جلوی در پخش شده بود از لوازم آرایشش بگیر تا جاسوویچی و کیف پول، موبایلش را برداشت و دوباره روی مبل خودش را پرت کرد.

داخل لیست آهنگ هایش رفت و یکی را گذاشت که سکوت سهمگین این چهار دیواری را بشکند.

صدای شهاب در سرش بارها اکو شد و تازه انگار پرده ها از جلوی چشم هایش کنار رفت.

" اما تو آدم کردی من رو رزیتا... آدم کردی که بیشتر زجر بکشم و تف به روزی که قبول کردم فرشته ها وجود دارن... تف به خودم و گلویی که پیشت گیر کرد!"

اشک هایش فرود آمدند و پلک هایش را دردناک و لرزان روی هم بست.

لب های گوشتی سرخش را روی هم فشرد و اشک شور در دهانش با این وجود نفوذ کرد.

تحميلش ته کشيد و بلند شد و موبایل را روی ميز
انداخت.

به طرف اتاق با قدم هایی سست و خسته رفت و نور
پذیرایی با باز کردن کامل در تا نیمه های اتاق، تایید
بر جسم دراز کشیده شهابش...

_باید حرف بزنیم. می خوام حرف بزنم. باید بشنوی
باید بدونی که من نمی دونستم. هیچ کدوم از حرف
هات رو نمی دونستم. نمی تونی همینجوری ببری و
بدوزی برای خودت. گوش بده. بهم فرصت بده.

حتی چشم هایش هم باز نشد. آرنجش روی پیشانی
اش بود و نفس هایش نامنظم و سنگین.
رزیتا خم شد و دستش را روی صورت شهاب گذاشت
که در تب در حال سوختن بود!
لب گزید و موهای بلند آویزانش را پشت گوشش زد
و کنار تخت نشست.

_تب داری شهاب.

اشک تندش روی مچ دست مردی که مردانگی اش
هوش و حواس رزیتا را برده بود و اینجوری پابندش
کرد به کسی که در دو دنیای متفاوت بزرگ شدند و
قد کشیدند، چکید و بالاخره پلک هایش تا نیمه باز
شد.

__نه، تب ندارم. این داغی اتفاق هایی که رد نشده و
برعکس تو نزده به جاییم که بیافتم بیمارستان، قوی
تر از این حرف هام...سگ جون تر از چیزی که
فکرش رو کنی...

دل دخترک پر کشید برای صدای مهربانش که خشن
بود...محافظش بود...و بابت چه و چرا را همین چند
دقیقه پیش فهمید و سکوت کرد!

نزدیک هم بودند و بوی عطر چوب شهاب رزیتا را از
خود بی خود کرد همانطور که بوی عطر تن رزیتا
بوی گل بدنش و رنگ چشم هایش که در تاریکی

معلوم بود، کاری کرد که شهاب با همان حالت
داغون، مستش شود و یک لحظه هم از لعبتش غافل
نگردد.

دست رزیتا روی دست شهاب نشست و صورتش را
بی اختیار به سمتش برد که نفس بکشد در نفس های
او...

در هم قفل شدند و صدای ضعیف آهنگ به این حال
خوب لحظه ای دامن زد...

" ای هم گناه من

بی تو پرواز همیشه محکوم به سقوطه
حرفایی که تو سینه دارم همش از جنس سکوته
ای هم گناه من، ای هم گناه من

تبر زدن انگار، عشقم رو از ریشه
این خونه بعد از تو، شکل قفس میشه
شکل قفس میشه"

رزیتا خودش را جمع کرد و بلند شد که برود. حرف
های دلش بود، دل شکسته اش که نخواست یک
دقیقه دیگر پیش شهاب بماند؟
یا جاناش که به جاناش وصل بود چون عهد کردند
روحشان را به هم بدهند؟
این فقط عشق که نبود... در هم دمیده شدند...

شهاب دست رزیتا را گرفت و با همان مستی و
پریشانی و تب، خواهش کرد و شاید این التماس
ناخودآگاهش بود وگرنه در بیداری شده یک آدم
سنگدل پست فطرت!

_بمون، نرو رزیتا.

"میدونی این دنیا بدونِ تو بدونِ من
میدونی زندونه نده قسم به جونِ من
حرفات دروغه از رو عادته و، تکراره"

#رزیتا

#پارت_۷۱

دست مردانه شهای روی تشک تخت کشیده شد.

رزیتا خواسته اش را اجابت کرد و نشست.

به همین راضی نبود.

خودخواهی اش، مالکیتش، امر و نهی کردن هایش،
چیزی نبود که این دختر چشم آبی افسانه بخواهد!

_مستی. فردا صبح یادت می ره که خواستی بمونم.
می دونی؟

چشم هایش خمار بود.

خم شد و پاکت سیگار وینستونش را از روی میز
کنار تخت، بی حوصله چنگ زد و یک نخ از آن کش
رفت.

سیگار را گوشه لبش گذاشت و فندک را زیرش گرفت
تا توتونش آتش بگیرد.

نباید در مستی سیگار بکشد. اشتباه محض بود.

تک خنده ای عصبی زد و خودش را بالا کشید.
به تاج تخت تکیه زد و خون به جوش آمده اش را با
پک غلیظش در جا خفه کرد.

آغوشش را برای رز سرخس...رز پژمرده اش...رز
پرپر شده اش...باز کرد.

نباید: نه" بیاورد حالا که وقت نه آوردن نبود!

__بیا، بیا که سیگار تیم.

بکش دود شیم. تموم شیم. به ته رسیدیم بذار خراب
شیم.

چشم های پر شده دختر فرانسوی اش همان که
اصالت در ذاتش بود، طغیان کرد و اشک هایش شد
سد لطیان...

دستش را روی پیشانی شهاب چسباند که میزان داغی
اش را بسنجد و اوف به این تب و سوزش که
گرفتارش کرده بود!

پریشان گویی هایش بی جهت نبود؛ ولی یک چیزی
را این وسط بهتر بود جدی بگیرد و آن هم حسی بود
که قاطی نفرتش شده و بخاطرش هم که شده باید
بجنگد...

خودش را جلوتر کشید و با موهای شهاب بازی کرد.

_هنوز دوستم داری؟ می گن... می گن مستی و
راستی...

خنده محو شهاب از بین رفت و جای اش را خشم
گرفت.

_ریختمش دور.

عشقت رو خاطره هات رو ریختمش دور.

چیه فکر کردی باز می خوامت؟

دختری که مادرش رید تو زندگی من و مادرم رو می
خوامش؟

فکر کردی می تونی معجزه کنی؟

می تونی گذشته ها رو برگردونی؟

نه نمی تونی... روزهایی که کشیدم رو باید پس بدی
با پیش من موندن با پیش من خوابیدن... غیر این رو
فقط تو خوابت می تونی ببینی.

دستش را از بین موهای شهاب بیرون آورد

چه زجری کشیده بود که باید تاوانش را از او پس
بگیرد؟

همیشه به خودش پناه برده بود.

هر وقت که احساس خطر کرد به شهاب شیخی پناه
برده بود؛ ولی حالا خودش شده خطر... شده
ترس... شده بن بست.

_می خوای چیکارم کنی؟ بیشتر از این؟ بدتر از این که
رویاهام رو سیاه کردی؟ خونه ام رو گرفتی؟

_بدتر از این هم هست.

این که چیزی نیست.

وقتی حامله بشی وقتی بچه من رو دنیا بیاری و شب
و صبح چشمت به در خشک بشه که پیام خونه وقتی
هم که اومدم بوی آشغال عطرهای جور واجور زن
های هفت رنگ رو بدم... حال بد رو ندیدی تو... نه تو
و نه بچه ای که مادرش بشی...

رزیتا نفسش بند رفت...

همین مانده بود که خیانت ببیند.

در خواب هایش هم ندیده بود که شهاب صد و هشتاد
درجه عوض شود!

ولی حالا جنس گفته هایش پر از کینه بود. باید
تهدیدهایش را جدی بگیرد.

رزیتا عقب تر رفت و دست شهاب روی موهای
ابریشمی اش نشست. اولش آرام و مهربان بعدش
خشن تر و غیر عادی!

_پس می خوای اینجوری انتقام بگیری...هر
بلایی...هر بلایی که سر خودت و مادرت اومده رو
می خوای از من...از من و..._

باقی اش را نتوانست به زبان بیاورد...
اشک هایش همینجور صورتش را خیس کرد و به
ناملایمتی که ریشه های موهایش را به درد آورده
بود، ضجه زد و فریاد کشید...

_می خوای بچه خودت رو تنبیه کنی؟این انتقامته
شهاب؟

نه این انتقامش نبود...

دروغش را فقط پیش خودش افشا کرد که مستی
همیشه هم راستی نیست!

خز عباتی بود که مجبور شد تحویلش دهد تا فکر یک
زندگی آرام و بی دغدغه به سرش نزنند، این تازه اول
ماجرای بود.

روح آمنة باید آرام بگیرد.

سال ها ناآرام در گور خوابیده و باید یکی این وسط
قربانی عشق علی شیخی و ثریا زمانه شود، یکی که
از همه مظلوم تر بود...

#رزیتا

#پارت_۷۲

موهایش را رها کرد. رزیتا از روی تخت بلند شد و با چانه ای لرزان و اعصابی که خرد شده بود، پتو و بالشتی برداشت و به طرف پذیرایی رفت.

روی مبل، جلوی تلویزیون، دراز کشید و پاهایش را جنین وار در خودش جمع کرد.

پس اگر قرار نبود شهاب با آن دبدبه و کبکبه کوتاه بیاید و حق دهد که او روحش از همه جا بی خبر بود... اگر حرف در سرش مثل زدن میخ در سنگ بود... باید خودش جلو بیافتد و پیگیر شود.

عقب نشینی و کم آوردن و گریه و زاری بس بود!

پلک هایش را روی هم بست و سعی کرد بخوابد. فکرش را از اینکه ممکن بود تب شهاب بالاتر برود، به جایی دیگر پرت کرد.

حرف هایش را اهانت هایش را افتراهایش را به یاد آورد که خشمش، گلوی احساساتش را محکم بگیرد.

بیش از اندازه مهربان شده بود برای کسی که بعد زدن مهر عقد در شناسنامه اش، یک روز خوش نگذاشت!

با تابیدن نور آفتاب از پنجره آشپزخانه بلند شد و چشم هایش را از هم باز کرد. خمیازه کوتاهی کشید و پتو را کنار زد.

روی مبل نشست و چند ثانیه با آه و حسرت به گل های قالی خیره خیره زل زد.

دستش را به پشتی مبل کوبید و برخاست تا امروز طور دیگری رقم بخورد، اعتقادی به باختن پیش سرنوشت نداشت هیچوقت.

یک راست سمت اتاق خواب رفت که با دیدن جای خالی اش روی تخت بدو بدو به طرف در دوید و دستگیره را بالا و پایین کرد؛ ولی لعنت!

در قفل شده بود و وقت سحر طبق معمول همیشه زودتر بیرون زده تا به بازار برود، چرا فکر اینجای اش را نکرده بود که بعد از حرف های دیشبش جدی، جدی باید تاوان پس بدهد؟

همه چیز انگار تازه رنگ پیدا گرفته، رنگ حقیقت... فکرش را نکرده بود و خانه را با فریادش

روی سرش گذاشت و به در با مشت بی جانش ضربه زد...
...

_کسی نیست؟ این در رو باز کنید... تو رو خدا... مریم،
رنا خاتم در رو باز کنید... پرویز خان میلاد تو رو
خدا تو رو جون هر کی دوست دارین در رو باز
کنید...
...

بی فایده بود کر شده بودند یا خودشان را به کر شدن
زده بودند!

موهای بلند روشن خرمایی رنگش را با کشی که از
کیفش پخش زمین شده بود، برداشت و دُم اسبی
بست.

به اتاق رفت و کشو میز آرایش را به هم ریخت تا
بلکه چیزی از بین خرت و پرت ها پیدا شود.
پالتو و شالی از کمد درآورد و تنش کرد و به سمت
بالکن پا تند کرد.

حالا که شما ها در رو باز نمی کنین خودم می یام
پایین!

به نرده سرد آهنی چسبید و ارتفاع را نگاه کرد خیلی
نبود؛ اما پریدن برابر بود با شکستگی پا و دست و
کمر.

دوباره برگشت به آشپزخانه و کابینت ها را گشت که
کلید زاپاس را زیر قاشق چنگال ها پیدا کرد و با
عجله به سوی در رفت.

در باز شد... این چیزی نبود که حتی فکرش به سرش
بزند... آن روزهایی که روی سر شهاب قسم خورد و
ایمانش چشم هایش را کور کرد، همگی به یک چشم
بر هم زدن از بین رفت...

ولی حالا موقع این نبود که با نابودی خودش از هم
پاشیدگی این رابطه را به جان بخرد... هنوز امید کم
سویی در دلش بود که با مادرش حرف بزند و دستش
را بگیرد و بیاوردش پیش شهاب...

باید رو در رو شوند... چاره ای نبود جز این...

پله ها را دو تا یکی پایین رفت که به مریم خورد.
لباس هایش را پوشیده بود تا به دانشگاه برود... اما
با دیدن رزیتا ابروهایش بالا پرید و اطرافش را با
خوف و دلهره نگاه کرد...

_کجا داری می ری؟ دیوونه شدی؟ زده به سرت
رزیتا؟ شهاب بیاد و ببینه نیستی مثل دیشب پیدات می
کنه نبین کاریت نداشت چون حالت بد بود این دفعه
پدرت رو در می یاره!

_چه فرقی می کنه یک وجب آب از سرم بگذره یا ده
وجب.

#رزیتا

_هیچکی نمی تونه تو رو قانع کنه، دیشب باید این
زبونت رو به کار می انداختی که ننداختی!

صدای مریم رفته رفته رو به افزایش بود. رزیتا
انگشت اشاره اش را روی بینی کشیده و خوش فرم
قلمی اش گذاشت و گفت: هیس، می خوای بفهمن
همه؟ فکر کردی نمی تونستم؟ نه، چیزی رو باید می
فهمیدم که ارزشش رو داشت.

با حرص، پاگرد آخرین طبقه رفت و کفش کتانی
سفیدش را آهسته درآورد و به پا کرد.

مریم با تاخیر و رد داده از این ماجرای که پیچیده شده بود، پشت سر رزیتا پاورچین پاورچین رفت و خدا را شکر که باز کردن تیک در بین صدای آژیر آمبولانس گم شد!

چشم هایشان را روی هم بستند و به دیوار گچی کنار خانه شان تکیه زدند و بازدمشان را به شدت فوت کردند.

_ببین تو چه حال و روزی افتادیم. قایمکی می ریم، قایمکی می یایم البته فکر می کنم تو باید عادت کرده باشی.

از همان روزهای اول رزیتا از این دختر چشم و ابرو مشکی گندمی خوشش آمده بود که البته حالا رنگش تیره تر شده به صدقه سری رفتن پی این آفتاب گرفتگی و آن آفتاب گرفتگی.

مریم گلی عادت نکرده بود که هیچ، سرکشانه سعی کرده بود حقش را پس بگیرد و جلوی شهاب و میلاد بایستد.

پدرش پرویز خان هم هیچوقت حرمت ها را نشکست که دخترش تو روی خودش دربیاید!

مقنعه دانشگاهیش را درست کرد و رو به رزیتا با ترس خرید.

_نه دیوونه اضطرابم بخاطر تو کله شقه که نمی دونی با کی طرف شدی... بیا... بیا بریم تا نیومدن ببینن... مابقیش رو درست می کنم بسپرش به خودم.

مچ ظریف دست رزیتا را گرفت و دنبال خودش کشید. به دیوار چسبیدند و بدو بدو به سر خیابان رفتند. نفسشان به زور و مقطع از دهانشان بیرون زد و سرفه کردند.

نگاه کوتاهی به هم انداختند و با غم هم که شده
خندیدند.

_هیچوقت فکر نمی کردم فرار خوشبگذره مریم.

_راستش من هم فکر نمی کردم؛ ولی اولین بار وقتی
پونزده سالم بود قایمکی آماده شدم و ساکم رو جمع
کردم و رفتم تولد دوستم.

پارتی خفن و خوبی بود توی باغ سمت کرج و
خوشنام...اونجا پر خونه باغ و مهمونیه...

هر دو قدم زنان به طرف دکه ای رفتند و بطری آب
معدنی خریدند.

مریم بی وقفه تا نیمه اش را سر کشید و با خنده ای
که شاید آن روز اشک و زاری و جز و التماس بود،
گفت:هیچی دیگه درست سر بزنگاه که یک پسر
جذاب و پولدار آقازاده می خواست من رو سوار
ماشین بنزش کنه و ببره شهاب یقه اش رو از پشت

می گیره و با همون صدای دو رگه باحالش داد می
زنه «خواهر من رو کجا می بری لندهور؟» .

شرح واقعه آن شب پشتش یک دنیا حمایت بود از
جانب مردی که شاید زیاده روی هایش به مزاج یک
زن مستقل خوش نیاید؛ ولی این جنسش متفاوت بود
و رزیتا چرا لبخند نزنند وقتی که بارها شاهد این دسته
از کوه شدن بوده و بی غل و غش تکیه زده به
شهابش... به مردِ لوطی نامهربانش که دلش گنجشک
بود؛ اما روزگار بد با آن ها تا کرد...

سر پایین انداخت و انگشت هایش را دور بطری
بیشتر فشرد و مچاله اش کرد.

_ مگه می شه عاشقش نشد؟ مگه شدنیه فراموشش
کرد؟

مریم جا خورد؛ اما به خودش مسلط گردید و رفت
سراغ اصل مطلب و دیشب که رزیتا همه را شوکه
کرد!

_چی ارزشش رو داشت که میترا و سمانه رو خار
کنی و نخواستی باهاشون بری؟نگو حمایتش و دوست
داشتنش و خاطره هامون که باورم نمی شه بخوای
آزادیت رو بفروشی.

#رزیتا

#پارت_۷۴

همان موقع که تصمیم گرفت در برابر پافشاری مریم
استقامتش را کنار بگذارد، درست همان لحظه ی
حساس، موبایل خواهر ناتنی و ته تغاری شهاب زنگ
خورد و به خود حلال زاده اش زیر لب صلواتی
فرستاد و در بطری را سفت پیچید و بست.

_جانم؟

رزیتا با دقت نگاهش کرد. مریم سیاست مدار بود
برعکس او که هیچوقت نتوانست از پس سادگی بیش
از حد و مرزش بربیاید و یک ذره هم که شده نیت
پشت حرف ها را بفهمد.

تازه خیلی طول کشید که متوجه تکه پرانی های رعنا
و زبان نیش دار و تندش شود که البته آن را هم
مدیون میترا و سمانه بود!

_داری برمی گردی خونه؟ چه زود... آره فکر کنم
بیدار شده، باشه نگران نباش حواسمون هست یک
وقت در نره از خونه...

مریم لبخندش را خورد و به انتهای خیابان اصلی
خیره شد.

آستین پالتو رزیتا را گرفت و کناری کشید و با عجله
خداحافظی کرد برای چه عجله کرده بود؟ دختری که
در اوج شرارتِ پانزده سالگی اش در اوج کوچکی و
ترس هایش پا از خانه بیرون گذاشت و رفت به
مهمانی.

__ باید برگردی خونه رزیتا.

__ چی؟ با بدبختی اومدم بیرون. نمی تونم. باید مامانم
رو ببینم. باید باهاش حرف بزنم.

__ وقت هست. قول می دم، قسم می خورم فردا می
برمت. بدون دردسر می ری و برمی گردی؛ ولی الان
شهاب داره می یاد خونه!

چشم های فیروزه ای رزیتا طوفانی شدند و زنجیر
پاره کردند از بی خوابی و دلشورگی... از چیزهایی که
دیشب با گوش های خودش شنید و باورش
نکرد... هنوز هم هضم نکرده بود که این اتفاق ها
برای خودش و شهاب افتاده باشد.

پس از سال ها به هم برخورد کردند و با یک جرقه
کوچک، شدند دین و دنیای هم؟!!

دست به موهای بلند پریشان شده از زیر شالش کشید
و زیر سقف دکه ایستاد و چشم به دست های مریم که
دست هایش را گرفته بود دوخت و گفت: چرا باید
بیام؟ چه دلیلی داره بمونم؟ دیشب دلilm موجه بود
مریم... امروز همه چیز عین روز روشنه نمی دارم
خودش رو خودم رو بقیه رو اذیت کنه... باید دست
برداره از گوش نکردن... از قضاوت های بی مورد تو
خالی متعصبش... باید با گذشته رو در رو کنم شهاب
رو باید!

__باشه رزیتا بهت حق می دم. فردا می ری و...

فردا نه مریم. همین حالا هم دیر شده شهاب نصف
عمرش رو باخته... نصف عمرش تو بی کسی بزرگ
شده نمی گم شما بهش محبت نکردید... زیر بال و
پرش رو نگرفتید... نه، حرف من خانواده اشه که
داغش به دلش مونده برای همین هم عصبیه،
شکاکه، تو خودشه.

نگرانی، واضح و قلنبه شده در چشم های مریم
نشسته بود حتی یک لحظه هم دست سفید و ظریف و
یخ زده رزیتا را رها نکرد.

جلوی پیشامد را اگر نگیرد ممکن بود اوضاع وخیم
تر از این حرف ها شود دیشب اگر شهاب خونسردانه
برخورد کرد بخاطر حال ناخوش رزیتایش بود وگرنه
دمار از روزگارش درآمده بود، بی شک.

بینی اش را پر صدا بالا کشید و با التماس و سری
کج شده به صورت رزیتا زل زد و نالید.

جُون من کوتاه بیا یک امشب رو دندون سر جیگرت
بذار به روح مادر بزرگم به خاک آقا بزرگم فردا می
برمت پیش مادرت؛ ولی امروز نرو. امروز رو سر
لجش ننداز یک چیزی می دونم که دارم می گم. بیا
بریم. بیا قربونت برم. نذار این گند بوش محل به محل
بچرخه.

#رزیتا

#پارت ۷۵

مریم در حیاط را باز کرد و با دستش اشاره زد که
رزیتا پله ها را بالا برود.

کفشش را در آورد و روی جا کفشی انداخت و پشت
سرش با ترس و لرز رفت و به طبقه اول که رعدا هر

آن ممکن بود بیرون بیاید، رسید و چند ثانیه ای قفل کرد.

در پاگرد آخر نفسی گرفت که هیجانات مخربش بخوابد.

کلید را از بین خرت و پرت های درون کیفش بیرون کشید و با دست هایی رعشه گرفته در را باز کرد. با هم بدون یک کلمه پیچ پیچ وار و کر و لالی جدا شدند.

کیفش را یک گوشه در پذیرایی پرت کرد و کلافه شال و پالتویش را درآورد. این چه وقت آمدن شهاب در روز روشن بود؟

موهایش را که چند شاخه از کش بیرون زده بود را باز کرد و از نو بست. بی قرارانه پشت پنجره آشپزخانه رفت و پرده را کنار کشید تا مریم به سلامتی از آن جا برود که با ورود شهاب صاف تر شد و پوست بلند شده لب صورتی رنگ خدادادی اش را کند.

دستگیره ی پنجره را گرفت و باز کرد که بشنود
اگرچه خوشایندش نبود.

_کله ظهر می ری دانشگاه؟

_کله ظهر برمی گردی خونه؟

لبخند رزیتا کش پیدا کرد و در دلش جسارت مریم را
تحسین کرد همیشه همینقدر جسور بود؛ ولی بدون بی
گذار به آب زدن!

_آره مشام من تیزه مریم خاتم، بو کشیدم که برگشتم.

_بوی چی؟ سوختگی؟

ابروی شهاب بالا پرید و نچ کشداری از بین دندان
های کلید شده اش بیرون پرید.

__بوی خیانت! جانم و حواسم هست در نره و شهاب
جون و خر که نیستم زرنگ!

مریم دسته ی کیفش را محکم گرفت و به طرف در
حیاط رفت و با زبان دو متری اش حاضر جوابی کرد
و گفت: هر کی هستی واسه خودتی. می ری می یای،
شب رزیتا رو می بری خونه حاج مصیب!
کسی چیزی می گه بهت؟ نه خب کافیه بگن بالای
چشمه ابرو که بپری به صغیر و کبیر.

پس قرار بود شب بروند منزل حاج مصیب که مریم
دل نگران و رنگ پریده به دست و پاها ی رزیتا افتاد
و میانجی گری کرد که برگردد به همین خراب شده
لعنتی!

رزیتا با کنجکاوی بیشتر پشت پنجره به شیشه تکیه
زد و اخم هایش ناخودآگاه در هم رفت. دلش و حس
ششم زنانه اش خیلی تیز تر از آن بود که بد به دلش
راه ندهد بابت همین یک جمله مریم "رزیتا رو می
بری خونه حاج مصیب".

حواسش ناخودآگاه پرت شد؛ اما با قدم های محکم و
چهره غضبناک شهاب که فقط نیم رخش پیدا بود،
دلش به تکاپو افتاد و برای مریم دعا کرد که انتقام پا
پس کشیدن هایش را بگیرد!

__ اذیت می شه بره اونجا شهاب، نکن.

اذیت شود؟ چرا؟ با حالی دگرگون شده دستش را روی
شیشه ی پنجره گذاشت و سر تا پا گوش شد.
مریم یک طرف شال گردن بنفشش را گرفت و دور
گردنش انداخت و با تلخ کامی دامش را در تله ای که
آماده کرده بود انداخت.

__ هرچند تو خودت برای رزیتا عذابی!

در را باز کرد که شهاب صدای اش بالا رفت؛ اما نه
به قصد دعوا.

_دیدی مشامم تیزه خروس جنگی؟

تُن قوی صدای شهاب در سرِ زنش، آن بالا در
ساختمان، پشت پرده، اکو وار پیچیده شد و بیشتر
حالش از این موش و گربه بازی ها به هم خورد.

نفس عمیقی کشید و خواست که بد نیندیشد... آن
چیزی که عین خوره در سرش بود را بیرون
اندازد... نباید دامن بزند به این حس حسادت
کورکورانه آن کسی که مجبور شده بجنگد او نبود،
شهاب شیخی و والسلام.

در به هم کوبیده شد و رزیتا پلک های بسته اش را
از هم باز کرد.

تخمین اینکه کی شهاب سرش را بالا بگیرد با شماره
یک، دو، سه زد و بعد... سرش را با سیگاری که
گوشه لبش گذاشت هم زمان بالا آورد...

#رزیتا

در را که باز کرد چشم هایش بی اختیار دنبال رزیتا گشت. دنبال یک زن که رنگ و بوی مادرش را از همان ابتدا زنده کرد.

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته و مشغول گاز زدن به سیب سرخ و آبداری بود که او را دچار وسوسه ای شدید برای بوسیدن از لب های شیرینِ عسلی اش کرد.

پلک هایش را محکم بر هم بست و در را به هم کوبید تا جلب توجه اش به چشم های فیروزه ای قهر کرده رزیتا بیاید!

_زبونت رو موش خورده؟

رزیتا چپ چپ نگاه به قد و قامت شهاب کرد
بافت سورمه ای و کت و شال گردن مشکی!
همان شالی که رزیتا برای شهاب بافت و دور گردنش
انداخت، همان روز لعنتی که هر دو فهمیدند دلبسته
هم شدند نه فقط وابستگی و عادت.

_می رم دوش بگیرم ناهار چی داریم؟

لبخند شیطننت دار روی لب دخترک بیشتر حرصی اش
کرد. گاز محکم تر و جانانه تر و پر هوس تری به
سیب زد و گوشه ی لپش انداخت.

_می تونی در یخچال رو باز کنی هر چی دوست داری
برداری بخوری. نونی، پنیری، گوجه ای.

_بگو گشنه پلو راحت باش.

شانه ای بالا انداخت و با اخم هایی در هم رفته به
اخبارگو فرانسوی زل زد چقدر دلش لک زده بود
برای پاریش و شانزلیزه و خیابان هایش در شب ها
که بی نظیر بود.

شهاب کتش را در همان حین درآورد و مستقیم سمت
اتاق خواب مشترکشان رفت. دست انداخت و
پیراهنش را از بدن کوفته اش کند و با صدایی بلند
جوری که به گوش های زن عقدی اش، دختر دشمن
خونی اش برسد، گفت: می رم دوش بگیرم عصر می
ریم خونه ی حاج مصیب.

داخل حمام رفت و در را تا نیمه بست.
زیر آب داغ سر بالا گرفت و چنگی به موهایش زد.
همه چیز فرای توانش شده بود چرا باید بعد از سال
ها این نفرت به خواب رفته با عشق به رزیتا بیرون
بزند و در تمام وجودش نقطه به نقطه ی ذهنش
ریشه بدواند و عقلش را از کار بیندازد؟
همانطور که قلبش تا حدودی مُرده بود در بهترین
شب زندگی اش!

حوله اش را به تن کرد و داخل اتاق رفت. شلوارش را پوشید. سگک کمربندش را جا انداخت و تی شرت سفید ساده اش را از سرش رد کرد و جلوی آینه رفت.

دور دستش را با دستمالی که از کشو درآورد، بست و روی موهای خیشش دست کشید.

خون آبه در چشم هایش افتاده که سوختن درونش را آتش کینه اش را دو چندان کرد یا باطنش سرایت کرده در ظاهرش؟!

پوزخند تلخی زد و دستش را پس گردنش گذاشت. درد عجیبی بابت استرس و فشار این مدت کوتاه، به سیستم عصبی اش زده که کارد را به استخوانش رسانید.

آن هم چه دردی...

_از صبح که بلند شدی چیکارا کردی؟

هنوز روی مبل نشسته بود با شلوارکی نارنجی و
تاپی نازک و سفید.

__رزیتا!

فریاد زد. تو مخش رفته بود حرکات این دختر آن یک
وری نشستنش...خرمن موهای خرمایی رنگش...پیچ
و تاب لاکرداری بدنش و سفیدی پوست و گردن بلند
و چشم هایش...آخ از آن چشم هایش که از همه بی
وجدان تر بودند...

بالاخره دستش را از زیر چانه اش بیرون آورد و با
سری کج و نگاهی سرد، محکم و بی انعطاف زمزمه
کرد.

__با خونه ی بدون عشق، بدون امید، بدون آینده،
چیکار می شه کرد به نظرت؟

__ باید عادت کنی.

ابروهای رزیتا بالا پرید و لبخند تلخش مزه ی زهرِ
مار را گرفت.

__ پس دیگه حرفی با تو نمی مونه شهاب شیخی!

#رزیتا

#پارت_۷۷

انگار که رزیتا پارچ آب یخ روی سرش ریخت!

بی تفاوت به تلویزیون خیره شد و لب هایش را
محکم به هم سایید.

مدلش مدل عجیبی بود و شهاب از اینکه هنگام
عصبانیت، اینطوری لبش را روی هم بکشد تا
حرصش خالی شود؛ سبب تحریکش بود و بس.

پلک هایش را روی هم انداخت و با خشم بازشان
کرد. قدم هایش تند و عجولانه شد و به طرف
آشپزخانه رفت.

در یخچال را محکم به طرف خودش کشید و سرش را
بین خوراکی هایی که خیلی وقت پیش خریده بود و
حالا کپک زده برد و عصبی صاف ایستاد و در یخچال
را به هم کوبید!

دستش را روی دیوار گذاشت و سرش را به مچش
تکیه زد و از زیر چشم واکنش رزیتا را پایید.

از جای اش جنب نخورد و با کنترلی که در دستش
بود به اخبار آن اجنبی های قرتی گوش سپرد.

انبار باروت شد ناگهان وقتی به این فکر کرد که زبان
هفت پشت بیگانه ی شان را بلد بود و زبان او را نه!

_چی می پوشی امشب؟

سعی کرد فریاد نزند و عصبانیتش پیدا نباشد.
پره های بینی اش قد دو انگشتش شده بود و چشم
هایش داد زد که تشنه ی یک گوشه از محبت رزیتا
بود!

_با شما هستم خانم فاتحی، کری؟

سرش به طرف شهاب چرخید و کلافه گفت: چی می
خوای از جونم از موقعی که اومدی یک ریز داری به
من می پری. مشکلت چیه؟

_چرا جوابم رو نمی دی؟

_دلیلش رو همین چند دقیقه پیش گفتم.

**دیوانه شد. چشم هایش را بست و دهانش را باز کرد
با این حال هیچوقت احترام هیچ زنی را با فحش زیر
پا نگذاشت و بی ادبی اش تنها فریادش بود و آسیب
رساندن به خودش.**

**_گفتم و گفتی و گفت و این داستان ها نداریم، من می
پرسم تو جواب می دی، من می گم لال شو تو لال می
شی!**

**قاطی کرده بود. عاصی شده بود. از دست این دختر
که عقل و قلب و روحش را یک جا دزدید! ولی انگار
یادش رفت که نفرتش را هم بدزدد!**

روی میز با کف دستش ضربه زد که رزیتا اندکی از جا پرید و شانه هایش، تنش، وجودش از ترس لرزید و رنگش گچ دیوار شد.

_می شنوی...چی...می گم؟ این پنبه رو از گوشت در بیار...که نگاهم نکنی رزیتا...که بی محلی کنی...زوری غیر زوری...اجباری غیر اجباری...زن من هستی!

نفسش راست شد و از سینه اش هولویی بیرون زد. همین که رزیتا با آن چشم های گیلای درشت معصوم فیروزه ای رنگش، نگاه به صورتش کرد...کافی بود که این وزنه ی سنگین از روی قفسه ی سینه اش پیاده شود و خون به مغزش برسد...

_یک بار دیگه می پرسم، چی می خوای بپوشی برای امشب؟

#رزیتا

#پارت_۷۸

رزیتا از روی مبل بلند شد و به طرف اتاق خواب
شان رفت و در همان حین هم بلند، بلند گفت: بیا
خودت انتخاب کن. می دونم دست رو هر چی بذارم
یک ایرادی می گیری پس بیا و خودت بگو بی
زحمت!

زنانه و دلسوزانه سعی کرد تمام عیارانه جلوی
دخترک لجوج درونش بایستد تا کارش با شهاب به
کل کل نکشد.

دیشب که همه چیز را فهمید تصمیم گرفت تا وقتی
ثریا تایید نکرده همچین گذشته ای بوده یا نه، نه
گردنش خم باشد و نه زبانش دراز.

باید قبل از خراب شدن پل ها حتی شده یک طرفه با
چسب زخم، خونریزی شهاب را بند بیاورد تا راه
علاجش را بفهمد.

درمانش فقط به دست مادرش بود کسی که شوهرش
انگ "خانه خراب کن" بودن زد و او را باعث از
هم پاشیدگی زندگی اش دانست.

تا سر حد مرگ دچار تشنجش شده و این چیزی
نبود که به تنهایی از پشش بر بیاید.

دلش شکسته بود... رویاهایش خراب شده بود.. به
احساساتش لطمه زده بود... ولی شهابش بود.

بی تقصیر ترین مقصر رزیتا!

__کمدت رو باز کن.

در کمد کنج دیوارِ آن طرف تخت را باز کرد و کناری
رفت تا شهاب چوب رختی ها را یکی، یکی در بیاورد
و با مقیاس هایش بسنجد.

__ چرا همشون یکی دو متر از بالا و پایین پارچه کم
دارن؟

رزیتا لبخندش را خورد و با اخم هایی در هم فرو
رفته به پیراهنی که در دست شهاب تا حدودی مچاله
شده بود، نگاه کرد و سر آستینش را گرفت.

__ چی این خوب نیست؟

خیره مردی شد که زبانش را پشت دندان های ردیف
جلو اش فشار داد و با صورتی لبو شده گفت: چی این
خوب هست؟ آستینش نصفه و نیمه... یقه باز تا چاک
سینه... بلندی به زیر باسنم نمی رسه... داریم می ریم
خونه حاج مصیب رزیتا این لباس هات رو تو اولین

فرصت یا می ندازم سطل آشغالی سر کوچه یا می
سوزنمش که رد و نشونی باقی نمونه.

با احتیاط و زبانی بند آمده لباس را از دست شهاب
بیرون کشید و باز هم خفه خون گرفت.

به کمد تکیه زد تا ببیند کدام یکی مورد سلیقه آقا بود
تا همه چیزش را بپوشاند و مبادا چشم هرز یکی
روی زنش از کار بیافتد و ناقص شود!

بالاخره بعد از اینکه همه ی لباس ها و شلوارها و
دامن ها را بیرون ریخت از یک بافت بلند سفید آستین
دار تا پایین زانو، خوشش آمد و جوراب شلواری
مشکی کلفتی هم به همراهش درآورد تا امشب به
خوبی و خوشی بگذرد.

شال آبی و سفید لخت و بلندی هم روی تخت گذاشت
و تکمیل که شد سوییچ ماشینش را بی حرف از روی
میز آرایش برداشت که برود.

_همین ها خوبه، می رم یک سر پایین ر عنا ناهارش
حاضره.

قبل رفتن با تردید به سمت رزیتا چرخید که این یعنی
حرفی بزند!

_باشه برو من هم می رم حموم.

دخترک خواست که برود...بی اعتنا و بی
احساس...اما بازویش اسیر دست مردانه شهاب شد!
سرش را نزدیک گوش هایش برد و پچ پچ وار با
صدایی دو رگه و هنوز هم مست که فاش شد صبح
هم عرق سگی خورده بی برو و برگشت، گفت:روزی
که دیدمت فکر نمی کردم دنیای یک مرد توی یک زن
خلاصه بشه، روزی هم که فهمیدم کی هستی فکر
نمی کردم همون دنیا روی سرم آوار شه!

#رزیتا

جلوی ساختمان مجلل و شیکی توقف کرد.
این اولین بار شهاب نبود.

به دفعات دعوتش کردند و سفره را از این سر تا آن
سر چیدند و حسابی از خجالتش درآمدند؛ اما این بار
فرق داشت با رزیتایی آمده که شناختش از حاج
مصیب، در حد بازار و اعتبارش بود و بس.

از دویست شش مشکی اش پیاده شد و رزیتا پشت
بندش با دست هایی در هم قفل شده، خیره به درخت
های سر به فلک کشیده حیاطش شد و گفت: انتظار
همچین خونه ای رو داشتم... راستش دور از انتظار
نیست...

شهاب سویچ ماشینش را در مشت گرفت و با اخم
هایی که تا حدودی از هم باز شده بودند، سمت
دخترکی رفت که نگاهش پر از شور زندگی بود
درست چاشنی که این وسط گمش کرد... درست
هنگامی که دلدادگی را بلد شد و از غرورش دست
شست... درست سر وقت!

_آسه می ری، آسه می یای مراقب حرف زدنت می
شی و چیزی از شب عروسی نمی گی حالا اگه نگاه
کردنت تموم شده بریم که دیر نشه.

_چیزی هست بخوای قبل رفتن جز امر و نهی کردن
هات بگی؟

شهاب قدم رو به جلو برداشته اش را به عقب
برگشت. چقدر این دختر سرکش و جسور زرنگ بود
که روی هوا صفر تا صد قصه را بگیرد!

چشم های رزیتا در چشم های فراری شهاب دو دو زد
نه این که بترسد و بخواهد روی گذشته هایش ماست
مالی بکشد، نه...

فقط برای نشکستن بیش از حد دل رزیتا مراعات کرد
و دستش را روی دهانش و ته ریشش کشید.

__چیزی نیست. بریم.

پوزخندی کنج لب رز نشست و دسته ی کیف چرم
قهوه ای رنگش را گرفت و دوشادوش شهاب حرکت
کرد. در با تیک ریزی باز شد و هم پای شوهرش
مردی که مردانگی هایش را نصفه و نیمه خرج کرد
و تنهایش گذاشت از حیاط سرسبز و باغچه کوچکی
که پر از ریحان و سبزی بود، گذر کردند و پله های
کم تعدادِ سنگی را بالا رفتند.

حاج مصیب با عبا و کلاه سبز رنگ سیدی اش
دمپایی هایش را با عجله به پا کرد و به پیشواز
شهاب و رزیتا رفت.

دستش را روی عباى اش كشيد و خميده و خسته؛
ولى شاد از ديدن دوباره اين جوان جوانمرد دوست
داشتنى، خوش آمد گويى كرد.

__ به به فتبارك الله پسرم.

شهاب خم شد و پشت دست حاج مصيب را به اداى
احترام بوسيد.

__ خوبى حاجى؟ مزاحم شديم. اصرار نمى كردى
زحمتى نمى شد واسه شما و حاج خانم.

__ چه زحمتى؟ رحمتين! مهمون حبيب خداست!

در كامل و باعجله باز شد و حاج خانم چادرش را به
دندان گرفت و با خوش رويى دست تپلى اش را به
داخل پذيرايى باز كرد.

بفرمایید داخل تو رو خدا چرا دم در وایستادید این
مصیب یک کارهایی می کنه آدم می مونه. عروس و
دوماد که سر پا نمی مونن بفرمایید آقا شهاب، دست
خانمت رو بگیر و با بسم الله بیا تو خونه سید.

گونه ها و پیشانی شهاب رنگ عوض کرد و کبود شد
از خشم و حرص و اجابت تعارفی که در ردش عاجز
بود.

دست یخ زده و ظریف رزیتا را در دستش گرفت و
نگاه کوتاهی به او انداخت. موهایش تا حدودی از
شال آبی رنگش بیرون زده و هارمونی عجیبی با
چشم هایش ساخته بود!

یک رنگ لعنتی تو دل برو که آب روی آتش شد.
دستش را ول نکرد و نگاهش ناخودآگاه سر خورد
روی لب های بی رژ صورتی اش که زیر دندانش گیر
بود.

زمان را نکشت که لقب عاشق را به ریشش ببندند،
رفت و صدای ضمختش مزین به اولین مقدمه آیه
قرآن شد.

__بسم الله الرحمن الرحيم.

#رزیتا

#پارت_۸۰

سالنش بزرگ و قالبش مربع بود. درخشش لوستر
کریستالی اش چشم های رزیتا را گرفت و وادارش
کرد که سر بالا بگیرد.

با راهنمایی حاج مصیب روی مبل های سلطنتی کنده
کاری شده گران یافت آباد، نشست و پا روی پای اش
انداخت.

همه چیز بی نقص و شیک و پر شکوه بود درست
همانند تصویری که روز اول در ذهنش شکل گرفت!
حاج خانم با ظرف بزرگ میوه از آشپزخانه پشت
سالن که دیدش مخفی بود، بیرون آمد و روی میز
گذاشت و لبخندی لرزان زد.

__تعارف نکنید. خونه خودتونه. بفرمایید رزیتا جان
ناقابله.

نفس رزیتا به سختی از دهانش خارج شد و سعی کرد
با استتار، حالش را خوب به نمایش بگذارد.

حاج مصیب دانه های تسبیحش را جا به جا کرد و
دستی به محاسنش کشید و یک راست سراغ اصل
مطلب رفت.

هدفش از مهمانی امشب، دورهمی و خوش و بش
نبود بلکه پا در میانی رابطه ای شکرآب شده بود که
آبرویی برای رزیتا باقی نگذاشت.

__چه خبر؟ اوضاع بر وفق مراده یا ضد مراد؟

شهاب دستش را سمت یقه ی پیراهنش برد و یک آن احساس خفگی کرد. معذب بود پیش حاج خانم حرف از کینه ای بزند که بیشتر از بیست سال از آن گذشت و یک لحظه هم اشک های آمنه را فراموش نکرد!
کاسه گدایی که علی شیخی، ردش کرد و سکه ای از مهر و محبت نینداخت که دلش گرم به زندگی اش شود.

رنگ شهاب سرخ شد و چشم هایش قالی را نشانه گرفت و فکرش، خاطره هایی که دست خورده شده بود!

__پس ضد مراده که سکوت می کنی و سر تو گریبان
فرو می بری پسر.

سکوت شهاب که کنار رزیتا نشسته بود و لام تا کام حرفی نزنند، شکسته شد و به سختی خودش را کنترل کرد.

_امشب نیومدیم اینجا درباره زندگیم حرف بزنیم حاجی.

_یعنی می گی دهنِت رو ببند سید که حرمت نون و نمکی که خوردیم رو نشکنم، آره؟

"آره" آخرش بلند بود و پر معنا که یعنی اگر شهاب به تایید برساند واویلاها.

_چیه انتظار نداشتی که پاگشایی باشه! البته که عروسمون آشناست و محترم، مهمونی هم بی کم و کاست؛ اما قبلش باید سنگ ها رو وا کند!

شب عروسیت نبودم چون دلیلش رو خوب می دونی که اگه بودم هیچوقت صدات رو برای زنت بلند نمی کردی. بعد عقد پا نمی شدی جلوی ملت دستش رو بکشی و ببری. چشم هاش رو گریون نمی کردی و حرف مردم رو واسه ناموست نمی خریدی. چه بد که نبودم و کار به اینجا کشیده شد! پیشمونم که نیومدم!

حاج خانم چادرش را زیر چانه اش برد و لبخند
مصلحتی زد که گونه هایش قرمز شد و نگاه شفاف و
زلالش سمت حاج مصیبی که داغ کرده بود و ذکر هم
نتوانست خونسرد و آرامش بگیرد، رفت و با ملایمت
گفت: حاجی بذار از راه برسین این جوون ها بعد
شروع کن. گلوشون تر نشده نه میوه ای نه چایی!
نه به خوش آمد گویی و نه به این ترش کردن چقدر
از دیشب باهات صحبت کردم و قول دادی که آروم
باشی و آروم حرف بزنی.

__ لا اله الا الله. باشه خانم برو چند تا جایی بیار؛ ولی
قبلش باید از این دختر بپرسم که چی شد کار به اینجا
رسید وگرنه این پسر هیچی نمی گه! بگو دخترم، چه
اتفاقی افتاده بی ترس و رودربایستی؟

#رزیتا

رزیتا سرش را جھتی گرداند که شهاب بود درست کنارش و با فاصله ای کوتاه.

بدون اینکه کم بیاورد نه از سر لج و لجبازی و خط و نشانی که قبل از آمدن به اینجا کشید، نگاهش کرد و شمرده شمرده به حاج مصیب گفت: بهتره از خودش پرسید که ثریا کیه؟

اخم های شهاب غلیظ تر شد و جسارتش را تحسین کرد. دستمال کلینکسی از روی میز برداشت و روی پیشانی اش کشید تا عرقش خشک شود.

بی قرارانه و بی توجه به نگاه منتظر حاج مصیب و نرفتن حاج خانم، مجسمه هایی که گوشه به گوشه سالن بودند را از نظر گذراند. تابلو فرش های اصیل تبریزی و نقش و نگارهای مذهبی و و ان یکاد.

لنگه ابروی سمت راستش را بعد مکثی کوتاه بالا
فرستاد و در اوج ناباوری امتناع کرد!

__ثریا هر کی که هست اینجا جای بحثش نیست رزیتا.

دخترک سرتق و دلگیر بیشتر به سوی اش چرخید و
چشم های آبی زلالش را به نیم رخ منقبضش دوخت و
پرسید: دنبال انتقام می گردی. دنبال شنیدن و پیدا
کردن حقیقت نیستی!

حتی جرات رو در رو شدن با مادرم رو نداری.
جزای کاری رو از من می گیری که بی تقصیرم!

__تمومش کن همینجا.

لحنش بی نرمش بود و سخت. حرفش یک کلام بیشتر
نبود و کار به جای باریک رسید!

رزیتا نتوانست تاب بیاورد چشم هایش جلوی فریده و
حاج مصیب پر شد و دستش را روی دست شهاب
گذاشت که عقده هایش را بیرون بریزد، شاید کاری از
دست کسی بر بیاید.

حق پسری به گردنش بود و شاید این پیرمرد دانا
بتواند گره کور این پدرکشتگی را بگشاید و از بند
خشم رها شود...حسی که هیچوقت خدا در وجود
شهاب شیخی نبود...

__بگو که داری تاوان مادرم رو از من پس می گیری
در حالی که نمی دونی ثریا کجای زندگی تو و مادرت
آمنه بود...در حالی که نمی دونی چی به سر پدرت
اومده...در حالی که خیلی چیزها هنوز مجهوله و
دنبال جوابشون نیستی!

از روی مبل به ضرب و تند بلند شد و با سرش اشاره
کرد که رزیتا هم بلند شود؛ ولی فس فس و تردیدش
را که دید خواست دستش را بگیرد و او به زور
برخیزد که نهیب حاج مصیب باعث شد به خودش
بیاید!

اعصابش خُرد شد و خودش هم از اینکه نتوانست
ذره ای تحمل بیاورد و اسم آمنة را از زبان رزیتا
بشنود، رنجید و محکم مشتش را به پیشانی اش زد.
دهانش را روی هم چفت کرد و عرقش شر شر از
روی صورتش لیز خورد و چکید روی سرامیک.
چرا باید از رز معصومش تقاص پس بگیرد؟
قلبش اقرار کرد که بی گناه بود و منطقش مخالفت
کرد که گناه کار.

خودش را از درون خورد و مدام و پی در پی و
مستمر، لعنت فرستاد به حساسیتش روی آمنة.

__بشین سرجات! می گم بشین سرجات پسر! داریم دو
کلوم حرف می زنیم، گوش کن و از کوره در نرو!

__حرفتون حساب نیست حاجی شکنجه ست برای منی
که نمی دونی چی کشیدم و چجوری به اینجا رسیدم
مرگه، مرگ.

_مجبوری گوش کنی تا حل بشه پس آروم بگیر!

حاج خانم با ترس و صورتی سفید شده بلند شد و گفت: برم چایی بریزم، شما بشینید.

نشست و نگاهش رزیتا را هدف گرفت و با آن چشم های مظلوم درد کشیده اش یک بار که نه صد بار عذرخواهی کرد.

فقط زبانش برخلاف درونش شده بود!

حاج خانوم راه نرفته را با صدای پر ناز و نجیب دخترش برگشت و از تعجب به حاج مصیب نگاه کرد. دختر چادری و چشم و ابرو مشکی که سینی چای را اول جلو شهاب گرفت و بدون لبخند تماشایش کرد.

#رزیتا

#پارت_۸۲

استکان چای را برداشتند و روی میز گذاشتند. حاج مصیب پریشان شد و به سرفه افتاد. حاج خانم رفت و لیوانی آب آورد که گلوی سید صاف شود. دخترش دستی به شال زیر چادرش کشید و مرتب کنار مادرش نشست. چیزی این وسط درست نبود که رزیتا را مشکوک کرد!

_اگه چاییت رو خوردی بریم پسرَم.
بیرون بساط کباب رو خودت راه بنداز می دونی که سر رشته ای ندارم از این کارها.

شهاب آخرین جرعه از چای اش را سر کشید و روی
میز گذاشت.

درجا برخاست و بدون دستپاچگی، عادی و بی ریگ
به طرف حیاط رفت و حاج مصیب هم یا علی گویان و
استوار دنبالش راه افتاد.

__چاییتون سرد شد.

سر رزیتا به سمت صدای نازک دختری که جنس نگاه
کردن هایش... برانداز کردن هایش... حالت ها و
رفتار هایش... جور دیگری بود، چرخید و لبخندی
دوستانه مهمانش کرد.

__مرسی، معده ام درد می کنه بهتره نخورم.

فریده خانم که اسپند روی آتش بود، ناشکیبا چای اش
را یک سره و با یک حبه قند نوشید و چادرش را
روی سرشانه اش انداخت.

به سختی توانست بنشیند؛ ولی انگار که زیرش میخ بود و این طرف و آن طرف شد تا شاید دخترش به روی مبارکش بیاورد و بلند شود و به آشپزخانه برود.

هیچ واکنشی که از او سر نزد چون میخ رزیتایی بود که سر به زیر انداخت که کنکاشش ختم به فضولی نشود حالا چه شهاب با این دختر زیبا در گذشته سَر و سَرِی داشت و چه نداشت!

به خودش و رابطه اش و حس دوطرفه ای که تجربه کرده بود اطمینان کرد؟... به شب هایی که دو تایی تجریش رفتند؟... به نگاه هایی که هیچ دروغی در کار نبود؟... شاید به همه ی این ها اعتماد کرد...

_رنگ شالت به رنگ چشم هات می یاد.

سکوت شکسته شد و حاج خانم نفس عمیق و بلندی کشید.

هشدار گونه برگشت به سمت دخترش و صدایش زد.

__فاطمه! فاطمه جان برو زیر برنج رو کم کن فکر کنم
زیادش کرده بودم، ته دیگ نشه یک وقت!

قبل از اینکه آن دختر بلند شود و برود، این بحث به
نظر رزیتا جالب آمد و خواست یک بار برای همیشه
قال قضیه را بکند!

شهاب شوهرش بود... با وجود مشکل هایشان و
سنگ هایی که جلوی پای شان افتاد باز هم شوهرش
بود... باید این را بفهمد که هر چه بوده پیش تر از او
بوده و قرار هم نیست تکرار شود پس دلش را الکی
صابون نزنند!

__شهاب این شال رو برای امشب انتخاب کرد.

لبخند دروغین فاطمه شل شد.

__چه خوش سلیقه، کنجکاوم بدونم چجوری دلش رو
بردی؟ راه نمی یاد با هرکسی آقای شیخی!

__دلش رو نبردم. سعی هم نکردم دلش رو ببرم.

با ضربه آرام حاج خانوم به بازوی فاطمه خودش را
جمع کرد و از جای اش بلند شد. چادرش را درست
روی سرش انداخت و با چشم های باریک و کشیده
قهوه ای سوخته اش که به مشکی زده بود، پلک بر
هم نزد که صورتش خیس نشود.

سینی چای را برداشت و پشت بند مادرش رفت؛ ولی
نیمه راه مکثی کرد و بدون طعنه زدن و صادقانه
گفت: متفاوتی برای همین عاشقت شد!

#رزیتا

پشت پنجره رفت و پرده را آهسته کنار کشید در تاریکی حیاط و نور کم سوی چراغ های حبابی دور تا دور باغچه، دنبال شهاب گشت و پیش حاج مصیب پیدایش کرد.

ذغال و منقل به راه بود با سیخ های جوجه کباب و گوجه و فلفل دلمه که دلش را حسابی به ضعف انداخت!

هیچی این چند مدت نخورده بود، معده اش قفل کرده و گلوش سر لج و لجبازی گرفته بود؛ ولی بس بود اذیت و آزار رساندن به خودش!

دستگیره در حیاط را پایین کشید و پاهای کوچکش را در کفش های جفت شده اش فرو کرد و به طرف آتش درست شده کنار آلاچیق رفت.

از رو نرفته بود یا پی این بود که پیغامی به دختر
حاج مصیب برساند؟!

__ به به دخترم، بیا اینجا، بیا نزدیک آتیش جونت گرم
بشه.

موهای پریشان و بلندش را زیر شالش مخفی کرد و
شانه به شانه شهاب ایستاد و دستش را جلوی
حرارت ذغال ها گرفت.

به انگشت های کشیده اش حرکتی بخشید تا دستش
سخت باز و بسته نشود که ناخودآگاه سنگینی نگاه
مرد کناری اش را حس کرد و مچش را گرفت، خیره
برق حلقه رزیتا شده بود و شب قشنگی که نابودش
کرد.

__ من می رم تو ببینم حاج خانم شام رو آماده کرده یا
نه، بمونید همین جا حواستون به کباب ها باشه
نسوزه!

تحکمش اینطور ایجاب کرد که شهاب نه نیاورد. سیخ
ها را چرخاند و با بادبزن ذغال ها را به سرخی
انداخت و دستش را بین موهای یک دست مشکی
پرپشتش کشید و سرد زمزمه کرد.

__چرا نمودی پیش حاج خانم.

دست های سفید دخترک کم، کم عقب رفت و پلک
هایش را سخت بر هم زد باید آستانه ی مقاومتش را
بالا تر ببرد...ظریفتش بیشتر شود...که از کوره در
نرود و مثل همان ذغال ها باعث جزغاله شدن زخم
شهاب گردد.

این ناسور کهنه به حدی تازه بود که حتی با نام آمنه
هم سر باز کرد و روان پریش شد!

دستی بر گردن بلند و یقه بافتش کشید و گفت: نمی
دونم، یک چیزی آزارم می داد...انگار یک چیزی این
وسط نرمال نبود...حالم رو بد کرد...انرژی ها رو

زود می گیرم برای همین اومدم این بیرون یک هوایی
بخورم!

حرکت بادبزن در دست شهاب کند شد و با اخم هایی
در هم و صدایی گرفته و خش دار تک خنده ای از
سر ترس زد.

هراسش از این بود که رزیتا بفهمد؟ که ترک شود؟ که
طرد شود؟ با خودش و دلش و عصیانش چند، چند
بود؟

پس خوبه که هنوز این انرژی رو از من
نگرفتی... قابل تحمل تر از این حرف هام!

آره؛ ولی چرا نگفتی ثریا کیه؟ چرا حتی نمی تونی
این موضوع رو با کسی در میون بذاری؟ مگه نمی گی
حق با تو بوده پس فرار کردنت چیه؟

دست مریزاد گفتن های غمگین شهاب در چشم هایش
به یکباره حلول کرد و قدم بزرگی برداشت تا درست

مقابل رزیتایی باشد که بیش از حد پا از گلیمش فراتر گذاشته بود.

از چه حرف بزند وقتی هنوز این موضوع را هضم نکرده و دچار شوک بود!

هر بار باید حالش به هم بریزد؟ ندید چطور آن شب تب کرد و پناه برد به الکل و خواب که مغزش منفجر نشود؟

نه، چشم های خوشگلش خوب ندیده بود... به بدی ها عادت نکرده بود... این نگاهِ مهربان باید عمرش را پای گذشته هایش بگذارد تا شاید بفهمد که زندگی تئوری نیست، عملی بود!

با کشیدن نفس عمیقی فاصله صورتش را با صورت تعجب کرده رزیتا، کم کرد و ناخالصی فریاد مهار شده اش را گرفت.

دل جا گذاشته اش را از میان گیسوان در دست بادش کند و گفت: از بچگی مدام در گوشم خوندن که مرد فرار نمی کنه، مرد می جنگه، مرد وایمیسته، اینجوری بزرگ شدم و یاد گرفتم... تو دل هر مشکلی هم باشه می رم و یا می میرم و یا دست پُر برمی کردم... اگه دست، دست کردم و این همه سال دنبال

ثریا نگشتم بخاطر قولی بود که به مادرم داده
بودم... به شرفم به مردونگیم به خاک زیر پاهاش
قسم خوردم که نگرדם و پیداش کنم! فراری
بشم! فراری شدن رو یاد بگیرم!

فقط... در صورتی روزگارش رو سیاه کنم که خودش
پا بذاره تو زندگیم... خودش نیومد؛ ولی دخترش رو
فرستاد توی این جهنم.

#رزیتا

#پارت_۸۴

با صدای حاج خانم و حاج مصیب هر دو برگشتند و
مجادله را کنار گذاشتند.

پسر کباب ها آماده ست؟

شهاب سیخ های جدید را روی آتش گذاشت و
گفت: این سری تمومه. خانم ها بچنین سفره رو
حاجی.

رزیتا به سوی فریده خانم رفت و کمکش کرد تا دیس
برنج را روی میز داخل آلاچیق بگذارد. فاطمه از
بالای پله ها با حسرت نگاه به شهاب کرد و آه از ته
دلی کشید و ظرف ها را پایین آورد.

یک چشمش به دختری بود که رویاهایش را دزدید و
چشم دیگرش پیش مرد قد بلند و اخمویی که دلش
صاف بود!

سر رزیتا به طرف فاطمه چرخید و نمک دان و فلفل
را روی میز گذاشت.

حاج خانم هم بی توجه به آشپزخانه رفت تا بقیه
لیوان ها را با نوشابه بیاورد. خوب شد که نگاه به
دخترش نکرد تا حرص تازه ای بخورد!

خیلی تابلو بود که میخ شهاب شده و این رزیتا را
اذیت کرد. شوهرش بود و پیش تر از آن زندگی اش
بود، حساسیتش شکل دخترهای دیگه بروز نکرد؛
ولی از درون حسادتش جوشید و غل غل زد.

_ نمی دونستم حاج مصیب دختر داره!

سرش به ضرب سمت رزیتا برگشت و خودش را جمع
و جور کرد.

_ چیزی بهت نگفته بود؟

_ کی؟

با اینکه حدسش را زده بود خودش را به آن راه زد
تا وقاحتش را بسنجد!

_آقا شهاب.

_نه با من درباره دخترهای دیگه حرف نمی زنه.

فاطمه نفس عمیقی کشید و پشت صندلی نشست و در
تاریکی خودش را قایم کرد تا حالت صورتش هویدا
نباشد.

_درباره هیچ دختری؟

رزیتا خنده اش گرفت. خنده ای که شوری حسد
حالش را به هم زده بود.

نه و مهم نیست تو گذشته اش با کی تا چه حدی
پیش رفته بوده چون این چیزها برای من اهمیتی
نداره به خصوص که می دونم اولین کسی بودم که
جدی، جدی دوستم داشت.

دلش تا حدودی برای فاطمه سوخت برای همین هم
لحنش به هیچ عنوان تهاجمی و گزنده نبود، خالی از
هرگونه دشمنی و تیکه و طعنه ای.

با آمدن حاج خانم که رنگ و روی اش یک آن
برگشت، کلید برق آلاچیق را زد و همه جا را روشن
کرد.

نوشابه و سینی لیوان ها را روی میز گذاشت و پشت
سرش، حاج مصیب و شهاب با دیس کباب ها وارد
محفل شدند و لبخند گرمی زدند.

دیگه تعارف رو بذارید کنار اینجا خونه خودته
دخترم.

حاج مصیب دلش دریا بود و کنار فریده خانم نشست
و بشقابش را از دستش گرفت تا خودش برای
همسرش بکشد.

فاطمه هم در سکوت با کباب هایش بازی، بازی کرد.
و شهاب خیره به رزیتا کنار گوشش گفت: چی می
خوری؟

مهربان تر شده بود انگار که خسته شده باشد از
اینکه در برابر این دختر چموش مقاومت به خرج
دهد و دل سنگش را سر او بکوبد.

خسته شده بود از تنفرش... نیمه دیگرش هنوز پر از
دوست داشتن های خالصانه ناب بود... نوبرانه و
دست اول...

رزیتا سرش را بالا گرفت و بچه بازی را کنار گذاشت
و با لب هایی که یک ذره از غم فاصله گرفته بودند،
زمزمه کرد.

_از همون همیشگی.

منظورش را رساند...کباب های درکه و رستورانی که
بار اول با هم رفتند و شهاب تنها، بدون او، بارها
رفته بود و وقتی از رزیتا پرسید چی سفارش بدهد
گفت از همان همیشگی های خودت...

#رزیتا

#پارت_۸۵

بشقاب کثیف ها را جمع کردند و بردند. داخل پذیرایی
نشستند و حاج مصیب دلخور از حرف گوش نکردن
شهاب مشغول یک به دو های پیچ پیچ وار شد. حاج
خانم از کنار رزیتا برخاست و با چهره ای که نورانی

و مهربان بود رو به رزیتا دستش را گرفت و
گفت: من برم نماز بخونم فقط حاجی از پس شهاب بر
می یاد بسیار بهش.

چادرش را جمع کرد و پلک هایش را باز و بسته کرد
که یعنی خیالش تخت باشد از جنگ و دعوا خبری
نبود!

نگاه به داد و بیدادهای شهاب اندازد، اولش جبهه
گرفته و کم کم راه آمده با این پیرمرد دنیا دیده که
بخاطرش پیش ثریا ریش گرو گذاشته بود.

رزیتا کلافه به دقیقه نکشیده از روی مبل بلند شد تا
به آشپزخانه برود از کنار اتاق رد شد و فریده خانم
را دید که جانمازش را روی فرش پهن کرد.
مکت کوتاهش را کنار گذاشت و قدم هایش تند تر شد
که آب خنکی بنوشد. گلوی اش خشک شده بود از
شدت اضطراب!

ولی درست نزدیک آستانه در آشپزخانه با گفت و
گویی که به غیبت کردن شبیه بود، ایستاد. نخواست
فال گوش بایستد منتهی "اسمش" به گوشش خورد و
ماندن را ترجیح داد!

__دیدیش دختره رو فاطمه؟ از این نجسبای از دماغ
فیل افتاده ست. فکر کرده خارج درس خونده چه پخیه
حالا خوبه شب عروسیش شهاب مراسم رو بهم زده
و به زور دستش رو کشیده برده. از مریم پرسیدم
اون به من تو دانشگاه تعریف کرد. عکشم نشون
داد خوب شد نیومدم سر میز شام.

شرطم می بندم که باکره ست اینجوری که من شنیدم
هوچی خانم نداشته بهش دست بزنه.

رزیتا اشک هایش جاری شد و از حرص به لرزه
افتاد.

__والا حق تو بود فاطمه که زن شهاب بشی لقمه ی
تو رو گرفت این دختر فرنگی!

معذب از همان در آشپزخانه برگشت.
سرش پایین بود و با چشم هایی رو به سیاه رفتگی
خورد به مردی که به خونش تشنه بود!

__ببینمت، چیزی شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

با استرس نگاهش کرد با خشم و نفرت. هر دو
انگشت شست شوهرش البته به ظاهر شوهرش روی
صورتش زیر چشم های خیسش نشست.

خواست فریاد بکشد؛ اما با سکوت آشپزخانه و یک
درصد احتمال شنیدن حرف های شان، قید بحث کردن
را زد و گفت: دلم می خواد امشب زودتر بریم
خونمون.

با اخم هایی در هم براندازش کرد و خیره به لب های
سرخ و شهوت آلود رزیتا شد. چرا چشم هایش گریان
بود؟ چرا این چشم ها درخواستش چیز دیگری

بود؟ اصلاً کدام الاغی اشک رزیتا را درآورده و حالش
را خراب کرده بود؟

_عجله ات واسه چیه دلت واسه سگ و گربه
بودنمون تنگ شده یا بد بیراه ها و نعشگیم؟

جدی نبود. لحنش اندکی شوخ طبع بود.

_هیچکدوم برای شب اول رابطه ای که خیال می
کردم خوب پیش می ره و خوب پیش نرفت تنگ
شده... برای پشت سر گذاشتن حرف و حدیث
ها... برای تنها موندن و چشم تو چشم نشدن با آدم
ها... برای نموندن زیر نگاه ها و تیکه ها و مقصر
دونستن ها.

شهاب تا بناگوش سرخ شد و به زور تحمل کرد تا
آرام باشد و با آرامش پیش برود.

_بسه چرت و پرت نگو. کی حرفی زده بهت؟

صدای رزیتا تا حدودی آرام بود؛ ولی نه از آن هایی
که پشتش خونسردی باشد کاسه ی صبرش پر شد و
با ابروهایی در هم گره خورده و چشم های طوفانی
نگاهش کرد.

_برو از دخترهای حاج مصیب بپرس.
از فاطمه خاتم. از خواهرش. انگار همه با خبر بودن
و فقط من نمی دونستم!

پشتش را به شهاب کرد از دلسوزی و تحقیر بدتر
هیچی برای رزیتا سنگین نبود.
اتفاقی که در این چند هفته به کرات تکرار شد و هر
بار هیزم در آتشش ریختند و شعله اش را بیشتر
کردند.

قدم هایش تند شد؛ ولی نه تا وقتی که شهاب جلوی
اش سد عظیم جثه ای شود!

موهای آشفته اش را چنگ زد و دهان چفت شده اش
را از هم باز کرد و انگشت اشاره اش را سمت
آشپزخانه گرفت و عصبی؛ ولی با مدارا خرید.
این سری فرقتش این بود که اعصاب خُرد و
خاکشیرش از فاطمه بود و خواهرش زهرا برای
همین رنگ نگاهش شبیه التماس شد و صدای دو
رگه و گرفته اش از ته چاه گلایش بیرون زد.

_رزیتا صد بار گفتم باز هم می گم، بیا به من بگو هر
حرفی که می شنوی تا خودم حلش کنم.
فهمیدی؟ اجازه نمی دم کسی اذیتت کنه و آزارت بده
پس بی کم و کاست تعریف می کنی که چه زری زدن!

چیزی که حس کردی درسته، حاشایی تو کارم نیست
و خوب می دونی آدم ترسویی نیستم...هرچی بوده
واسه گذشته هاست و قولی به کسی ندادم که پیش
خودم شرمنده باشم...تو هم سرت رو بالا بگیر چون
خواستمت، گرفتمت...غیر تو هر کسی دیگه محال
بود!

دست رزیتا را گرفت و به طرف در راه افتاد. کتش را پوشید و حاج مصیب بلند شد.

حاج خانم نیمه نماز پشتشان دوید و شهاب با عجله و عذر خواهی یک کلام به حاجاقا بیشتر نگفت: اینجا دعوتم کردی که آشتی مون بدی. دمت گرم. دخترهات سبب خیر شدن فردا حرف می زنیم که بیشتر از این موندن درست نیست. عزت زیاد.

#رزیتا

#پارت_۸۶

در را باز کرد و کلید برق را زد. رزیتا یک راست سمت اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید و

چشم هایش را سفت و محکم بست. در دلش دعا دعا کرد که شهاب آفتابی نشود و کنارش ن خوابد همانطور هم شد و صبح زود با صدای بسته شدن در برخاست و خواب آلود و خسته به طرف حمام رفت.

صبحانه ای آماده کرد و خورد و با عجله پالتوی چرم قرمزش را پوشید و شال بافتش را روی سرش انداخت و چتری بلند موهایش را یک طرفی ریخت که بیشتر به صورت کشیده اش بیاید.

این چیزی بود که شهاب چند بار یادش انداخت و با عبارت های "خوشگل شدی رزیتا" یا "این دل بی صاحب رو با موهاات این ور اون ور نبر" حال این دختر را زیر و رو کرد!

تک خنده تلخی به آن روزهای خیلی شیرین زد. از اولش هم حدس زده بود که این همه حال خوب باید یک جای کارش بلنگد!

چکمه های بلند قرمزش را از همان خانه به پا کرد و با احتیاط پله ها را پایین رفت. ساعت تازه هشت

صبح هم نشده بود و چه از این بهتر وقتی همه شان خواب بودند فلنگ را ببندد و فراری شود!

چاره ای نبود کسی دست یاری به سوی اش دراز نکرد تا از این مخمصه نجات یابند... در واقع چند روزی بود که نه خبری از پرویز خان و گوش پیچ کردن هایش بود و نه حمایت های رعنا و نه داداش بودن میلاد...

تنها مریم باقی مانده که آن هم در حال حاضر به نفعش بود پیدایش نشود!

سوار تاکسی شد و آدرس جردن، خیابان قبادیان را برای راننده فرستاد و به پشتی صندلی تکیه زد.

هندزفری اش را در گوش هایش فرو کرد و به خیابان های شلوغ و پر ازدحام تهران زل زد... این ترافیک هم دیگر برای اش شیرین نبود... چقدر آن روزهای خوب و مهربان شهاب به سرعت گذشت هر چند که دیشب امیدوارش کرد تا زحمت بکشد برای اثبات بی گناهی مادرش.

به آشیانه ساختن و خانواده ای که هر کدام به نوعی
از آن محروم بودند...رزیتا از پدرش و شهاب از
مادرش...

_خانم رسیدیم. کرایه تون بیست و پنج هزار تومن
می شه.

زیپ کیفش را باز کرد و پول را از کیف پولش
درآورد و سرش را به جانب جوان تاکسی ران
چرخاند.

_بفرمایید، فقط می شه منتظر بمونید تا برگردم؟نیم
ساعت!کرایه تاخیر و برگشت رو هم حساب می کنم!

راننده دستش را پشت چشم های سرخش کشید و با
سرفه ای گفت:باشه. همون نیم ساعت، ما هم می
خوابیم طوری نیست.

تشکر زیر لبی کرد و با عجله از سمند زرد رنگ
پیاده شد و زنگ طبقه دوم را زد.

بار سوم بود که در با تیک ریزی باز شد و رزیتا
بدون در نظر گرفتن آسانسور پله ها را بالا دوید و
نفس، نفس زنان به پاگرد که رسید چکمه هایش را
تندی درآورد.

ناگهان تا خواست دسته ی کیفش را از روی شانه
اش بگیرد و زمین بگذارد چشمش به چشم های
دلگیر و اخم های میترا گره خورد!

__برای چی اینجا اومدی رزیتا؟

چشم هایش پر اشک شد و عین ماهی دهانش را باز
و بسته کرد؛ ولی نه صدایی... نه حرفی... نه هیچی...

__چی باعث شد بمونی توی جهنم؟ مو به درک مو
فدای همه موهات. خودت چی جُون؟

سرش را بالا گرفت و با لب هایی سرخ و اشک هایی
که لحظه ای خشک نشد گفت: قضاوت خیلی آسونه.
نمی گم کاری که کردین کم چیزی بود، نه میترا شما
تنها دارایی من هستید؛ ولی خودت رو بذار جای من.
تو زندگیت رو داری...مهراد رو داری...خانواده ات
رو داری...دغدغه های بزرگی نیست که نتونی از
پسشون بر بیای...چرا موندم توی جهنم؟ چرا نخواستم
بیام؟ چون باید می فهمیدم تاوان گناه کی رو پس می
دم! انقدر به خودم مطمئن بودم که زندگیم رو بخوام
نجات بدم. این حق منه!

جُون: زیبا

#رزیتا

چقدر سخت توانست به رزیتا حق بدهد و با سکوتش
پرچم رضایتش را بالا ببرد!

به موهای سیاه رنگ پر پشت بافتش، دست کشید و
در را باز تر کرد و یک تای ابروی کمانش را بالا
فرستاد.

__ بیا ولی بگم که اطلسی حال نداره رزیتا!

خنده کوتاهی زد و گفت: بهتره خودم باهاش حرف
بزنم قبل از اینکه کسی دیگه خبرها رو به گوشش
برسونه.

عین برق و باد از کنار میترا رد شد و وارد سالن شد.
زهرا پرستارش؛ مثل فنر با دیدن رزیتا از روی مبل

برخاست و با رویی خوش و تبریک هایی که هیچ
جای دلش جایی نداشت، در آغوشش گرفت و حسابی
رزیتا را چلاند.

_خوش اومدی عروس خانم. دلم برات تنگ شده بود
دیگه رفتی سر خونه زندگی نمی شه پیدات کرد! خوبه
همچی؟ آقا شهاب هنوز هم پروانه می شه دور سرت
بگرده؟

میترا دست زهرا را آهسته کشید و با تشر نگاهش
کرد. رزیتا همانجا با حالی زار ایستاده بود که نگاه
حیران و مشکوک و دلشوره زده مادرش او را به
خودش آورد تا آبغوره نگیرد.

لبه ی تخت نشست و کیفش را روی زمین انداخت و
بی حرف در آغوش اطمینانی رفت. جوری از پشت
مادرش را سفت گرفت و دستش را دو طرف شانه
های ریز و استخوانی اش گذاشت که لرزه به تنش
انداخت و لحظه ای دخترک ترسیده و مغمومش را از
خودش دور کرد.

با هر دو دست چروک و ریشه گرفته کبودش که از
سوزن های بی شماری خون مُرده شده بود، صورت
رزیتا را گرفت و دو دو زنان نگاهش کرد.

_به من گفتن ماه عسلی! این چه حالیه؟ این چه
پیشونیه؟ این چه سر و ریختیه برای یک تازه
عروس؟!_

ناباورانه به تک دختر خوشگل پژمرده اش خیره شد
و صدایش لرزید از گمان هایی که به ممکن بود به
حقیقت پیوسته باشد!

شهاب؟

و رزیتا سعی کردم آرام پیش برود و چرا انقدر تند
رفت؟ چرا بغل امن ثریا_ مادرش_ درد هایش را بیرون
ریخت و ناگهان فوران کرد؟ چه حکایتی بود که

نترسید و از حق حق خالی شد و غصه هایش بریده
بریده از میان لب های صورتی اش بیرون زد؟

_ همه چی نابود شد... عروسی به هم خورد... تو پیشم
نبودی... هیچکس نبود... نداشتمتون... عین... بی
کسا... عین یتیم ها... تنهایی بیشتر... خوردم کرد تا... تا
بلاهایی که سرم اومد...

_ عروسی به هم خورده؟ ازدواج نکردین؟

دست های پر رگش را روی دهانش گذاشت و به زور
چند قطره اشک از چشم هایش آبی اش پایین
ریخت. (aqua blue)

دکترها تشخیص داده بودند که آب در چشم هایش
نمانده بود از ده سال پیش!

_ ازدواج کردیم... ولی با آبرو ریزی... بدون دعای
خوشبختی...

میترا لیوان آب را به دهان اطلسی چسباند و با ایما
اشاره به رزیتا نگاه کرد تا شورش را در
نیاورد...زندگی ثریا به تار مویی بند بود...

لیوان نیمه خالی آب را کنار میز کوچکش گذاشت و
لب هایش را به هم فشرد و با چشم هایی گشاده شده
و صورتی رنگ پریده، خواست که این پنهان کاری
شکافته شود و بفهمد دخترش چه کشیده این مدت!

#رزیتا

#پارت_۸۸

نه میترا... نه من خوبم دخترم... برید خلوت کنید
بذارید رزیتام بگه... بذارید بریزه بیرون... بذارید ببینم
چه خبره!

جمله های آخرش کم توان تر؛ ولی پر فریاد تر شد.

بگو ببینم چی شده، چرا نیومدی بگی مامان اطلسی
بیا و ببین روزگarm سیاه شده؟ چرا دخترم؟ چرا چشم
قشنگم؟ بعد این همه وقت؟!

رزیتا خم شد و دست های مادرش را گرفت که خم
نشود و به زحمت بیافتد، حالش همینجوری زار بود.
تازه از بیمارستان مرخص شده و به اندازه کافی تمام
بدنش را درد گرفته بود.

چجوری تعریف می کردم... چجوری بهت می رسیدم
وقتی خودم گیر بودم... انگار مغزم فلج شده بود
مامان... قلبم از کار افتاده بود و جون دادنش رو حس
می کردم... داشتم مرگ رو با چشم هام می دیدم،

چجوری می گفتم که شهاب... شهاب من در عرض
یک شب شد عزرائیلم. شد کابوسم. شد دلیل ناامیدیم
از زندگی.

اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و خودش را
روی تشکِ تخت جلوتر کشید و ریه هایش با ریه
های خراب مادرش به خر خر افتاد و گفت: به من بگو
مامان... به من بگو که نفرت شهاب از تو یک سو
تفاهمه و ربطی به گذشته اش نداری... به من بگو که
دلیل این کینه تو نیستی!

سرش را روی پاهای لاغر ثریا گذاشت و هق زد.
تمام ضعفش بیرون ریخت چون اینجا قلمروی غریبه
نبود که محکم بایستد و صورتش را با سیلی سرخ
نگه دارد تا در معرض حمله قرار نگیرد...

اینجا نقطه ی امن آرامشش بود...
اینجا آغوش مهربان و باز ثریا بود...

اینجا بوی فداکاری مادرش را راحت توانست به
مشامش بگیرد که اینطور از دل و جان اشک ریخت
و شانه هایش از این حجم غم، به تکان خوردن افتاد
و خودش را خالی کرد...

ولی درست بین این حس خوب بعد اعتراف گوش
هایش صدای خسته و زمزمه وار مادرش را شنید و
اشک هایش بند رفت!

_من فکر می کردم دوست داره... فکر می کردم می
دونه که کی هستی و نفرتی از ما نداره...

سرش را بلند کرد. میترا دستش را جلوی دهانش
گذاشت و پلک هایش را روی هم بست.

_این خشمش رو درک نمی کنم بین من و علی...

_بین تو و علی؟ می شناسیش؟ چی می گی مامان؟ بین
شما چی بوده؟

چشم های کم فروغ ثریا غروب کرد و تازه فهمید که
از جای بدی پیش رفته تا حدی که رزیتا از اطلسی
فاصله گرفت و گیج و منگ و ناباور نگاهش کرد که
ادامه اش را بشنود، چیزی که ای کاش جای انکارش
بود!

_حسی که بین تو شهاب شیخی جرقه خورد...بین من
و علی شیخی هم بود، رزیتا.

_پدرم چی؟ عطا چی؟ دوستش نداشتی؟ مامان چی می
گی...حرف هایی که زده راست بوده پس...معشوقه
اش بودی برای همین هم آمنه دق کرده و جوون
مرگ شده...برای همین...برای...

از جای اش بلند شد. میترا سعی کرد آرامش ثریا
برقرار باشد و حالش وخیم نشود...ولی رزیتا یک آن
جلوی چشم هایش پرده سیاهی کشیده شد و بی تعادل
عقب عقب رفت...

ثریا خسته و پر زجر زمزمه کرد.

_نمی دونم چی تعریف کرده...نمی دونم چی شنیدی...نمی خواستم مثل من بشی دخترم...نمی خواستم حسرت به دل بشی عزیزکم...بیا بشین بهت بگم مو به مو و واو به واو دنبال یک فرصت مناسب می گشتم نمی خواستم بفهمی من عطا رو هیچوقت نمی خواستم...

جواب تلخ رزیتا ثریا را خاموش کرد!

_دیگه دیره برای شنیدن...گذشته تو آینده من رو خراب کرد...

#رزیتا

کیفش را از روی زمین چنگ زد و گلایه های شهاب
و چشم های قرمزش و حالی که به یکباره صد و
هشتاد درجه تغییر کرد و رزیتا وحشت کرد که مبادا
دچار تشنجی، سکته ای چیزی شود، در ذهنش ورق
خورد و بی توجه به اطلسی که ضجه هایش راه به
جایی نبرد... در را باز کرد و پاهایش را در چکمه
های خوش رنگش فرو برد و دکمه ی آسانسور را
زد....

صدای مادرش بلند شد و چقدر نالان و بیمارگونه
التماس تک دخترش... تنها دارایشش را کرد...

_بمون رزیتا... نرو دخترم... بمون با هم حرف بزنیم
تو خیلی چیزها رو نمی دونی... الان عصبانی هستی

نمی تونی تصمیم بگیری نمی تونی درست قضاوت
کنی؛ ولی به خدا من هم بی گناه بودم... من هم قربانی
سنت ها و خاندان ها و مردم شدم... نرو رزیتا... میترا
بگو بمونه... بگو بیاد این داستان طولانی تر از شنیده
هاشه!

میترا در را باز کرد و با صدای آرام و لهجه ی
جنوبی اش با ثریا حرف زد که دندان سر جگرش
بگذارد.

این مسئله اتفاق پیش پا افتاده ای نبود که بخواهد
رزیتا را مورد مواخذه قرار دهد... کم چیزی نبود که
انتظار داشته باشد نرود و مثل همیشه سنگ صبور
شود...

این دفعه پشت رزیتا درآمد منتهی هیزم در آتشش
نریخت که اوضاع بیشتر به هم بریزد.

_کجا می ری دادا؟

پرسش های رگباری اش را شروع کرد.

_می دونم سخته برات؛ اما رزیتا نمی خوای
بشنوی؟ ای جانِیگا بوکو! مویت نگرانه. نمی مونی؟

بی نگاه کردن در آسانسور را باز کرد.

_نمی خوام بشنوم... نمی خوام بمونم...حالم خوب
نیست، باشه؟ تو پیشش بمون. زهرا هم بمونه.
حواستون بهش باشه.

_تو چرا حواست بهش نباشه؟ مادرته و از سر
لجبازی داری می ری...ولی نکن دادا...نذار بعدها
پشیمون بشی ها!

رزیتا چشم به چشم های سورمه دار میترا دوخت.

پس چرا کسی پشیمون نشد از اذیت کردن من؟ از ناراحت شدن من؟ از صدمه دیدن من؟ مگه من آدم نبودم؟ مگه من نمی شکنم؟ اشتباهتون اینجاست که فکر می کنین آهnm... چون قویم... چون صبورم باید هر بلایی که سرم می یاد رو تحمل کنم.

ولی متاسفانه ظرفیتم تموم شده میترا... انرژیم به صفر رسیده... این اجازه رو بده که تنها باشم و کنار بیام... برو پیشش، نذار غصه بخوره.

در آسانسور بسته شد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

سوار تاکسی شد و در را که محکم به هم کوبید، تازه راننده خواب آلود صندلی اش را صاف کرد و پرسید: کجا برم خانم؟

همون جایی که سوار شدم. میدون فاطمی.

سرش را به شیشه ماشین چسباند و تا آخر مسیر
بدون بغض کردن...بدون گریه کردن...به خیابان ها
خیره شد و دلش گرفت از اینکه شهاب راست گفته
بود!

دلش از حق خواهی و دل ریش ریش شده اش گرفت
و چطور سر بالا بگیرد و طلبکار به چشم هایش زل
بزند که به چه جراتی آمالم را...لباس عروس تنم
را...شب زیبایم را...آبرو و غرورم را لگد مال کردی
شهاب؟

با چه رویی باید طرف مادرش را بگیرد وقتی مهر
تایید به کینه مرد زخم خورده اش زد و دلش این
بود که فقط شبیه خودش نشود؟!
چه خودخواهی محضی...

#رزیتا

#پارت_۹۰

زیر آب گرم حمام رفت و موهای بلند خرمایی رنگش
که رگه هایی هم رنگ طلایی بینش بود و زیر نور
خورشید درخشش نگاه نجیب شهاب را خریده بود را
شامپو زد و آب کشی کرد.

بدنش را لیف زد و تا توانست گریست که اشک هایش
پیدا نباشد اینجوری دردش هم مخفی تر بود و دور از
چشم دلسوز دیگران.

شیر آب را پس از حدود یک ساعت بست و به زور
پلک های متورمش را که دور تا دورش را هاله ای
سرخ احاطه کرده بود را باز و بسته کرد.

یادش افتاد که حوله لباسی اش روی تخت جا مانده
و به ناچار حوله کوچک و کوتاه سفید رنگی که پشت
در حمام بود را دور تنش پیچید و بیرون رفت.

به محض اینکه سرش را بالا گرفت با شهاب رو به
رو شد که مشغول باز کردن دکمه های پیراهن
سفیدش بود.

چشمش به عضله های بدن ورزیده اش افتاد و
دستش را ضربدری روی حوله چسباند و تا خواست
به سمت کمد لباس ها برود، سرش را بالا گرفت و
نگاهش کرد.

از ساق پای باریکش بگیر تا پستی و بلندی ها و
پوست سفید و موهای بلند خیشش که بوی عطر آن
شامپوی لعنتی از خود بیخودش کرد.

__به چی نگاه می کنی؟ روت رو کن اونور.

پشتش را با پوزخندی تلخ کرد و پیراهنش را درآورد
و گفت: می گی نمی تونی نگاهم کنی چه برسه اینکه
یک روز دست بهم بزنی، آره؟ بهت یادآوری کنم که
زن منی رزیتا. این رو آویزه جفت گوش هات کن.

کول های شهاب بدجوری به رزیتا چشمک زد. سرش را پایین انداخت و در کمد را باز کرد که لباس هایش را در بیاورد. در تله افتاده بود آن هم وقتی که دل هایشان نامحرم بودند؟!!

لباس زیرش را بیرون کشید در حالی که یک چشمش به شهاب بود که برنگردد و دیدش بزند به هر حال کبریت بی خطر که نبود!

تمومه؟

نه نگاه نکن.

شهاب عصبی شد و به طرفش برگشت آن هم درست وقتی که فقط تی شرتش را پوشیده و پاهایش عریان بود. نفسش را در سینه حبس کرد و قرمز شد... قلبش تند تند زد و در دلش به شیطان لعنت فرستاد... پلک هایش را سخت و پر درد به روی زنش بست و غرید.

می دونی که هیچ مرد سالم و درست درمونی نمی
تونه تحمل کنه به زن عقدیش دست نزنه و تشنه بره
لب چشمه و برگرده. می دونی جلوی خودم رو نگه
می دارم که حیوون نباشم رزیتا پس با دم شیر بازی
نکن دختر!

لبخند شیطنت داری روی لب رزیتایش نشست و از
قصد جلوییش ایستاد.

باید ببیند... باید بخواهد... باید این میل در وجودش
بیدار شود... باید زنش شود که دستش به تار موی
ثریا-مادرش نرسد... فقط این دوست داشتن حریف
نفرت و دشمنی اش بود و شاید معجزه ای باشد این
رسیدن و عذاب!

چطور اون شب لعنتی به من دست زد. من رو به
زور روی این تخت خوابوندی. بند لباس عروس رو
با بی رحمی کندی. اسمش چی بود؟ آهان، تجاوز!

نیتش این بود که فقط عذاب وجدانش را قلقلک بدهد؛
ولی بدتر عصبی اش کرد... حرصی و شرمنده اش
کرد... چشم هایش قرمز بود و تصویر رزیتای ترسیده
و گریان و... وحشی خودش در آن شب تاریک جلوی
چشم هایش رژه رفت!

صدای التماسش هنوز هم در گوشش بود... مویه
هایش و قسم هایش و تلاشش برای اینکه دستش به
تنش نخورد...

_چیه؟ فکر کردی تجاوز فقط به اینه که تا ته یک
رابطه رو بری و باکرگی یک دختر رو بگیری؟ نه،
همین که به زور بهم دست زدی... به زور من رو
بوسیدی... به زور دست و پاهام رو گرفتی... یعنی
وارد شدن بی اجازه به حریم من!

همدیگر را نگاه کردند و رزیتا هم دق و دلی اش را
خالی کرد و هم توانست لحظه ای جای نفرت،
پشیمانی را در چشم هایش ببیند...

عقب کشید و خودش را دور تر کرد که ناگهان دست
شهاب به سمت سگک کمر بند شلوارش رفت...
بازش کرد و وحشت زده اخم هایش را در هم تنید؛
ولی وقتی به ثانیه نکشیده درآورد و روی میز
انداخت... نفس حبس شده اش را رها کرد...

قبل از اینکه به حمام برود با مکت توقف کرد و
صدای خش برداشته اش تیزی شد بر روح و روان
رزیتا.

_دیوونه شده بودم؛ ولی خوب می دونستم دارم چه
غلطی می کنم. می خواستم بترسونمت و زهره چشم
بگیرم که بدونی من عین تیغ روی شاهرگتم، سر
برگردونی، نرفته بُریدم!

#پارت_۹۱

گذشته ۱۰/۰۹/۱۳۹۸

کنار سمانه روی تخت بزرگی که نزدیک رودخانه بود، نشستم و به پستی اش تکیه زدم. خروش آب به قدری بود که لحظه ای در غرقابش فرو رفتم و با خنده بلند سمانه از جوکی که در موبایلش خوانده بود، ترسیده به طرفش برگشتم که نیشش را تا بنا گوشش باز دیدم. نفس بلند و کشداری کشیدم و کاپشنم را درآوردم و تا کردم و کنارم گذاشتم.

پیشخدمت رستوران هندوانه و سرویس چای قلیانش را روی تخت گذاشت و رو به سمانه که در عالمی دیگر بود، پرسید: چیز دیگه ای نمی خواهید؟

نه، فقط چای تو قوری می خواستیم بی زحمت
عوضش کنید.

استکان کمر باریکی در دستش بود و با لب و لوچه
ای آویزان و کج و معوج دوباره در سینی اش گذاشت
که جای اش را قوری بگیرد که کفاف چای خوردنش
را بدهد.

زانوهایم را در شکم جمع کردم و دستم را دورش
گذاشتم و باز هم به آب خیره شدم که سمانه بشکنی
پیش چشم هایم زد و با لحنی جدی گفت: کجا سیر و
سیاحت می کنی رزیتا؟

هیچ جا.

توی دروغ گویی افتضاحی. معلومه یک چیت هست.
ببینم، موضوع شهابه؟

قرار بود سیر تا پیاز این رابطه‌ی از بنا فریب را
برای میترا و سمانه توضیح دهم. اقرارش سخت بود

و از طرفی دل نگران این بودم که شاید دهانشان لق
باشد و یا زیر کاسه و کوزه این ماجرای کش پیدا
کرده بزنند.

سکوت کردم و تکه ای هندوانه داخل پیشدستی
گذاشتم و جلوی خودم کشیدم و با چنگال، قاچش را
در دهان گسم گذاشتم.

سمانه با نگاهی مشکوک و خیره قلیان را کشید و
حین تعارف زدن شروع به حدس زدن کرد!

پس موضوع آقاتون شهاب شیخیه! چیکار کرده؟ می
گم چند وقتیته پیداش نیست، زیر سرش بلند
شده؟ خیانت کرده؟ قصد نداره پا پیش بذاره؟

دست رد به سینه سمانه زدم و با علم به اینکه اهل
دود و این چیزها نبودم، اصرار داشت که بکشم و پا
به پای اش پیش بروم؛ ولی با بداخلاقی دور تر از
سمانه نشستم و پریشان شده به چشم های درشت
مشکی دکمه ای اش زل زدم.

کاش زبان نگاه هایم را بلد بود... این چند مدت
نتوانستم این راز قلنبه شده در سینه ام را با کسی در
میان بگذارم... دلم گرفته بود از کارهای بی منطق
خودم... از بن بست های پیش رو... از سوال های پی
در پی مادرم... از نبود شهاب شیخی که کلافگی اش
استخوان هایم را به درد آورده و محض رضای خدا
چه مرگم شده که دلتنگی اش امانم را بریده بود؟!

_ اوف مُردم از فضولی. اومدیم در که حالت خوب شه
رزیتا!

نه حرف زدی نه اخم هات رو وا کردی نه تقی نه
توقی از کوه و سنگ های اینجا صدا در اومد و از تو
یکی نه!

فقط راه رفتی و راه رفتی آروم شدی؟ نشدی! حل شد
گره کور تو دلت؟ نشده! خب بگو و خودت رو خلاص
کن دیگه.

تا عزم کردم که همه ی ماجرا را در یک جمله
بگنجانم که "رابطه ما یک رابطه الکیه برای اینکه

ایران بمونم" موبایلم زنگ خورد و شماره اش روی
صفحه نمایشگر نقش بست!

بیشتر از پانزده روز گذشته و برای چه سر و کله اش
پیدا شده که خام احساسش جور دیگری باشم...جوری
به جز رزیتایی که معیارهایش این آدم خشن و سرد و
پر تعصب نبود...ولی دلم تاب نیاورد چون آن رزیتا
بعد دیدارش شده یک دختر ایرانی تمام عیار.

_سلام آقا شهاب.

سمانه چهار زانو نشست و با چشم هایی چهار تا شده
و گوش هایی تیز شده نگاهم کرد. معذب سر پایین
انداختم که صدای اش به قلب یخ زده و مریض احوالم
شخم شد و صدای تپش های قلبم گوشم را کر کرد!

_علیک سلام.

هیاھوی رودخانه را شنید که جایی خلوت تر را برای
صحبت کردن انتخاب کرد و ناخودآگاه یک راست رفت
سراغ جایی که بودم!

_خدا رو شکر بد نمی گذره به شما. معلومه جای
خوش آب و هوایی هستی و بی خبر از همه جا.

_چه خبری؟

انگار که روی صندلی خودش را پرت کرد چون نفس
راحتی کشید و صدای جیر جیرش سد ضخیم چند ثانیه
ای سکوت بینمان را شکست.

با صدایی دو رگه و خمار و جدی گفت: اینکۀ مادرت
پیش حاج مصیبه و داره از وجنات دومادش می
پرسه.

#رزیتا

زبانم بند آمده و به سختی گفتم: می رم خونه. می رم
درستش می کنم. می رم.

به خدا حافظی نرسید و تماس را قطع کردم. سمانه
قلیان کشیدنش را کنار گذاشت و برای پرداخت
صورت حساب از پله های سنگی بدو بدو بالا رفت.
دسته ی بلند کیفم را روی شانه ام انداختم و پشت
سرش راه افتادم. سوار ماشین شدم و با نشستن
سمانه و "بریم" گفتنش سرعت را تا صد تا کردم و
سرازمی را پایین رفتم.

کمر بند ایمنی را در قفلش جا انداختم و سرعتم را به
مرور بیشتر کردم... بالاخره گند این دروغ درآمده بود
و باید برای جمع کردنش دست بجنبانم...

یکم آروم تر برون رزیتا.

نفس هایم ته نشین شده بود و برف پاک را زدم که
جاده ی بارانی از دیدرسم خارج نشود!
دستم را روی بوق گذاشتم که سمانه با عجله به
مادرش نادره خانم زنگ زد تا وظیفه راست و ریست
کردن اوضاع را به عهده اش بگذارد.

مامان برو خونه ثریا خانم، برو فقط.

نمی دونم چی شده... ای بابا چقدر سوال می
پرسی... چیش... می گم خبر ندارم؛ ولی هر چی هست
رزیتا رو نگران کرده... باشه... باشه حواسم بهش
هست...

لحنش طور دیگری شده بود و با یک گوشه چشمش
بالا تا پایینم را نگاه کرد و گیج و مشوش، سر پایین
انداخت و دستش را روی گیجگاهش گذاشت.

به جاده خیره شدم و فرمان را دو دستی چسبیدم.
حرصم را اینجوری خالی کردم که عین بمب ساعتی
از شدتِ به ستوه رسیدن نترکم!

__خداحافظ مامان...باشه برو خداحافظ...اگه دیدی
همه چی به هم ریخته ست زنگ بزن...خبر بده
رسیدی نادره جون!

موبایلش را داخل کیفش انداخت و تند تند نفس گرفت
و به سمت کجکی برگشت و با چشم های درشت و
ابروهای گره خورده کمانش به نیم رخم زل زد.
نگاهش کردم که با لب های غنچه شده و حالتی
بدگمان، گفت: می گم یک چی شده حرف نمی زنی! این
چند هفته چه گندی زدی که الان داری می لرزی؟ از
دستت دق می کنم به قرآن رزیتا!

__بهت می گم...حواسم رو پرت نکن سمانه...وقتش
نیست.

یک ریز غر به جانم زد و با اخم و تخم ضبط را هم
روشن کرد و به صندلی اش چسبید.

در این هاگیر و واگیر این را باید کجای دلم
بگذارم؟! آبرویم پیش مردی که پشتش ایستاده بودم،
رفت و رسوایی که به بار آمد با یک عذرخواهی ساده
به هیچ وجه قابل جبران نبود هرچقدر هم که مرام و
معرفتش را در این زمینه ها ثابت کرد!

داخل کوچه پیچیدم و ماشین را جلوی در پارکینگ
گذاشتم و با عجله پیاده شدم.

از پشت سر سمانه دنبالم دوید و تنه‌ایم نگذاشت که
جلوی هزار راهی که از فکرش گذشته بود را بگیرد!
دوست خوب اینجا به درد بخور بود و چقدر سال ها
از وجودشان محروم مانده بودم...

پله ها را نفس، نفس زنان بالا رفتم و کلید را از کیفم
درآوردم و در را باز کردم. شال بافت بنفشم روی
شانه هایم لیز خورده بود و با چکمه هایم وسط سالن
پذیرایی رفتم که مادرم و نادره خانم هم زمان به طرفم

چرخیدند و متعجب و متحیر نگاه کردند. این نگاه
بین خودشان رد و بدل شد و به خنده افتادند.

اطلسی پتوی اش را کنار زد و پاهای چوب خشکش
را از روی تخت آویزان کرد و لرزان؛ ولی شاد و پر
انرژی گفت: مبارکه!

بند بلند کیف کوچکم از روی شانه ام افتاد و پخش
زمین شد. ذهنم نتوانست به یک تحلیل درست و
منطقی برسد و نفسم بریده بریده و جانکاه از گلویم
بیرون زد که صدای نادره خانم در سرم پیچید...

چند بار و پشت هم...

_ شیرینی عروسیت رو کی بخوریم؟ دیدی شبی که
میترا رفت خونه بخت، پیشگوییم پر بی راه نبود و
درست از آب دراومد؟

ثریا می گه مبارکه از این سر بازار تا اون سر بازار
تاییدش کردن الخصوص حاج مصیب!

وقتشه کل بکشیم دیگه برات دختر جون... کل مجلسی
و هم شان قوم و طایفه مون...

پاهایم سست شد و قبل افتادنم سمانه از پشت جسم
بی جانم را گرفت و هر سه تای شان جیغ کشیدند.

#رزیتا

#پارت_۹۳

سرسام گونه لیوان آب قند را روی میز گذاشتم و بلند
شدم، بی تعادل و با سرگیجه ای که دنیا دور سرم چند
دور چرخید.

مبرهن بود که مقصر اول و آخرش خودم بودم و باید
برگردم به جایی که همه چیز از همان جا شروع
شد! از همان آدم! همان کسی که با پیدا شدنش مسیر
سرنوشتم ناگهان تغییر کرد!

__چی شد آخه؟ مگه نگفتی قراره بیاد جلو مادر؟

کیفم را از روی زمین سرد برداشتم. نگاهش بی
فروغ شده بود و سمانه شکاک و بدبین تماشایم کرد.
باورش نشد که از خوشحالی فشارم افتاد و شوکه
شدم هر کسی باورش شود، سمانه غیر ممکن بود
این حکایت را بپذیرد!

__نه هنوز زود بود... چرا نگفتی داری می ری پیش
حاج مصیب... چرا بدون مشورت من آخه؟

خوشحالی وافر اطلسی را درک نکردم که چرا در چشم
هایش این تلالو و برق عجیب بود...

__برای تحقیق باید از تو اجازه می گرفتم؟

جدی نبود و لحنش همچنان آرام و لبخندش متین بود... خاله نادره چای آورد و به همه تعارف کرد و نشست... سمانه هم ناخنش را جوید و با ابروهایی در هم و دمایی بالا رفته که رنگ و رخسارش را لبو کرده بود، بلند و بی پروا گفت: اطلسی راست می گه. رفته از دوماش تحقیق کرده ما هم تحقیق کردیم! این همه حال بد شدن نادره!

__می شه درباره اش یک روز بهتر صحبت کنیم مامان؟

نگاهم به سمانه بود و روی حرف هایم با اطلسی که فقط سرش تکان خورد و چای اش را داغ داغ سر کشید.

دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و پلک هایش را از درد روی هم بست.

نادره خانم بلند شد و دستگاه اکسیژنش را وصل کرد
و داروهایش را آورد.

کنار تختش نشستم و کمکش کردم نیم خیز تر شود تا
قرص هایش را با یک لیوان آب قورت دهد. طعمش
خیلی بد بود و هر بار با ناله در دهانش انداخته که
برای زندگی بجنگد!

دلیل این همه سخت کوشی اش هم فقط من بودم... این
دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطانش من
بودم... به همین سبب هم بهشت زیر پای مادرها
بود؟!!

بی شک...

_این داروهای کوفتی رو نمی شه خورد!

_خوب می شی در عوض... قوی باش...

نادره خانم دستش را گرفت و با لبخندی پر انرژی
گونه هایش بالا رفت و سرخ و سفید شده زمزمه
کرد.

_حالا حالاها باید بمونی ها ثریا...دخترت رو عروس
کنی...نوه هات رو ببینی...هو مونده از زندگیت
خواهر جوونی ماشالله پنجاه سال که سن و سالی
نیست برای رفتن به اون دنیا!

_اگه بکشم چرا که نه؟

_می کشی، می کشی آه و ناله نکن.

با بلند شدنم نگاه های شان به همراهم برخاست. کیفم
را روی شانه ام انداختم به اندازه کافی خوب شده
بودم که پا از این خانه بیرون بگذارم.

سرگیجه هایم عادی بود! چیزی نیست که با در این
سال ها با آن خو نگرفته باشم هر چند که شدتش این
روزها بیشتر و بیشتر شده بود!

_می رم شهاب رو ببینم نمی خوام حتی یک درصد
فکر کنه مجبوره همین فردا بیاد خواستگاری. نه
روی دست کسی موندم نه دنبال ازدواج عجله ای
بودم که کار به اینجا رسید.

#رزیتا

#پارت_۹۴

از بین همان مردم و همان آدم ها رد شدم که روزی
پشت سر ما حرف و حدیث درست کردند و چوب
حراج به آبروی مان زدند!

راسته ی بازار را گرفتم و سمت میدان حرکت کردم
انگاری یکی از حجره های حاج مصیب سندش به
نامش شده و کاسبی جدیدی راه انداخته بود!

یک طرف شال بافت بنفشم را روی شانه انداختم.
حواسم نبود که موهایم را باز نگذارم بعد درکه و
برگشتن به جردن و غش کردن وسط پذیرایی، حال و
حوصله ی نگاه انداختن به خودم را در آینه نداشتم
چه برسد به تعویض لباس هایم!

دم حجره که رسیدم مکثی کردم و او را پشت میز و
صندلی عظیم چوب گردوی اش که لمیده و مشغول
صحبت با کسی پشت تلفن بود، مشاهده کردم و قلبم
در دهانم زد.

پاهایم یارای کشیدن و رفتن نکرد... دست هایم یخ زد
و قلبم گرفت برای دیدن دوباره اش...

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و به فضای نه
چندان بزرگ داخل دکانش خیره شدم که بالای سرش
یک تابلوی فرش دست بافت از آیه های قرآن بود و

جلوی میزش چند صندلی راحتی و دیوار کناری اش
هم نمایی آجری...

چشم های عصبی اش که به صورتم افتاد با عجله
حرفش را کوتاه کرد و از پشت میزش بیرون آمد...
در را باز کرد و کنار رفت و با دستش اشاره به داخل
حجره زد. سیگاری از داخل پاکت روی میزش
برداشت و کنار لبش گذاشت، قبل فندک زدن نگاهی
به سر و وضعم کرد و بی خیال دخالت کردن شد و
گفت: چیزی شده رزیتا خانم؟

_اومدم برای عذرخواهی.

تک خنده ای زد و سیگارش را روشن کرد. کام غلیظ
و عمیقی گرفت و پرسید: سبب؟

سر بالا گرفتم و قوی شدم نه برای اینکه غرورم را
در مشتم بگیرم، نه... برای اینکه آویزان به نظرش
نرسم!

جواب حمایت هایش را درست و به خوبی
بدهم... شبیه دخترهای دور و اطرافش نباشم که نبودم
در این وادی و هرچند که حال و روز این روزهایم
عجیب و غریب بود...

_فکر نمی کردم جدی بشه... یعنی جدی بگیره...

نگاه جذاب و پرکشش آرام شده اش را بین چشم هایم
و موهایم به نوسان افتاد و غامضانه روی برگرداند و
روی صندلی مقابلم نشست.

_این داستان باعث شده همه جدی بگیرن رزیتا خانم.

سیگارش را محکم کشید و در جا سیگاری شیشه ای
روی میز، خاکسترش را تکاند و چشم هایش را
باریک تر کرد.

__بهت قول دادم که در حد همون "خانم" بمونی و
بیشتر از این هم نشه؛ ولی راستش یک ولوله ای تو
دلمه از وقتی که ندیدمت. حرف مفت نمی زنم و می
دونم اگه الان بلند بشی و بری و بگی پس خوشحالی
آقای شیخی بزرگ که مادرم افتاده تو بازار تا ببینه
چند چندی، به دل نمی گیرم....!

اگه بگی تو کجا و من کجا که اختلافمون قد مغرب و
مشرقه و هیچوقت به هم نمی رسن، به ولله که به دل
نمی گیرم....!

در واقع خوب شد اومدی...چون می خواستم شب
خودم پیام و این حرف ها رو تو روت بگم که
بدونی...الکی، الکی داره واسه من جدی می
شه...یک کاریش کن که نزنم زیر این قسم.

عصبی از روی صندلی بلند شد. سیگارش را پر
حرص در جا سیگاری خاموش کرد و دندانش را
روی هم سایید. پلک های ورم کرده اش را روی هم
بست که بلند شدم و نفهمیدم چطور این اعتراف را
بلند بلند روی این دایره امن ریختم!

پیش خودش و این خلوت دو نفری...

_می خوام بدونی که این حس یک طرفه نیست
شهاب.

حس کرد گوش هایش اشتباه شنید که سریع به سوی
ام چرخ زد و چشم هایش منبع شک و تردید شد.

_نمی توانم بندامش دور چون بخشی از خودمه.
چجوری یک تیکه از وجودم رو جدا کنم وقتی جزئی
از منه؟

قدم های لعنتی اش را تندتر به سمت برداشت و برای
اولین بار آن سوم شخص غریبانه را حذف کرد و دلم
هری ریخت!

_بگو شوخی نیست رزیتا؟

هیچ کجای حرف هایم به مزاح شبیه نبود و با این
حال لبخند از ته دلی زدم و ذوقم را مهار کردم که پی
به حالی که دستِ خودم نبود... با منطقم جور
نبود... آن چیزی که روزها پای اش برنامه ریختم که
فلان مرد زندگیم باید اینچنین و آنچنین باشد را
نبرد... ولی...

_هنوز اونقدر صمیمی نشدیم بخوام باهات از این
شوخی ها کنم!

با خیال راحت لبخند زد. انقدر لبخندش واضح و
کمیاب بود که یک لحظه خواستم زمان توقف یابد تا
این تصویر زیبای بی اخمش را در قاب عکس به ثبت
برسانم... اما ترجیح اینگونه شد که همان چند ثانیه
شیرین را از دست ندهم... چشم به صورت پر دردش
پر رنجش با چشم هایی نافذ و قیری، دوختم و کاش
دستم را بین موهای پر کلاغی آشفته اش ببرم!

صدای خش دار و اندکی شرّ شده اش را بم گونه آزاد
کرد و گفت: پس می گی صمیمی می شیم؛ ولی وایستا
یواش تر که با هم بریم! دوست داشتنت رو اینجوری
ابراز می کنی؟ که ما بمیرم برات؟

لهجه ی جنوبی اش برق چشم هایم را به خودش
خرید و ابروهایم بالا پرید.

مه دوستت اومه!

سرش را بالا گرفت و عقب تر کشید.

__مو بیشتر.

حس کردم یک آن هر دوی ما گر گرفتیم برای همین
حافظ فاصله بین مان شد و پشت میزش رفت و
کشوی اش را باز کرد.

هنوز چهره اش خندان بود نه خیلی مشهود منتهی
همان کمش هم غنیمت بود!

جعبه ای را از کشو بیرون آورد و پوزخندش به
روزه‌هایی که فکرش به اینجا قد نکشید که شاید دلش
به دلم راه یافته باشد، شدت گرفت و نگاهم را شکار
کرد.

__نه انگاری راستی، راستی خواب نیست. واقعی؛
ولی نمی دونم چجوری باورت کنم که نپری تو گلوم
دختر!

یک قدم به طرفش برداشتم و دستم را پایین شاخه ی
موهایم کشیدم که نگاهش همانجا لیز خورد و معادله
هایش دچار اختلال شد از فرصت استفاده کردم و به
چشم هایش که گیر موهایم کرده بود، گفتم: نگفته
بودی، جنوبی آره؟

_یک جورایی؛ ولی وطنم بهم نارو زد خیلی وقته که
درست حسابی نرفتم چون هر بار زیر بلیط این
شهرم (بندر عباس).

جعبه را در دستش مشت گرفت و به راه افتاد. حکم
کرد که پشتش راه بیافتم و جا نمانم از مقصدش و
بحثی که نشد باز تر شود!

نخواست ادامه اش این حال خوب را از ما بگیرد!
در حجره را باز کرد و سوتی زد که میلاد از سر
کوچه دوان دوان سر رسید و با تعجب نگاه مان کرد؛
ولی قبل اینکه سوال نوک زبانش را بپرسد، شهاب از

جیب کتش دو تراول صد هزارتومانی درآورد و جدی
تر شد.

_می ری شیرینی تر می گیری و می چرخونی که
چشم دشمن ها کور بشه و چشم دوست ها روشن.

کیفم را روی شانه محکم انداختم و پشتش راه افتادم.
سوییچش را از جیب کتش درآورد و در کنار راننده
را باز کرد و در همان حین صدای آشنایی که همیشه
با وجود خوب و بدش کنارش بود، بلند تر شد که به
گوش شهاب برسد!

_می ری داداش؟

صاف تر ایستاد و نور آفتاب چشم هایش را زد.

_می ری نه، می ریم. فعل هات رو جمع ببند.

شهاب در را بست و دستش را به معنای خدا حافظی
برای میلاد بالا برد و ماشین را دور زد و کنارم
نشست. این اولین بار بود که دو تایی قرار بود جایی
برویم.

#رزیتا

#پارت_۹۶

زمان حال

چشم های رزیتا همچنان پر حرف بود؛ برخلاف
سکوت مرگبار و طبیعی شهاب که از ظهر به فکر
فرو رفت و نتوانست حقیقت تلخ زندگی اش را و دین
به گردنش را قورت دهد!
هضم نشد و ممکن هم نبود که بشود...

دستش را پشت چشم های قرمزش کشید و باز مثل همیشه با زیاده روی هایش سر خوردن مشروبات الکلی، گیج و منگ بود و عصبی.

با این حال به در خانه رعنا ضربه ای زد و دستش را روی زنگشان گذاشت تا یک امشب استثنا مهمانشان باشد!

__گلدیم او غلوم، گلدیم.

رعنا در را باز کرد و با دیدن رنگ و روی قرمز و چشم های مست و حال خرابی پسر عزیز کرده اش، چنگ به لب های سرخ و سفیدش زد و لب گزید از این مصیبت تمام نشدنی!

رزیتا سر بالا گرفت؛ ولی جرات نکرد به چشم های این مادر خوانده که از پانزده سالگی پسر بی پناه و پرخاشگری که زخم گذشته هایش را هیچوقت عریان نکرد و زیر بال و پرش گرفت، خیره شود و خجالت نکشد.

با وجود عذابی که متحمل شده بود و آبرویش پیش
دوست و آشنا رفت... با وجود داغ دلش و بی ربط
ترین گناه که تاوانش از او گرفته شد... با همه ی این
ها ذره ای حق را کناری گذاشت برای کسی که هم
دردش بود و هم درمانش.

هم زهر بود و هم پادزهرش و کاش این موضوع را
خیلی دیر نفهمد...

_او غلوم بو نه حال دی؟ بو نه وضع دی؟ (پسرم این
چه حالیه؟ این چه وضعیه؟)

دستش را به دیوار کنار در کوبید و پوزخند تلخی زد
و نگاهش کم کم سوق پیدا کرد سمت رزیتا.
به چشم های فیروزه ای اش که گاه تیره تر بود و گاه
روشن تر و عجیب دنیا را جای داده بود در آن
مردمک های دور مشکی اش، زل زد و محوش شد...

دلش خواست این اتفاق ها یک کابوس تیره و تار
بوده باشد!

دلش خواست رزیتایش نسبتی با غم و اندوه مرگ
مادرش آمنه، نداشته باشد... دلش خیلی چیزها
خواست و ابرویش را بالاتر فرستاد و دستش را
محکم روی صورت دردناکش کشید...

__چیزی نیست رعنا آنا. می رم یک سر حجره و
برمی گردم تا سر شام. زنم بمونه اینجا. خوب
پذیرایی کن و چیزی کم و کسر نذار که فرقی بین ما
نیست!

نفسش را با اوف و پوف بیرون فرستاد و نگاهش
روی سر و صورت رزیتا چرخ خورد. پیراهن آبی و
گل دار سفید نخی اش را روی دامن مشکی اش مرتب
تر کرد و کناری رفت که این عروس پسندیده نشده پا
به خانه اش بگذارد و هر کاری از دستش بر آمد
برای امانتی شهاب دست و دل بازانه انجام دهد.

__بیا تو گلین. بیا تو. تو رو خدا شهاب او غلوم،
مراقب خودت باش. با این وضعیت رانندگی نکن.
زنگ بزن میلاد بیاد دنبالت. تنها نرو خطرناکه و دور
از جونت بلایی سرت می یاد!

پوزخندش این بار کمرنگ تر بود و راه افتاد به سمت
حیاط و کفش هایش را به پا کرد و با صدای بلند و
کشداری گفت: هیچی نمی شه بد به دلت راه نده که از
این بدتر رو گذروندیم و کسی نفهمید چی به ما
گذشت!

صاف ایستاد و آستین پیراهنش را تا آرنجش تا زد و
به رزیتا خیره شد.

__کسی حرفی بهت زد بگو برگردم.

رعنا رو ترش کرد و قیافه گرفت.

_کی می خواد بهش حرف بزنه؟این وصله ها رو
نچسبون و از الان زن ذلیل بازی در نیار. برو به
کارت برس که جاش روی تخم چشم ماست.

#رزیتا

#پارت_۹۷

در ماشین را بعد از اینکه پیاده شد، محکم به هم
کوبید و تلو تلو خوران به طرف در حجره اش رفت.
جان و نا و نفسی نمانده بود و آذوقه اش هم امروز
به هدر رفت.

دسته کلیدش را از جیب شلوارش بیرون کشید و در تاریکی کوچه، دنبال نوری گشت که بتواند کلید را درست در قفل بیاندازد و بچرخاند.

هر کاری که کرد، نشد و عصبی لگدی به در زد و پاچه عابرهای آن طرف خیابان را با بلند کردن صدای اش گرفت.

__به چی نگاه می کنی گر خر؟ بیا برو تا نزد من جد و آبادت بیاد جلوی چشمت!

عابر با فحشی که کم و بیش به گوش شهاب رسید، رد شد و رفت. دسته کلیدش روی زمین افتاد و خم شد که آن را بردارد و این زهرماری راهش را به پاسگاه نکشاند که حکمش شلاق بود و بی چک و چانه قابل اجرا.

کلید را از روی آسفالت و سنگریزه هایش که دستش را خراشید، برداشت و همین که تا اراده کرد موبایلش را از جیبش در بیاورد... صدایی درست پشت سرش زیر کاسه و کوزه اش زد!

__ببینم، شهاب شیخی تویی؟

حرکاتش کند بود؛ ولی زودتر با سگرمه هایی در هم
برگشت و گفت: اگه اسمم به گوشت خورده باید
بشناسی کی هستم و نیستم.

تاریک بود و صورتش ناواضح، چشم هایش هم قیری
ویری رفت و سرش گیج.

به زور تحمل کرد تا سر پا بماند و زمین نخورد که
مرد پیش قدم شد و با پوزخندی طعنه به حال
اسفناکش زد!

__کسی که به ما نشون دادن یک جوره دیگه
بود... ابهت رو داری هنوز؛ ولی خراب و مست و
پاره ای... فوت کنم افتادی لب جوب.

پشت بندش بانگ قهقهه دو مرد دیگر اضافه شد.
جلوتر که آمدند توانست خوب ببیند و شستش خبردار
شد که یک دعوا و گلاویز شدن تازه ای در راه بود!
چشم هایش باز تر شد و اخم هایش غلیظ تر... سر بالا
گرفت و نیم نگاهی به سر کوچه انداخت که هیچکس
نبود...

به شانس دو هزاری اش لعنتی فرستاد و دستش را
مشت کرد و گفت: پس بسم الله.

مرد گردن کلفتی که دو برابر او قد و هیکلش بود تا
کله اش را جلو برد که سرش را بشکاند با یک جای
خالی به شیشه در حجره خورد و فریادش آن دو تای
دیگر را به جان شهاب انداخت.

مشتش را تا به یکی خواست بزند آن یکی دو لگد
نوش جانش کرد...

خواست پای یکی را بگیرد که ضربه فنی شود، آن
یکی بلد بود چطور از خجالتش در بیاید و یک دل
سیر به سر و صورتش با زنجیر ضربه بزند...

هر دو تا جا بود زدند، ولی شهاب مقاومت کرد و
همچنان ایستاده بود که شاهد این روزهایش نباشد...

دست مرد اول که گوریلی بود و سرش بدجور به
شیشه خورد و از رو نرفت، بالا رفت و گفت: بسه
دستش رو بگیرین که رم نکنه... حالا حالاها مونده
واسه جون دادن... باید تفهیم بشه تا طاقت بیاره
واسه زنده موندن!

آن دو نامرد دست شهاب را گرفتند که در نرود
چموشی بود برای خودش حیف که بد موقع سر
رسیدند وگرنه حساب یکی که سهله، نسخه دو تای
بعدی هم کف دستشان بود!

_بی وجدان، آخه لامذهب ترسو یک وقتی می ریختی
سر وقتم که حالم خوب باشه نه الان... یک وقتی که
دهنتون یک تنه سرویس شه نه حالا...

#پارت ۹۸

_حال خوب؟

دوباره به ریشش خندیدند که مشّت محکم و جانانه
بعدی را زیر فک شهاب کوبید و از دهانش خون که
بیرون زد، چانه اش را سفت گرفت و جلوی چشم
های برزخی اش غرید.

_جوون مردی مُرد. این دوره، دوره ی زوره.
تونستی تقلب کن نتونستی بتمرگ سر جات.

حالش وخیم بود...دیدش تار بود...پاهایش بی رمق و
انرژی اش رفته بود با این حال کم نیاورد و تسلیمش
نشد.

_حرف شنو کی هستی؟

_هر کی. دخلی به تو نداره من دیکته می کنم امشب
و تو فردا کن اجرا.

_مشق نویس خوبی نیستم راحت رو بکش برو!

عصبی یقه اش را گرفت و آن دو تا رفیقش را کنار
زد و شهاب را به سینه دیوار چسباند.

_خیلی بچه پررویی. گفته بود حرف حالیت نیست.
واسه همین یک جور دیگه بهت درس می دم تا شاید
بار دیگه هوس خوردن جیگر شیر نکنی!

تیزی اش را درآورد و ضامنش را باز کرد. برقش چشم های شهاب را گرفت و قبل از دفاع کردن در شکمش فرو رفت.

یقه اش که ول شد روی زمین افتاد و حرف خیلی ها یادش افتاد که یک جایی باید به زانو در بیاید تا بترسد و این غرورش بشکند... یک جایی چه عادلانه و چه ناعادلانه باید صدمه به جانش بخورد و کف همین خیابان ها خونی و مالی پخش شود...

آن دو مرد دیگر از بازوی اش گرفتند و بلندش کردند... رو به بی هوشی بود؛ ولی گوش هایش را آنتن کرد تا رد این گنده لات را بگیرد...

_این دختره رزیتا رو از زندگیت بیرون کن. پات تو این رابطه بمونه بار دیگه قلمشون می کنم. فهمیدی؟

انگار برق به بدنش وصل کردند که زنده شد. دست هایش را از میان چنگال آن دو نوچه بیرون کشید و حمله ور شد.

خرخره مردی که چه وزنش و چه قد و قامتش،
بیشتر از او بود را گرفت و بیخ گوشش جویده جویده
با خشم و نفرت گفت: اسم زن من رو... با زبون
کثیف... نبر!

با فشار بیشتر چاقو از جانبش، دنیا را پیش چشم
هایش سیاه کرد!

__ طلاقش بده دور و اطرافش دیگه آفتابی نشو.

پوزخندی زد و به سختی و بم گونه زمزمه کرد.

__ مگه تو خواب ببینی... حروم لقمه...

بلند تر خندید و کتش را روی شانه های پهنش مرتب
کرد. یکی از نوچه هایش کنارش رفت و عقبش
کشید. شهاب به دیوار خورد و روی زمین نشست و
دستش را روی جای زخمش گذاشت و خونی که
همینجور از بدنش رفت؛ ولی هنوز آنقدر خودش را

سفت حفظ کرده بود که یک سرنخی دستگیرش
شود... چیزی بشنود... و شنید...

_ حیف دِییدی بیجور وُراخ سنی کی اولمیسن (حیف
گفته جوری بزنینم که نمیره).

پلک هایش نیمه بسته شد و تصویر رزیتا جلوی چشم
هایش رژه رفت... تصویر نگاه کردن های خاصش...
با صورت روی زمین افتاد و دنیا برعکس شد و رفتن
با عجله ای آن سه نفر را دید و خون از دهانش شره
کرد... پلک هایش روی هم افتاد و صدای رزیتا را
شنید، خنده هایش.

#رزیتا

#پارت ۹۹

دست و پاهای رزیتا یخ کرده بود. بی قرار بلند شد و پشت پنجره رفت. رعنا هم شامش را نخورد و مریم هم مدام دور و اطراف رزیتا بود که از دلش، دهان لقی اش به زهرا را دربیآورد؛ ولی این دفعه بی محله کرد و کم حوصله پرده را کنار زد تا دست از سرش بردارد.

__نگران نشو این اولین بارش نیست. میلادم رفته دنبالش. می رسن دیگه این کارا چیه می کنی با خودت؟

لب های صورتی خشکش را تر کرد.
رو به مریم که روی مبلِ جلوی تلویزیون نشست و خودش هم رنگ و روی اش پریده و ترسیده بود گفت: دست خودم نیست. آشوبم. حس می کنم یک

اتفاق بدی افتاده چون این همه به میلاد زنگ زدم و
جواب نداد!

هی رد تماس...رد تماس...نمی تونم آروم باشم.

پرویز نمازش را که خواند لامپ اتاقشان را خاموش
کرد و با فرستادن صلوات یک نگاهش را به رزیتا
گرم زد و یک نگاهش را به رعنا نواختی که پشت
میز غذاخوری نشسته بود.

_ای بابا خودتون رو جمع و جور کنید. مگه شهاب
رو نمی شناسید که غمبرک زدید!

رعنا سرش را بالا گرفت و پره های بینی اش را از
حرص و جوش گشاد کرد.

_پرویز! این چه حرفیه می زنی؟ بارهای دیگه که دیر
اومد کجا بود؟ یکم مغزت رو به کار بنداز یا کلانتری
پیداش کردیم یا بیمارستان.

سر رزیتا به آن سوی پذیرایی چرخید و قلبش جوری ریخت که دستش را سمت چپ سینه اش گذاشت.

مریم هم با با صدای رسا نام مادرش را اعتراض آمیز صدا زد که مراعات گر حساسیت این دختر بی تاب باشد.

پرویز قرآن را سر جای اش داخل کتابخانه گذاشت و رعنا هم با اخم و تخم تسبیحش را در دست گرفت که ذکرش، سپر پسرش شود.

رزیتا، بلند و عمیق نفس کشید و رو به پنجره نگاهش را برگرداند که موبایل پرویز خان شروع به زنگ زدن کرد.

سکوت در هم شکست و بعد مکثی کوتاه، صدای سرد و لرزان کسی که جای پدر شوهرش بود...بلند شد...

__خیر باشه؟

رنگش گچ دیوار شد و تنیدگی ابروهایش از هم باز.

چشم هایش دو دو زد و رعنا شروع به شیون کرد... مریم از جای اش جهید و کنار پدرش رفت... دست هایش رعشه گرفت و با ترس لانه کرده ای در حنجره اش پرسید: زنده ست؟

قدم های رزیتا تند تر شد و دست خودش نبود که موبایل را از پرویز خان گرفت تا با شخص پشت تلفن حرف بزند...

وقت تنگ بود و با شنیدن صدای نالان و بغض شکسته میلاد دنیا همینجور دور سرش چرخید و از خدا خواست اگر شهاب نیست، بدون اینکه خبرش را بشنود در جا بمیرد...

تازه خبر دار نبود که این بلای از آسمان نازل شده بخاطر این بود که باید از هم جدا شوند و دور بمانند!

به زور اکسیژن را وارد ریه هایش کرد و بریده بریده لب زد.

_بگو زنده ست...خواهش می کنم بگو...بگو تا خودم
رو برسونم بیمارستان.

#رزیتا

#پارت_۱۰۰

صدای میلاد به سختی و با اضطراب از گلوی اش
بیرون زد.

انگار یک شرط و اما و اگری پس از آن بود که از
گفتنش اجتناب کرد!

_زنده ست زن داداش.

فریاد رزیتا بی اختیار و از سر استیصال بود.

_کدوم بیمارستان؟ کجاست؟

_آدرس رو پیامک می کنم زودتر بیاید.

موبایل آقا پرویز را کف دستش گذاشت و به طرف اتاق خواب مریم که به هم ریخته بود و هیچ چیزش سر جای خودش نبود، رفت.

دور خودش چرخید و موهای رهای خوش بوی اش_ که همیشه چسبیده به بینی شهاب بود_ را به عقب پس زد که دست و پا گیرش نباشد.

مریم با استرس وارد اتاقش شد و در خاموشی، کمدش را باز کرد و شال و کاپشنی روی تخت یک نفره اش انداخت و لحنش دستوری شد.

_این ها رو بپوش من هم یک چیز دیگه می پوشم.

رزیتا کاپشن زرد رنگ قناری مریم را تنش کرد و
شال مشکی روی موهایش انداخت و دور گردنش
پیچید. آرام و قرار نداشت و بی حوصله و عصبی در
را باز کرد و داخل راه پله، پاهای کوچکش را درون
چکمه هایش فرو برد و خم شد و زپیش را تا بالای
ران هایش بست.

ناگهان در تاریکی حیاط که رفت، بغضش ترکید و از
ترس و لرز به هق هق افتاد. دستش را جلوی دهانش
کیپ کرد که صدای شکستن قلب گنجشکی اش اوج
نگیرد.

به دیوار حیاط تکیه زد و زیر نم نم بارش باران
اردیبهشتی، خیره به گل و گیاه سبز باغچه، دلش
ریخت از این دلتنگی ممنوعه ای که آغشته به تنفر و
عشق شده بود!

این دل رحمی که از آن حالش به هم خورد و دروغ
هایی که لو رفت و مادرش انکارشان نکرد...

گذشته ای که توانش را شهاب از رزیتا پس گرفت و
حالا جای خوشحالی از چوب بی صدای خدا... باید
دست به دعا بالا ببرد که زنده بماند...

از کی زندگی اش به زندگی مرد ناعادلش گره خورده
که احساسش قابل فهم نبود؟

_طوریش نمی شه. هفت تا جون داره این پسر.
توکلِت به اون بالایی باشه دخترم.

پرویز خان بود که کنارش ایستاد و سرش را پایین
انداخت.

_امیدوارم...

زمزمه محزون عروسش را که شنید با کمی مکث و
شانه هایی افتاده جلوتر قدم برداشت.

در را باز کرد و سراغ ماشینش رفت که رزیتا با عجله دنبالش روانه شد و کنارش، صندلی جلویی نشست و اشک هایش را پاک کرد که بعدها به گوش شهاب نرسد.

تا این حد امیدوار بود که به آینده اش فکر کرد!

رنا و مریم پنج دقیقه بعد در صندلی های عقب ماشین نشستند و آقا پرویز هم با سرعت صد تا حرکت کرد.

نیم ساعت بعد که جلوی در بیمارستان آتیه رسیدند، رزیتا بی ملاحظه از ماشین پیاده شد و با دو به پذیرش رفت.

پرستار به همراهش تا نزدیک های اتاقی که شهاب در آن بستری شده بود، راهنمایی اش کرد...

اما نیمه راه، رزیتا به انتهای راهرو دوید و حواسش به این نبود که شالش از سرش افتاد و نفسش یکی در میان آمد و رفت...

چون همه اتفاق ها و حرف ها و گفت و گو ها روی دور تند بود...البته فقط برای بقیه نه او.

افتان و خیزان دستش را روی دستگیره در گذاشت و با توانی که در پاهایش نمانده بود، جلوتر رفت که زنی با پیراهن کندوره و چادر سوفن ساده سبز رنگ بندری را دید.

به کنار تختی رفت و دستش را روی دست مردانه و خونی که شبیه دست شهابش بود، گذاشت و با لهجه ای غلیظ گفت: چِتِن؟ چه تَوَا چوک؟ سَبَا تصمیمت بگیر یا زندگی کُن یا آزادش بذار.

ای دُخت گناه داره کار علی رو نکن شهاب!

چِتِن: تو چته؟

چه تَوَا چوک: چی می خوای پسر؟

سَبَا: فردا

#رزیتا

#پارت_۱۰۱

زن دست های نقش بسته به حنای اش را روی
موهای شهاب کشید و با لحن مهربانانه ای، لبه ی
تیغ را پیش پای اش گذاشت و گفت: نمی شه هم خرما
رو بخوای و هم خدا. یا ای ور بیا و بگذر از دُخت بی
گناه یا او ور برو و بمون و شوی اش شو.

قبل از اینکه پای حرف و حدیث دیگری به میان برسد
در باز شد. رزیتا پا داخل اتاق سرد کوچکی که مرگ

را در ذهنش تداعی کرد، گذاشت و چشم هایش پر
کشید سمت تختی که چهره شهابش مشخص نبود!
با دلهره و یک دنیا سوال جلو رفت.

نگاه غمگین زن روی صورتش نشست و با افسوس
خاصی سر تا پاهایش را برانداز کرد. انگار روی
پیشانی اش، تقدیر نوشته شده نحسش را خواند که آه
کشید!

کمرش را صاف کرد و کنار رفت. صورت شهاب
ترکیده بود. پای چشم هایش کبود و خون مُرده بود.
دهانص پاره پوره و شکمش باند پیچی شده بود.
رزیتا با ناامیدی کنار تختش رفت که یکدفعه زیر
پاهایش خالی شد و اشک هایش شکسته و بی صدا
روی صورت سفیدش را خراشید!

__شهاب...

زن کنار رزیتا رفت تا تسکینش دهد؛ ولی نیرویی
قوی محکمش کرده بود که کم نیاورد.

_کی اینجوریت کرده؟ خوبی؟ سالمی؟ اگه... اگه چیزیت می شد...

ناخوداگاه دست شهاب را با هر دو دستش گرفت که او تیز نگاهش کرد با این حال حرفی نزد چون باید اول از همه بفهمد این ماجرا زیر سر کدام از خدا بی خبر بود تا به عزای مادرش او را بنشانند!

عصبی بود. زخمی بود. گرفته و بد حال بود؛ ولی نه تا حدی که آینه اش را بشکند. رود زلالش را بخشکاند. این چشم ها چشمه ی حیاتش بود و مبادا بخواهد به آن طرف لبه پرتگاه که _رقیه به تصویرش کشاند_ پرت شود!

_حرف نمی زنی؟

صورتش مثل قرص قمر بود و حظ برد از این جواهر نتراشیده که در مشت دشمنش پرورش یافته بود. دهانش را به سختی باز کرد. کنار لبش جر خورده

بود و سوخت از این زخم و کبودی که داغی اش از
بین رفته بود.

چشم و ابروهایش را در هم کشید؛ ولی با صدایی
خراشیده و بم گفت: خوبم نگران نباش رزیتا.

با تردید نگاهش کرد که یعنی راستکی خوب بود یا
الکی فقط برای اینکه دلش آرام بگیرد؟!!

تابلو نکرد که چقدر دلواپس بود و به زور سعی کرد
که گریه اش نگیرد. زن همچنان حواسش به این
عروس سیاه بخت بود که نیم نگاهی به سمت هم
انداختند!

دست پر نقش و نگار حنا بسته اش را جلو گرفت و
با لهجه ای غلیظ جنوبی، لبخند پر آرامشی زد.

__سلام مو رُقیه خاله شهابم. وقت نشد درست هم رو
بشناسیم. به هیش(عروسی) هم نرسیدم. خلاصه که
بد جایی با هم رو به رو شدیم.

لب های درشت و دهان گشادش بیشتر کش آمد وقتی
خیره به مردمک های آبی رزیتا شد.

__چه قشنگی تو؛ مثل اسمت.

رقیه به طرف شهاب چرخید. هنوز اخم هایش از هم
باز نشده بود دل نگرانی خاصی را به جانش انداختند
و مادر زاییده نشده که بگذارد که زنش را از او
بگیرند!

نیم خیز نشست. بی توجه به رقیه و غر زدن هایش
مچ دستش را سفت گرفت و با رگ های برجسته
گلوی اش، سرش را تا نزدیک گوش های تیز خاله
اش برد.

حرفش را به کرسی نشاند که یعنی پا پس کشیدنش
نشدنی بود!

که یعنی بی جهت او را ترساندند و بعد قهری طولانی
از بندر عباس کوبیده و آمده تهران تا سر وقت
برسد!

_مو ای ور می مونم خاله. فکرهای دیگه نکن. هر
کی پیغام آورده دیر یا زود خودش رو نشون می ده
اونوقت که حسابش با کرام الکاتبینه.

#رزیتا

#پارت_۱۰۲

در اتاق به شدت باز شد و صدای رعنا با ناله همه جا
را برداشت.

_ الهی آنا سنه فدا ألسون. (الهی مادر فدات بشه)

دست مشت شده اش را محکم به سینه اش کوبید و با
نفس های بریده بریده جلو آمد. پرویز خان در را
پشت سرش بست و با ناراحتی، بالا سر شهاب
کیسه‌ی آبمیوه پاکتی ها را گذاشت و گفت: بلا به دور
پسر بهت نمی یاد رو این تخت بخوابی.

رنا بی توجه به اطرافش دستش را پشت سر پسرش
که هم اندازه پاره جانش عزیز بود، گذاشت و پیشانی
اش را بوسید.

_خوبم رنا. دنیاست دیگه یک بار به کام ما می
چرخه و یک بار به کام بقیه.

اخم هایش را در هم کشید و نتوانست فارسی حرف
بزند. موقع حرص خوردن و ناراحتی دست خودش
نبود.

__ هانسی نامرد سنه چاقو وروپدی؟ آلی
سینسین. (کدوم نامردی تو رو با چاقو زده؟ دستش
بشکنه)

گره باز شده روسری اش را بست.

با سلام و علیک رسمی و احترام شوهرش پرویز،
سرش را گرداند به عقب و با دیدن رقیه خشکش زد.
زبانش بند آمد و رنگ و روی صورتش واضح پرید
و جلب توجه کرد.

قبل اینکه با چشم های گرد شده اش درسته آن زن را
بخورد، پرستار با اخطار وارد اتاق شد که همه بیرون
بروند و فقط یکی داخل اتاق بماند.

یکی که از همه به بیمار نزدیک تر باشد. کسی که در
شناسنامه زنش بود؛ اما دلشان نامحرم و دور افتاده
از هم.

مجبور شدند از اتاق بیرون بروند و آخرین نفر که
رقیه بود با کمی مکث و تردید خواهر زاده اش را با
دلی تنگ نگاه کرد.

به محض اینکه برگشت و قدمش رو به جلو پیش
رفت، صدای شهاب بلند شد چون مطمئن بود غریبه
ای در جمع سه تایی شان نیست!

دق و دلی اش را با همان بی حالی و داغونی به زبان
آورد چون طاقت هضم این یکی از همه سخت تر بود!

_اگه خبر نمی آوردن که قراره طوریم شه، نمی
اومدی نه؟ باز پشت می کردی خاله؟

دست لاغر رقیه چسبیده به در بود و به زور بغضش
را خفه کرد.

_آره.

چادرش را جلوتر کشید و عین باد رفت.

این همان چیزی بود که شهاب به آن احتیاج داشت
که بفهمد از دار دنیا فقط خودش مانده و رزیتایی که
تا دل به آن بست سبب افتادنش از قله ی رویاهایی
شد که عمرشان خیلی کوتاه بود. شاید هم اندازه
حبابی که ترکیدنش به یک چشم بر هم زدن بود.
سرش را از روی بالشت جدا کرد و به سختی به
دیوار تکیه زد که رزیتا خیز برداشت تا مانعش شود!

_نیا جلو. این زخم خوب می شه؛ ولی جاش می مونه
تا فراموش نکنم از کی خوردم! مثل زخمی که سال ها
پیش مادرت به من و مادرم زد!

_الان وقتشه؟ الان شهاب؟

تک خنده تلخی زد و پیراهن خونی اش را بالا کشید و
به جای اش اشاره زد.

_وقتشه چون دسته گل گذشته هایی که هنوز هم بوی
گند می ده!

رزیتا کنار تخت شهاب رفت و روی صندلی نشست با چشم هایی پر شده و صاف و یک رنگ گفت: ربطی به مادر من نداره همه چی رو با هم قاطی نکن. می گی زخم جاش می مونه؟ راست می گی.

دست چپش را بالا گرفت که حلقه اش زیر نور مهتابی درخشید و چشمک زد.

_این جای زخم منه. خوب نگاه کن. فراموش نمی کنم چون هرروز مجبورم ببینمش و ادامه بدم. نمی بخشم، یادم نمی ره از دردم چیزی کم نمی شه؛ ولی باید باهاش زندگی کنم کاری که تو نکردی!

#رزیتا

#پارت_۱۰۳

صدای بم لاتی اش، خسته و درمانده به گوش رزیتا
خورد.

_نمی خوام مرثیه بخونم... عادتَم به دردِ دل
ندارم... ولی خوشی همیشه به ما زیاد می اومد. وقتی
پا گذاشتی تو زندگیم به خدا گفتم قید این یکی رو
بزن!

نگیرش از من!

تا شبی که فکر می کردم همه چی دیگه تمومه و این
همه حال خوب جایش نمی لنگه... عوض روزاییه که
به ما نساخت و حاج مصیب ورد زبونش بود که تحمل
کن پسر!

بنده اوستا کریمی... بعد هر سختی یک آسونیه که لذیذ
می شه واست...

سر شهاب چرخید و نگاهش قفل شد در امواج چشم
های دختری که در هر صورتی ایمانش سر جای
خودش بود درست مثل دیدگاهش به نیمه‌ی پر لیوان
که برای رزیتا عسل بود و برای او هلالوش.

پوزخند زهرآگینی زد و چینی روی پیشانی اش با
کشیدن ابروهای پر پشتش نشست.

__بیخود التماس کردم رزیتا... سر بزنگاه یک بچه نیم
وجبی یک پاکت می یاره می ذاره رو میز و فلنگ رو
می بنده... قبل اینکه برم دنبالش پاکت رو باز می کنم
و مغزم فقط با یک خطش منفجر می شه!

سرد و یخ زده بود دستش مشت و به هیچ جا بند شده
بود دندان هایش چفت روی هم با پلک هایی بسته که
شاید تصویر آن شب از ذهنش حذف گردد!

ولی برای هر دوی شان تازه و هر کدام شان یک
جور قلبش چنگ خورده بود.

دست شهاب میان موهایش رفت و با حرص و
پشیمانی که در هم ادغام شده بود، عین داخل پاکت را
از بین دندان هایش جویده و با خشم بیان کرد.

_"رزیتا فاتحی دختر ثریا زمانه اطلس. (بی پیشوند،
دلت رو باختی شهاب شیخی)".

صدای رزیتا از ته چاه گلایش بیرون زد و گفت: مادر
من نمی تونه... نمی تونه... نمی تونه دلیل...

نتوانست با حاشا کردن حقیقتی که پرده از آن
برداشته بود، پشت ناحق بایستد؛ ولی هنوز خیلی
چیزها را نفهمیده که بخواند با قضاوت نا به جا تیشه
به ریشه این نفرت بزند و شهاب کفری تر از این
بشود!

حتی اگر همه ی حرف هایش مو به مو راست باشد
حتی اگر توجیهی نبود که انتقامش را از رزیتا بگیرد.

بی گناه ترین آدم قصه بود... بی خبرترین و از همه
جا رانده ترین... پس او نباید خودخواهانه فقط خودش
را در نظر بگیرد... نباید بیشتر از این تحت فشارش
بگذارد...

یک عذرخواهی ساده چه بود؟ لایق همان هم
نیست؟ قشنگ ترین شب عمرش را خراب
کرد... آبرویش رفت... غرورش را له کرد و قاتل
احساس پاکش شد که برای اولین بار دلدادگی را با
این مرد تجربه کرد...

نه این ها فقط بهانه گیری بود... فقط در رفتن از
خطای اش بود...

اشک های ریخته شده روی صورتش را پاک کرد که
غیر عمد دست روی نقطه ضعف شهاب گذاشت و از
جای اش برخاست.

ولی زخمش نگذاشت و از درد، چشم و ابروی اش در
هم تنیده شد و صورتش رو به کبودی رفت. دستش

را روی باند گذاشت و دمپایی های پایین تخت را به پا کرد.

تا رزیتا تخت را دور بزند و مانعش شود، سر پا شده بود و هر دو دستش را گرفت و به چشم های بدون آرایش زنش زل زد.

به لب های خوش رنگ بی رژ لبش.

به موهای آراسته خدادادی اش و کشیدگی گردنش که جلای گردنبندش را دو چندان کرد.

باید در دل لامذهباش لا حول و لا قوه برای گل سر سبدش بخواند هر چقدر هم به روی خودش نیاورد که با خودش سر جنگ بود تا بین رزیتا و مادرش فرق بگذارد!

_هنوز نمردم بخوای گریه کنی. هر چی که شب عروسی ازت گرفتم و پس می دم بدهیم رو صاف می کنم...اما تو هم قبول کن که مادرت مَلِک نیست!

قبل دفاع کردن و تته پته... امروز رو یادت بیار که پا
شدی دزدکی رفتی بهش سر زدی و با چشم گریون
دست از پا درازتر برگشتی. برنگشتی؟

#رزیتا

#پارت_۱۰۴

_پس تعقیبم می کنی، آره؟ از قصد گذاشتی برم چون
می دونستی قراره چی بشنوم، آره؟

موهای پریشان و روشن رزیتا چشم های شهاب را
دنبال خودش کشید. عطر شیرین و گرمش هنوز هم
در مشامش پر بود و از بوی خوشش مدهوش.

__متاسفانه این بدهی رو نمی تونی پرداختش کنی.
نمی تونی با پول بخری. نمی تونی از معرفت مایه
بذاری و اتفاقی که عین آب ریخته روی زمینه رو
پاک کنی.

جلوتر و جلوتر رفت. دستش را روی بازوی مردی
که به زور ایستاده بود، گذاشت و چند لحظه ای بین
کلمه هایش وقفه انداخت تا تاثیرش بیشتر باشد.

سگرمه های در هم فرو رفته اش را به آرامی از هم
باز کرد، کینه شهاب را به باد نابودی گرفت و با
لحنی تلخ شده گفت: هیچوقت یادم نمی ره باهام چیکار
کردی! کمرت زیر این بار می شکنه بهت قول می دم!

روی پنجه ی پاهایش بالا رفت تا زیر گوشش با یک
جمله ی ساده، زلزله ای چند ریشتری شود و چهار
ستون بدنش را بلرزاند.

__همیشه مدیون من می مونی!

سرش را عقب کشید. دیگر پناه شهاب نبود. خود
جنگ شده و او باید جایی دیگر برود و پشت سنگر
تنهایی اش قایم شود که گزندى به روحش نرسد!

نگاه سخت شهاب روی صورت فرشته اش نشست.
این بار فرشته مرگش شده بود که بیشتر بی رحم شده
و بیشتر نفرتش جولان داده در رفتار و حرکاتش...

رزیتا فاصله گرفت و ناگهان خشکش زد. نسیم خوش
رایحه نفس هایش سنگین شد و با ناباوری، خیره به
شکم خونریزی کرده شهاب زمزمه کرد.

زخمت خونریزی کرده... شهاب... شه... شهاب.

شانه اش را گرفت و کمکش کرد که روی تخت
بنشیند. هول زده فریاد زد و پرستار، پرستار کرد.

__تو رو خدا بیاید خونریزی کرده... زخمش باز شده...__

دو پرستار به همراه دکتر میانسانی وارد اتاق شدند و او را کامل روی تخت خواباندند.

رزیتا را بنابر وظیفه از اتاق بیرون فرستاد؛ ولی خب تا لحظه های آخر با دلهره و مقاومت شوهرش را نگاه کرد که دستش را تا آرنج و از درد روی چشم هایش گذاشته بود.

تلاشش کفایت نکرد و در را که به روی اش بستند، نفسش در سینه جمع شد و با ترس به دیوار تکیه زد. مریم گفت: خوب می شه قربونت برم. خوب می شه. چی شده؟ زخمش باز شده؟ بخیه اش عفونت کرده؟ چی شده؟

زخمش را خودش باز کرده بود. ساکت شد که صدای قدم های پرصلابت رقیه گریه های رعنا را بند آورد. پیش رزیتا ایستاد و جوری به مریم چپ چپ نگاه کرد که برود و تنهایشان بگذارد.

رقیه دستش را دور تا دور شانه عروسِ خواهرش
انداخت و با چشم های درشت سورمه کشیده، خیره
اش شد و گفت: خوب نیست دخت ثریا ضعیف باشه.
باید قوی بمونی که دیگه راحت به بیمارستان کشیده
نشه.

دست روی سر و موی اش کشید. رزیتا نگاهش کرد،
بدون اخم و بد اخلاقی!
فقط متعجب بود از نگاه و لبخندِ محکمِ رقیه.

__شبیهِ مومِت هستی. چشم هایش رو به ارث بُردی.
لب هایش رو قد و قواره اش رو و تا حدود زیادی
اخلاقش رو ولی یادت نره اصل و نسب تو از کجا
آمده.

لهجه اش غلیظ بود و تلاش کرد که فارسی حرف
بزند و پچ پچ هایش به گوش هیچ خاله زنک آبغوره
بگیری نرسد.

به خصوص رعنا که درسته با چشم هایش آن دو را
بلعید و یک گوشه نشست و پرویز را پُر کرد.
برای رزیتا مهم نبود. فقط چشم به لب و دهان رقیه
دوخت و پوست صورتش از اطلاعاتش داغ شد و
سوخت.

_اما کشیدگی صورتت به عمه ات کتایون رفته. رنگ
پوست روشن و موهای خرمایی رنگ خورشیدی ات
هم به پدرت. خون آن ها تو رگ هاته این رو توی
ذهنت داشته باش! و قوی بمون!

در صدم ثانیه جریان خورش سرعت گرفت و از رقیه
دور شد. تنها چند میلی متر که احساس صمیمیتش را
از میان بردارد و حرف های جدید تری بزند نه چیزی
که خودش به آن واقف بود.

_می دونم کی هستم. می دونم اصل و نسبم به کجا
برمی گرده. ما اهل ماکو هستیم این چیزی نیست که
احتیاج به یادآوری داشته باشه.

دکتر از اتاق که بیرون آمد رشته کلام شان پاره شد و رقیه به طرف پرستارها دوید.

#رزیتا

#پارت_۱۰۵

توانشان تحلیل رفته بود هم رقیه و هم رعنا با رنگ و رویی پریده و دست هایی لرزان.

_باید بیشتر مراقبش باشید. یک نفر بیست و چهار ساعت کنارش بمونه که دیگه از روی تخت بلند نشه.

هر دو مادر که همان قدر نامادری اش بودند، داوطلب شدند اما رعنا با هوچی گری و لحنی تند و رقیه با خونسردی و طبعی یخ درست مثل پسر خواهرش.

خوبه منتهی بهتره شماها استراحت کنید. خودش صلاح دیده خانمش کنارش بمونه.

نگاه همه به طرف رزیتا برگشت. خیال کرده بود که شاید از این پس رفتنش آن جا قدغن شود.

ولی برخلاف انتظارش شد و مریم و رقیه با لبخندی رضایتشان را اعلام کردند. پرویز خان هم خشنود شد و نفس آسوده ای کشید میلاد هم همینطور.

تنها کسی که رو ترش کرد از این قضیه، رعنا بود که دکتر با لبخند محوی از کنارش گذشت و گفت: انشالله خیره. اینجا دیگه لازم نیست بمونید.

مخالفتی نکردند. خستگی از سر و صورت تک تک شان پیدا بود و رزیتا به طرف در اتاق قدم برداشت که لحظه ی آخر رقیه صدایش زد.

با هم حرف بزنیم؟ نیم ساعت ای و ر تر ای جا بمونن
آسمون نمی تپه.

ر عنا فرصت طلبانه و با خرسندی دستگیره در اتاق
را پایین کشید و گفت: برای اولین بار راست می گه.
برو گلین تا برگردی اینجا می مونم. در ضمن، نه
آسمون می تپه و نه زمین!

این همه سال ما بالا سرش بودیم دیگه نیم ساعت که
این حرف ها رو نداره!

تکه و طعنه اش را زد و قربان صدقه گویان وارد
اتاق شد. رقیه به رزیتا نیم نگاهی انداخت و با هم از
پله ها پایین رفتند و داخل حیاط سرد و بی روح
بیمارستان شدند.

نزدیک به نیمکت های خالی رفتند؛ ولی ننشستند و
کلافه این طرف و آن طرف را تماشا کردند.

چند ثانیه طول کشید که خود رزیتا با کشیدن نفسی عمیق و پر صدا به حرف آمد و پرسید: خب چی می خواین؟ این دفعه چه سورپرایزی دارین؟ شما هم نکنه فکر می کنین من از عمد و با خبر از ماجرا وارد زندگی شهاب شدم؟ بگین گوش می کنم.

پَه عجولی!

نه مو زیر و رو نمی کشم. کاری ندارم. زیر سر تو هم نیست که بخوام چوب لای چرخ بذارم. حرفم آدم هاییه که امشب از قصد شهاب رو زدن.

شما... می دونستی؟ برای... برای همین اومدی؟

از ذهن پریشان و به هم ریخته اش حرف های شهاب گذشت که قهر بودند و به گوشش از قصد این خبر رسیده و این ها.

چشم های رزیتا با ترس و غصه گرد شد و خودش را بغل زد.

سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود!

_نمی دونستم ولی یک چیزهایی به من فهموندن که
با اولین پرواز آمدم تهران و تا که رسیدم از
بیمارستان به مو زنگ زدن. چه حالی بودم...چه
حالی شدم...فقط خدا می دونه.

با تکرار مداوم آن صحنه جلوی چشم های رزیتا
حالش بد شد و سرش گیج رفت. پلک هایش را سفت
روی هم بست و بی تعادل نزدیک بود به زمین
بخورد.

رقیه از زیر بازویش گرفت و قید گفتن بلایی که سر
شهاب آمد را زد و جای اش درخواست دیگری کرد.

_مراقب باش. خاشی؟ نیفتی؟ می گم بهتر نیست
بشینیم؟

_چرا...چرا...بشینیم...من ضعف کردم حس می کنم
جون ندارم...

با کمک رقیه روی نیمکت سبز رنگ چوبی نشست و سردرگم از ماجراهای پیش آمده به زنی که با چادری نازک یخ کرده بود و خم به ابرو نیاورد، نگاه کرد تا حرف قلنبه شده دلش را بزند.

برای همین هم رقیه تعارف را کنار گذاشت. دست های رزیتا را در دست های گرم و پر حرارتش گرفت و گفت: باید بفهمی که چی تو گذشته بوده فقط در این صورت می تونی جفتتون رو نجات بدی.

مجبوری باهاش حرف بزنی...فقط پنهانی و دور از چشم شوی ات...

_با کی؟

من من نکرد و رک و پوست کنده و بی دو دلی لب زد.

_علی شیخی!

خاشی:خوبی

#رزیتا

#پارت_۱۰۶

به زور چشم های خمارش را از هم باز کرد. هنوز
گیج و سیر نشده از خواب بود؛ ولی باید برود!
باید پا روی دلش بگذارد و خودش را نادیده بگیرد که
بتواند چند کلام با پدر شوهری که روزی شیفته و
شیدای مادرش بود، حرف بزند...

چاره ای نداشت جز اینکه مثل همیشه دور
معصومیتش پیله ای پیچد تا جای ترحم دیگران
پایانی به این کابوس دهد...

خودش را بغل زد و سرش سمت شهابی چرخید که
پلک هایش بسته و برخلاف بیداری اش در خواب
آرام بود.

از روی صندلی بلند شد و شالش را سرش کرد و
پاورچین، پاورچین به طرف در اتاق رفت؛ اما هنوز
دستش به دستگیره نخورده بود که صدای بم و دو
رگه شده شهاب میخکوبش کرد.

__کجا؟

از دیشب و خونریزی زخمش به بعد هیچ حرفی بین
شان رد و بدل نشد و حالا با چشم هایی نیمه باز و
دستی که زیر سرش بود، خوب رزیتا را برانداز کرد
و در جلد همان آدم خشن و پر تنفر و سرسخت فرو
رفت.

انگار که در خواب هایش آمنه را دیده باشد و با
احساس واقعی بودن دوباره آن صحنه ها جگرش
خون شود!

نفس های رزیتایش دشوار شد و سرد گفت: گردن و
کمرم درد گرفته دیشب نتونستم خوب بخوابم. می رم
خونه حموم کنم و یک ساعتی استراحت کنم تا ظهر
برمی گردم.

_از کجا معلوم بری و باز برگردی؟

تک خنده پر تنشی زد. رزیتا اوضاعی که در آن گیر
افتاده بود را به سخره گرفت و نگاهش را قفل
مردمک های سوخته و هم رنگ شبِ شهاب کرد.

_راست می گی. چرا باید برگردم جایی که هر لحظه
اش شکنجه می شم؟ چرا باید پیش کسی برگردم که دو
دقیقه خوبه و دو دقیقه بعد حال خوب قبلمون رو از
دماغم در می یاره؟ به نظرت چرا؟

قبل پر شدن دهان مردی که کلمه هایش گس و پر
انزجار بود خودش با ابروهایی بالا فرستاده و چشم
هایی درشت شده گفت: آره خب چون زنتم! نه که از
وقتی اسم من اومده توی شناسمه ات و تو مالکمی؛
هر جا که برم باید برگردم!

دستگیره در را پایین کشید و بی رحمیش جلوی چشم
هایش پرده ای سیاه شد؛ ولی لحظه آخر دلش سوخت
و پلک هایش را سفت روی هم بست. هیچکس
سزاوار این بی توجهی و نامردی نیست حتی اگر آن
آدم کسی باشد که دنیای ساده اش را دستخوش تغییر
و تباهی کرد!

صدایش لرز گرفت و با همان لحن گفت: نگران نباش
برمی گردم...

در را کامل باز کرد؛ اما قبل رفتن شهاب رسا و
کوبنده صدایش زد.

_رزیتا!

نیم خیز شد و دردش را در حالت چهره سخت شده و
قرمز شده اش حبس گرداند.

جسمش روی تخت بود و نگاهش به دنبال رزیتایی
پرواز کرد که ممکن بود آدم های دیشب مزاحمش
شوند و یا او را بدزدند و یا همان بلایی را سرش
بیاورند که دیشب سر خودش آوردند!

ابروهای پر پشت مشکی اش را در هم کشید و دست
راستش را روی زخمش گذاشت. دهان چفت شده اش
را از هم باز کرد و با چشم هایی نافذ خیره اش شد
هر چند که رزیتا برنگشت و نگاهش نکرد.

**_شنیده بودم که جلوی رفتی رو نمی شه گرفت. بچه
بودم... نمی فهمیدم...مادرم که رفت درک کردم که چرا
نمی شه رفتی رو نگه داشت!**

بزرگ تر که شدم وقتی پسرهای هم سن و سال خودم
دنبال شیطننت با جنس مخالف بودن و نامه عاشقانه

می نوشتن و سر قرار می رفتن... من یا تو بازار بودم
یا تو خونه و پیش یک مشتم گنده تر و قالتاق تر از
خودم... دانشگاه که رفتم باز دیدم رفیق هام این دفعه
جدی تر دنبال یکی بودن که بشه عیال زندگیشون تا
یک عمر تنهایی نکشن... ولی من تنها بودم!
نه رو می دادم... نه نگاه می کردم... نه تو جمع
هاشون می رفتم...

مکثی بین ناگفته های تلخش انداخت و نفس تندی
گرفت و گفت: دلم رو تو مشتم محکم گرفته بودم که
به کسی وابسته نشه می دونی چرا؟ چون رفتنی راه
رفتن رو خوب بلده!

چون از مادر عزیزتر و دلسوزتر نیست که بچه اش
رو ول کنه و بره! آمنه رفت یک دنیای دیگه،
درست! ولی بخاطر خودش! بخاطر عشقش به پدرم
علی!

می تونست بمونه و نموند... می تونست بالا سرم
باشه و نخواست... این که چی شد مشتم رو تو باز
کردی و دلم رو گرفتی بماند... ولی تو رفتنی
نباش... بمون.

زمزمه اش آهسته تر شد و سرش را روی بالشت
گذاشت و به سقف زل زد.

_این بار دستور و قلدر بازی و زور نیست
رزیتا...خواهشه.

#رزیتا

#پارت_۱۰۷

نیم نگاهی حواله اش کرد و سخت توانست جلوی
اشک هایش را بگیرد.

_برمی‌گردم... فقط نیاز به تنهایی دارم...

عین برق و بد گذشت. صدای برخورد کف کفش
هایش با سرامیک های بیمارستان همه جا را پر کرد.
کم کم قدم هایش بلند تر شد و پر شتاب تر به طرف
در خروجی رفت.

هوای سرد و سوزناک بیرون که به صورتش خورد،
چشمه ی جوشان اشک هایش را خشک کرد و
دستش را برای اولین تاکسی بالا گرفت و
گفت: در بست. دانشگاه تهران!

تا آخر مسیر پوست لبش را کند و خودخوری کرد.
تمام فکر و ذکرش پیش شهاب بود و جوانی که
سوخت پای عشق علی و مادرش.

با حالی گرفته موبایلش را از جیب کاپشنِ عاریه ای
که باید به مریم پس دهد و هم سایشش نبود، درآورد
و به پیامکی که رقیه دیشب فرستاده بود یک مرتبه
ی دیگر نگاه کرد.

_"حواستُ جمع کن. ساعت هشت صبح کلاسش تموم می شه. باید خودت رو آماده کنی. گمش نکن".

موبایلش را خاموش کرد به لبش چسباند و در فکر فرو رفت. چطور باید از بین این همه جمعیت تشخیص دهد که کدام یکی پدر شوهر طرد شده اش بود؟

ابروهای کمان قهوه ای رنگش را در هم کشید و نج کشداری از بین لب های گوشتی خوش رنگ طبیعی اش درز کرد.

از ترافیک که رد شدند تراولی که دیشب رقیه در دستش گذاشت را با راننده حساب کرد و پیاده شد. دوان دوان سمت در ورودی خانم ها رفت که مامور حراست با چادری که گردی صورتش را گرفته بود، سر راهش سبز شد و دستش را روی تخت سینه رزیتا گذاشت.

_"کجا خانم؟ کارت دانشجوییت!"

نفسش را راست کرد و با رنگ و رویی پریده از دلشورگی و اضطراب گفت: دانشجوی اینجا نیستم فقط...

هنوز حرفش را کامل نزنده بود که زن بی اعتنا به رزیتا کارت دانشجویی دخترهای دیگر را دید و با سری پایین زمزمه کرد.

_نمی شه خانم اجازه نداریم شما رو راه بدیم باید یا مهمان باشید یا دانشجوی این دانشگاه.

از یکه به دو کردن با این زن درمانده شده بود. دستش را روی موهای پریشان و در دست بادی که همراه با باران شده بود، کشید و به همه ای که نزدیک به در بود چشم دوخت.

دانشجویان دور کسی حلقه زده بودند و هر کدام مشغول پرسشی بودند. روی پنجه ی پاهایش ایستاد

و این طرف و آن طرف کسی که میان هیاهوی آدم
های بی شماری گم شده بود را دید زد.

با دیدن نیم رخ کسی که خیلی شبیه عکس جوانی
علی شیخی بود عین جنون زده ها و بی توجه به
فریاد مامور حراست، داخل دانشگاه دوید و خودش را
به دست موجی سپرد که اندک اندک در حال پراکنده
شدن بودند!

مجبور بود که این فشار و اذیت و آزار را به جانش
بخرد؛ ولی موفق به ملاقاتش شود!

هر چقدر زور زد که نزدیکش شود بیشتر به عقب
کشیده شد تا وقتی که در ماشین ال نود سفیدش را
باز کرد و کیف دستی چرم مشکی اش را روی
صندلی کنارش گذاشت.

درست همان لحظه که قرار بود بنشیند و بقیه هم از
پرسیدن و جواب گرفتن راجع به امتحان های پایان
ترم ناامید شدند، نفس نفس پشت سرش رسید و تکه
تکه گفت: آقای... علی... شیخی؟

دستی به سبیل های پرپشت تا رو به چانه اش که
پایین بود، کشید و با صدایی کلفت و پر جذبه که
جذابیت دلنشینی در آن مشهود بود تک خنده ای پر از
دست انداختن زد.

_یاد نگرفتی هنوز استاد خودت رو با اسم صدا نرنی
یا ترم اولی هنوز؟

خیلی نزدیکش بود... آنقدر که اگر سر بالا بگیرد چشم
در چشم شدنش حتمی بود...

دختر ها و پسرهای جوان دورتر شدند و او در
ماشینش را کامل باز کرد که بنشیند. بی حوصله با
نگاهی پر غضب ورقه های در دستش را مرتب کرد
و دهانش پر از همان حرف های همیشگی این چند
ساله شد!

**_وقتش نیست الان دختر جون. سر کلاس هر سوالی
داری بپرس.**

**تا خواست بنشیند و پشت فرمان قرار بگیرد رزیتا با
قلبی پر تپش و از سینه بیرون آمده گفت: من
دانشجوی شما نیستم. عروستونم!**

#رزیتا

#پارت_۱۰۸

**خشک شد. دستش روی سقف ماشین بود و جسمش
تا حدودی چسبیده به صندلی.**

آهسته عقب گرد کرد و پشتش همچنان به رزیتا بود
که آرام آرام غافلگیر شود نه یکهوئی.

پاشنه ی کفشش روی آسفالت چرخید و صدایی ایجاد
کرد که اخطار بازگشتش را به دختری دهد که زن
رسمی پسرش بود!

چند سال از سال هایی که شهاب ترکش کرده گذشته
چند سال انتظار کشید که برگرده و برنگشته چند سال
رویاری با این لحظه را تصور کرد و با این حال در
واقعیت سنگ کوب شد؟

شمارش سال ها از دستش در رفته و آهسته و با
هیجان برگشت. نگاهش از پایین به بالا حرکت کرد و
صاف در چشم های آشنای رزیتا نشست. قلبش از
کار افتاد به خاطر هیجان یا چرخش روزگاری که
گاهی خوشایندش بود یا گاهی ناخوشایندش؟

رزیتا خیره اش شد و وقتی رنگ و روی پریده و
چشم های گرد شده و ناباوری اش را دید دست جنباند
و کارش را سهل تر کرد.

_زن پُسرَتون شهاب و دختر ثریا زمانه!

نفس فرتوت علی بند رفت. این چشم ها داد زده که
دختر ثریا بود چطور این را ندیده گرفته و خودش را
معرفی کرد؟

_نیازی نیست بگی کی هستی. شناختم!

مامور حراست همان زن چادری که طبق وظیفه اش
نباید کسی همینجوری سر خود وارد این دانشگاه
مطرح و بزرگ شود با اخم و تخم و توپ پُر به طرف
رزیتا پا تند کرد و گوشه آستین کاپشن زرد قناری
اش را کشید.

**_خانم بفرما برو بیرون. شر درست نکن وگرنه ناچار
می شم ببرمتون. نمی تونید همینجوری سرتون رو
بندازید پایین بیاید تو که... بفرمایید لطفا... بفرمایید.**

دست علی برای زن بالا رفت که یعنی یک لحظه
دندان سر جگرش بگذارد.

_خانم رضوی ایشون با من هستن و مزاحمتی
نیست... می ریم همین الان...

_ببخشید نمی دونستم. فکر کردم مزاحمت ایجاد کردن
خودتون در جریانید قوانین چجوریه.

سرش به تایید بالا و پایین شد و زن درشت هیکل،
دستش را از روی کاپشن رزیتا برداشت و رفت.
هنوز آنقدری در شوک بود که نگاه های دانشجوهای
اطراف و پیچ پیچ های بعضی ها به گوشش نرسد!
حتی یک درصد هم مهم نبود چه برسد به اینکه
واکنشی در خور نشان دهد!

تنها کاری که کرد، باز کردن در صندلی کنار راننده
بود و نشستن رزیتا بی چون و چرا.

در ماشین را نرم بست و خودش هم پشت فرمان
نشست و با سرعت از دانشگاه بیرون زد.
هوای بارانی حالش را جا آورد و سمت کافه
رستورانی راند بی آنکه برنامه ای بریزد و یا بخواهد
حرفی بزند...

نگاه رزیتا سنگین تر شد و به مرد غریبه ای که در
کنارش غرق فکر و خیال بود و به راستی شهاب این
جذبه را از پدرش به ارث برده، خیره خیره نگاه کرد.

_نمی خوای بگین کجا داریم می ریم؟
وقت ندارم. نمی تونم با شما اینور و اونور پیام فقط
چند تا سوال دارم نه چیزی بیشتر!

استرس رزیتا کمتر شده بود و صدایش بالاخره از
گلایش خارج شد که به او بفهماند نه لال بود و نه
شبیه دخترهای دیگر گوش به فرمان.

آمده که گره این قصه بی سر و ته به دستش باز شود
و همه را نجات دهد؛ ولی نه به این معنی که از این
مرد خوشش بیاید یا قصدش صلح و دوستی باشد...
نه، دل خودش هم پر بود...
و بدنش از نشستنِ پیشش مور مور...

دم عمیقی گرفت و به رو به روی اش چشم دوخت که
جوابش را گرفت و شنید.

_می ریم رستوران. وقتی اومدی یعنی اونقدر وقت
هست که بشینی و بشنوی. نمی خوام شروع این
آشنایی بد باشه هر چند...که مشخصه از من بدت می
یاد و دل خوشی نداری...

#رزیتا

#پارت_۱۰۹

با این خودزنی ها ممکن نبود که راه به جایی ببرد و
دل چرکین رزیتا صاف شود. گوشه لبش را از حرص
جوید و سکوت کرد. بهترین راه این بود که جلوی
زبانش را بگیرد و افسار خشم و ناراحتی اش را
محکم و دو دستی بچسبد.

نباید در اولین دیدار، اتفاقی پیش بیاید و حمل بر بی
ادبی و بی شخصیتی اش شود... اینجا آمده که سو
تفاهم ها رفع گردد و نقطه های تاریک ذهن شهاب را
با دست خودش چلچراغ ببندد...

علی شیخی ماشین را جلوی در کافه رستوران پارک
کرد. رزیتا پیاده شد و به همراه پدر شوهری که
دیدارشان صد در صد سبب برافروختگی شوهرش
بود، داخل رستوران سنتی رفت.

پشت یکی از میزهایی که نزدیک شیشه های رنگی
رنگی رو به خیابان بود، صندلی شان را عقب کشیدند
و نشستند.

_اینجا برای صحبت بهتره. موافق نیستی عروس
خانم؟

پیشخدمتی که ظاهرش محلی و قدیمی بود منوی
صبحانه ای آورد و روی میز کوچک شان گذاشت.

رزیتا تشکری زیر لب کرد و دید که علی شیخی هم
سرش به نشانه ی احترام بالا و پایین شد و به سبیل
های پر پشت رو به پایینش دستی کشید.

چقدر پر جذبه و جذاب بود... شبیه شهاب... موهایی
سیاه و سفید با کت و شلواری یک دست مشکی و
یقه اسکی سورمه ای و صدایی کلفت و بانفوذ.

لحظه ای دلش برای مادرش سوخت که چرا به ناحق
حرف زد و زودی از کوره در رفت!

سرش را پایین انداخت و انگشت دست های کشیده
اش را روی میز در هم کرد. نور تابیده از شیشه های
رنگی چشم هایش را زد و سر که بالا گرفت با علی
شیخی مواجه شد که تصویر ثریا را در صورت
دخترش جستجو کرد.

__شبیهِشی.

__نمی خوای بررسی برای چی اینجا اومدم؟

تک خنده تلخی زد و منو را باز کرد.

__خبرها به گوشم رسیده دنبال آتو نباش.

__پس خبر دارید که عروسی به هم خورده و زندگی
ما داره نابود می شه... خبر دارید شهاب رو با چاقو
زدن و تا دم مرگ رفته و برگشته!

دهانش چفت هم شد و فکش منقبض.

رد غمی تا ناکجا در چشم های سیاهش دیده شد و
پلک هایش را پر درد روی هم بست.

علاجش چه بود که این دختر تازه از راه رسیده مانند
مادرش، نمک روی زخمش نریزد و قضاوت را برای
بعد دفاع بگذارد؟

سفرشتون رو انتخاب کردید؟

رزیتا صاف تر نشست و به پیشخدمت جوان نگاهی
کرد. پدر شوهرش _علی شیخی_ هم چند لحظه ای
گنگ به عروسش خیره شد و بم گونه گفت: واسه من
چای و خرما.

لب از لب رزیتا که باز نشد، جای او هم حرف زد و
عین همان هایی که خودش سفارش کرد را خواست تا
لااقل طعم دهانش شیرین شود.

دستش را روی میز گذاشت و خودش را اندکی جلوتر
کشید تا این مهمان ناخوانده را از لاکش بیرون
بکشد.

_درباره چیزهایی حرف بزن که می دونی.
اگه اومدی ندونسته ها رو بفهمی بسم الله ولی بار
من نکن که بار من سنگینه دختر. فهمیدی؟ سنگین.

#رزیتا

#پارت_۱۱۰

سینی چای را که آوردند، علی شیخی پایین کتتش را
گرفت و شق و رقص کرد و با غیظ روی برگرداند.

فراق کم چیزی نبود و اینکه یکی از بیرون گود
برای قضاوت بتازد اندکی زیادی بود!

__بخشید تند رفتم. همه چی رو تازه فهمیدم...انگار
که یکی به زور از خواب بیدارم کرده که گیج و
عصبی شدم...دست خودم نیست تقی به توقی می
خوره دلم می خواد گریه کنم. همه چی فراتر از
توانمه نمی تونم حال خودم رو درک کنم؛ متوجه
هستید که تو چه شرایطی گیر کردم؟ عذاب وجدان نمی
گیرید که باید ما تاوان گذشته ها رو پس بدیم؟

لحنش توبیخ گر و همچنان دلگیر بود که یعنی این
یکی از آن صد تا سوالی بود که باید جوابش را بدهد!

_نمی خواین چیزی بگین؟ بگید کی خبرها رو به شما
می رسونه؟ چرا نگران حال شهاب نیستین؟ نمی
ترسین بلایی سرش بیارن؟

_یواش عروس... یواش... چرا زنجیر پاره می
کنی؟ آره تند می ری... خیلی هم تند می ری عشق
سرعتی... ولی وایستا.

هم اندازه تو... شاید خیلی بیشتر از چیزی که فکرش
رو کنی نگران پسر مم...

فکر می کنی دل ندارم؟ فکر می کنی نرفتم
دنبالش؟ فکر می کنی خبر گرفتن از راه دور آسونه
وقتی دست و پاهام بسته ست و منم عین تو نمی دونم
کی پشت پرده پنهان شده؟!

رزیتا محو تکان خوردن پر حرص و کشمکش دهان
علی شیخی شده بود که به زور توانست نفس بکشد
و چایی را که در استکان کمر باریک ریخته شده بود
را از روی نعلبکی اش بردارد!

دهانش خشک شده بود و جرعه ای بی قند و خرما
نوشید که علی به صندلی تکیه زد و گفت: چی می
خوای بشنوی؟

استکانش را پایین آورد و روی میز گذاشت. دستش
هنوز دورش بود و نگاهش پی هر چی به غیر از این
دختر عاصی شده!

__داستان شما و مادرم.

خنده ای تلخ تر از چای زد و دستی به موهای حالت
دار و پر پشت سیاه و سفیدش کشید.

__داستان ما طولانیه.

__عیبی نداره امروز تا هر کجا که رسیدیم می
شنوم... شاید من چیزهایی رو ببینم که شما توی این
همه سال ندیدید...

از هوش و ذکاوت رزیتا خوشش آمد.

درست شبیه مادرش یعنی ثریا بود؛ ولی تعریف این حکایت... این عشق به همراه عذاب و مشقت... چیزی نبود که به راحتی بازگویش کرد!

با این حال خرمایی برداشت و داخل دهانش انداخت و همراه چای اش نوشید که آمادگی رفتن به روزهای آفتابی و پرتراوت جنوب را داشته باشد.

نگاهش را از روی میزی که نور خورشید آنجا پهن شده بود، بالا آورد و چشم در چشم رزیتا، جدی و با هیبت پرسید: حاضری؟

دستش را زیر چانه اش زد و راسخ و بی رودربایستی گفت: بیشتر از همیشه.

پس گوش کن. این قصه برمی گردد به یک درخت تنومند که ریشه هایش خاک رو چنگ زده و سرش رو به آسمون بالا گرفته تا از نورش از بارونش از

هواش تغذیه کنه که بهار شکوفه بده...تابستون میوه
بده...زمستون بمیره و از نو متولد بشه.

بین حرف هایش مکث کوتاهی کرد.

_این درخت سال ها پیش توی همچین چشم هایی
زنده شد!

لبخند کمرنگ رزیتا از بین رفت و سر تا پا گوش
شد...برای سفر در گذشته هایی دور...

#رزیتا

#پارت_۱۱۱

سال ۱۳۶۶ شمسی

جنوب کشور_بندر عباس

_آقا رسیدیم.

صفحه روزنامه کیهان را ورق زدم و گفتم: مرد تو
بودی همیشه صفا. این چند مدت زحمتت همیشه روی
دوش تو بود.

_آقا این چه لافیه. شما امر کن بمیرم مو برات بمیرم.

_زنده ات رو لازم دارم پسر، مُرده تو به دردم نمی
خوره!

قبل از کش پیدا کردن بحث در کادیلاک را باز کردم
که از دور بوی اسپند مادر حالم را جا آورد. اوستا
کریم و زنش هاجر بدو بدو با لبخندی که تا بنا

گوششان باز شده بود، آمدند و دود اسپند را توی
صورتم فوت کردند.

تک خنده ای از خرافاتشان زدم و روزنامه را لوله
وار در مشتم گرفتم و به راه افتادم.

_خوبی اوستا؟ چخبر؟ دایه تو چطوری؟

راه طویلی تا رسیدن به ساختمان مرکزی بود. مشتی
دستی روی صورتش کشید و رو به آسمان خدا را
شاكر شد و هم جای خودش و هم جای زنش
گفت: خوبیم آقا. شما سلامت باش ما خاشیم. باید
ببینید که خانم بزرگ چه ریخت و پاشی کرده وقتی
شنید برمی گردید. بزرگ خان هم که می دونید چه
اخلاقی داره رو نمی کنه وگرنه چشم هایش ها عین
ستاره می درخشید و می خندید.

سر تکان دادم و دست هایم را پشتم، روی کمرم قفل
کردم و محکم قدم برداشتم. باید هم تراز خانواده
شیخی ها باشم این حرفی بود که فقط یک بار از دهان

پدرم خان بیرون آمد و تا مادام العمر آویزه ی گوشم شد.

دایه هاجر ریزه میزه با چادر محلی اش پشتم راه افتاد و خنده از لب هایش لحظه ای جدا نشد. ورد زبانش ذکر بود و نفسش حق مسلم!

_علی آقا، چوک قشنگم، دلم به تو تنگ بودن. چند سال نبودنت به همه مون سخت گذشت.

با گوشه چادر خاکستریش اشک هایش را پاک کرد. نزدیک چاه رسیدیم و تختی که زیر درخت نخل، جایگاه شب نشینی های خان بود.

_راست می گی دایه. دل من هم تنگ شده بود. خون این قوم توی رگ و پی من در جریانه نه شهر پر دود و شلوغ تهرون.

اوستا کریم با دندان های درشت سفیدش بلند خندید و گفت: ها بو خدا ای جا کجا او جا کجا. هیچ جایی اصل خود آدم نمی شه.

از مسیر خاکی عبور کردیم و رسیدیم به عمارتی که پای هر ستونش یک گلدان بود.

بالای پله ها مادر منتظرانه نگاهم کرد و با لبخند و سری افراشته لب های باریکش را به حرکت درآورد.

__هله بیک ابنی.(به خونه خوش اومدی پسر)

پله ها را سفت و محکم بالا رفتم. دستش را جلو آورد و بوسیدم.

آغوشش را باز کرد و با خنده ای که تبدیل به قهقهه شادی شده بود پیشانی ام را پر از مهر مادری بوسید و زمزمه کرد.

__ بعيد من البيت ما چان شاق عليك يا بلا
وفة؟(سخت نگذشت دور از خونه بی وفا؟)

صدایم رگه هایی از دلتنگی و غربت گرفتگی بود.

__بی تو هر جا برم سخت می گذره مادر.

#رزیتا

#پارت_۱۱۲

از داخل عمارت سر و صدا بلند شد و دخترها با جیغ
و هیاهو پابره‌نه بیرون دویدند. خواهر های پنج شش
سال کوچک تر از خودم که دور از چشمِ بزرگ خان

آزادانه صدا بالا بردند و با دست هایی حنا زده و
گیسوانی بلند و رها، از سر و کولم آویزان شدند.

مادر را کنار زدند و سر روی شانه هایم گذاشتند.
حنانه با خودشیرینی بیشتر خودش را لوس تر کرد و
بی توجه به اخم هانیه گفت: کاکا دیگه مرّ تهران.
ای جا سوت و کور آبوت.

هانیه کم نیاورد و چاپلوسانه با چشم های دکمه ای
اش نگاهم کرد و پرسید: بدون ما که اوجا خوش نمی
گذره مگه نه کاکا؟

اوستا کریم وساطت کرد که دستشان را از گریبانم
بردارند. مادر هم با خط و نشان کشیدن آن ها را
دورتر کرد و برای اینکه دردسرساز نشوند لبخند
کمرنگی به روی شان زدم.

_هیچ جا خونه آدم نمی شه. خانواده و اجداد و ریشه
من ای جاست. نگران نباشید اومدم که بمونم.

دایه هاجر اسپند را خاموش کرد و مادر با مهربانی
دستش را روی بازویم گذاشت که با همراهی اش به
منزل برویم.

کفشم را درآوردم و وارد عمارت شدم. بوی چای و
قلیه ماهی همه جا را برداشته بود. نگاهی گذرا به
همه جا انداختم به گلیم و تابلوها و مبل چوبی و
راهرویی که انتهایش رو به حیاط پشتی بود. روزنامه
را روی میز انداختم و دست هایم را پشتم قلاب کردم.
به طرف راهرو رفتم که مادر به سختی با لهجه ای
عربی گفت: کجا می روی علی؟ بیا نهار بخور اول.
گشنه ای... تشنه ای... هاجر برو
چای و خرما بیار برای ابنی.

لهجه اش بخاطر زادگاهش خوزستان بود
هانیه سه دکمه کولر را زد و مادر با بادبزن بزرگش
صورت خیس عرقش را خنک کرد.

روی مبل نشسته بود و با لبخندی خالص سر تا پاهایم را برانداز کرد.

سبیل هایم را تا پایین دست کشیدم و با چشم هایی ریز شده و کنجکاو گفتم: چی شده اُم؟

_محو قد و قامت ابنی شدم. اَلیس هذا سیئاً؟ (بد که نیست؟)

_ لا لیس كذلك (نه نیست).

وارد سالن شدم و رو به روی مادر تکیه به صندلی زدم و نشستم. هانیه و حنا به هر کدام پشت سر دایه هاجر سینی به دست آمدند و میز را جلویم گذاشتند.

یکی لیوان خنک شربت خاکشیر آورده بود...یکی چای و خرما...و یکی بشقاب لبالب پر قلیه ماهی.

مادر با لپ هایی سرخ شده خندید. برجستگی گونه
هایش نمایان تر شد و به سینی های مسی اشاره زد.

_یاالله بجنب...بجنب بخور سیر شی...از راه
رسیدی...یاالله علی.

لیوان شربت را برداشتم و سر کشیدم. اخم هایم در
هم بود و جدی گفتم:بعدش باید برم بازار. خیلی کارها
مونده که باید انجامش بدم. این چند مدتی که نبودم
همه چی ریخته به هم. پدر خان نمی تونه به امور
پیش پا افتاده برسه.

نفس عمیق مادر و باز و بسته کردن پلک هایش
نشانه درستی حرفم بود. بعد خوردن قلیه ماهی از جا
برخاستم و به طرف در رفتم.

#رزیتا

اوستا کریم بیرون عمارت مشغول کارهای روزمره
اش بود. برگشتم روی اُم را بوسیدم و کفش هایم را
به پا کردم.

_مشت کریم بیا ای جا.

نیم نگاه جدی به عقب انداختم. آفتاب مستقیم به تخم
چشم هایم تابید و با این حال منتظر شدم که مادر
داخل برود و در بسته شود!

اوستا با عجله و گوش به فرمان بیل و کلنگش را
روی زمین انداخت و با نفس های سالخورده شده
پرسید: جانم آقا. چه شد؟

_ماشین عامو مالک رو خریدی؟

محکم به پشت دستش زد.

_ای دا خاش شد بی مه یادآوری اتکه. (ای وای
خوب شد به من یادآوری کردی)

به شانه اش دوستانه ضربه آرامی زدم که نگران
نباشد. چشم پوشی در کار ما بود نه که اجازه دهیم
بند را آب دهد!

فقط شناختن به اوستا کریم آنقدری بوده که مزد
اعتمادمان دروغ و نیرنگ نباشد.

_عیبی نداره فقط سریع تر پیگیرش شو.

دستم را پشت کمرم بردم و طبق عادت راه افتادم. در
اصلی را باز کردم و پشت کادیلاک کلاسیکی که از آن

طرف مرز آورده بودند، نشستم و به طرف بازار
سنتی بندر راه افتادم.

هوا گرم بود. دستم را بیرون بردم و به نقطه ای کور
از جاده زل زدم. کمتر از یک ربع به بازار رسیدم و
در کوچه پس کوچه هایی که خلوت تر بود، ماشین را
پارک کردم و پیاده شدم.

بازار سنتی بندر عباس تا جایی که یادم بود پویایی و
سرزندگی خودش را داشت و هر روز هم بیشتر از
دیروز.

از ابتدایش با سلام علیک شروع شد تا رسیدن به
مغازه عتیقه فروشی که پدرِ پدرِ بزرگم با همین
کار و کاسبی راه انداخت!

نگاه عقابی یونس روی صورتم نشست و دهانش را
باز کرد برای چسباندن الفاذی که ناجور بودنش حسن
نیت و رفاقت بود.

__به به بین کی آمده از تعجب لوم خشک شد بو خدا.

از پشت میز بلند شد و به طرفم قدم های بلندی
برداشت با خنده دست دراز شده ام را سفت گرفت و
فشرده.

_می گفתי گاوی گوسفندی چیزی جلوی پاهات می
کشتیم کاکا.

داخل مغازه را با چشم هایم گشتم و گفتم: مزه نریز
یونس. اینجا چرا انقدر خلوته؟ قبل تر ها سر ظهر پر
آدم بود. تخمش رو ملخ خورده یا یک رقیب تازه؟

پشت میزش برگشت و با لب و لوجه آویزان و چشم
های ریز قرمز شده نالید.

_والا نادونم. چند ماهی ه که هیشکی ای طرف ها
نمی یاد علی.

سفال آبی و سفیدی که قدمتش چند صد سال بود را از
داخل قفسه برداشتم و هم زمان که مشغول پایین و
بالا کردنش بودم، زیر لب غریدم.

پس چرا به گوشتم نرسیده یونس؟ غریبه شدم که
خبرها باید از جایی دیگه بیاد تهرون؟

من من کرد و لرزی به جانش افتاد.

بگ جون مومم، بگ جون کاکام... خدا پیامرزش
اون رفت و آمد. بزرگ خان خو نمیخواست بدونی
علی.

کوزه سفالی را سر جای اش برگرداندم. قدم هایم
محکم تر و کوبنده تر شد. روی میز کف هر دو دستم
را گذاشتم و خم شدم که یونس به صندلی چسبید و از
ترس سرش عقب تر رفت.

#پارت_۱۱۴

هر دو دستش را به نشانه ی رحم کردن از جانبم، بالا آورد و زبانش عین بلبل به کار افتاد و گفت: خبرم نی علی. نادونم بی چه!

ولی بزرگ خان قدغن ایکه که خبر برسونم. اصلا برو از خودش بپرس. خودت بهتِ حالیه کاکا!

یقه پیراهن نازکش را چنگ زدم و در مشتم گرفتم.

_خوب می دونی که خیلی وقته دست روی هیچ احد الناسی بلند نمی کنم...توبه کردم و صبح تا شب این

کله تو درس و کتاب بود تا بلکه یک پُخی بشم... پس
از این به بعد اخبار از من پنهون نمی مونه یونس.

اما بزرگ خان...

فریادی که زدم شیشه های مغازه را به لرزه انداخت
و فک یونس را الاکلنگ کرد.

_نمی خوام حرف بزنی که کند زدی بد!

بزرگ خان احترامش واجبه ولی تو دور از چشمش
می شی چشم و گوشم که جلوی ورشکستگی هاش
رو بگیرم!

ذهنم گنجایشش به صفر رسید و نبض قوی در شقیقه
هایم زد. پلک هایم را سفت روی هم بستم که این
سردرد کشنده مهار شود؛ ولی نه تنها توقفی نکرد که
هر لحظه شدتش بیشتر هم شد!

یقه پیراهن یونس را رها کردم و نفس بلند و کشداری کشیدم و خیلی جدی نگاهش کردم.

پس آویزه گوشت کن!

چون رفیقم بودی این اخطار رو خودم بهت دادم به
ولله که می سپردمت دست همون گفتارهایی که خوب
می شناسی تشنه یک قرون دو هزارن!

هر دو دستم را به یکباره پشتم گردنم و بین موهایم
فرو بردم و قبل از اینکه یونس به حرف زدن بیافتد و
از شوک خارج شود، در مغازه باز شد.

به پشت چرخیدم و بی حوصله تا انتها رفتم و اشیا
گران بهایی که دست این ترسوی بزدل افتاده بود را با
دقت نگاه کردم که صدای ظریف و گوش نوازی،
توجه چشم هایم را بی اختیار به خودش جلب کرد.

ای خلخال قیمتی؟ چند می خری؟

بی جهت براندازش کردم و هم زمان به جعبه چوبی
که آئینه کاری شده بود را از جای اش برداشتم و گرد
و غبارش را فوت کردم.

صدای عجیب آهنگینش بلند شد و پرسید: پیه
خریداری؟

زمزمه های یونس ضعیف و نامفهوم بود.

اخم هایم در هم شد و جای جعبه را عوض کردم و
در معرض دید گذاشتم. باید مغازه آبا و اجدادی مان
را سر و سامانشان دهم. این خراب شده بی صاحب
شده بود!

دستم را پشت کمرم بردم و نزدیک تر رفتم. دختری
که آوای موزونش در سرم بود، دست آزادش را
سمت میز برد که خلخال را بردارد ولی لحظه آخر
سبد سیبش روی زمین واژگون شد و مجبور شد خم
شود.

سیب ها را یکی یکی از روی زمین جمع کرد... آخری
پایین پاهایم بود و روی یک پا نشستم که هر دو با
هم به هم نگاه کردیم...

نفس هایم سرعت گرفت و قلبم یورتمه رفت. چشم
های آبی افسونگرش قفل چشم هایم بود که نقاب
سرخ رنگ دست دوزش را بالا زد و با لبخندی زیبا
همانند همان سیب استخوانی، منطق و احساسم را
شخم زد!

سیب را به طرفم گرفت و دستم بی حس شده آن سیب
سرخ را قبول کرد. از روی زمین بلند شد و سبزش را
زیر بغلش زد.

یونس قول گرفت که دنبال مشتری برای خلخالش
بگردد.

در مغازه را باز کرد و رفت.

بلند شدم و در حالی که سیب را بو کشیدم و چشم به
راه رفته اش دوختم، پرسیدم: کی بود؟

_ثریا. تازه هوندن ای جا. توی رودون بودن. از وقتی
ای جان در خونشون صفن واسه گرفتنش کاکا!

_خب؟

_خو رو نادت به کسی. یا دلی گیرن یا درد دیگه
ایشه. (خب رو نمی ده به کسی یا دلش گیره یا دردش
چیز دیگه ایه)

بلند خندید و گفت: چیه عاشق بودی علی؟ نهونده
رفتی؟

تک خنده زهرآگینی زدم و با صدایی که خش برداشته
و چشم هایی که بی شک در آن برق افتاده، صاف به
صورت کنجکاوش زل زدم و با انگشت سبابه به
شرفم قسم خوردم.

_اگه پسر بزرگ خان منم، شک نداشته باش یونس
که هر زنی یک قلقی داره... و من این قلق رو پیداش
می کنم!

با همان خنده گاز محکمی به سیب زدم و به سبیل
های پر پشت رو به پایینم به آرامی دست کشیدم.

رودون: شهرستان رودان

#رزیتا

#پارت_۱۱۵

#حال اردیبهشت ماه

_سال ها پیش... فکر می کردم می تونم به راحتی دل
ثریا رو به دست بیارم... عین همون سیب قرمزی که
گازش زدم و هوسی بیش نبود!

سال ها پیش... جاهل بودم و خام و مغرور... خیال می
کردم اگه بفهمه پسر کدوم خان زاده ای هستم در جا

بله می ده و سری تو سرها در می یارم... ولی به
همین راحتی ها نبود. انقدر من رو دنبال خودش
کشوند... که وقتی به خودم اومدم دیدم علاقه ای به
این میوه خوش آب و رنگ ندارم...

رزیتا با چشم هایی تر شده نگاه به صورت پر حالت
و افسوس وار علی شیخی کرد که با همان لحن
کوبنده پر فراز و نشیبش، گفت: چون عاشق خودش
شده بودم. عاشق اصالت و ریشه های توی خاکش.
اصل و نسب و نجابتش. پاکی و شهامتش.

پوزخند تلخی زد و نگاهش به شیشه های رنگی و
مشبکی رستوران دوخته شده بود.

_می دونی عروس هیچ فرقی بین من و مردهای
دیگه نبود ولی ثریا انتخابم کرد چون با هم حرف های
مشترک زیادی داشتیم که بزنیم. اگه نتونی حرف

بزنی اگه حرفت رو زدی و تو رو نفهمید فاتحه رابطه
ای که بینتون جرقه خورده رو بخون!

نفس خسته رزیتا از سینه اش پر کشید و بیرون زد.
خوب به این پدر شوهر پر جذبه ای که شهاب بی
نهایت به او کشیده، نگاه کرد و دلش برای مادرش
کباب شد.

چقدر باید سختی کشیده باشد... چقدر تند رفت... با چه
جبهه ای پیش این مرد آمد و از همان اول فاصله اش
را حفظ کرد تا خودمانی نشود...

حالا نه که به چشم پدرش عطا بنگرد و در دلش جایی
باز کرده باشد، نه از این خبرها نبود... ولی دست کم
دلخوری ها و ناراحتی هایش رفع شد و لبخند
کمرنگی را مهمان لب های خوش رنگ صورتی اش
کرد...

سر پایین انداخت و قبل پیگیری ساعت، موبایلش
زنگ خورد و با دیدن شماره شهاب قلبش بی قراری
کرد!

همان لحظه با دست و پاهایی گم کرده چشم های
اقیانوسی اش را به چشم های پُر آرامش علی شیخی
گره زد که با حالت صورتش و نگاه های پر معنایش،
فهماند تا خونسردانه پیش برود.

تماس را برقرار کرد و موبایل را به گوشش چسباند
که صدای موج دار شهاب باعث شد پلک هایش را با
درد روی هم ببندد!

_زنگ زدم. می گن خونه نرفتی رزیتا. کجایی؟

مثل کسی که در دام افتاده من من کرد.

_کافه...کافه اومدم...نتونستم برم خونه.

عصبی خندید. خنده های شهاب بدتر و ترسناک تر از
دادهایش بود.

_کجایی؟

علی شیخی با دست هایی در سینه گره خورده جدی؛
ولی پر انعطاف و با متانت و سنگینی که پس از سال
ها خیلی خوب منقلبش کرده بود، زمزمه کنان
گفت: بگو ضعف کردم. اومدم جایی صبحانه بخورم.
دروغ نمی گی عروس.

همان حرف ها طوطی وار و با استرس روی زبان
رزیتا جاری شد.

**_ضعف کردم شهاب... از بیمارستان که اومدم حالم به
هم خورد... اومدم صبحونه بخورم نرفتم خونه.**

لحنش عاری از عربده کشی بود؛ اما قاطی با تشنج و
تهدید.

باشه. دارم می یام خونه. مستقیم بر می گردی
رزیتا. بیام... کلید بندازم... توی خونه نباشی... بخدا
نباشی... خودت می دونی چی می شه!

#رزیتا

#پارت_۱۱۶

کیفش را برداشت و روی شانه اش انداخت. گونه
هایش رنگ گرفته و اضطرابش روحش را جویده
بود.

به زور قلبی چای نوشید که بغضش نترکد و اشک
های حلقه بسته در چشم هایش همانجا قندیل ببندد!

غلط کرد که غرورش را شکست و جواب های شهاب
را با هوی پس نداد... اشتباه کرد که نرم شد و دلش
سوخت در بیمارستان برای این آدم عوض نشدنی.
حرصش گرفت و از طرفی دلش رخت شور خانه شده
بود که علی شیخی میز صبحانه را از جیب خودش
حساب کرد و قدم هایش را به طرز درک نشدنی، آرام
و خونسرد برداشت.

_می خوام بگم برسونمت عروس؛ ولی می بینم که
بهتره تنها برگردی. پسر رو خوب می شناسم
جنسش از خودمه و مشامش تیزه تیز. بوی مرد
جماعت رو از صد فرسخی می فهمه. خیال نکن که
دست از سرت بر می داره. این بار بی دلیل و عصبی
بهت زنگ زد، بار دوم اگه بفهمه قیامت به پا می
کنه.

به خصوص که می دونم تا سر حد مرگ دشمن
پدرشه!

نتوانست جلوی خودش را بگیرد. قطره اشک سمج
لعنتی اش روی صورتش لیز خورد و رد انداخت.

__گریه نکن. با گریه حل نمی شه.
خودم درستش می کنم. بهت قول می دم که این دفعه
جبران کنم.

سرش را بالا گرفت و با مردمک های آبی پر تلاطمش
به صورت کسی که روزی روزگاری زندگی مادرش
را دستخوش تحول کرد، خیره شد. دست نوازش و
پدرانه علی روی موهای رزیتا نشست و با حزنی که
در گلویش غم باد شده بود، شمرده شمرده گفت: فقط
یک بار به یک زن قول دادم که ناخواسته و به دست
تقدیر شکست! این دفعه جبران می کنم...چه تقدیر
بخواد...چه نخواد. بدون پشتت هستم دخترم!

دستش پیش رزیتا روی رو بود. بی بازی بی لُغز
خواندن و وعده و وعید بی دروغ و پنهان کاری و
این همان چیزی بود که همیشه از داشتنش محروم
بود!

عطایی که جای خالی اش چاهی عمیق در قلب دختر
کوچکش شد.

لبخندی بین اشک و حسرت هایش زد و قبل از اینکه
احساساتی شود با عجله بیرون از رستوران رفت.
نباید مرتکب چنین خیانتی به پدرش شود. هر چقدر
هم که پیشش نبود. هر چقدر هم که معصومانه شهید
شده بود.

سرش را رو به آسمان گرفت و پلک هایش را روی
هم بست. دلش خواست که این حس رهایی و این
اطمینان را به باد مشت و لگد بگیرد؛ ولی از طرفی
دلش راضی به این کار نبود.

می فهمم. دلت صاف نمی شه به این زودی. تاکسی
بگیرم یا برسونم؟

به سبیل هایش دست کشید. عادت گذشته از سرش
نیافتاده بود.

**_خودم برمی گردم. نیاز دارم تنها باشم. فقط شماره
تماستون رو از رقیه خاتم می گیرم.**

**خدا حافظی زیر لبی کرد و به آن سمت خیابان رفت تا
دربست بگیرد. دستش را برای تاکسی بالا آورد و قبل
از سوار شدن، آخرین تقلایش را کرد که بدون جنگ
و هیاهو به استقبال شهاب برود؛ ولی انگار این اتفاق
پس از دستورهای چپ و راست غیر منطقی اش
ممکن نبود.**

**سرش را به شیشه چسباند و راننده پس از پرسیدن
مقصد حرکت کرد. پوست بلند شده لبش را جوید که
موبایلش زنگ خورد و اسم خود حلال زاده اش روی
صفحه نمایشگر نقش بست.**

#رزیتا

در با تیک خفه ای باز شد. درخت های شکوفه زده
حیات اولین منظره ای بود که چند ثانیه حالش را
خوب کرد و دواى دردش شد.

کفش هایش را درآورد و روی جا کفشی گذاشت.
دل از باغچه و آسمان باز شده کند و نگاه
کنکاشگرش را از پایین به طبقه ی آخر گرداند.

دستش را به نرده گرفت. پله ها را یکی یکی بالا رفت
و به پاگرد که رسید، در را نیمه باز دید و دلش هُری
ریخت.

لب پایش را زیر دندان های ردیفش برد و گاز
گرفت.

دستش را روی در گذاشت و بازش که کرد.

با دیدن رقیه ی سر تا پا سیاه پوش با چشم هایی که
کاسه خون شده بود، کیفش روی زمین افتاد و با
عجله وارد خانه ی سردش شد.

اخم های در هم فرو رفته اش با بیرون آمدن شهاب
از اتاق، باز شد و جای آن چشم بغ کرده درندگی بود
و ذره ای از ابهتش ترسید.

هنوز زخم تازه اش باعث سوزش و رنج کشیدنش
بود از سگرمه های در هم تنیده اش فهمید.
از حالت شاکی صورتش.

خشن بودن نگاه نافذش که همان روز اول پای این
دختر را گیر کرد.

از دست مشت شده باند پیچی که به دیوار کوبید و
ذهنش را پر و خالی کرد.

دروغ هایش یادش رفت یا بیش از اندازه تحت
تاثیرش قرار گرفته بود؟!!

_زودتر از تو رسیدم رزیتا...خیر باشه...این کافه
رستوران کجاست که انقدر طول کشید بررسی؟

رزیتا خم شد و لاشه کیف پخش و پلا شده اش را از
روی زمین جمع کرد. لوازم آرایشش را درونش
ریخت که جز همان چند تا هیچی نبود نه کیف پولی
نه هیچی.

آن را هم صبح زود رقیه آورده بود که فقط دستش
خالی نباشد!

داخل پذیرایی رفت و در را پشت سرش بست. قبل از
اینکه حرفی بزند، شهاب به قدری به رزیتا چسبیده
بود که نفسش در قفسه سینه اش از جا جنب نخورد!

_نگفتی؟ کجا بودی تا الان؟

رقیه پا در میانی کرد و جلو افتاد.

ولش کن چوک. ولش کن.

بازویش را گرفت و هی عقبش کشید؛ ولی مگر جا به جا کردن سنگی که به زمین میخ شده راحت بود؟

خاله برو. دخالت نکن. چرا اومدی بالا؟ نگفتم
همتون برید پایین با زخم می خوام تنها باشم؟ نگفتم
دخالت نکنید؟ نگفتم بیای بالا و جیک بزنی هیچ فرقی
نمی کنه توی اوضاع؟

عصبانیتش، تهدیدهایش، منم منم کردن هایی که در
خلوت به التماس آغشته بود و در جمع به تحقیر، سر
رزیتا را پر از مین کرد.

صدایش منفجر شد و با کف هر دو دستش به تخت
سینه شهاب محکم کوبید و گفت: کی هستی که بخوای
واسه همه تعیین تکلیف کنی؟ جدی فکر می کنی کی
هستی که به همه امر و نهی می کنی؟ می خوای تنها
باشیم که من رو از چی بترسونی مگه بالاتر از
سیاهی رنگی هم هست که بخوای نشونم بدی؟

با تو چیزهایی رو تجربه کردم که تو خوابم نمی
دیدم... حالا نوبت این رسیده سیلی بزنی و سیاه و
کبودم کنی؟! ...مرحله بعدی چیه جناب شیخی؟
بگو خودم رو آماده کنم... چون بُریدم از تو... بُریدم از
این دوست داشتن الکی مسخره... بُریدم از هر چی که
من رو به تو وصل می کنه... انقدر که یهو بذارم و
برم و تو بمونی و بی من!
تو بمونی و بی رزیتا!
تو بمونی و خودخواهیات!

#رزیتا

#پارت_۱۱۸

صورتش در چند میلی متری با صورت غضب کرده
شهاب خشک شد؛ ولی سبک شده بود...

دیگر هیچ ناگفته ای...

هیچ برگ برنده ای در چننه اش نمانده بود که رو
نکرده باشد.

_تموم شد؟

شهاب دستش را از کنار رزیتا به طرف دستگیره در
برد و با یک حرکت بازش کرد.

رقیه همانجا ایستاده بود و اخم هایش را در هم فرو
کرد و هر دو دستش را به کمرش زد.

_خاله برو طبقه پایین.

مقاومتش زیاد بود و یک کلام گفت: نه.

_وقتش نیست. برو. می خوام باهاش حرف بزنم. به
جون مادرم که خیلی عزیزه فقط می خوام حرف بزنم.

قسم که خورد هم خیال رزیتا و هم خیال رقیه راحت
شد. کمی دست دست کرد؛ ولی آخرش این دختر بی
پناه را به خدا سپرد و رفت.

دست شهاب روی در نشست و محکم بسته که شد، به
چشم های زلال زن چموش سرکشش زل زد!
سیر کرد در دنیایی که از آن رانده شده بود و بی
شک قبل از ویرانگی اش باید پشش بگیرد...

_می خوای بری؟

رزیتا چشم هایش را دزدید و سعی کرد از مخمصه ای
که شهاب ساخته، نجات یابد ولی یک دست او سمت
راست سرش بود و دست دیگرش سمت چپ.
محاصره شده و چاره ای نبود جز ایستادگی و
جرات...

بیشتر از این اذیتم کنی، آره.

شهاب عصبی دستش را روی صورتش کشید و
سرش را بغل گوش رزیتا برد.

پس ترکم می کنی؟

با صراحت و از عمد گفت: آره.

نیمچه لبخند تلخی زد و درست چسبیده به گوشش
زمزمه کرد.

ولی نمی تونی بری.

فاصله ای گرفت. دست هایش تکیه خورده به دیوار
بود. چشم هایش قفل چشم های رزیتا و برعکس
شیطنت و دلبری های ناشیانه و گاهی از خط قرمز رد
شده زنش، واردانه براندازش کرد.

از وقتی پای این دختر به زندگی سیاه و تاریکش باز
شده تبحر یافته تا مرد مورد علاقه و همه چیز
تمامش باشد. جدایی از جذابیت و جلال و جبروتی که
ارثی و ذاتی در وجودش بود.

نفس های جفتشان تنگ شد که بالاخره دل به دریا زد
و همانطور که در اقیانوس چشم های رُزش غرق
بود، گفت: چون بین ما هنوز این قصه تموم نشده
رزیتا.

خنده اش را که دید بیشتر خشم درونش را بیرون
ریخت.

__کمکم کن جای اینکه پشتت رو کنی!

__اولین بار تو پشتت رو به من کردی شهاب نه من.

به بازویش برخورد کرد و کنارش زد. کاپشن مریم را
درآورد که از گرما خفه شده بود این چند ساعت.

وارد اتاق خواب شد و دلش حمام خواست که صدای
شهاب جدی تر و بی انعطاف تر بلند شد.

_هنوز نگفتی کجا بودی.

لباس هایش را از تنش درآورد. روی تخت انداخت و
جلوی شهاب با یک تاپ سفید ظاهر شد و گفت: کافه
بودم می خواى باور كن مى خواى نكن.

قبل از اینکه وارد حمام شود، دستش را ما بین در و
دیوار گذاشت.

#رزیتا

#پارت_۱۱۹

دل سنگین شهاب مرگ را خواست. ناامید نشده بود
ولی از حسادت و ندانستن اینکه رزیتا به راستی کجا
بوده و با که بوده، مرگ را خواست و ضربان قلبش
آزیر کشید.

انگشت های دستش که مماس با دیوار بود را مشت
کرد و نگاه از سرامیک های سفید حمام گرفت.
سر بالا آورد و رزیتا چقدر آن لحظه لجش درآمده بود
از این حرکت و رفتارش!

البته که ذره ای هم دلش غنج زد از اهمیتش و
دغدغه ای که ایجاد کرده بود.

رو به روی هم قرار گرفتند که زمان به جریان افتاد و
سکوت بین شان در هم شکست.

_از دروغ بیزارم... می دونی عین کف دستم می
شناسمت و دعا کن که اشتباه کرده باشم. دعا کن
چون دیر یا زود ماه از پشت ابر در می یاد... دیر یا
زود می فهمم و اگه... اگه خودت نگی رزیتا...

مردمک های طوفانی رزیتا از خشم درشت تر شد و بدنش به لرزه افتاد. این آگه ها را خودش کامل کرد و به بعدش رسید که مزه دهان شهاب را بچشد. باید هنوز هم نقطه اشتراکی میان شان باقی مانده باشد.

محال بود به همین راحتی پشت پا به دار و ندارش بزند.

به همه کس و کارش...

به همه زندگی و شیشه عمرش...

_ آگه بفهمی چی می شه؟ می زنی؟ می شکونی؟ من رو می ترسونی؟

عصبی و گنگ شده بود به موهایش چنگ زد و دستش را از روی دیوار برداشت.

در کمد را باز کرد و از جیب شلوارش پاکت سیگار و فندکش را درآورد.

دستپاچگی در رفتارش مشهود بود؛ ولی خشم...خشم
بارزی که زیر پوستش دوید و کبودش کرد...غم و
دردی که پشت صدای بم و گرفته اش
نشست...بالاخره وقتی که میان درگاه در ایستاد و
مستقیم خیره رزیتایش شد، گفت: اگه بفهمم دیگه
جایی توی چشم های من نداری...از این حرف های
قلنبه سلنبه سر در نمی یارم؛ ولی این رو می دونم که
جای آدم خیلی مهمه، جای خودت رو به هم نریز که
این دل لاکرادر تحمل داغ تازه نداره...رفتن که فقط با
مُردن نیست توی گذشتن از آدمه!
نگذر از من...نگذر و پرت نشو از چشم هام...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت. تکانش محکم و
التماسش آشکار بود.

_ببین بار چندم دارم می پرسم...بگو کجا بودی بگو
با کی بودی که خودم نفهمم...برای بار آخر بود این
سوالم.

لب صورتی خشکش عین ماهی باز و بسته شد.
حرف های رقیه به ذهنش شورش کرد و دهانش را
بست.

دشمنی که علی به صراحت از آن پرده برداشت و یک
عمر در حسرت آغوش و بوی پسرش بود، دهانش را
بست.

گلایش از شیشه خرده های صداقتی که در حال بالا
کشیدن و تا نوک زبانش آمدن بود، پاره شد ولی...
صوتی نبود که بیرون بیاید.

کلمه ای نبود.

حرفی... حدیثی... اعترافی...

نفسش گم شده و به تقلا افتاده، بلند و کشدار شد و
جلوتر رفت تا دست های شهاب را بگیرد.

هر چه که از قبل شنیده بود، از خون خواهی شهاب و
بیزاری از پدرش و جدایی را کنار گذاشت.

از کجا معلوم شاید اگر رزیتا بخواهد "نه" نیاورد و
این گذشته تو در تو را پا به پای اش بشنود!

نگاهش به لب های رزیتا بود.

به موهای درخشانش.

به استخوان ترقوه و رنگ پوست قشنگش که ذهنش
را جمع و جور کرد و گفت: بگو. می شنوم.

زنگ خانه بد موقع به صدا درآمد. پشت سر هم و با
اخطار که اجازه حرف زدن را از رزیتا گرفت و
قسمت نشد که بشود.

#رزیتا

#پارت_۱۲۰

دستگیره آهنی را در دستش گرفت و به شدت پایین کشید و با دیدن میلاد نگذاشت و نه برداشت، هر چه در دهانش بود را گفت: به جون آقات یک بار دیگه یکی از شماها پاشه بیاد بالا و پاشنه در رو از جا بکنه... شر به پا می کنم که حالیتون شه وقتی می گم دارم با زخم حرف می زنم... یعنی عین... قاشق نشسته نپزید وسط... چپ و راست در نزنید... زنگ نزنید. جا افتاد یا جوری دیگه جا بندازم؟

هیس کشدار میلاد بدتر عصبی اش کرد؛ ولی پیش از بالا بردن صدایش، کلید برق را زد و چهره نگران و سراسیمه رفیقش در روشنایی پیدا شد.

میلاد هر دو دستش را بالا گرفت چون خوی و منش شهاب را عین کف دستش بلد بود.

تسلیمش که شد، نفس هایش را راست کرد و به عقب برگشت و نگاهش تا طبقه ی پایین بدو بدو رفت و برگشت.

یقه پیراهنش را صاف کرد.

گردنش رو به بالا چرخید.

و کلافگی شهاب دستپاچه اش کرد.

از روزی که رزیتا پا در زندگی سرد و خشکش پا گذاشت، عوض شد و بعد از آن شبی که دنیای خودش و آن دختر معصوم و بی گناه را نابود کرد... بدتر شد که بهتر نشد...

_اگه اجازه بدی و نخوای دهن مهن ما رو یک تنه سرویس کنی باید بگم برای عیادت جناب عالی داره لشکر، لشکر می یاد خونه. اولش هم حاج مصیب و حاج خانم. کل بازار تا شب مهمونه وگرنه همون اول شیر فهم شدیم که می خوای با رزیتا حرف بزنی و از این غلطا و دست بزن ها نداری!

پوزخند تلخی زد به زهرماری این چند وقت اخیر که مغزش را مچاله کرد و قلبش را پارچه پارچه.

چه از خدا خواست و تشکری کرد، چه دمت گرم مشتی برای آن بالا سری فرستاد و آخرش چه از آب درآمد!

_کار نداری؟ برم پایین بگم می یای یا بگم رید به ما
و تهش هم خندید؟

میلاَد به دل گرفته بود در این چند وقت لال تا کام
دهانش را بست و هر چه هم که شنید جز چشم جواب
دیگری بلغور نکرد تا با شهاب سر جنگ نیافتد و
حرمت ها نشکند.

دلش پر بود و زبانش کوتاه در برابر این برادر از
جان عزیز تر که از گذشته هایش، بی خبر بود و
نامحرم به اسرار.

با این حال به روی اش نزد و در هم خسته و لنگ
لنگان به سمت پله ها رفت.
همان لحظه شهاب در را کامل باز کرد و صدایش زد.

_میلاَد!

برگشت. لامپ پاگرد خاموش شد و نگاه تند رفیقش
را ندید که چطور بد تا کرد.

شب حرف بزنی با هم.

عین خودش تلخندی زد و گفت: هر طور مایلی داداش.
ما از اول رو حرف شما که حرف نزدیم. این یک بار
هم روش.

پله ها را با شانه هایی افتاده و پاهایی که رگش گرفته
بود، پایین رفت و شهاب با فکری به هم ریخته در را
به هم کوبید و به طرف اتاق راه افتاد.
صدای شر شر آب بدتر دیوانه اش کرد.

این دختر روی مخش بود مخصوص امروز که نوچه
اش نتوانست دنبال رزیتا برود و از کارش سر در
بیاورد.

از داخل کمد پیراهن چهار خانه طوسی مشکی که به
انتخاب رزیتا و برخلاف سلیقه اش مدت ها پیش از
پاساژ خریده بود را درآورد و تنش کرد.

آستیش هایش را تا زرد و شلوار جین تیره ای پوشید.
موهای پر پشت و حالت دارش را شانه ای زرد و دم
در حمام، دستوری گفت: کارت تموم شد بیا پایین.
مهمون اومده برای ملاقات.

#رزیتا

#پارت_۱۲۱

در خانه را بست و پله ها را دو تا یکی پایین رفت.

به طبقه اول که رسید، سر و صدا و ازدحام آدم ها
روی مغزش رژه رفت. بی حوصله پا در سالن
مستطیل شکلی که دور تا دورش مبلمان سلطنتی
چیده شده بود، گذاشت و یاالله اش همه ای از حال
و احوال پرسی راه انداخت.

حاج مصیب با دست کشیدن به محاسن سفیدش،
لبخندی بر لب آورد و شهاب به محض اینکه دولا شد
تا دستش را ببوسد؛ شانه اش را گرفت و به زور
بلندش کرد.

_این چه کاریه پسر. چشم بد دور. حسن و نیت تو
ثابت شده به همه ما.

پرویز خان روی تشک مبل سه نفره ای که خودش
نشسته بود، ضربه ای زد که سر شهاب به سوی اش
متمایل شد و کنارش نشست.

حاج خانم هم حالش را پرسید و در سکوت و رنجیده
خاطر و مکدر از سری قبل، چادرش را جلوتر کشید
و سر به زیر انداخت.

دو تا از با معرفت های ناصر خسرو هم بودند که
چای شان را نوشیدند و رعنا از آن ها پذیرایی کرد.
چشم و ابرویی به میلاد انداخت تا اخم و تخم هایش
را برای وقتی بهتر بگذارد و جلوی جمع علم آبرو
داری بچرخاند.

_شهاب نفهمیدی این بی شرفای ناجنس کی بودن؟ از
کدوم محل؟ فقط یک نشونه کوچیکا می خوایم تا
دخلشون رو در بیاریم. سعی کن یادت بیاد که بفهمیم
کار کدوم موش ترسوییه.

پرویز دست هایش را در هم گره کرد و تکیه به مبل
زد. رنگ پوستش کبود و از فشار حادثه شب قبل،
چشم هایش بیرون زده بود.

با وجود این ریشش را با حفظ خونسردی خاراند و
تای ابرویی برای سلمان بالا انداخت و گفت: این قضیه
بو داره به این راحتی ها نیست.

سلمان به موهای قرمزش که کم پشت بود، دست کشید و عصبی خندید. سرش را چپ و راست کرد که نگاه یخی شهاب روی زمین افتاد و فکرش سمت آن حرام زاده ای رفت که چاقو را تا دسته در شکمش فرو برد و تهدیدش کرد که اگر از رزیتا طلاق نگیرد، دفعه بعدی بلیطش مستقیم به آن دنیا بود!

پلک هایش را سخت بر هم زد و دستش را از فشار عصبی مشت کرد.

دندان هایش را روی هم سایید و نگران این بود که بلایی به سر زنش بیاورند یا شاید هم امروز یکی از همان ها را دیده و رزیتایش را ترساندند که حرف از رفتن را پیش بکشد!

نفسش عمیق و طولانی و داغ، از پره های بینی اش بیرون زد. در این اثنا تنها کسایی که متوجه وخامت اوضاع شدند، حاج مصیب بود و پرویز.

مریم ظرف بلوری و بزرگ میوه را چرخاند که سلمان با هیجانی خاص رو به شهاب و پرویز گفت: می شناسینش پس؟

حاج مصیب و رفیق سلمان، تاجیک با الله اکبری
دهانش را بستند.

حاجی تسبیح دانه درشت اصل کربلایش را با ذکر و
صلوات جا به جا کرد و با سری کج شده چشم های
همانند عقابش را به پسرک وراج جگر سفید مو و
ریش قرمز، قفل و سنجاق زد.

_اگه می دونست ما اینجا بودیم پسر؟
اومدیم عقلامون رو یکی کنیم که بفهمیم کار کدوم بی
وجدانیه.

سلمان از کوره در رفت و خیارى که برداشته بود را
گاز زد.

_پس این بو داشتتش از ندونسته؟مگه می
شه؟طرف یکاره چاقو بزنه بدون اینکه سلام و علیک
بالا دستی خودش رو برسونه؟

#رزیتا

#پارت_۱۲۲

به اینجای اش هیچکس فکر نکرده بود.
نگاه ها همه شهاب را هدف گرفتند.
از پرویز خان بگیر تا میلاد و حاجی و حاج خانم و
رعنایی که جگرش سوخته بود از این مصیبت و
دشمنی علنی.
نفسش را راست کرد و دست به یقه اش برد و دکمه
بالایی پیراهنش را به زور کند.

دخالت بی جهت و نخودِ آش شدن سلمان به مذاقش
خوش نیامد و دلش خواست به عنوان کیسه بوکس
از این مردتیکه بهره ببرد!

__ نه حاجی فقط زر زد که زیادی تو بازار نپلکم.

زبان میلاد باز شد و از جا جهید.
برادرش بود و این ضربه زدن های نامردانه
اعصابش را به هم ریخت.
آستین پیراهن سیاهش را بالا زد و پرسید: یعنی از
اهل بازاره؟

چقدر دروغ گفتن برای شهاب سخت بود.
به تخم چشم های میلاد مجبورانه زل زد و گفت: به
گمونم.

__ ای کثافت! می دونستم کار یکی از خودی های دُم
در آوردست.

پرویز مشکوکانه نگاهی به پسر ناتنی اش انداخت و
حاج مصیب، تسبیحش را سفت در مشتش چسبید و
خودش را جلوتر روی لبه مبل کشید.

_ببینم شهاب، راست می گه این سلمان. باید حرفی
حدیثی... اسم شخصی... خط و نشونی کشیده باشن و
الی که غیر ممکنه بریزن رو سرت و تا جا داره بزنن
و لت و پارت کنن. بگو اگه چیزی هست.

دستش را پشت گوش بزرگش برد و با تاکید
گفت: بشنو از من که تنهایی نمی شه باهاشون
بجنگی. دوره مرد بودن گذشته یا حرف حرفه پوله یا
قدرت. و وای به حالت اگه طرف هر دو تا رو داشته
باشه و بخواد تا ته این ماجرا رو بره.

قبل برچسب چسباندن و بریدن و دوختن ماجرا، بحث
را به شیوه خودش عوض کرد.

_همچین خبری نیست گفتم که...طرف زر زد...که
زیادی تو بازار نچرخم...چیزی که تو ناصر خسرو
زیاده آدم لاشخور و بزن در رو عه.
ببین چیکارش کردم که سوخته و اومده بسوزونتم.

پرویز کف هر دو دستش را روی پاچه ی شلوارش
کشید که بلند شود و پی سفارش نهار برود.
در با تیک خفیفی باز شد و حاج مصیب قید نصحیت
را زد و به عقب سر برگرداند تا به رسم ادب برای
مهمان بعدی از جا برخیزد.
هر چقدر هم که کوچک تر و غریبه باشد.

رزیتا وارد مجلس شد که نگاه همه را سمت خودش
خرید و از خجالت لب هایش گل انداخت.
جوراب شلوا ری مشکی پای اش بود با دامنی کرم و
تنگ.

و کت خوش دوختی هم رنگش و تاپی قهوه ای با
روسری که یک وری گره اش زده بود.

دستی به روسری دو رنگ ساتنش کشید و با رویی
گشاده زمزمه کرد.

__بفرمایید بشینید. خوش اومدید.

راهش را به آشپزخانه کج کرد که خیرگی شهاب را
روی خودش دید.

هم خوشش آمده بود از ادا و اطوارهای زنش هم
حسادتش گرفت از نگاه های زیر زیرکی سلمان
مارموز.

وارد آشپزخانه شد و پیش مریم رفت. پیاله ها را تا
خرخره از تخمه پر کرده بود تا فکشان گرم بگیرد.
خسته از سنگینی جو شیر آب را باز کرد و با صدای
مریم دست از شستن ظرف ها برداشت و برگشت.

#رزیتا

موهای رنگ کرده مریم توجه اش را جلب کرد.
نسکافه ای بود و زیر نور لامپ، حسابی جان دار
درخشید و چتری هایش را پشت گوشش زد.

_هنوز قهری؟

عادتش این نبود که دم دمی مزاج باشد؛ ولی سعی
کرده بود که به بیشتر از این قاطی خاله زنک بازی
ها نشود برای همین هم به چشم های درشت و غم
زده دختری که خیلی روزها هوا خوااهش بود، نگاه
کرد و صادقانه گفت:دیگه نه. فقط نمی خوام تکرار
بشه مریم. دوست ندارم زندگی زناشویم رو هر کسی
بدونه حتی شده برای درد دل هم نگو.

گونه‌ی رزیتا را محکم و آبدار ماچ کرد و پیاله های
تخمه را روی سینی گذاشت.

با لبخندش و چشمکی این آشتی کنون را مزین به
مزه ای شیرین کرد و بدون ادامه دادن بحث از
آشپزخانه سینی به دست خارج شد.

نفس آسوده رزیتا با خنده ای محو، آزاد شد و دستش
را به میز گرفت که روی صندلی بنشیند؛ ولی سایه
سری که کابوس بیداری هایش بود ناغافل سر کله
اش پیدا شد!

__ اینجا چیکار می کنی؟

سوال رزیتا چکشی بود نه نگاهش کرد و نه نرمشی
در کلامش گنجانده. چشم های آبی آرام بخشش را
دزدید و محرومش کرد تا شاید قدرش را بداند و ارج
و قربش را به جا بیاورد.

سرگرم چای ریختن در لیوانی بزرگ برای خودش شد
که صدای بم و جذاب مظلومش، لحظه ای مکث بین
کارش انداخت.

_گُلوم خشک شده یک استکان چایی رو دریغ نکن
رزیتا.

نه به داده‌هایش و نه به دلتنگی غریبانه اش.
خندید نه از سر خوشی از روی لج!

_شرمنده چایی از دست دختری که می‌خوای دقش
بدی خوردن نداره.

_مریض که نیستم، مریض شدم. دیوونه نبودم که از
اول، دیوونه شدم. آدم برای بد بودن دلیل می‌خواد.

_دلیلش من بودم؟

قلب شهاب ناخودآگاه تیر کشید. دنیایش سیاه شده و
حالی کردن این موضوع محال بود!

کجای تلخی شب های بی کسی و بی مادری اش را به
تصویر درآورد تا باورش شود که این حال امروز
تقصیر خودش نبود؟

نه، تصویرش هم شاید کافی نباشد چرا باید ببیند
ضجه های مردی که در برابرش کوه بود و سنگ و
خاک.

غرورش ذره ای مهم نبود که بخاطرش مثل همه این
سال ها دهانش را گل بگیرد.

نه از روی تکبر که از روی غیرتش نخواست رزیتا
به جای خودش برای یک لحظه قرار بگیرد و همان
حس هایی را بچشد که شهاب چشید.

تلخی ها بس نبود که نوعش فرق کرده و به سراغش
آمده تا به زانویش درآورد؟

نه این تلخی ها و سختی ها و گریه ها و دردها و بی
خانوادگی را برای خودش گذاشت و با ابروهایی در
هم فرو رفته و دهانی چفت شده، به زور گفت: دلش
مادرت بود. شنیدی می گن گناه پدر رو پای پسر نمی
نویسن و گناه مادر رو پای دختر؟

دروغہ چون من مو نمی زنم با پدرم.
دلم رو دو دستی فروختم و عصبانیتم رو خاک کردم
در حالی که تو دختر مادرت بودی رزیتا!

__ شاید این گناه باید اینجوری بخشیده بشه شهاب.

#رزیتا

#پارت_۱۲۴

نگاه سرد شهاب روی صورت رزیتا سُر خورد. توجه
ای به حرفش نکرد و با ابروهایی بالا فرستاده،
دستش را سمت صورتش برد.

نزدیک تر شد و کمر دخترک به لبه اجاق چسبید.
پلک زدن هایش را فراموش کرد و میخکوب واکنش

مرد مقابلش شد که با وسواس و احتیاط، مژده افتاده
ای از روی گونه اش را برداشت.

_رزیتا!

صدایش عاری از خشم و ناراحتی بود؛ ولی این همه
جذابیت و محکم صحبت کردن، تاثیر گذار بود و
ضربان قلب ترسیده اش را به هیجان کشید.

_آرزو کردی؟

کف هر دو دستش کناره های اجاق بود.

چرا جای اینکه بخواهد شهاب عقب تر برود چشم
هایش تمنا شد برای اینکه باز همانطور نگاهش را به
آبی هایش بدوزد؟

لب هایش به کار افتاد و ناخواسته و از سر احساسی
که در درونش زنده بود، گفت: آره... که این قصه از
اول شروع بشه...

بوی زخم، بوی خون، بوی تهدید و مرگ در مشام
شهاب پیچید اما خوبی اش این بود که کنارش هم
بوی عطر خاص و ناب رزیتا را حس کرد.

صدایش که در گوشش زنگ زد.

خواستنش که باعث شد بین زندگی و مرگ در بیافتد.

مژه رزیتا را در مشتش گرفت و دستش از موهای
ابریشمی دخترک رد شد تا پشت گردنش.

همان جا نشست و گرم شد از جریان امیدی که
دیدگاهش را عوض کرده بود و شد نهایت آرزویش از
این دنیای لعنتی.

قصه ها عوض نمی شن رزیتا. برگردیم همونجوری
شروع می شه. تغییری نمی کنه که اگه می کرد جونم
رو می دادم تا به اینجا نرسیم حالا که رسیدیم؛ حداقل
نذار آخرش به هم بریزه.

فاصله به هم چسبیدن لب هایشان چند سانت بود.
قوانین دل بردن را از حفظ شده که تا رسیدن به لب
چشمه، پیش رفت و منصرف گشت از این موقعیت؟
به جای آن هر دو دستش را دور سر رزیتا گذاشت و
با آرامش، ساده و پس از تلاطمی رد شده و دروغی
که تا حدودی باورش کرد...پیشانی اش را بوسید و
از کم ترین اندازه ممکن...خیره چشم های اقیانوسی
و تسخیرگرش شد.

_افسونم کردی دختر. جادوم کردی برای همین
تصمیم گرفتم که بین تو و مادرت فرق بذارم. ثریا جدا
و تو جدا.

قبول کردم که روح بی خبر بود و اتفاقی یا غیر
اتفاقی، خوردی به پُستم که بخاطرش صدهزار بار
اوستا کریم رو شاکرم.

خیلی سخت بود؛ ولی کنار اومدم و دربست تا ته قیام
قیامت کنارتم. فقط دستم رو ول نکن رزیتا.
خنجر زن.

دروغ نگو و هر چی لازمه بدونم رو نگی و ندونم.

آره اشتباه زیاد کردم. می دونم نمی بخشی که
شروعش بد شد و آبروت رو ناخواسته جلوی مرد و
زن و بچه و پیر و بزرگ بردم.

ولی نمی دارم اینجوری بمونه... برمی گردم... هر جا
رو که خراب کردم می سازم... آبادش می کنم تا از
ذهن تو... از ذهن همه بیستم فروردین ماه رو پاک
کنم.

_کاش به همین راحتی بود شهاب.

با صدای سرفه مریم از هم جدا شدند. لبخند خواهر
دردانه فصولش بیشتر کش پیدا کرد و سینی را روی
میز گذاشت.

تک خنده شهاب سر مریم را بالا آورد که لپش را
سفت کشید!

وسع مهر و محبتش همینقدر بود نباید بیش از این
بخواهد همان هم باعث و بانی لبخند مریم و رزیتایش
شد و با قدم هایی استوار، انگار نه انگار که از تخت

بیمارستان بلند شده باشد، وارد پذیرایی شد و کنار
حاج مصیب رفت.

#رزیتا

#پارت_۱۲۵

سلمان و جهانشیر مشغول تخمه شکستن شدند و از
بازار و کاسبی و بگیر نگیر بورس در تورم حرف
زدند و مغز آقا پرویز را در دهانش آوردند.

حاج مصیب نیم نگاه پر معنایی به شهاب انداخت و
آن مرد اخموی خشک و گرفته چند دقیقه پیش کجا و
این مرد خونسرد که تلاشش را به کار گرفت تا
لبخندش قایم بماند کجا؟

_کبکت خروس می خونه شکر خدا کاش زودتر از
راه می رسید.

بشقاب تخمه را روی میز گذاشت و تسبیحش را دور
انگشتش چرخاند.

_کی رو می گی حاجی؟

چشم های تیزبین حاج مصیب زوم پرویز و میلاد یک
گوشه نشسته بود و گوشش خوابیده بین پچ پچ های
سلمان با جهانگیری که لقمه گنده تر از دهانش
برداشت و از محرم شهاب پرس و چو کرد!
با این حال با لبخندی تلخ شده دستی به محاسن
زیرش کشید و گفت: همون که خودت بهتر می دونی.
نزن زیرش که برازندت نیست.

_باشه ولی نیست چیزی که فکرش رو کردی.

_چیه؟ عارت می یاد یک زن سبب خوشحالت باشه یا غرورت اجازه بیانش رو نمی ده شیر پسر؟

مقایسه اش به اندازه تار مویی نازک و دقیق بود و اعصابش خرد شد از این بین منگنه قرار گرفتن و با این حال تاییدش کرد که کار به جای باریکی نرسد.

_هیچکدوم. زدی به هدف. خودش.
فقط نمی خوام اسمش رو به زبون ببرم.

لا اله الا الله حاجی جمع و جورش کرد. بابت یک اسم که این کارها درست نبود. باید زنش را عین تاج روی سرش بگذارد هرچند که اگر انجامش ندهد هم نباید خُرده گرفت!

کی پدرش به آمنه احترام گذاشت و دستش را گرفت که یک شب کنارش حالش خوب شود؟ کی سه نفری بیرون رفتند و جلوی جمع رسوایی به پا نکرد از بس

که بی محلی و سردی اش خار شد در چشم عالم و
آدم؟

ولی دلیل شهاب این مرتبه متفاوت با سری های پیش
بود، نه از روی تعصب و کینه و نداشتن الگویی
درست.

_می ترسم چون دل و منطقم رو تازه یکی کردم و
هضمش زمان بره وگرنه که می گم...

نفسش بالا نیامده در گلایش خفه شد.

رزیتا و مریم از آشپزخانه بیروم آمدند و درست
مقابلشان روی مبل راحتی کنج دیوار اتاق، لبخند
زنان نشستند. حواسش به جایی دیگر بود دخترک
لوند دلبر!

زبانش لحظه ای از کار افتاد. عشقش و خشمش بند
به بند وجودش را آتش زد و آن جمله معجزه آسا را
با چشم هایی که قفل و زنجیر شده به رزیتایش بود،
گفت: وگرنه که گفتنش راحت. دوستش دارم حاجی.

گیر افتاده بود در قلاب صیاد ماهرش و شکار شده بود لامذهب.

به چرا و چطورش فکر نکرد و کف هر دو دستش را کلافه از بالا تا پایین صورتش کشید.

رد انگشت های سنگینش خط انداخت روی صورتش که فقط این پیرمرد دانا و کارکشته به آن واقف بود و دم نزد!

نه خندید به بازجویی که کرد نه حرفی روی حرفش آورد. در سکوت گوش کرد و ذکرهایش را پشتوانه شهاب فرستاد تا خدا از خیر جفایش بگذرد!

کفاره عروسی که به هم ریخت.

دلی که شکست.

زخمی که روی آن نمکش پاشید را با گرفتن این دختر از شهاب نخواهد که تباهی روی شاخش بود و بس.

#رزیتا

با باز شدن در نیمه باز و آمدن رقیه ای که صورتش گرفته و چشم هایش قرمز بود، رشته افکار شهاب را پاره کرد.

ابروهای مشکی اش در هم کشیده شد و نافذ و با کنجکاوی خاله اش را تا آشپزخانه بدرقه کرد. پشت سرش رزیتا دوید و زشت بود که آن لحظه وسط صحبت های گل افتاده پرویز خان و سلمان بلند شود و برود.

با اخم و تخم و حال و احوالی منقلب شده خیره به درگاه آشپزخانه شد و حاجی خیلی زود رد نگاهش را زد.

_چی شده پسر؟

پلک هایش را از به ستوه رسیدن بست و دو انگشت
شست و اشاره اش را پشتشان گذاشت که نبض نزند.
چند ثانیه در همان وضع به سر برد و از نو به راه
رفته رقیه و رزیتا دخیل بست تا بلکه یکی از آن دو
بیرون بیاید!

ولی امیدش عبث بود و گرمش شد. دکمه بالایی یقه
اش را باز کرد. روی مبل جا به جا شد و با دست
مشت شده اش و لب لوچه ای در هم و فکی منقبض،
ضربه ای آهسته به سرش زد.

_نمی دونم حاجی. بی خبرم. نگران خالمم. نگران
همه باید باشم. چاره چیه اینجوری بار او مدم تا می
گم خب دیگه بسه شهاب...بسه تکلیفت رو معلوم
کن...فهمیدی که رزیتا بی تقصیره...فهمیدی که از
این اتفاق ها ذره ای با خبر نبوده...درستش کن پس.
مرد باش و درستش کن.

ولی مغزم اجازه نمی ده نفرتم خاموش نمی شه
حاجی. دو نصفم کردن این آدم ها.

_می فهمم. بیشتر از همه تو رو می فهمم.

تای ابرویی بالا انداخت و با قلبی فشرده شده به
حاجاqa مصیب نگاه کرد که چقدر صداقت در پس
کلامش نهفته بود.

دست چروک و لرزانش را پدرانۀ و محکم و از روی
باوری عمیق، روی دست شهاب گذاشت و زمزمه
کنان گفت: بقیه گذشته تو رو نشنیدن. جای تو نبودن.
نمی دونن که چی کشیدی وقتی آمنه... مادرت خدا
بیامرز...

چشم های هر دو کاسه خون شد.

_نمی دونن که جلوی تو خودش رو کشت. بعد از این
همه سال که قوی و تنها و توی خودت قد کشیدی و
مرد شدی؛ ولی داشتی غم بزرگی رو توی سینه ات
حمل می کردی و نمی داشتی کسی ببینه، دختری می
یاد که مرهم زخمت می شه. آرامش روحت می شه.
جای کابوس توی خواب هات رویا می شه. به تو امید

می ده؛ ولی از قضا دنیای تو رو به هم ریزه چون
دختر ثریاست و این انکار نشدنیه!

مغزش سوت کشید. فقط این پیرمرد در جریان واقعیت
بود. قطره اشکی از گوشه چشمش بیشتر زد و به
زور جلوی خودش را گرفت که های های زار نزند.

عزا و سیاه پوشی و تاریکی آن روزها... آخرین
تصویر آمنه و شب هایی که علی بالا سرشان
نبود... وقتی تب و لرز کرد نبود... وقتی از مدرسه
تشویقی گرفت نبود... وقتی بچه های محل کتکش زدند
و مسخره اش کردند نبود... رخت نبسته از سینه اش.
به موهایش چنگی زد و پاکت سیگارش را با عجله از
جیب شلوارش درآورد و نخی گوشه دهانش گذاشت و
با فندک روشنش کرد.

کام غلیظی گرفت و دود همه جا را برداشت که رعنا
و پرویز بدجور چشم غره رفتند تا حرمت مهمان ها
را نشکند.

از کنار حاجی بلند شد که مچ دست راستش را محکم گرفت تا به احترامش برگردد و بشنود.

حاجی دستی به کلاه سیدی عقب رفته اش کشید و گفت: هر کی که هست. یادت باشه که لایق بی آبرویی و دل شکستگی نبود. جنایت کردی پسر. گناه کردی. اشک معصوم رو درآوردی. فراموش نکن!

#رزیتا

#پارت_۱۲۷

هوای گرم شده تابستان دست نوازش روی صورت داغش کشید. حرارت آتش برافروخته شهاب بیشتر از

آفتاب مرداد ماه تهران سوزان بود. سرش را رو به
آسمان بالا گرفت و چشم هایش را بر هم بست. صدای
ناقوس وار حاج مصیب در گوشش همانند مگسی
مزاحم وز وز کرد و اخم هایش در هم شد.

گوشه چشم هایش چین خورد و خط عمیقی از پیشانی
اش تا حد فاصل دو ابرویش افتاد. بالاخره عذاب
وجدانش بیدار شده بود؟

بابت تقاصی که دیر یا زود باید پس بدهد؟

تا دیروز حق به جانب، غصه هایش را انتقامش را
روزهای پر استرسی که دلیل تبدیلتش به این آدم شده
بود را اهرم فشاری کرد تا رزیتا را به قفسش وفق
دهد؛ ولی از امروز کارش زار بود.

چطور عفو بخواهد وقتی دنیای این دختر را ویرانه
کرد؟

چطور قدمی به سمتش بردارد وقتی راه ها را خودش
بست و با قضاوتش کند زد به انسانیت؟

چطور به دست و پای رزیتایش بیافتد در حالی که
قلب خودش سنگ بود و به بخشش پدرش و ثریا
هیچگاه فکر نکرد؟

سرش را پایین انداخت و از فرصت استفاده کرد تا
سیگاری آتش بزند. دودش برای این ریه ها حکم آب
روی آتش بود نه سم خالص و شتابیدن به سمت
مرگی زودرس!

وینستون کلاسیک را بین دو انگشتش گرفت و
خاکسترش را کنار باغچه تکاند و لبه جدول درست
کرده ای که پرویز زحمتش را یک تنه کشید، نشست
و آرنجش را روی زانوی جمع کرده اش گذاشت.

سرش را به پشت دستش که سیگار را گرفته بود،
چسباند و موبایلش را از جیب پشتی شلوار جینش
درآورد.

با صدای دمپای هایی که روی کاشی های حیاط کشیده
شد، سر بلند کرد. اخم هایش گره کوری خورد و با
نرمشی برخلاف ذهن آشفته اش پرسید: برای چی
اومدی؟

قلبش گرفت و پک عمیق دیگری به سیگار زد. خسته
نشده از درد کشیدن و سخته ای که در جوانی باب
بود؟

بخاطر همین نادیده گرفتن سلامتی و غلت خوردن در
مشکلات و دست اندازهای کمر شکن زندگی؟

دست چپش را یواش یواش به سوی گرفتگی عضله
های ماهیچه اش برد و به رزیتا نگاه کوتاهی انداخت
که جوابی بگیرد.

فقط یک جواب!

_فکر می کردم بعد حرفی که تو آشپزخونه زدی لااقل
یک ذره، قد سرسوزن، پشیمونی.

لبخندی تلخ روی لب هایش نشست.

_ ولی نه، بد برداشت کردم، معذرت می خوام؛ چون آخرین نفر توی این دنیای خاکی منم برای درد دل.

لحنش گزنده و پر از کنایه بود. موهای رها شده اش را زیر روسری اش برد و نگاه شهاب با رفتن رزیتا از سیگارش کنده شد. برخاست و با قدم هایی قوی و دو برابر قدم های کوچکش، سر راهش را گرفت و دستش را به درگاه در ورودی زد. ته سیگارش را زیر کفشش انداخت و با لبخندی فرو خورده از این زیبایی و سرکشی و زبانی که سرب داغ بود، جلوی چشم های رزیتا بی پروا گفت: به حرف دلت گوش کن. دلت چی می گه؟

می گه این مرد برای تو ساخته نشده حتی اگه بخواد
هم نمی تونه خوشبختت کنه چون پتانسیلش رو نداره
و ترجیح می ده تو برهه ای از زمان زندانی بشه.

سرخي چشم های شهاب دل رزیتا را سوزاند. سر
پایین انداخت از نیشی که زد و طفره رفت از نگاه
های دزدکی.

پس تو آزادم کن.

#رزیتا

#پارت_۱۲۸

__ آزادی حق کسی هستش که دلش بخواد جناب
شیخی. بگو چرا انقدر سیگار می کشی؟ چرا نمی
ذاری نزدیکت بشم؟ کنجکاو پدرت نشدی توی این سال
ها؟

سرش به ضرب بالا پرید و از عصبانیت، از لقب
پدری که ممنوعه بود و به زبان راندنش، ریتم نفس
هایش به هم خورد و از یکنواختی درآمد. چجوری پر
قدرت و نترس اینکار را کرد درست زمانی که با
حضورش آرام شده بود و دردش را از یاد برد؟!

چجوری بی رحمانه دست روی نقطه ضعفش گذاشت
تا توپش پر شود؟!

دست رزیتا را محکم گرفت صاف به چشم های
طلبکارش زل زد و با خونسردی که بعید بود حریف
این خشم فوران کرده بشود، شمرده شمرده زمزمه
کرد: نشدم. کنجکاو علی شیخی نشدم چون هیچوقت
بابا صداش نزددم.

به کسی که خانواده اش رو ول می کنه پدر نمی گن!
صدای خودت رو می شنوی؟ صدای من رو چی؟ این
پنیه رو از تو گوشت در بیار که بخوای پای این
جونور رو به زندگیمون باز کنی.

به جون آمنه که می خوام باهات یک عمر بمونم،
دیگه هم نزن این کثافت رو تا باهاش کنار پیام چون
بد باختم تو رو رزیتا.

بدون پلک بر هم زدن مستقیم در چشم های همدیگر
نگاه کردند. عقل از سر شهاب پریده یا بُریده از
خودش و دنیای تاریک حول و محورش؟!!

خسته و توانان با روشنی که به دلش تابیده شده
امشب، غرورش را لحظه ای کنار گذاشت و خالی از
هرگونه تجربه قبلی، صوت رزیتا را گرفت و خودش
خم شد و از لب هایش عمیق بوسید. شبیه صفر
کیلومترهای گیج و درب داغان نبود با وجود اولین
بار، حرفه ای بوسید بدون اینکه ردی از شهوت به
جای بگذارد. بوسه ای واقعی و از روی دوست
داشتن!

چشم های خمار شده اش را که باز کرد، در حیات با
تیک آرامی باز شد و پیش از کامل جدا شدنش،
درست سر بزنگاه و میان معرکه ای عجیب دلچسب،
دختری چادری وارد شد.

پاهایش کف زمین چسبید از دیدن شهابی که با
خونسردی دستش را دور شانه های استخوانی رزیتا
حلقه کرد.

جا خورد و رسیدنش حین ارتکاب جرمی سنگین
اشکش را درآورد.

با سیلی صورتش را سرخ نگه داشت و چادر مشکی
اش را در صورتش جمع کرد و بغض آلود گفت: بد
موقع اومدم. سر راه کمپوت و میوه خریدم. خدا بد
نده چی شدی شما؟

تداعی صحنه بوسیده شدن ناگهانی از جانب شهاب
رنگ و رخسار رزیتا را لبو کرد. قلبش عین گنجشک
بی تابانه به جداره های سینه اش کوبیده شد و قطع
به یقین فردا بین دوست و آشنا و فامیل حاشیه های
جدیدی پر بود، نفسش رفت؛ ولی کم نیاورد و دستش
را به سوی اش دراز کرد و قاطعانه گفت: نیازی نبود
خودتون رو بندازید تو زحمت. چشم بد همه جا هست.
کمپوت و میوه رو بدید من ببرم آشپزخونه شما
بفرمایید داخل سر پا نمونید.

درون چشم های کشیده فاطمه که هیچی نبود تا از
ذاتش سر در بیاورد، زل زد و مجبورش کرد تا راه
بیافتد. پشت سرش وارد پاگرد شد و دمپایی هایش را
عصبی گوشه ای جفت کرد که دستش از پشت، بی
طاقة کشیده شد.

__بسپرش به من.

خشم و ناراحتی اش به آنی خاموش شد. فقط به
همین یک جمله احتیاج داشت تا تهوع شدید شده از
حرص و جوشش را کنار بزند!
فقط همین کافی بود نه بیشتر.

#رزیتا

#پارت_۱۲۹

نفس هایش تنگ و هوای پذیرایی خفقان شده بود؛
ولی از ته دلش به "بسپر به من" شهاب اعتماد کرد

و کنار مریم روی مبل راحتی کنج دیوار، نشست و پا روی پا انداخت.

تلاطمی در درونش به پا بود، جنگی، سرزنشی، نفس کشیدن های جان کاه دخترکی که صدایش قدری آشنا بود!

عرق سردی سر تا پاهایش را فرا گرفت و فاطمه ای که کنار مادرش چهار زانو با چادر سیاهی که اطرافش را گرفته بود، سری بالا گرفت و از زیر چشم با آرامشی اعصاب خرد کن نگاهش کرد.

حاج مصیب بانگ دعایش بلند شد که خطاری به دختر لجبازش داده باشد.

برخلاف ظاهر سر و سنگین و مظلومش که این رفتارهای زننده، باور پذیر نبود.

__ فکر می کردی دوباره پرو پرو پاشه بیاد؟

دست مریم جلوی دهانش بود؛ ولی خیلی واضح، کنار گوش رزیتا، صاف و ساده بدگویی کرد.

با چشم های درشت آهوئی اش جوری به فاطمه زل
زد که رزیتا از خجالت لب پایش را گاز ریزی
گرفت.

_زشته مریم.

_زشت کار من نیست. کار دختر حاج مصیبه که یک
درصد، حتی شده نیم درصد، شبیه پدر و مادرش
نیست!

راه و رسم ماست مالی کار مریم را بلد نبود و سر به
زیر انداخت و فکرش سمت ثریا کشان کشان دویده
شد!

سمت مادری که دلش شورش را زد و چقدر آن روز
که به حرفش گوش نکرد، آن روز که کلمه هایش
دریده شدند، حرمت دختر و مادری را به جا نیاوردند،
حالش را بد کرد.

شهاب این حال بد اسفناک را چطور این همه سال تاب
آورده و خودش را از پدرش محروم کرده بود؟

چقدر بدی کرده، چه کشیده که دلش را سنگ کرد تا در برابر دلتنگی هایش تمام قد بایستد و علی شیخی را برای همیشه از دایره زندگی اش بیرون بفرستد؟

همه ساکت شده بودند که ده دقیقه نشده، حاجی دست به عصا شد و همه از روی مبل برخاستند.

__بهتره رفع زحمت کنیم. خواستم فقط این جوون مرد رو ببینم که چطوره و دیدم سر کیفه. عین خیالش هم نیست. الحق بیدی نبوده که با این بادها بلرزه. انشالله طوفانی نمونده باشه و بخواد برگرده چون این بار همه حواسمون هست.

چشم و ابرویی تلخ و پر حشمت به حاج خانم و دخترش انداخت. پرویز خان تعارف ها را پیش کشید و گفت: بمون سید. کجا می ری؟ دو سه ساعت دیگه وقت شامه مهمونم که حبیب خداست و ما هم مهمان نواز.

__نه پرویز، کار داریم خونه و بهتره برگردیم. خانم!

فریده چادرش را روی سرش درست کرد و کیفش را برداشت که فاطمه از جایش تکان نخورد و رو به مریم، نگاهش به دیوار تازه رنگ خورده شان چرخید و با اعتماد به نفس گفت: تا شب با اجازه تون اینجا می مونم آقا. چند تا کار برای دانشگاه مونده که مریم خواست با هم انجامش بدیم. مگه نه؟ البته اگه مزاحم نیستم توی این اوضاع.

لبخند شرمگین و متینی زد. بازیگری در خونس بود و مریم با دهانی باز مانده، چند بار پلک بر هم زد و قبل تاییدش، حاج مصیب با رنگ و رویی پریده و قلبی گرفته به پر دخترش زد.

__نمی خواد فاطمه جان مگه نمی بینی همه چی آشفته و به هم ریخته ست. خونه به درس و مشقت برس دختر که پرویز خان و رنا خانم اذیت نشن این وسط.

#رزیتا

#پارت_۱۳۰

ر ع ن ا عین قاشق نشسته پرید وسط.

_این چه حرفیه حاجی. فاطمه رو سر ما جا داره
بمونه شب میلاد می رسونتش تا خونه. بخدا که
اندازه مریم عزیزه آخه تقصیر این طفلی ها چیه که از
درس و دانشگاهشون بمونن، شکر خدا که شهابم
طبقه بالا می تونه استراحت کنه و اذیتی نمی شه. ما
هم از خدا خواسته، دلمون باز می شه. تعارفی هم
نیست. مگه اینکه اعتمادی به ما نداشته باشید!

حاج مصیب نفس هایش تند و آتشی شد. منتهی چاره
چه بود، جلوی عام و خاص حریف این دختر کم
حرف زخمی اش نشد و با گرفتاری سرش را بالا و
پایین کرد.

دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد و از جمع
جدا شد و پرویز خان و شهاب تا دم در همراهی اش
کردند.

حاج خانم هم ساکت و پر تنش، رعنا را در آغوشش
گرفت و با رقیه خداحافظی سرسری کرد.

مریم وا رفته نگاهی به رزیتا که یخ بسته و از طرفی
تحمل حضور این دختر، موجب آزار و عذابش بود،
انداخت.

__به جون خودم که نگف...__

حرفش را قیچی کرد.

__می دونم مریم نیازی نیست توضیح بدی.

در آن بلبشو قدم های بلندی برداشت و به طبقه بالا
پناه برد. کلید را در قفل چرخاند و خودش را تا
سرویس بهداشتی نگه داشت که اشک هایش به
همراه فریاد نچکد.

اهل این نبود که آبروی کسی را ببرد یا از این
دخترهای فتنه باشد و جوابی از آستینش در بیاورد.
ولی سنگ کوب شده بود!

لرزش گرفته بود!

ضعیف و ترسو نه، فقط بیش از اندازه صبور بود!
وگرنه هر دختری جای رزیتا باشد، محال ممکنه پی
گذشته شوهرش برود و به هر قیمتی که شده بخواد
واقعیت ها برملا شود.

هر دختری جای رزیتا باشد، دنبال ترمیم رابطه اش
که نبود!

دنبال طلاق بود... دنبال جدایی... دنبال فرار و
جلوگیری از ضرر...

اما این صبر امشب لبریز شد و اشکش با لابه از
حنجره خراشیده اش، درآمد و مشت مشت آب خنک
به صورتش زد.

روسی اش را درآورد و جلوی سرویس بهداشتی،
پرت کرد.

حالش خراب بود که صدای باز شدن و جیر جیر در
نگاهش را به آینه کشید.

چهره اش در هم و آبی هایش خون آلود بود.
موهای ابریشمی و خوشگل بلندش هم پریشان و زیر
چشمش کبود بود.

شهاب پشت آینه سرویس، قرار گرفت و بی درنگ
شانه هایش را گرفت و به سمت خودش برگرداند.

__بخاطر من داری گریه می کنی؟

با پوزخندی تلخ گفت: تو. فاطمه. آدم های اطرافت.

_موقته. می گذره.

**_ولی حال من موقت نیست شهاب. کاری کن. بخاطر
من هم شده کاری کن.**

**دست سرد رزیتا را گرفت و از آن جا بیرونش آورد و
تا اتاق کشاندش و در را پشت سرش بست. صورتش
را با دو دستش قاب گرفت.**

**آن روزهای اول آن شب لعنتی که مست و پاتیل بالا
سرش رسید و کفشش را درآورد و پتویی روی بدنش
کشید، قسم خورد که شهاب قبلی نباشد!**

قسمش شکست!

**ازدواج عوضش کرد به خصوص وقتی که متوجه شد
بی گناه قربانی اش کرد!**

**به خصوص که صد برابر دیوانه اش شده بود و به
چشم هایش که دنیایی بود برای خودش، زل زد و
پرسید: چی کار کنم که حالت خوب بشه؟**

**تو لب تر کن تا انجامش بدم؛ ولی آب پاکی رو روی
دستم نریز که درست نمی شه...هیچی بدتر از این**

نیست که بدونی هر چی سگ دو بزنی... هر چی
التماس کنی... هر چی بخوای پای یکی بریزی نه
درست می شه نه چاله ای که توی قلبش کنی، پر.
برای همین بگو چی کار کنم... فقط بگو... حتی اگه
هیچی عین اولش نشه.

#رزیتا

#پارت_۱۳۱

موهای بلند درخشانش را کناری زد و جرقه ای
وادارش کرد که لب هایش از هم فاصله بگیرد.

_هر چی؟

بدنش حرارت گرفت از چیزی که به فکرش رسید.
این چاله فقط در یک حالت قابل پر شدن بود و آن را
با تبی که بعد عرق سردش، افتاد به جانش و چانه
اش را لرزاند، به سختی و نامفهوم زمزمه کرد: هر
چی بگم؟

نگاه شهاب سخت شد. کوه یخ شد. سیبری شد و
لرزید از فکر ناخوانای رزیتا.

هر دو دستش را به کمرش زد و به نرمی سرش
تکانی خورد که جراتی به او بدهد، امشب به ته خط
رسیده و با رویارویی فاطمه ذهنش به هم ریخت و
حسادتش گل کرد!

هیچی سخت تر از این برای یک زن نبود و شهاب با
وجود آمنه، این حس را کامل از نزدیک لمس کرد...
در واقع با این دلشکستگی عمیق بزرگ شد...

_می دونم چی می خوای؛ ولی بگو تا از زبون خودت
بشنوم.

من من نکرد و دستش را روی بازوی ورزیده شهاب گذاشت.

__با مادرم حرف بزن.

خون به قلبش پمپاژ نشد. پلکش را بر هم بست و سوخت!

گر گرفت و عین رزیتا تمام بدنش تب کرد از این خواسته نا به جا وحشتناک که هضمش برابر بود با مُردن و زنده شدن.

داغی و التهابی دور تا دور ناحیه چشم هایش را احاطه کرد. مردمک هایش آتش گرفت و در سرش یکی با طبل کوبید و کوبید تا دیوانگی همان عصری که مادرش با تفنگ به سرش گلوله ای زد و کف زمین پاشید، دوباره تکرار شود.

رزیتا بازویش را محکم تر گرفت و فهمید زیاده روی کرده؛ ولی دیر شده بود برای پس گرفتن حرفی که زد...

__می فهمی چی می گی؟

اشک های رزیتا روی صورتش روانه شد. دهانش را باز و بسته کرد. واژه هایش در پس زلزله چانه اش، فرو ریخت و هرگز صدایی تولید نشد!

__ببینم مادمازل، اگه جای ما برعکس بشه، داستان یک جور دیگه ای بشه، مثلاً پدر من سبب مرگ مادرت باشه، حاضر بودی باهاش حرف بزنی؟ حاضر بودی ببینیش؟ حاضر بودی تو چشم هایش نگاه کنی و نگی خیلی بی همه چیزی مردتیکه قاتل؟

پرسش هایش با داد نبود؛ اما امان از نگاهش و مویرگ هایی که پاره شده بود و کاسه چشم هایش را خون کرد. درب و داغان کرد. بازویش را از زیر دستش کشید و به موهایش چنگ زد.

__پس از نظر تو مادر من قاتل مادرته... آره؟

سیبک گلویش از بغض و سنگینی حرفی که رزیتا زده بود، باد کرد و دیر و گرفته گفت: از وقتی که اومدی قاتل نه، سبب مرگ مادرمه. قاتل فقط یکیه و بس. علی شیخی!

پس چرا با ثریا حرف نمی زنی؟ سخته می دونم سخته! کی توی این دنیا کسی رو نداره تو زندگیش که حرف زدن باهاش سخت نباشه؟!

ولی به این فکر کن... به این فکر کن که نصف این درد... نصف این رنج و عذاب وجدان... نصف خاطره هات... از ندونستن حقیقته. بهتره خوب ببینی که داره همون بلاها سرمون می یاد و شاید حکمتش این بوده تا ذره ای پشیمون بشی از نشنیدن بقیه.

به قطره اشک های درشتی که از چشم های رزیتا، از آبی های رزیتا، پایین ریخت، خیره شد. با احم، با غصه و با تلخی.

_کدوم بلا؟

رزیتا نگاهش کرد و با صدایش که لالایی دلنشینی بود، گفت: آمنه دیروزی که فاطمه امروزه و ثریای دیروزی که رزیتای امروزه.

#رزیتا

#پارت_۱۳۲

_می خوای چی رو اثبات کنی؟

"هیچی" اش حکم بی اهمیتی اش بود یا نه ترسش یا بی حوصلگی اش برای خاتمه ی بحثی که هیچ کدام برنده اش نبودند.

رد شد از کنارش و دکمه های طلایی کت کوتاه کرم
رنگش را یکی پس از دیگری باز کرد. تلاشش بر
این بود که آرام بگیرد، عصبی نباشد، غر نزند، ولی
دروغ بود. سلول به سلول تنش را حجم عظیمی از
سرگردانی و دلتنگی آغوشش فرا گرفته بود.

چشم هایش مهربان تر شد اما شهاب پشت پنجره رو
به خیابان های شلوغ تهران، رو به برج میلادی که
آن دورتر زیر دود غلیظ ماشین ها دفن شده بود،
سیگاری روشن کرد و در فکر فرو رفت.

حداقل به این درد خورد...

_می شه بیشتر درباره اش...

_درباره اش تجدید نظر کنم؟ اینجوری چاله ای که
توی قلبته پر می شه یا فقط دنبال تبرئه کردن ثریا
می گردی؟

سیگارش را در جا سیگاری روی میز خاموش کرد.
دهانش بوی تلخش را گرفته بود و با این حال
نزدیکش شد و دست هایش را در جیبش مخفی کرد
که یک وقت، موهایش را بی هوا نگیرد، سرش را
تاپ قهوه ای اش را در نیاورد و از همانجا همه چیز
شروع شود.

انگشت هایش را روی پوست شفافش بکشد و آرام
آرام پیش برود و هر دو دستش را به دیوار بکوبد.
کمرش به تاج تخت بچسبد و پرت شود روی تشک و
خودش روی بدن کوچکش خیمه بزند و از لب هایش
عمیق ببوسد...

پشت پلک هایش را...

پیشانی اش را...

و روی سر شانه هایش را...

همه ی حس های خوب طلب کردن یک زن در
نگاهش قرار گرفته بود و با این حال این حس و حال
را به روی خودش نزد.

لبه تخت نشست، خم تر شد، آرنجش را روی پاهایش گذاشت و دستش را زیر چانه اش زد و پرسید: اگه باهاش حرف بزنم خوشحال می شی؟

سکوت دردمند رزیتا فرو ریخت و لبخندی روی لب هایش نقش بست. عمرش کوتاه بود؛ اما همان را هم شهاب به غنیمت گرفت و گفت: قول بزرگیه. ببینم چی می شه. اگه دلت گرفته اگه نمی تونی بمونی امشب لباس بپوش ببرمت پیش سمانه. اسیر نیستی. هوا خوری آزاده همه جا.

_یک روزهایی می گفتی هیچ جا نباید بری پس اون روزها به گمونم اسیر بودم.

شهاب با تلخندی از روی تخت بلند شد و در کمد را باز کرد. پیراهنش را از بالای سرش رد کرد و روی کف زمین انداخت و پیراهن طوسی از چوب رختی درآورد و تنش کرد.

کاش یکم طولش دهد که دل رزیتا بیشتر آب شود!

ولی سرش را پایین انداخت چون هنوز مانده که به
قسمت های مهیج یک رابطه برسد قبل از اینکه
طعمش زیر زبانش برود باید مشکلاتشان حل و فصل
گردد.

مانتوی نخی گلبهی اش را پوشید و جلوی آینه
ایستاد که صدای گرم شهاب در گوشش پیچید.

__ لازم بود هیچ جا نری چون هر جا بری اذیت می
شی.

چون آدم هایی که به این حال انداختم نمی دونم کی
هستن و نیستن!... دشمن زیاد داریم رزیتا... ولی قلم
می کنم دستی رو که سمت زنم دراز بشه.

رزیتا با ترس گفت: برمی گردن دوباره؟

حواسش پرت زنگ رگباری موبایلش شد تا برای
اتصال تماس اقدامی انجام دهد، قطع شد و پیامکی از
طرف میلاد به دستش رسید و بازش کرد.

«اوضاع شیر تو شیر شده شهاب. داروهای جدیدی
که پخش کردی چند تا بچه رو فرستاده بیمارستان.
دعا کن جانشون به خطر نیفته که این قصه سر دراز
داره!»

#رزیتا

#پارت_۱۳۳

در دویست شش را بعد نشستنش به هم کوبید. دستش
را سمت سویچ برد که رزیتا خم شد و کمر بند ایمنی
اش را بست.

چه خوب که یکی حواسش به او بود!

چه خوب که رزیتا را داشت و با وجود این همه بدی،
هنوز فکر جانش بود و زخمی که با تیمارش بهبود
پیدا کرد...

در حیاط را با ریموت زد و به سرعت تا آخر کوچه
رفت و به دست انداز که رسید، دنده را جا به جا کرد
و گفت: امشب چه خوشگل شده بودی.

در این ویران کده تنها رزیتا بود که همه جا را روشن
کرده و گرنه همه چیز به نظرش تاریک بود... غم آلود
بود... چه کرده آمنه با این پسر؟

با این مرد که از نظر دیگران قوی و خشن و سرد
بوده و از نظر خودش کودکی بی پناه و کوچک و
آواره.

دستش را دور فرمان گره زد و با اخم هایی در هم و
فکری که صد جا بود، به جاده خیره شد که رزیتا با
تعجب و لبخندی کمرنگ زمزمه کرد.

__ به چشم تو پس قشنگم؟

متاسفانه به چشم همه خوشگلی و به چشم من خیلی بیشتر.

در بدترین لحظات زندگی اش ناگهان سر و کله اش پیدا شد. عجیب نبود اگر این حرف ها را امشب بزند و از هم صحبتی اش، ترس به سراغش نیاید که هر چه سر بود را فهمیده و کار از کار گذشته دیگر...

رزیتا شال افتاده سفید و صورتی را سرش کرد و بحث را جایی دیگر کشاند. هر چند که حس خوبی زیر پوستش نشست و نفوذ کرد...

از این غیرتی بازی هایش، دلش کارخانه قند شد و به زور جلوی جیغ مستانه اش را گرفت تا از سر و گردنش آویزان نشود...

به خودش نهیب زد و جمع و جور که شد، پرسید: ناراحت نمی شه آقا پرویز؟ که مهمون بیاد و تو نباشی؟ بالاخره زشت می شه مونده تا شام.

ضبط ماشین را روشن کرد و به ترافیک ونک که خورد، کامل به سوی رزیتا برگشت و مستقیم و نافذ به مردمک های فیروزه ای رنگش چشم دوخت.

_مهم نیست. باید به درس و دانشگاهت فکر کنی
حواست به دکتری امسال باشه که جا نمونی، نشی
مثل من و امثال من.

یک چیزی این وسط کم بود یعنی چی مثل او و امثال
او؟

رزیتا سرش را روی شانه اش کج کرد و به دو جفت
چشم سیاهش خیره شد. سوالش نوک زبانش بود و
وقت را تلف نکرد برای پرسیدن یا نپرسیدن...

_چرا ول کردی دانشگاه رو مگه چی شده بود؟

_ارشد اخراج شدم سر اعتراض های دانشجویی.

لبخند تلخ شهاب چقدر با چشم هایش در تضاد بود بی
خیال درس و دانشگاه همین زندگی که ساخته هم بد
نبود... لااقل کسی را پشتش داشته و جلو رفته در این
مسیر... ولی عجیب شده که بعد این همه سال دوندگی،
به حتم امروز باید داروها قلبی و فاسد دست مشتری
برسد...!

کاسه ای زیر نیم کاسه بود و بی ربط نیست با آن
مردهای قلچماقی که جانش را به مخاطره انداختند...

دستش را دور فرمان پیچید که نگاه گرم رزیتا را
روی صورتش حس کرد. چراغ که سبز شد در چهره
معصومش چشم چرخاند و غمش گرفت از امتحان
خدا.

عشق را با دختری تجربه کرد که از مادرش متنفر
بود... تنفیری که ریشه های هر چه صلاح و مصحلت
را سوزانده بود...

_تو درس بخون نشی من... بشی کسی که می
خوای...

صدای آهنگ را بالاتر برد. چقدر گفتنش راحت بود.
دست رزیتا را گرفت و یک دستی فرمان را هدایت
کرد که پشتش یک دنیا دوست داشتن بود!

"اولش باور نکردم اونم انگار عاشقم بود
هر چی از دلش بهم گفت حرفای دله خودم بود

وقتی دستاش رو گرفتم خودش رو دید تو نگاهم
اولش باور نمی‌کرد من تو عشق زیادی خواهم"

#رزیتا

#پارت_۱۳۴

وارد کوچه و محله قدیمی و دنج سمانه و میترا که
شد، لبخندش شکفت. چند وقت گذشته از آن حال و
هوای مجردی و قهقهه های کم درد تر و شلوغ بازی
هایی که تبدیل شده به کدورت و قهر و دعوا؟
بند زنجیری کیفش را روی شانه اش انداخت و در را
باز کرد. هنوز پاهایش به آسفالت خیابان نرسیده بود
که برگشت و به شیرینی عطر دانهیل صدایش زد.

کر بود که تپش قلب بی نوای شهاب را نشنید از بس
که این جدایی یک روزه به چشم هایش زیاد آمد؟

شهاب؟

چشم های یتیمش را به حرم نگاه رزیتا گره زد و
کمی خم تر شد. کمر بند ایمنی اش را باز کرد و کمی
نزدیک تر شد. دستش را پشت صندلی اش انداخت و

عین همان روزهای اول آشنایی، همان روزهایی که
بهترینشان بود، گفت: جانم.

_اتفاق های عجیبی برامون افتاده که گاهی نه خودم
رو نه تو رو می شناسم. خیلی از آدمی که خیال می
کردم می شم فاصله گرفتم...

می خوام این رو بگم که شاید ما هیچوقت به کسی که
فکر می کردیم می شیم، نرسیم. مهم خواستنت
شهاب. بخواه که این جهان رو...

اطراف شهاب و خودش را نگاه کرد و اشک
خوشحالی، اشک اندوهی که دور مردمک هایش حلقه
بسته بود را به لبخندی زیبا محدود کرد.

_این دنیایی که ساختی رو... این قضاوت رو... کنار
بذاری و تغییرش بدی. شاید شد، از کجا معلوم؟

در ماشین را باز کرد و با همان لبخند نیم بند پیاده
شد. چه حرف حسابی زده بود!

شاید نخواسته که تغییر نکرده این زندگی خفت باری
که در آن به دام افتاده بود...

دستش را از پشت صندلی، روی فرمان گذاشت و
رفتش را تماشا کرد که هم زمان میترا و مهرداد هم
رسیدند.

نور چراغ پرایدش چشم هایش را زد و زیر لب فحشی
حواله جد و آبادش کرد.

دل خوشی از این مردک خود شیرین نداشت هنوز از
خاطرش نرفته که چطور نخود آتش شده بود و معرکه
ای گرفت آن وسط.

روی فرمان ضرب گرفت که نور موبایل و سپس
زنگش کف صندلی کناری، حواسش را از رو به روی
آتش پرت کرد.

موبایل رزیتا بود و شماره ناشناسی سمج.
طاقت نیاورد و برخلاف اخلاقش عمل کرد و گفت: بله؟

صدای نفس های سنگین و مردانه ای پیچید. حرفی
نزد صم البکم شده بود؛ ولی نباید دست کم بگیرد
قدرت شنوایی شهاب را که حدسش غلط از آب در
نیامد و فهمید جنسش مذکر بود آن ناشناسِ حروم
زاده.

_الو؟ چرا حرف نمی زنی؟ کی هستی تو یارو؟

و باز هم صدای نفس های مردانه آن طرفِ خط...
اعصابش به هم ریخت و فکش منقبض شد و دهانش
را باز کرد به ناسزاهای مثبت هجده.

#رزیتا

#پارت_۱۳۵

با شنیدن بوق های پی در پی " لعنتی " از بین دندان های کلید شده اش بیرون پرید و صفحه موبایل رزیتا را خاموش کرد که با خوردن چند تکه به شیشه کناری اش، جهت سرش را عوض کرد و انگشتش را روی دکمه تعبیه شده پشت صندلی گذاشت.

__موبایلم جا مونده شهاب.

نگاهش را به عابری که در تاریکی کوچه ایستاده و مشغول کشیدن سیگار بود، پیوند زد و دستش را از شیشه بیرون برد و موبایل سامسونگش را به طرفش گرفت.

__چیزی شده؟

لحنش خشک و سرد شده بود.

__ باید چیزی بشه تو دو دقیقه؟

__ منم دنبال همین می گردهم که چی شده توی این دو دقیقه.

دهانش را باز کرد که دل بشکند؛ اما مجال پیدا نکرد چون بهاری که در وجودش فصل تازه ای ساخته بود، زمستانش را کناری زد و سرش را ذره ای بالاتر گرفت تا با دیدن رزیتا حافظه کوتاه مدتش را از دست بدهد.

لبخند زورکی زد و چین و چروکی دور چشم های جمع کرده و کنکاشگرش را گرفت و مهربانانه گفت: دلم تنگ شد برات از الان. دوریت سخته خب، بفهم!

از ته اعماق خلسه انگیز قلبش بود؟ بی شک...

ولی رزیتا شک کرد و نپذیرفت. چرا باید بپذیرد وقتی
خیلی خوب شهاب را در این مدت شناخته بود؟

محاله که به این سادگی دلتنگی اش را بروز دهد آن
هم پس از اخم و تخم هایی که پشتش هزار و یک
فکر بود و پنهانش کرد.

پس بیا پایین با میترا و مهرداد آشتی کن. زشته
كدورت و قهر بین شما بمونه بالاخره چشم تو چشم
می شیم. نمی شیم؟

بی میلی شدیدی در نگاه عصبی سرگردانش بود که
روی صورت دلربای رزیتا چرخ خورد؛ ولی نتوانت
نه بیاورد. چطور نه بیاورد با وجود بدهی سنگینی که
مدت ها از فهمیدنش گذشته و فقط خودش را سعی
داشت فریب دهد؟

در ماشین را باز کرد و به موهای حالت دار و
پریشان تیره رنگش، دستی کشید و به یکباره کمر

باریک رزیتا را گرفت که به جسم و جانش بچسبد هر
چقدر که بینشان فاصله افتاده بود...

هرچقدر که زخمِ هم بودند...

چاره هم بودند...

_خواسته هات ساده و کوچیکه رزیتا.

میترا و مهرداد با جهره هایی در هم، ناراضی و
کوتاه آمده نسبت به سری پیش منتظرانه به رزیتا و
شهاب خیره شدند. حق با آن ها بود شاید بد موقع به
پست این مرد کم آورده تلخ شده از هر حیثی، خوردند
از رزیتا عزیزتر که نبود!

به پاره تنش...روحش...همه ی خواسته و نخواست
اش...رحم نکرد چه برسد کسانی که از نظرش دوست
دشمنش بودند و لاغیر.

دستش را از پشت کمر رزیتا برداشت و با زدن نقاب
خونسردیش مانع از فوران کردن انواع و اقسام
احساساتش شد. ذهنش درگیر بود و نخواست مستقیم
از زنش بپرسد که این شماره ناشناس مزاحم باز هم
تماس گرفته یا خط گرفته و غلط اضافی خورده و
همین یک بار دستش هرز رفته فقط؟

با صورتی سرخ و لبخند نیم بخند الکی و چشم هایی
از حدقه بیرون زده، یک به یک فشارهای عصبی را
به جانش خرید و پیش قدم شد برای آشتی...

قبل رسیدن و چند قدم مانده به میترا و مهرداد به هم
نگاه کردند که تیزی اشک، پشت پلک رزیتا را
سوزاند!

ولی با لبخند خاص خودش... با همان خنده دوست
داشتنی و دندان نما... با قابی که به صورت بی
نقصش بخشیده بود، شمردن شمردن گفت: برای نشون
دادن دوست داشتن یکی لازم نیست کارهای بزرگی
کنی.

#پارت_۱۳۶

فرصت نشد جواب پس بگیرد. مهرداد با لبخندی کج و حالتی که در آن کل کل کردن و نیت پلیدی نبود، دستش را از جیب سویی شرت مشکی اش درآورد. منتظر بود که شهاب در این امر مبارک پیش قدم شود نه که قصد تلافی داشته باشد، ولی بد ضربه ای زد! جلوی زن و خواهر زنش سکه ی یک پول شد و مردانگی اش زیر سوال رفت. برای مهرداد خیلی مهم بود و دلش را از آن شب با شهاب شیخی صاف نکرد.

دست شهاب به سوی اش دراز شد و مهرباد با دو
دلی دستش را محکم فشرد. چشم هایشان دوئلی برپا
کرد و در آن میان، ناگفته هایی بین شان رد و بدل
شد...

میترا لبخند پت و پهنی زد و در حالی که جلوییش را
جلو کشید تا موهایش پیدا نباشد، گفت: خوبن، خوبن
چرا طول می دین؟ دعوا که ندارین خدا بخواد؟

از هم فاصله ای کوتاه گرفتند که رزیتا چشم از روی
نیم رخ و فک منقبضش برداشت.

جدیتی در نی نی چشم هایش بود که دستش را روی
بازویش گذاشت تا دنبال شر نگرده.

تاثیرش به اندازه ای بود که از خیر در دسر درست
کردن، گذشت و سر پایین انداخت و بی اعصاب
موبایلش را بررسی کرد.

پیامک هایش و زنگ های میلادی که بی اجازه
برادرش حتی آب هم نخورده بود تا به حال...

دست رزیتا که روی دست یخ زده اش نشست نگاهش
را دریغش نکرد و برای گلِ خوش بوی اش، چند
ثانیه ای آرام شد.

جنسش که از آرامش نبود، چطور آرام شد؟

چطور یاد گرفت، بردبار باشد و خاموش؟

__ باید بری؟

میترا صدایش را بلند کرد و تعارفی زد که سرتاسرش
خار بود.

__ آ بفرمایید بالا. دم در خاش نی.

سری پیش چه دعوایی راه انداخته بود شهاب.
به محض اینکه میترا و سمانه تا دم حیاط پرویز خان
پلیس آوردند، رزیتا سطل آب یخ روی تک تک شان

ریخت. دعوت به منزل جدیدشان که هیچ "نه" کوبنده
اش گلوله آتش بود...

_ما مثل شما نیستیم آقا شهاب. مهمون نوازیم. بیاید،
شاید شبی که ما رو بیرون کردید از ذهن همه پاک
بشه.

چند لحظه‌ای روی صورت خجالت زده رزیتا توقف
کرد برای آشتی جلو آمده بود پس باید جور کند هایی
که زده را بکشد.

نفس عمیق و کشدارش داغ شد و پریشان و کلافه به
موهایش دست کشید و گفت: هر چی بگی کمه میترا
خانم. لایق هر چی بگید هستم. جبران می کنم؛ ولی
نه امشب که کلی کار ریخته رو سرم و با این وضعی
که می بینید باید برم بازار.

دل رزیتا بی تاب شد. بی قرار شد. قرار نبود بازار
برود با این حالش ممکن نبود اجازه دهد؛ اما شهاب

خدا حافظی بلندی کرد و به طرف دویست شش پارک
شده اش رفت.

در را باز کرد و رزیتا در را محکم بست.
چشم هایش گرد شده بود از این جسارت چقدر شبیه
آمنه شده ادا و اطوارش.

نگرانی های همه ی زن ها یک شکل و یک جور و
یک رنگ بود که بهشت را زیر پای این دختر با
اصالت ماکویی حس کرد؟

__برمی گردم طوری نیست.

ابروهای کمان و خوش حالتش بالا پرید، نسیم گرم
شده تابستانی بین موهایش پیچید و دسته ای از
چتری های بلندش را تا روی لبش کشید.

با دستش موهایی که چشم شهاب را پیگیر خودش
کرده بود، پشت گوش زد و گفت: سری پیش هم قرار
بود برگردی؛ ولی من اومدم پیشت. این سری... این
سری اگه بری... اگه نیای... اگه نیام...

انگشت اشاره شهاب روی نوک بینی و لب برجسته
رزیتا نشست.

_اگه می خواستم بمیرم بار اول مرده بودم، همون
روز که مادرم مرد. باقی روزها وقتی با سر و
صورت خونی بر می گشتم خونه و رعنا یخ می
داشت روی جراحیتم تا بند بیاد و کار به بخیه و
بیمارستان نکشه، مردن فقط یک شوخی شد.

#رزیتا

#پارت_۱۳۷

حیاط نادره خانم و هاشم آقا را بوی گل های بهاری
برداشته بود؛ برعکس هوای گرم تابستانی اردیبهشت
ماه.

در چوبی جدیدشان را سمانه چهار طاق باز کرد و با
شوک و دلتنگی که به وضوح در جز به جز چهره
اش نشسته بود، پله ها را پایین دوید.
شانه های رزیتا را گرفت و محکم در آغوشش کشید!

_دلم برات یک ذره شده بود. کجایی بی معرفت؟ به
همین زودی فراموش می کنی؟

اشک دم مشکش روی مانتوی صورتی رزیتا ریخت.

_گریه نکن عزیز دلم.

خوشحالی مهمان ناخوانده زبان تند میترا شد و دست
هایش را زیر شیر آب، کنار حوضچه، شست و
گفت: بچه شدی سمانه؟ از این به بعد قراره تند تند
زیارتش کنیم دیگه دوری تعطیل.

چشم های درشت و سیاه سمانه آکنده از شادی شد و
با لبخندی عمیق از هر دو طرف گونه های رزیتا را
بوسید. صدای مهرداد از فرط محبت های سمانه
درآمد و با شوخ طبعی سر به سر خواهر زنش
گذاشت.

همه خوشحال بودند به جز رزیتایی که روحش را
شهاب به یغما برد و تا کجا باید این غم و غصه را با
خودش این طرف و آن طرف بکشد؟

لبخند نمکین سمانه به لب هایش سرایت کرد و چشم
هایش برقی از سرور زد.

آزردگی اش را مثل همیشه در قلبش خفه کرد.
صدایش را برید. همان دختر سر و ساده و مهربان
قبل شد.

نادره خانم میان درگاه در با ملاقه ای که در دستش
بود، فریاد زد و نگاه هر سه را معطوف خودش کرد.

__بیبینم، زیر لفظی می خواهید؟

گوشه مانتوی رزیتا را سمانه گرفت و قدم هایش
شتاب زده شد. مجبورش کرد که پله ها را بالا بدود.
دمپایی های قرمز راحتی اش را از پا کند و نادره
خانم جلو افتاد تا دختر ثریا خجالتش را کنار بگذارد.

__بیا تو دخترم. چه غریب شدی با ما؟

یک زمانی اینجا رفت و آمد داشتی چه وقتی که
کوچولو بودی و با ثریا می اومدی و دور حوض با
میترا و سمانه بازی می کردی...چه همین چند ماه
پیش...ای بابا چقدر زود می گذره این عمر.

چشم های سمانه تنگ شد و سر به سر مادر لپ گل
انداخته اش گذاشت و گفت: چه پیرزن شدی نادره
جون! نه به قرتی بازی ها و خرید کردن ها و خون تو
شیشه کردن های بابا هاشم و نه به این نصیحت ها.

__بیا و خوبی کن. بده مادرت وسط بوم بوده
همیشه؟ واه واه خوبه مادر شوهر بشی تو. درسته
عروس بیچاره رو عین این رعنا ی چشم درآر می
خوری به جون مامان.

صدای اعتراض میترا با نشستن و تکیه زدنش به
پشتی برخاست و چشم هایش درشت شد.

__موم!

رو به رزیتا کرد.

__بد می گم؟ مادر شوهر داری تمام عیار.
با اینکه مادر واقعی شهاب نیست؛ ولی از صد تا هوو
بدتره و بیشتر از پسر واقعیش شوهرت رو توی پر
قو بزرگ کرده... جونش در می ره از بس که ورد
زبونشه... شهاب... شهاب... شهاب.

#پارت_۱۳۸

عصبانیت میترا باعث شلیک خنده سمانه و چشم غره نادره خانم شد.

به دلخوشی های کوچک شان لبخند کمرنگی زد چون از خیلی وقت پیش، رعنا را با وجود خوبی ها و بدی هایش در آخرین صف از دلواپسی های حادثش جای داده بود!

_نگو موم اگه مهرداد بشنوه خودش رو می گیره.
حوصله ندارم والا که ناز این یکی رو بکشم.

نادره خانم به پشت دست تپلی اش که تا آرنج پر
النگو بود، زد و لب برجید و پشت پنجره رفت.

_خوب شد سپردی. جلوی این دهنم رو نمی تونم
بگیرم. چرا نیومد تو خونه این داماد؟

_بیاد بین سه تا زن که چی؟ بشینه غیبت های ما رو
گوش بده و تخمه بشکونه؟ چه چیزهایی می گی گوش
آدم سوت می کشه!

روی فرش کنار رزیتا نشست و در حالی که دست
منجمدش را گرفت که از مهر و محبت بین هیچ کدام
از این سه تا کم نگذارد، اخم هایش را به شوخی در
هم کشید و بی امان حرف زد.

_چه غیبتی؟ تو روی رعنا هم می گم مگه ترسی
دارم؟ نداشتی که برم بشورمش پهنش کنم رو طناب
حیاطشون... هی هیس... هیس... زشته... عیبه... مامان

تو ته پیازی یا سر پیازی... ببین با دخترم چیکار
کردن! زیر چشم های خوشگل گود رفته انقدر که گریه
کرده... پوست استخوون شده خدا به سر دشمن آدمم
نیاره... ببین چه سرنوشتی پیدا کرد این پنجه ی
آفتاب.

دختر به این نجیبی، خانمی، چرا باید تاوان کسی
دیگه رو بده آخه؟

چشم های رزیتا با مکث از روی گل های فرش جدا
شد و دهان خشکش با شوری اشک هایی که روی
صورتش ریخت و لب هایش را خیس کرد، باز شد.

__خاله کسی که داری می گی، مادرمه.

سکوت سنگینی در دهان نادره را گل گرفت؛ ولی با
توجه به سن و سال و تجربه هایش، فضا را به
سرعت عوض کرد و لب هایش با لبخندی عمیق گل
افتاد.

به هر حال تقصیر تو چیه؟ باید کاری کنی تا شهاب
شیخی بیاد و بیافته به پاهات و بگه غلط کردم... مگه
به همین راحتی... دختر دسته گلمون رو دادیم که
پرپرش کنه؟ می کشمش به جون مامان... می گم مادر
شوهرت پلیده می گی نه!

وگرنه میونه شکر آبتون رو زودتر از این حرف ها
خوب می کرد قدیمی ها راست گفتن که مادر زن
نازیلاست و مادر شوهر گودزیلا.

بین گریه خندید و میترا و سمانه هم پشت بندش را
گرفتند و بلند بلند قهقهه زدند.

اما خب بعضی تلاش ها بی فایده بود چون تصویر آن
شب دوباره در برابر دیدگانِ تار شده رزیتا زنده شد.
تصویر شبی که روی تخت از دردی که در قفسه سینه
اش پیچید، پاهایش را در شکمش جمع کرد و بدنش
رعشه گرفت.

و همچنین لباس عروزش بوی خشم... بوی طرد
شدگی... بوی پس زدگی... بوی تجاوزی که بکارتش
را نگرفت؛ ولی روحش را تکه و پاره کرد.

اشک هایش از پنجره چشم هایش، بی رویه پایین
ریخت و گلوله هایش فرش که هیچ دل سنگ را هم
سوراخ کرد از درد.

بعد از مدتی طولانی آزاد شده بود از زندانش...
از اسارتگاهش...

از جایی که مجبور بود هرروز قوی تر از دیروز بلند
شود که آتویی دست شهاب ندهد.

گریه هایش تبدیل به هق هق شد و نفهمید چطور
خنده را زهرمار همه کرد.

چطور در آغوش امن نادره خانم رفت و پناه گرفت از
حقیقت دردمند زندگیش.

#رزیتا

#پارت_۱۳۹

صدای آرام و به دور از سرزنش نادره خانم با بغضی
از خفگی، کنار گوشش بلند شد و گفت: کاش این بحث
رو پیش نمی کشیدم. ولی چیکار کنم دلم طاقت
نیاورد. دل منم عین دل ثریا ترکید...

از دلسوزی بقیه حتی نزدیک ترین آدم های دور و
اطرافش هم بیزار بود.

با پشت دستش همه ی اشک هایش را پاک کرد و
چهار زانو نشست.

با اینکه نادره خانم جای مادرش بود با اینکه سمانه
به موهایش دست کشید و ابراز همدردی کرد با وجود
مخالفت میترا برای این ازدواج، سرش را بین دست
هایش گرفت و با چشم هایی خیس از اشک، خیره ی
فرش روی زمین شد.

__ عیبی نداره گریه کن؛ ولی تو خودت نریز ندیدی
مگه چه بلایی سرت اومد؟

در چشم های آبی رنگش رگه هایی از ترس و نفرت
بود که با بالا آوردن سرش و نگاه کردن به صورت
پریشان و دلواپس سمانه، نمایان شد و چانه اش
لرزید.

__بلایی که سرم اومد عادی بود سمانه. طبیعی بود
خاله نادره. کدوم زنی بعد پشت سر گذاشتن همچین
شکستی سالم می مونه که من نمودم؟

__چی بگم عروسک. چی بگم قشنگم، مجبوری سرپا
بمونی و الی کی می تونه تو رو به غیر خودت وادار
به خوب شدن حالت کنه؟

هیچکی رو غیر خودت نداری نه فقط تو که میترا و
سمانه هم!

نفسش دشوار و با خر خر از ریه هایش خارج شد و
دستش را لا به لای موهایش فرو کرد. استیصال از
سر و صورتش با گریه بارید و سعی کرد تصویر

صورت شهاب در آن شب لعنتی جلوی چشم هایش
رژه نرود!

اما نشدنی ترین و غیر اختیاری ترین کار ممکن بود.
پلک هایش را بست و با یادآوری پرتابش روی تخت
و خیمه ای که روی جسم کم جانش زد، دندان های
ردیفش روی هم قفل شد.

جان کند که مچ دست هایش را از زیر دست شهاب
بیرون بکشد...تقلا کرد تا به چشم های ناآشنای
تاریکش خیره نشود...

اما از عمد فکش را گرفت که به صورتش زل بزند و
نفرتش را بکاود.

_خوبی رزیتا؟

صدای میترا بود که استرس در امواجش بیداد کرد!

_سمانه پاشو آب بیار. پاشو.

گوشه ی چشم رزیتا از اشکی سوخت که در این چند روز به آن بی توجهی کرده بود.

چشم هات رو باز کن چرا اینجوری می کنی با خودت دادا. باز کن ببینم تو رو... باز کن تا نزدم در گوشت... باز کن رزیتا.

عین کسی که منتظر شد تا به حرفش گوش دهد و پیام حرفش حلاجی شده به مغزش برسد، روی دو زانویش نشست تا رزیتا به خودش بیاید.

دهانش را به سختی از هم باز کرد و پلک های خیشش را هم همینطور.

لیوان آب را با دست هایی لرزان از سمانه گرفت و رو به نادره خام گفت: می شه یکم بخوابم؟

#رزیتا

#پارت_۱۴۰

روی تختِ سمانه، چسبیده به پنجره نیمه باز و
حیاطی که پر از زیبایی و عطر گل و گلاب بود، دراز
کشید و زیر پتو خزید.

لرزش جسم و جانش از فشارهایی بود که به یکباره
آزاد شد و ترکید. مثل بمب ساعتی. مثل شروع طوفان
پس از قشنگی اول صبح دریا. مثل شب هایی که با
شهاب دربند و فرحزاد را قدم زد و فکرش به این
جاها قد نکشید و دنیایش را دگرگون کرد.

نادره خانم میترا و سمانه را از اتاق بیرون فرستاد و
چند لحظه کوتاه، بالای سر رزیتا، لبه ی تخت نشست
و با نگرانی پرسید: خوب نیستی، نه؟

با لرزش چانه و فکش، لحنش ارتعاش پیدا کرد و
همینطور پوزخند پر معنای غم انگیز بعدش.

_نیستم. خوب... نیستم... وقتی اینجا... اینجا... رسیدم
فهمیدم که... حالم... خوب نشده... ن... شده...

آه غلیظی از گلوی نادره خانم بیرون آمد و کف
دستش را روی دامنش از بالا تا پایین کشید. چندین
بار با اضطراب و حرص و جوش اینکار را کرد یک
جورایی تخلیه ی خشمش بود که نگذاشتند به سر
خاندان شیخی تلافی اش را دریاورد!

پلک هایش را از درد پیچ و تاب خورده این دختر
مظلوم بی پناه بست... خم شد و موهایش را
بوسید... پتوی گلبافت گلبهی را تا روی قفسه ی سینه

اش بالا برد و بدن خشک و بی تحرکش را از روی
تخت بلند کرد.

دستش روی کلید برق نشست و اتاق به ثانیه نکشیده
در خاموشی فرو رفت.

در که بسته شد عرق سرد روی پیشانی رزیتا شبنم
وار نشست و ابروهای خوش حالت خرمایی رنگش
را در هم جمع کرد.

چه خوب که شهاب نبود تا شاهد دیدن دسته گلش در
این حالِ نا به سامان باشد با اینکه به گوشش دیر یا
زود قرار بود برسد و با جت هم شده برگردد به این
جای امنی که خوش خیالانه زنش را فرستاده بود!

پتو را بالاتر کشید و بیشتر زیرش مچاله شد و
کابوس هایی که این مدت از آن فرار کرده بود،
بازگشت و پیدایش کرد.

قلبش محکم کوبید و جلوی آئینه اتاقشان رفت.
تور لباس عروسیش را گرفت و چرخی زد.

ولی ضربان قلبش همچنان تند بود، چرا امشب
اینجوری شد؟

چرا چشم هایش شاد و پر نور نبود... ستاره هایش
کجا غروب کردند... و لبخندش...

به عقب برگشت که خورد به شهاب شیخی.

چقدر در قاب دامادی جذاب شده بود و با نگاه
گرمش، دلش را قرص کرد و برگشت که کرواتش را
ببندد...

یقه اش باز بود و زیر چشمی هزارگاهی نگاهی به
سوی اش انداخت و دستش را پشت کمر رزیتا برد و
بندهایش را یکی پس از دیگری باز کرد.

_هنوز که عروسی شروع نشده...

رک و راست با چشم هایی که غریبه شده بود، زل زد
به آبی هایش و زمزمه کرد.

_عروسی تموم شده رزیتا. لباست رو در بیار.

چه بازی بدی!

از این بازی خوشش نیامد سعی کرد که به عقب
برود؛ ولی نه راه پس داشت و نه راه پیش.

همه ی راه ها بسته بود.

اتاق برای رزیتا قوطی کبریت شد و نفس کم آورد؛
اما با همان حال بد و ترسیده پرسید: نه... نه ما
هنوز... عروسی نکردیم ما عروسی نکردیم... ما
نرقصیدیم... ما... ما انگشتر تو دست هم
ننداختیم... دعای بدرقه از خونه بابام رو نخوندن
دست مامانم رو نبوسیدم... عروسی نکردیم که... مگه
نه؟

به هم ریخت. چشم های شهاب به هم ریخت و به
موهایش چنگی زد و فریاد کشید.

بغضش را حبس کرده بود در مردمک هایش تا
حرصش را سر رزیتای بی نوایش خروار خروار
بریزد.

نه، عروسی بی عروسی... ازدواج بی ازدواج... حالا
لباسات رو دربیار...

تنش بید شد و اشک هایش روی صورتش ریخت.
دستش را پشتش برد که انگشت های در هم تنیده
شهاب از هم جدا شوند که سفت تر در آغوشش گرفت
و کنار گوشش محکم و شمرده شمرده غرید.

از تو متنفرم... از تو و چشم های آبی خوشگلت
متنفرم... همون بلایی که سر مادرم اومد رو سرت در
می یارم رزیتا. گوش می دی چی می
گم؟ گوش... بده... وگرنه مجبور می شم خودم دست به
کار بشم... دختر خوبی باش...

لب های رنگ پریده اش در خواب تکان خورد و
عصبی با اشک هایی که واقعی روی بالشت ریختند
گفت: برو... برو شهاب... دختر خوبی باش... برو
کنار... دست زن... دختر خوبی باش...

#رزیتا

#پارت_۱۴۱

_ولم کن می خوام برم...می خوام برم...ترکت می کنم
من...تو کی من می شی که دست می زنی به بدنم؟تو
کی من می شی؟جواب بده!

دستش را دور گلایش گذاشت. ناجوان مردانه گلوی
باریک و بلندش را فشرد و زورش را تا توانست
خالی کرد که چشم هایش سیاهی برود و غلط کردن را
یادش دهد!

بلند و بی پروا فریاد زد. چند بار هم فریاد زد که
ملکه ی ذهنش شود.

_شوهرتم...شوهرت...شوهری که تازه فهمیده مادر
تو قاتل مادرمه...این خونه رو جهنم می کنم...خیلی
قراره گریه کنی رزیتا. خیلی.

سرش را به گردنش چسباند هرم داغ نفس هایش تن
دخترک را مور مور کرد...

عروش از سفید بختی شد سیاه بخت.

دستش را با تمنا روی دست شهاب گذاشت و چنگش
زد که فشار آن یکی دستش را از روی گلایش
بردارد.

چشم هایش سرخ شده بود و زار زار گریه کرد...

به حال امشبش و آبرویش و غرور و احساس نازک
نارنجی جریحه دار شده اش...

اشک هایش گلوله گلوله روی صورت مرمر گونه ی
سردش ریختند و از داغی اش، رد زخمی قرمز را تا
نزدیکی گوش هایش ایجاد کردند...

سرفه ای کرد و با نفس هایی بریده گفت: دستت رو
بردار...چی می خوای از من...چی می خوای؟

جیغ زد ولی فایده اش چه بود؟
دستش را برداشت و سمت لباس عروسیش رفت که
درجا بلند شد تا بگیرد.
اما با قدرت رزیتا را گرفت و روی تخت پرتش کرد...

_تو رو می خوام. همین امشب. لباس هات رو در
بیار.

_در نمی یارم...در...نمی...یارم...

چرا دلش به حالش کباب نشد؟
کو آن تب تند گناه...
گوشه ی تخت رفت و به خیالش پناه گرفت. دستش را
ضربدری روی بازوهایش گذاشت و دامن لباس
عروسیش را جمع کرد...

__از این در نمی تونی دختر بری بیرون.

مکت کرد به طرفش رفت و کرواتش را کند...
دکمه های پیراهنش را بی اعصاب باز کرد و گفت:
آثار زخم هایی که مادرت به مادرم زد رو
یادمه...یکی یکیه این زخم ها اول روی تنت و بعد
روحتم می شینه...پس مقاومت نکن که سخت تر می
شه جوری که فردا صبح دکتر بیاد بالا سرت!

هذیانش بلند تر شد. سرش را روی بالشت چپ و
راست کرد. عرق از تیره ی کمرش پایین رفت و
دست و پا زد. پتو را کنار کشید و صدایش خفه و
ناهنجار از گلویش آزاد شد. بلند بلند با تشویش و
شکنجه گفت: نه...نه...نه...شهاب نه...برو
عقب...نه!

در اتاق را میترا با عجله باز کرد و دستش به سمت
کلید برق رفت. همه جا که روشن شد با لابه های

رزیتا به گونه اش چنگی زد و ورد زبانش نام مادر
مهربانش شد.

کنار تخت نشست و دستش را روی لب های سرخ
رزیتا گذاشت و لب گزید از تب چهل درجه ای که
کرده بود!

_چی شدی دُخت. بیدار شو. جون مو چشم هات رو
وا کن. ای داد چه مصیبتی شده...چه تبی...چه
سوختنی...چه آتشی...

سمانه و نادره با هول و ولا وارد اتاق شدند و دیوانه
وار دور خودشان چرخیدند، یکی کاسه ی آب آورد و
یکی دستمال.

موهایش را بالای سرش با کشی بستند و پاهایش را
پاشویه کردند. دستمال خیس را روی پیشانی و لب
های داغ و گلگونش گذاشتند که صدای شکسته شدن
بغض مادرانه نادره دل دخترهایش را خالی کرد.

_این همه وقت داشت با خودش مبارزه می کرد.
دنبال این بود که بفهمه چی شده و چرا این بلا سرش
اومده.

نتونست حتی به حال و روزش و بلاهایی که سرش
آوردن فکر کنه!

برای همین در و دیوار این خونه داره به حالش گریه
می کنه...

چه برسه به خونه ای که قرار بود با شهاب و بچه
هاش زندگی بسازه.

#رزیتا

#پارت_۱۴۲

جلوی اورژانس رژه رفت. شوری به دلش افتاده بود که دستش چندین مرتبه به سوی لیست تماس هایش رفت تا با رزیتا تماس بگیرد. عجیب بود این حجم از نگرانی و دلتنگی آمیخته به هم.

جلوی خودش را گرفت و موبایلش را در جیب پشتی شلوارش فرو کرد و با قدم هایی قوی و استوار پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

با دیدن برادرش که فقط جانش مانده بود و شلوار و لباس هایش تا آن را هم به سلامتی اش آتش بزند، خیالش ذره ای راحت شد و به طرفش با شتاب دوید.

سرش در موبایلش بود و نگاهش را ناخودآگاه تا صورت عصبی شهابی که به نظر دیگران خونسرد و آرام بود، بالا کشید!

به نظر بقیه شاید وضعیت ظاهری اش عادی باشد؛ ولی نه به نظر رفیقی که کلاغ را صبح ها در ناصر خسرو رنگ زد و عصرش جای قناری فروخت و پولش را شب گذاشت در جیب این مرد لوطی...

_کجایی تو؟ صد بار بهت زنگ زدم معلوم هست داری
چه غلطی می کنی؟ بابای پسر بچه پدر من
رو... استغفرالله... داداش اوضاع بی ریخته تخم حروم
داروهای قلبی قالب کرده به ما.

شهاب نفسش را محکم فوت کرد و هر دو دستش را
پشت گردن گرفته اش برد.

_تله پهن کرده می دونم.

_خب پس چرا هیچ گوهی نمی خوری به بچه ها
سپر دم از فردا دارو پخش نکنن تو بازار. می دونی
به گای سگ رفتیم؟

_هوی یواش. فحش نده میلاد. دهنه رو آب بکش.
بیمارستانیم زن و بچه رد می شه!

به ستون سنگی تکیه زد و خسته و درمانده لیز
خورد و نشست. حرمت بین خودش و شهاب را حفظ
کرد و سرش را بین دست هایش سفت گرفت که بی
اختیار چهار تا لیچار دیگر به جد و آباد خودش و این
کار پر دردسر نکشد...

نشست و غم باد گرفت.

نگران جان پسر بچه چهارده ساله ای بود که
وضعیتش از بقیه بحرانی تر شده با مصرف آن
داروهای قلبی.

بغضش گرفت و خیلی سخت مانع چشم و چال و
گلایش شد که حنجره اش نترکد و مردانگی اش مبادا
زیر سوال برود!

با التماسی که کم تر پیش آمده بود به سراغش بیاید
و سرش خم شود، گفت: برو بهش سر بزن. ببین تو
چه وضعیه. رد دادم داداش.

_آبغوره می خوای بگیری برو حیاط. فکر کردی
عذاب وجدان ندارم؟ ناراحت نیستم؟ به کم نگزیده یک
بچه رو زدن از رو دشمنی ناقص کردن کثافت ها؟

شهاب دستش را پشت پلک ورم کرده و نبض گرفته
اش که سوخت از اشک و به روی خودش نیاورد...
شکست از غم آن پسر بچه مریض و سبیش کسی
نبود جز خودش...

کشید و با صدایی بم و تلخ، مهربان و محکم شده
زمزمه کرد.

_خودت رو جمع و جور کن که هم رو لازم داریم.

_پس برو ببینش برو که پدرش خشتکم رو پرچم کرد
و نتونستم حتی معذرت بخوام شهاب.

نایستاد و به طرف در آسانسور حرکت کرد.
به غرورش و وجدانش برخورده بود و محاله که
تلافی این کار را سر باعث و بانی اش درنیاورد،
محال.

در آسانسور که باز شد پا به راهرویی طویل گذاشت.
صدای برخورد کفش هایش با سرامیک و جدا شدنش
و باز چسبیدنش و جدا شدنش، ذهنش را خالی از هر
گونه فکری مسموم کرد.

داخل اتاقی سراسرش شیشه ای شد که پسری کوچک
و لاغر روی تخت آرامیده بود با شلنگی در دهانش و
نفس هایی که شاید حالا باشد و دو دقیقه دیگر نباشد،
قلبش را مچاله کرد و از دردش دست راستش مشت
شد و به خودش لرزید.

به سوی تختش قدم برداشت و با همان دستی که
رعشه ای عجیب گرفته بود، مشابه حال متلاطم دلش،

قطره ای که از گوشه ی چشم های سرخش بیشتر زد
را پاک کرد و سگرمه در هم کشید.

اخم کرد که بیشتر از این نگرید. کافی بود با یک
جرقه تلافی این چند سال و چند وقت را یک جا در
بیاورد...

جزای گناه کبیره ای که در حق رزیتایش کرده بود و
از زمین و زمان بلا بارید که یادش بایفتد خدایی هم
بالای سرش بود...

نفس عمیقی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت و
متفکر به پسرک خیره شد.

دلش هزار راه رفت و چاره چه بود جز صبر؟

زیر لب با ناامیدی زمزمه کرد که صدایش را پسر
بیماری که روی تخت خوابیده بشنود حتی اگر تیری
در تاریکی بود...

_تو زنده می مونی. بزرگ می شی. کنار پدرت، کنار
مادرت. درس می خونی توی بهترین مدرسه و با

رفیق هات گل کوچیک بازی می کنی. می ری زمین
چمن فوتبال و تا جا داره می دویی. زنده می مونی
علی‌سام. قوی هستی پسر. درسته که دنیا جای قشنگی
نیست، زندگی سخت تر از قصه های هزار و یک
شبه. ولی به حرفم گوش کن و بجنگ.

بعضی لحظه ها قیمتی به خصوص ثانیه هایی که
مادرت کنارته و پدرت همراهته. روزهایی که فکر می
کنی عادیه و کسل کننده ست. شام سر شبی که دور
هم می خورید، آخر هفته هایی که تفریح می رید،
خوابت، بلند شدن، لقمه ی مادرت توی کیف مدرسه.
دیدن فیلم و سریال با بابات یا دربی پرسپولیس و
استقلال.

خنده تلخ و غم انگیزی زد. موهای آشفته اش را
دست کشید و بالا سر پسر لاغر و رنگ پریده ای که
به کما رفته بود، رفت و به سرش دست کشید.

__باور کن دلت برای دعوای مادرت و اخم پدرت تنگ
می شه. این زندگیه روزمره حسرت خیلی هاست
برای همین باید زنده بمونی.

خاطره هایی سرسام آور به مغزش هجوم آورد و شقیقه هایش تیر کشید. ابروهایش در هم کشیده شد و چین و چروکی را کنار چشم هایش به وجود آورد. اشکش از گوشه ی چشم نم پس داد و با پوزخندی بی صدا پلک هایش را باز و بسته کرد و آرام تر گفت: شاید بگی تو چرا برای زنده موندن جنگیدی؟ تو که هیچی برای از دست دادن نداشتی؟ آره کسی نمونده بود که بخاطرش انگیزه پیدا کنم. اما بالاخره یکی اومد... یکی در زد و اومد توی زندگیم...

دستگاه نمایشگر ضربان قلب صدایش تغییری کرد که به نظرش خوب آمد.

سرش سمت علائمی که نسبت به آن ها بی اطلاع بود، چرخید و حس کرد که صدایش را شاید شنیده و جوابش را اینطور اعلام کرده که منتظر شفایش باشد! ابروهایش بالا پرید و با لبخندی عمیق تر به علیسام نگاه کرد و گفت: پس می خوام برگردی. آفرین پسر خوب. دلت خیلی پاکی دعا کن... دعا کن چون بعد مدت ها کسی رو که خیلی عزیزه و اومد و شد دلیل

زندگیم، رنجوندم... به جون مادرم نمی خوام از دستش
بدم، طاقت رفتش رو ندارم...

تا دستش را لبه ی تختش گذاشت و به صورت
معصوم پسرک خیره شد، پدرش با پرستاری که
شیفتش تازه عوض شده بود، داخل آمد و با ناراحتی
به سرش فریاد کشید.

#رزیتا

#پارت_۱۴۴

_با چه رویی اومدی اینجا؟ هان؟

شاهکارت رو خوب ببین که آگه، آگه بلایی سر پسر
بیاد دودمانت رو آتیش می زنم حروم خور!

پرستار پدر علیسام را بیرون کرد.
رو به شهاب انگشت اشاره اش را به سوی در نشانه
گرفت و با بدخلقی گفت: آقا برو بیرون. اینجا
بیمارستانه کاروان سرا که نیست. بفرماید لطفاً.

پرستار میان سالی که در این حرفه کارش را خوب
بلد بود، منتظر شد که مسالمت آمیز از این در خارج
شود.

با قدم هایی وافته پا به سالن گذاشت. ضیاء موهای
اسکاجی سفید شده اش را چنگ زد و وقتی با شهاب
چشم در چشم شد، لحظه ای مکث کرد و ناگهان به
طرفش هجوم آورد.

یقه ی پیراهنش را گرفت و با همه ی قدرتش او را
به تخت سینه ی دیوار زد و خشمش را بر سرش
خالی کرد.

پسر من داره بخاطر تو نکبت روی این تخت کوفتی
با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کنه! پسر من
چهارده سالش بیشتر نیست و قلبش این درد رو نمی
کشه!

گفتم یا نگفتم که شرایطش حساسه؟ گفتم یا نگفتم اگه
داروهایی که داری می دی حالش رو بدتر کنه با
همین دست های خودم خفت می کنم و جونت رو می
گیرم؟ گفتم یا نه؟!

پرستار بی نوا میانجی گری کرد و دلش سوخت به
حال این پدر خسته ی از پا افتاده.

دنبال این نبود که از آب گل آلود ماهی بگیرد و با
زبانی خوش، شروع به حرف زدن کرد.

آقای محترم بیرون از اینجا هر چقدر خواستید دعوا
کنید. ولی الان نه. بخاطر پسرتون کوتاه بیاید.

اما شهاب خجالت زده و غمگین نگاهش کرد حتی
یک درصد هم تلاشش را به کار نگرفت که دست های
این مرد را از روی یقه اش بردارد.

زورش بیشتر از این پدر شکسته بود؟

خیلی بیشتر از آنچه که فکرش به آن قد دهد. ولی از
قدرتش استفاده نکرد و با دندان هایی کلید شده و
صورتی در هم و ناراحت، سکوت اختیار کرد.

__چیه قلدر بازی هات فقط برای کوچه و
خیابونه؟ زبونت رفته تو شکمت! حرف بزن... قدقد
کن... بگو چرا... چرا پسر من... روی تخت
بیمارستانه؟

عربده کشید و رگ گردنش باد کرد از حرص و
عصبانیت. چشم های روشن ضیاء خون شد. پشت هم
نفس نفس زد و مشتش را بالا آورد.

پرستار به آخر راهرو دوید و رو به یکی از کارکنان
خدماتی با ترس و استرس و صدایی جیغ جیغو
گفت: آقای نجاتی برید نگهبانی رو خبر کنید. سریع تر

لطفا تا بیمارستان رو نداشتن رو سرشون. زود
باشید.

پوزخندی زد و دست مشت شده اش را با لرزش بالا
تر آورد.

خنده تلخ شهاب را که دید بدون ذره ای دلرحمی کنار
فکش خواباند و ناخودآگاه پرت شد روی زمین.

_دیگه این ورا پیدات نشه...فعلا برو تا خودم پیام
سر وقت...

بالای سرش رفت. خم شد و مشتی دیگر کنار دهانش
زد که گوشه ی لبش را ترکاند.

شهاب به سختی و جنازه وار بلند شد و دستش را
روی جای بخیه هایش گذاشت.

علی رغم زور و بازویش و تبحری که در دعوا پیدا
کرده بود، دست به ضیا پدر همان پسر بچ نزد.

خاک روی شلوارش را تکاند و با انگشت شستش
خون کنج لبش را زدود.

لحنش غریب و جدید شد و شمردہ شمردہ زمزمہ
کرد.

_بزن. هر چقدر می خوای بزن. مسببش منم و باید
جور بی مسئولیتیم رو بکشم، نه؟ پس بزن و خودت
رو سبک کن. آدم عوضی مثل من باید بمیره ضیاء.

#رزیتا

#پارت_۱۴۵

جری تر شد و به طرفش حمله کرد.
چپ و راست بود که سیلی و لگد و مشت به سر و
صورتش زد و دماغ و دهانش را غرق خون کرد.

نگهبان با قدم هایی پرشتاب به ته راهرو دوید و
دست های ضیاء را گرفت و به دیوار سرد بیمارستان
او را کوبید!

پرستار با دلهره به صورت نگاه کرد و پرسید: آقای
محترم خوبید؟ صدای من رو می شنوید؟

سرش سوت کشید و به زور چشم های باد کرده اش
را از هم باز کرد.

به هر کجا که خیره شد، خون دید و خون.

تلوتلو خوران دستش را روی زخمش گذاشت و با
وضعی وخیم، سوار کابین آسانسور شد. سرش گیج
رفت. ولی با سماجت پلک هایش را باز کرد و در
آئینه شهابِ داغون و بُریده ده سال پیش را دید که
زله شده بود از جنگیدن سر هیچ و پوچ.

به همکف که رسید افت و خیزان با قدم هایی نامتعادل
از کابین خارج شد و نگاه متعجب و پر سر و صدای
دیگران را دنبال خودش کشید.

سرفه ای خلط دار از خونِ جمع شده ته گلویش کرد
که سر میلاد به ضرب چرخید و بلند شد از کف زمین.

_داداش خوبی؟ کتکت زد نه؟

زیر بغل شهاب را گرفت که راحت تکیه دهد.

_انتظار نداشتی که قربون صدقه بره... تازه کم
زد... من بودم جوری می زدم که طرف بره تو کما و
برنگرده... حرف بچشه شلغم که نیست!

سرفه کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و از
بیمارستان بیرون رفتند تا هوایی به سر و صورتش
بخورد و ضیاء برنگردد که دوباره هار شود و پاچه
بگیرد.

بچه اش بود... پاره ی تنش بود... شانس آورد که بی
خیالش شد و پشت سرش ندوید که دمار از
روزگارش دریاورد.

پدر شدن مسئولیت سنگینی بود که علی شیخی
نتوانست از پشش بریاید!

نتوانست سایه ی سر پسرش باشد تا حرمتی بینشان
باقی بماند و این روزها برای بخشش، لااقل گذشته
ای خوب باشد که به یادِ یادگار آمنه بیاندازد.

__ بیا بشور صورتت رو داداش. دک و پوزت رو
آورده پایین.

کنار جوی نشست و کف دستش را گود کرد. آب
بطری را روی زخمش و صورتش از بالا ریخت و با
جدیت گفت: نفس عمیق بکش. نفس عمیق.

دستش را از بالا تا پایین چانه اش کشید و مزه ی
خون را در دهانش حس کرد. دردش به کنار مزه
آلوده ی گناه زیر زبانش رفت و حالش به هم خورد از
دشمنی که قربانی اش معصوم بود و بچه.

اخم هایش در هم فرو رفت و به جوی آب نگاه کرد و
گفت: می خوام هر چی سریع تر پیداش کنید.

می‌لاد هم کنارش لب جدول و نزدیک به درخت
قطوری که سایه ای تاریک روی شان انداخته بود،
نشست و بالا تنه اش را جلوتر کشید.

_با کدوم سرنخ؟ با کدوم رد؟ چطوری سریع پیداش
کنیم وقتی هر بار گندش رو می زنه و آب می شه می
ره تو زیرزمین!

بطری آب معدنی بین انگشت های قوی شهاب مچاله
شد و به سختی دستش را سر زانویش گذاشت و
برخاست.

تند و تیز پرسید: پیداش می کنی یا نه؟

_رو حرفت حرف نمی زنم. پیداش می کنم... ولی زود
و دیرش دست ما نیست داداش...

#رزیتا

#پارت_۱۴۶

_باشه خودم رو جمع و جور می کنم. حواسم به
ضیاء و پسرش هم هست. تو برو دنبال دختر حاج
مصیب و ببرش خونه فقط...

دستش را روی لب باد کرده و خون مُرده کبودش
گذاشت و اخم ریزی از درد و سوزش، روی پیشانی
اش چین انداخت.

_بهش یک پیغام برسون از طرفم.

می‌لاد از روی جدول برخاست و سر تا پا گوش شد.
دستش را روی شانه رفیقش انداخت چون منتظر
اشاره ای از جانبش بود تا آن دختر نجسب را از بالا
تا پایین بشورد که دفعه بعدی آتش بیار معرکه نباشد!
وسط رابطه ویران شده شهاب و رزیتا قرار نگیرد که
خصومت ها تبدیل به طلاق شود...

_بگو می شنوم. پیغامت چیه؟

از سن کم جسور و کله خراب بود. همان روزهای
تاریکی که پسری پانزده ساله را در دل حادثه ای
بلعید که هیچوقت از خاطرش صحنه ی خودکشی
مادرش پاک نگردد!
و هرگز این اتفاق نیافتد به خصوص با برگشت ثریا و
رازی که در عرض یک شب فاش شد.

جلوی خودش را نتوانست بگیرد و خشم سراسر
وجودش را تصاحب کرد تا با یک تیر دو نشان بزند.
در حالی که نور چشمش_رزیتا_را هدف گرفت و با
خاک یکسانش کرد!

جلوی چشم آن همه آدم...

جلوی نگاه تماشاچی هایی که دنبال کوچک ترین
سوژه بودند تا بساط غیبت چند ماهشان جور شود...

در برابر همه غرورش را له کرد...

که چی؟

که فقط ثریا را عذاب دهد.

ولی دودش فقط و فقط به چشم های اقیانوسی و زلال
رزیتایی رفت که از این پس گذشتش یک معجزه بود!

تلخندی محو با گذر از شب عروسی زد و گفت: بهش
بگو دیگه دور و اطراف ما آفتابی نشه... پاتوی
خونه‌ی ما نذاره چه برای مرگ و عزا چه برای
شادی و سرور... بگو شهاب انبار باروته و تا می
تونه دور از زنش بمونه که این اولین و آخرین
هشدارشه.

_همینجوری بگم؟ با همین لحن؟

سرش را بالا و پایین کرد و سیگاری از پاکتی که در جیب پشت شلوارش بود، درآورد و کنار لبش گذاشت. زخم شکمش سر باز کرده بود و خیزی جاری شدن خون را حس کرد. اما به روی خودش نیاورد تا میلاد را پی کاری که سپرده بفرستد.

_آره با همین لحن. واو به واوش رو می گی و جا نمی اندازی، ببین چند بار دارم بهت می گم میلاد. باید خوب توجیه بشه که کلاشم سمت ما افتاد هوای برگشتن به سرش نزنه! فقط و فقط هم به حرمت حاجیه که رو در رو نشدم باهاش.

به حرمت پدرش و مادرش حاج خانمه که سر سفره شون رفتم و از نون و نمکشون خوردم والی خدا شاهده...

میلاد به زیر خنده زد و شهاب هم پشت بندش، خنده
ای سنگین و نادر گوشه ی لبش را بالا کشید.

فندکش را نزدیک سیگار وینستونش گرفت و سریع
دودش را در دهانش کشید و عمیق بیرون فرستاد.

_نذار به ناموس مردم چیزی بگم. برو.

_کاش بقیه هم به فکرت بودن به قرآن. شرمندتم
عصری پریدم بهت و چرت و پرت زیاد به هم بافتم...

خیال ناآرامش حوالی دختری پر زده بود که وقت نشد
درست حسابی عذر بخواهد.

_شرمنده نباش مو به موی حرفات راست بود
مدیونت شدم که گوشم رو به موقع پیچوندی...

#رزیتا

جلوی در بیمارستان شروع به راه رفتن کرد. چند دقیقه ای از رفتن میلاد گذشته بود و دلش بد هوس رزیتایی را کرده که قدرش را این چند وقت اخیر ندانست.

دستش سمت موبایلش رفت و به غرورش پشت پا زد. صفحه ی نمایشگرش را روشن کرد و انگشت هایش به سرعت روی اسم گل خوش بوی اش رفت. بی تردید تماش گرفت و صدای بوق در گوشش پیچید.

نگرانی به دل و روده اش چنگ زد و دوباره تماس گرفت و به یک بار و دو بار و سه بار اکتفا نکرد... همینجوری بی ملاحظه زنگ زد که آخر سر صدای گرفته و دردناک میترا را شنید...

-سلام آقا شهاب.

آشقتگی در لحن هول زده اش عیان شد و نزدیک به
سر در بیمارستان، حس کرد ناگهان میترا زیر
پاهایش را خالی کرد.

_چی شده؟ رزیتا کجاست؟ چرا خودش تلفنش رو
برنداشته؟ یک شب، فقط یک شب خوبه بهتون
سپردمش. کجاست زن من؟

_تو یک شب به ما سپردیش. ولی مو ای جا داریم
آسیبی که تو بهش زدی رو درمان می کنیم کاکا. چی
می گی؟ طلب کاری؟ حالش بده مرد... حالش خوب
نیست تب و لرز کرده ای دادام..

نگهبان جلوی بیمارستان یک چشمش به شهاب بود
که همین نیم ساعت پیش سر و صدا راه انداخت و

زیر باد مشت و لگد دم نزد و تا آخرین ضربه را
نوش جان کرد.

دستش را دور لنگه در انداخت و در حالی که خیره
نگهبانی بود که آماده باش ایستاده تا مقابل هر
حرکتی قرار بگیرد، پلک هایش را سخت روی هم
بست و با عجله مسیرش را رو به سرایشی پائین
خیابان کج کرد.

قدم هایش بلندتر شد و با نفس هایی رمیده
پرسید: غش کرده یا نه؟ این رو بگو.

صدای میترا با تاخیر آمد حواسش به خط و نشان
کشیدن های مادرش نادره خاتم بود.

نه نه... فقط تب و لرز کرده و بدنش خیس آب
شده... کابوس دیده دیگه اسمش روشه... کا... بوس!

منظورت رو فهمیدم لازم نیست هجی کنی.

لب های خشکش از استرس به هم چسبید و تماس را قطع کرد. خونریزی اش بیشتر شده بود و به دویست و شش پارک کرده اش کنار خیابان اصلی که رسید از صندوق عقب بانداژی را که برای روزهای مبادا خریده بود را درآورد و داخل ماشین_صندلی جلو_نشست.

پیراهنش را بالا زد و بالاخره توانست از درد، بدون حضور کسی ناله ای خفه از حنجره اش بیرون بفرستد. دردش بیشتر شده بود اما به گور بابایی زیر لبش جاری شد و دور زخمش راباندپیچی اش کرد تا برای آخر شب یک سر به بیمارستان بزند!

صدتا جان در بدنش بود یا طبق شرایط و دو راهی های پیش روی اش وادار شده به انتخاب و اولویت بندی؟

با چه مشکل هایی دست به یقه شده و خدا فقط ممکن بود به دادش برسد نه هیچکس دیگر.

ناخواسته گیر کرده در منجلابی که به چشمش علی شیخی مقصر اول و آخرش بود.

بدون اینکه فکرش درگیر پسرش باشد چون خودخواه بود.

چون هم و غم و چهارچوب فکری اش ثریا بود.
چون دچار شده و این دچار شدن ارثی شده بود.

#رزیتا

#پارت_۱۴۸

تا آنجا تخته گاز رفت و دم درشان دویست و شش
مشکی اش را با عجله پارک کرد.

با دست و پاهایی گم کرده پیاده شد و در را به هم
کوبید. صدای تپش های قلبش از ضجه های آمنه هم
بیشتر شده بود!

انگشت اشاره اش را روی زنگ گذاشت و به در چند
ضربه محکم و جانانه زد.

دستش سر شده بود. ولی کوتاه نیامد و با مشت به
جان در افتاد و دهانش را چفت بر هم کرد که عربده
نکشد و طوفانی راه بیافتد.

انگشت هایش را ما بین موهای آشفته اش فرو برد و
با پشت دستش، پیشانی نمناکش را پاک کرد.

در که باز شد، خشمش لحظه ای زیر نگاه غمگین
میترا ذوب شد و چشم هایش را دزدید.

بدببیری آورده بود این وسط و حالا وقتش بود تا
بدهکار هایش را گردن بگیرد.

__اومدی پَه؟

دستش را به دیوار کنار زنگ در تکیه زد و با سری
منگ و گیج و خون زیادی که از دست داده بود،
شمرده شمرده با متانت گفت: اومدم میترا خانم. چه
غلط چه درست این رابطه به هم نخورده. فامیلیم و
جات روی تخم چشمای ما.

_فکر نمی کنی دیر کردی؟

غم سنگینی روی قفسه ی سینه اش چنبره زد.
دستش را از روی دیوار برداشت و به آستانه در
نزدیک و نزدیک تر شد...
و مجبورش کرد تا با دمپایی هایی که بزرگ تر از
پاهایش بودند، عقب تر برود.

ولی میترا لنگه ی در را گرفت و از یک جایی به بعد
شد آینه ی واقعیت شهاب شیخی!

_تو تب داره می سوزه. موم ما بالای سرشه و
پاشویه اش کرده که دوباره تشنج نکنه. دیر کردی.
برگرد برو خونتون. ای جا جای تو نیست.

چشم هایش را بست و از کوره در رفت. حرف رزیتا
بود نه کسی دیگر.

سعی کرد که تا آن لحظه جلوی خودش را بگیرد.
توهینی این وسط به کسی نشود...یاوه ای از دهانش
خارج نگردد...صدایش از حدی بالاتر نرود...با زن ها
جور دیگری بود. جوری که همیشه این تصور در
ذهنش بود و پدرش خدشه انداخت به روح و روانش.
زنانگی مادرش را نادیده گرفت و بارها جلوی چشم
پسرش با آینه بحث و دعوا کرد...

اما شهاب مصمم بود که رزیتا را هر طور شده
ببیند...

_دیر شده یا نشده بذار خودش تصمیم بگیره. نمی
خوام باهاش حرف بزنم همین که از دور ببینمش

کافیه. راهم رو می کشم می رم تا هر وقت که حالش
خوب بشه. دلیل حال بدش منم؟
پس بذار مجازاتم دیدنش باشه. دیدن وضعی که
ساختم.

مغزش داغ کرده بود.
دستش مشت شد و چشم هایش از پله ها بالا دوید تا
سقفی که شده پناهگاه رزیتا.

_می خوام ببینم باهاش چیکار کردم!

میترا با پوزخندی خفه و فریادی که به زور در
گلوش حبس کرده بود از جلوی مسیر کناری رفت و
کلمه هایش را تند و تلخ و سریع ادا کرد.

_کاری که تو باهاش کردی، هیچ دشمنی در حقش
نکرد.

غم با بغضی تیره و تار عصبی سر تا سر وجود
شهاب را امشب فرا گرفته بود تا دلش بشکند.

دوان دوان وارد حیاط شد و پاهایش بی اختیار از پله
ها بالا رفت. کفش هایش را درآورد و با صورتی که
پوستش ملتهب و قرمز بود...چشم هایش از کاسه
بیرون زده و سرخ بود...دست هایش لرز گرفته و یخ
بود...نزدیک در اتاق شد و نه نادره خانم توجه اش
را جلب کرد و نه سمانه بی حال.

#رزیتا

#پارت_۱۴۹

وارد اتاق خواب سمانه شد. روی تخت آرامیده بود،
همراه ناله هایی از سر عجز و تمنا.
بالای تخت رفت و به موهای خیشش دست کشید.
همان لحظه بود که نادره خانم با اعتراض دخالت
کرد!

_برو عقب. برو عقب. نمی بینی حالش بده؟ بخاطر
خدا هم که شده...اگه خدای احد و واحد رو قبول
داری...بهش دست نزن!

چه شب بدی بود. چشم هایش روی صورت سفید
رزیتا قفل شد. براق دهانش را به زور فرو خورد.
چقدر وجودش را ناسپاسی کرده بود و کینه را به
تنگش بست؟

دستش را پشت پلک های خسته اش کشید و به حرف
نادره خانم گوش کرد.

برای اولین بار در طول زندگیش از تصمیمش برگشت
و فقط تماشایش کرد.

سمانه با ترس واگیر داری من من کنان گفت: شاید
نخوای بشنوی که چی می گه... چیزهای خوبی نمی
گه...

پشت بندش میترا با دل جرات بیشتری داخل اتاق شد.
روی تخت پیش پای رزیتا نشست و دستمالی که در
تشت قرمز چسبیده به کمد دیواری بود را چنگ زد و
آبش را چلاند.

روی پیشانی داغش گذاشت و لب های گل افتاده اش
را هم با دستمال نم دار کرد.

بینی اش را با پشت دستش بالا کشید و چشم های
درشت و سورمه دار سیاهش را از روی فرش بالا
کشید تا برسد به صورت درب و داغون شهاب.

_دیدیش؟ دسته گل پژمرده ات رو می گم... مجازات
شدی؟... فکر نکنم.

صدای خش دار و گرفته اش از ته چاه درآمد.

__بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی عذاب می کشم.
توی دلم یکی داد می زنه که غلط کردم...جماعتی که
توی عروسی اومدید و زخم نقره داغ شد از به هم
زدن مراسم... غلط کردم...منتهی صدای ما مردها به
جایی نمی رسه. رسانه ای نمی شه. واسه شماها زود
می پیچه وگرنه هرچی گلو هم جر بدم کسی نمی
شنوه که خم شدم...

سکوت همه جا را برداشت تنها صدای نفس کشیدن
های رزیتا بود. صدای جنگیدنش با اتفاقی که
هیچوقت با آن رو به رو نشد.
حالش نکرد. درگیرش نشد.
فقط پشش زد و پشش زد و پس.

__صدای من رو فقط یک نفر شنید. فقط یک نفر.
کسی که بیشتر از همه اذیتش کردم و تیشه به ریشه
ی خودم زدم چون ریشه شده بود رزیتا. ریشه ام
بود.

خط قرمزش را خودش رد کرد. خم شد و کنار گوشش
زمزمه کرد: غلط کردم... بشنو من رو... صدای من رو
تو بشنو... خم شدن من رو ببین.

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت حتی یک بار
دیگر هم نگاهش نکرد که مبادا دست و دلش بلرزد و
به تار به تار موهایش بوسه بزند.

از اتاق بیرون زد و رو به نادره خانم که از شدت
احساسات گریه اش گرفته بود و لب و لوجه آویزان
را به زور جمع و جور کرد تا شهاب پررو نشود،
گفت: برمی گردم. فردایی پس فردایی هر وقت که
بتونه من رو ببینه. اینجوری نیست که برم و پشت
سرم رو نگاه نکنم به هیچ وجه از ذهنتون خطور
نکنه که بخواید مغزش رو شست و شو بدید تا
دادخواست طلاق بده!

بذارید درستش کنم از هر جایی که خراب کردم
شروعش می کنم تا من رو ببخشه...

چشم های نادره خانم ناخواسته ریز شد.

_بخشیدن راحته؟اگه راحته تو چرا نبخشیدی؟

#رزیتا

#پارت_۱۵۰

در تاریخی که آمنه خودکشی کرد...در هیاهوی دویدن
همسایه ها برای کمک...در شیون های خاله اش
رقیه...در بردن جنازه ی مادرش از روی فرش
پذیرایی، چال شد و پره های بینی اش از شدت حرص
گشاد.

__چیه؟ نمی تونی نه؟ هنوز هم فکر می کنی ثریا
گناهکاره و مادرت قربانی؟ پس چرا دنبال بخششی
وقتی دلت رو با گذشته هات صاف نکردی! حالت بد
نمی شه از این نفرت دَلَمه بسته کثافت؟

صدایش ذره ای از حد معمول بالاتر رفت. کنترلش را
از دست داد و به سیم آخر زد.

__حالم بد می شه نادره خانم. ولی بی چاره شدم.
بی چاره. نمی تونم تصویر جنون مادرم رو پاک کنم.
نمی تونم یک عمر رو پاک کنم. مگه بحث سر یک
ماه دو ماهه؟

سر یک ضربه دو ضربه؟

هرروز این ضربه داره به من و زندگیم و آدم هایی
که دوستشون دارم می خوره. چجوری بس کنم وقتی
تموم نشده و دنبالمه؟

دستش را روی بازوی شهاب کشید و مهربان تر گفت: ببخش، فقط ببخش که خودت رو آزاد کنی. داری خودت رو تنبیه می کنی هیچکس دنبالت نیست. سایه ات شده شر.

سرش را چند مرتبه بالا و پایین کرد.
نشانه ی تایید نبود فقط سرسری از نصیحتش گذشت و با قدم هایی بلند به طرف در رفت.
کفش هایش را به پا کرد و پاشنه اش را کشید.
سیگاری از جیب پشتی شلوارش درآورد و بین دو انگشت اشاره و میانی اش گرفت.
هوس دود کرده بود و مسکن چند لحظه ای که ذهنش را با لالایی بخواباند... هوس فراموشی کوتاه مدت کرده بود...

مراقبش باشید تا فردا.

راه حیاط تا ماشین را به دو دقیقه نکشید که طی کرد.
پشت فرمان نشست و سوییچ را چرخاند تا راه بیافتد.

زخمش باز شده بود تا حدودی و به سختی دنده را جا
به جا کرد و کم کم از یک به دو... از دو به سه رفت
و پا روی پدال گاز فشرد.

سیگارش را با فندکی که از دکه سر کوچه خریده
بود، روشن کرد و صدای ضبط را بالا برد که ذهنش
آرام بگیرد.

مگر جلو دار خنده های نازنینِ رزیتا بود؟

مگر حریفِ اشک هایش بود؟

تخس بازی هایش و قهر کردن هایی که بی تابش
کرده بود...

چرا راضی شد که آن جا بماند تا صبح.

هر چقدر هم کند زده باشد جای آن دختر درست بغلش
بود!

بین دست هایی که از آن حس ناامنی را دریافت کرد
وقتی دور گلویش پیچید و بین همان ثانیه ها، امیدش
بال بال زد...

__من دیگه خسته شدم بس که چشمام بارونیه

پس دلم تا کی فضای غصه رو مهمونیه

من دیگه بسه برام، تحمل این همه غم
بسّه جنگ بی ثمر برای هر زیاد و کم

پشت چراغ قرمز توقف کرد برای اولین بار با این
حال... با سری خونی و مالی... با دلی پر... آخرِ همان
شب عروسی به جاده زد.

همان شب که برای زهر چشم گرفتن زورش زیاد شده
بود و رزیتا گلدان را روی سرش شکست.
امشب هم زخمی بود؛ ولی نه عین قبل...
چرا پیشش نماند؟ چرا دوباره تنه‌ایش گذاشت؟

سرش را روی فرمان گذاشت و دستش را بالای
سرش. نور چراغ قرمز روی موهای در هم و
برهمش پهن شده بود که آرام تر و خسته تر زمزمه
کرد: نمی خوام در به در پیچ و خم این جاده شم
واسه آتیش همه یک هیزم آماده شم

یا یه موجود کم و خالی پرافاده شم
وایسا دنیا، وایسا دنیا، من می‌خوام پیاده شم

#رزیتا

#پارت_۱۵۱

از روی تخت نیم خیز بلند شد. با تعجب به میترایی
که نشسته خوابیده بود، نگاه کرد و چشم هایش
ناخودآگاه به روی فرش افتاد که نادره خانم روی
بالشتی به خواب عمیق فرو رفته بود.

ساعد دستش روی پیشانی... دهانش باز مانده... و
زانوهایش جمع...

دلش تاب خورد از استرس. پتو را کنار زد و آهسته
روی پنجه‌ی پا به طرف پذیرایی رفت. نفسی از
اعماق وجودش کشید.

دستش را پشت پلک‌های متورم و داغش برد و با
موهایش زیر نور تابش آفتابی که تا میانه‌های
پذیرایی پهن شده بود، بازی کرد.
چقدر نیازش بود این گرمای لذت بخش.

دنبال موبایلش سالن را زیر و رو کرد. کنار پشتی
بود. خم شد و موهایش ریخت جلوی صورت و شانه
هایش.

لیست مخاطبینش را باز کرد و یک راست سراغ
همان شخص ظالم شده‌ای رفت که روا نبود عذاب
هایی که به جسم و روحش آسیب زد!

زخم خورده که زخم زده و گرنه دلش معصوم‌تر از
آدم‌های دو روی این زمانه بود...

لب پایش را به دندان گرفت و بعد از این پا و آن
کردن، انگشتش لغزید و ضربه ای به روی شماره
اش خورد.

_بیدار شدی؟

از جا پرید. لحظه ای بدنش را برق گرفت و به دیوار
چسبید. دست خودش نبود این واکنش عجیب و
غریب.

_نمی خواستم بترسونمت از زور گشنگی بلند شدم
رفتم سر یخچال. اومدم بیرون دیدم حالت خوبه ذوق
کردم.

دستش را روی قلبش گذاشت و سعی کرد لبخندی
زورکی بزند. لب های خوش فرم و خوش رنگش کش
پیدا کرد و درخششی در چشم هایش پیدا شد که این
روزها شده جز دست نیافتنی ها!

نفس عمیقی کشید و پلک هایش را آهسته باز و بسته کرد. نزدیک سمانه بُهت زده قدم برداشت و دست های یخش را گرفت با مهربانی که ارزشش هیچوقت از مُد نیافتاده بود، گفت: خوبم. چرا بد باشم؟ راستش بلند شدم دیدم هر کی یک طرف خوابیده... اذیت شدین برای چی نرفتین سر جای خودتون بخوابین... بیدارم می کردی روی تخت می خوابیدی سمانه... نمی خواست انقدر توی زحمت بیفتی. کلافتون کردم نه؟

__ بیا اینجا بشین ببینم چی می گی.

گوشه آستین رزیتا را گرفت و برد آن گوشه از آن سوی پذیرایی که تکه ای مربع و کامل بود با چیدمانی از مبل های قدیمی و اصل.

نشستند و رو به شیشه های رنگی رنگی که نور را هم رنگی رنگی کرده بود، به هم خیره شدند.

ولی جنس نگاه های شان متفاوت بود برای سمانه با نگرانی و تشویش و برای رزیتا با مات زدگی و سبد سبد سوال.

__دیشب رو یادته؟

منجمد شد. پلک بر هم نزد. لب های خشکش را به
زحمت از هم باز کرد و با دو گوی براق آبی رنگش
با اقیانوسی که ناآرامی از حالتش باریدن گرفت،
بریده بریده زمزمه کرد: چی مثلاً...چی...شهاب اومده
بود؟

به مرز سخته رسید از فکرهای متنوع خطرناکی که
اشک را در چشم هایش حلقه بست.

سمانه با ناراحتی و دلسوزی سرش تکان خفیفی
خورد و گفت: آره اومده...ولی تو خوابت...توی
ناخودآگاهت. یادت نیست دیشب کابوس می دیدی؟ داد
می زدی؟ تب کردی و هذیون می گفتی؟

با ناباوری و شوک شده ابروهایش را بالا فرستاد و
چانه اش از بغض لرزید.

_یعنی چی؟ تب کرده بودم؟ کابوسش رو می دیدم؟

_آره خودت اعتراف کردی طبیعیه و هیچ زنی بعد
همچین شکستی سالم نمی مونه که تو بمونی... با
خودآگاهت جنگیدی با ناخودآگاهت جنگ... باید کنار
بیای رزیتا.

#رزیتا

#پارت_۱۵۲

دستش بین موهایش رفت و انگشت هایش خم شد.
چنگ زد گیسوهایی که رد بوسه ها و بوییدن های
شهاب روی آن مانده بود.

اثر همیشگی زمزمه هایش و صدایی که ترانه شده
بود در پیچک تار به تار ساقه موهایش.

دلش گرفت و بی تابانه پاهایش روی زمین ضرب
گرفت و بی تکلیف از این اوضاع نا به سامان نالید.

__گیر کردم، نمی تونم ببخشمش، نمی تونم از راهی
که اومدم برگردم، بحث دلمه سمانه بحث آرزو هامه
بحثه رویاییه که نمی خوام به راحتی از شون دست
بکشم. خودم رو توجیه می کنم که اگه حقیقت رو
بفهمه، پشیمون می شه از کاری که کرده...

__پشیمونی سودی نداره. تو ندیدی دیشب توی چه
حالی بودی. ندیدی چقدر گریه کردی. خودت رو زدی.
حالت خراب شده بود رزیتا. می دونی چرا؟ چون از
درون می ترسی... از شهاب می ترسی... از
رفتنش... از رابطه اش باهاش... از بی آبرویی و
خشمش... خیلی می ترسی برای همین موندی تا

حقیقت رو بهش نشون بدی. فکر می کنی اگه بذاری
بری اتفاق های وحشتناکی میفته، درسته؟

درست بود حتی بیشتر از از آنچه که در تنهایی این
اقرار را به خودش بدهکار باشد.

_رهاش نمی کنم سمانه.

_می گی می مونم به قیمت ضربه ای که به روح و
روانم زد؟ می گی به درک که بهترین شب عمرم رو
کرد بدترین شب؟ می گی عیبی نداره داد زد؟ در رو
روی من بست؟ حمله کرد و خواست...

حرفش را قطع کرد و هر دو دستش را روی گوش
هایش گذاشت. حاشا کردن واقعیت به معنی عوض
شدن آن نبود...

به معنی تغییر انتخابش نبود...

باخته و مدیون شده به مردی که تمام مردانگی اش
را پای زنانگی هایش ریخت...

باخته به همان مرد منصف که حالا شده سبب تب و
لرز و خواب های پریشان...

_بسه...بسه چرا فکر می کنی نمی دونم؟...باید کنار
بیام با ناخوداگاهم با ذهنم با ترسم با هر کوفتی که
هست...نبخشیدمش هنوز بخشیدمش چون کار راحتی
نیست فقط نمی خوام برم آره حق داری نمی خوام برم
چون جنس خشمش رو می شناسم چون می دونم
خالی کردن پشت یک نفر یعنی چی!
چون تنها کسی که توی این دنیا داره منم، من.

از روی مبل بلند شد و پشت پنجره های رو به حیاط
پشتی رفت. نورهای رنگی صورتش را قرمز و سبز
و زرد کرد و دستش را زیر چانه اش زد و گفت: چی
شنیدی دیشب؟

_خودت بهتر در جریانی هر چی که تجربه کردی هر
چی که توی خودت ریختی.

خجالت زده بود. برگشت و نگاه مهربان و زلال آبی
رنگش به چشم های درشت و تیره سمانه قفل شد که
بدجوری عصبی و حزین بود!

__به اطلسی نگو.

پوزخندی بر لب سمانه نشست و موهای گره افتاده
اش را به زور از هم باز کرد.

__نمی خواى ببینیش؟

قبل از اینکه جوابی از دهانش بیرون بیاید، زنگ
آیفون به صدا درآمد. همدیگر را نگاه کردند که میترا
جلوتر از آن ها چادر به سرش کرد و دمپایی های دم
در را پا زد و دوید به حیاط.

#رزیتا

#پارت_۱۵۳

پشت پنجره ایستاد و پرده توری را کنار کشید. قلبش
با صدای کر کننده ای بیخ گوشش شروع به تپیدن
گرفت. به خصوص وقتی که میترا در را باز کرد و با
شهاب رو به رو شد.

سنگینی حرف های سمانه حالش را دگرگون کرد و
نفس هایش دشوار و کوتاه و بلند شد.

_به نظرت میترا چی می گه الان؟ یکم تند هست. ولی
خب نه به اندازه من.

به رزیتا چسبید و روی پنجه ی پا بلند شد و تا کوچه را سرک کشید. سرش را این طرف و آن طرف کرد و خودش را کشت تا بتواند به نتیجه ای برسد. مدام هم گزارش کرد که فلان حرکت دست میترا یعنی این یا فلان حالت از صورت در هم شهاب یعنی آن!

_از چی تعجب کرده این خواهر خنگم؟ چرا داره ما رو نگاه می کنه؟ نگاهش نکن. بیا بریم عقب.

_سمانه می تونی دندون سر جیگرت بذاری؟ مگه دختر بچه دبیرستانیم پشت پنجره قایم باشک بازی کنم؟ از اولش هم اشتباه کردم باید برم دم در. همین دیشب یکم رابطه ما خوب شده بود، همین دیشب راضیش کردم که با مادرم حرف بزنه.

لب فرو بست و از پنجره فاصله گرفت که در لحظه آخر نادره خاتم سد راهش شد و صورت پریشان و رنگ پریده اش را با اخمی نمایشی پررنگ تر کرد.

دلش گنجشک بود و با این حال جلوی رزیتا درآمد که
بنا به هر دلیلی ناز کردن هایش را در زندگی
زنشویی کنار نگذارد.

دستگیره در را گرفت و آهسته بست و به دیوار سرد
کناری اش تکیه زد. جدی تر از آن بود که رزیتا
حرف روی حرفش بیاورد!

__صبر کن، جون مامان نمی دارم بری به استقبالش.

جان مامان گفتن های نادره خانم، تکه کلام شیرین و
قند و عسلی اش بود و سلامتی که با پنبه سر
دخترهای جوانش را هم اینطور بُرید.

بدون دعوا و پافشاری و حرمت شکنی.

بلد بود چطور با نسل امروز کنار بیاید برای همین
لبخندی چاشنی قدغن هایش کرد و دستش را دور
بازوی رزیتا پیچید.

__بیا بریم بشینیم. صبحونه هم نخوردی هرچند که
لنگ ظهره و وقت چایی شیرین و نون پنیر

نیست! ولی عیبی نداره والا چایی نخورم انگار روزم
رو شروع نکردم! بیا. چشم به در هم ندوز و بذار یکم
قدر بدونه.

سمانه موهایش را با کشی که دور مچ دستش بود، دُم
اسبی بالای سرش بست و آتش بیار معرکه شد.

_ای قربون مامان خوشگلم برم که خدای صلاح و
مشورت زوج های جوون و جاهله. یکم از این
سیاست های زیرپوستی و تیز هوشانت رو واسم نگه
دار که رفتم سرِ خونه بخت ندارم نفس بکشه نادره
جون.

لب های رزیتا بالاخره کش پیدا کرد و یخش آب شد از
سر صبح.

پشت میز غذاخوری داخل آشپزخانه رفتند که سمانه
شروع به ردیف کردن درخواست هایش کرد.

بیشتر دنبال این بود که ذهن رزیتا درگیر شود؛ ولی خوشا به خیالش که کلافگی اش را ندید و پشت هم مزه ریخت تا سفره صبحانه را نادره خاتم بچیند.

لبخند مصنوعی روی لب های رزیتا خوابید و با چشم هایی که حواسش جای دیگری بود، نگاهش کرد و دستش را روی دهان مغز و راجش گذاشت که...

همان لحظه قبل از کم آوردن و بلند شدن از سر میز، میترا آمد و چادرش را از سرش درآورد. سوت کتری و جوشیدنش بلند شد. چند نفس عمیق و طولانی کشید و لب هایش را باز و بسته کرد، آن هم به سرعت.

_اومده دنبالت. می خوامی بری باهاش یا نه؟

#رزیتا

مانتویش را پوشید و شالش را سرش کرد. کفشش را
پا زد و برگشت به طرف نادره خانم و سمانه ای که تا
سر حد مرگ از میترا عصبانی بودند.

_طوری نمی شه.

خم شد و روی ماه نادره خانم را بوسید. سمانه را
سفت و محکم در آغوشش گرفت و از میترا که چشم
هایش دلتنگ بود و حالت صورتش مرموز به نظر
رسید، خداحافظی کرد. با لبخندی تزیینی راه حیاط را
با قدم هایی سست و لرزان طی کرد.

دلش ریخته بود از دیشب و کابوس هایی که در
خاطرش نمانده بود!

هراسیده بود نه از خواب هایش نه از ضربه ای که
خورده نه از نیش ها و کنایه ها از اینکه کم بیاورد و
برود!

شالش را باد زد و همراه با موهای شلاقی خوش
رنگش، صورتش را نوازش کرد که از بند فکرهای
منفی رهاشده شود.

دسته کیفش را محکم گرفت و در حیاط را پشت
سرش بست. به سختی و با زانوهای لرزان و
عصبی، به عقب چرخید و رو به رو شد با شهاب.
با مردی که روزی التیام بخشش بود و روزی دیگر
زخم.

-بهتری؟

اگر زنده ماندن هم نوعی بهتر بودن تلقی شود که آره
بهتر بود!

__ شنیدم دیشب اومدی اینجا.

__ حیف که دست هام زیر سنگه وگرنه می موندم
پیش.

عینک آفتابی اش را روی تیغه بینی اش گذاشت و در
دویست شش __ کنار راننده را برای رزیتا باز کرد.
بلد بود چطور جنتلمن باشد و دل ببرد و از این حجم
احساسات متفاوت زبان هر دو بند آمده بود!

پشت فرمان ماشین نشست و کتش را از تنش
درآورد. روی صندلی های پشتی تا شده گذاشت و
پرسید: بهت گفتن بمون آره؟

خیره ی شهاب شد که چشم هایش از بی خوابی پف
کرده بود. زبانش بی اختیار به حرف دلش چرخید و
قوی و پر قدرت گفت: آره.

شهاب با حوصله مکثی کرد و ناگهان چند ضربه
محکم با دستش به فرمان ماشین ضربه زد.

_آروم باش لطفا. گفتن که گفتن. اگه می خواستم نیام
بر نمی گشتم شهاب.

رو به رزیتا با درد شکنجه آوری که وجدانش را له و
لورده کرده بود و تا مغز استخوانش درگیر شده،
شمرده شمرده زمزمه کرد: چجوری آروم باشم. نگو
آروم باشم وقتی تو آروم نیستی!

صدای فریادش در سکوت رزیتا ادغام پیدا کرد که
کیفش را برداشت و دستش سمت دستگیره در رفت.
خسته شده بود و قلبش محکم از ترس به جداره سینه
اش ضربه زد.

ولی مصمم بود برای اینکه از ماشین پیاده شود. در
را باز کرد که شهاب محکم در را به هم کوبید و
صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.

_ غلط کردم...

_ دارم سعی می کنم که کنار پیام که فرصت بدم که
تنهات نذارم پس عصبانیتت رو سر این و اون خالی
نکن! دل خودت رو نشکون!

به صندلی ماشین تکیه زد. دستش را روی فرمان
گذاشت و نفس هایش را سخت و تند شده بیرون
فرستاد. کی و کدام کره خری تله گذاشته برای اینکه
تاوان پس دهد؟

برای کدام کار نکرده برای خشم و نفرتی که این همه
سال درونش را به منجلا ب کشید و بوی گندش همه
را برداشت؟

یا اینکه پدرش علی شیخی را سوزاند...

سوییچ را چرخاند و استارت زد. پا روی پدال گاز
گذاشت و همه ی درها را قفل کرد.

#رزیتا

#پارت_۱۵۵

_اگه می خوای من رو این وقت ظهر ببری خونه،
برگردون تا شب پیش میترا و سمانه بمونم اینجوری
انقدر احساس ناراحتی نمی کنم.

صدای شهاب کمی بالاتر از حد معمول رفت.

_رزیتا!

به ضرب سر رزیتا سمتش بازگشت و نگاهش کرد
چون این کلافگی شاهکار سو تفاهم گذشته ها بود.

__باشه آروم می شینم، به شرطی که تو هم آروم بشی
شهاب.

__کنار تو آروم فقط بهم فشار نیار که زخمم باز بشه،
زخم روی شکمم نه؛ روی دلم. زخمی که مربوط به
تو شده و شب نحسی که از خود بی خودم کرد...

به اتوبان خیره شد و خیلی خفیف لرزید از یادآوری
بلاهایی که سر مادرش آمده بود!

چه به عمد ثریا مقصر باشد و چه نباشد.

چه فرقی داشت این وسط؟

کسی که بدیخت شده پسر بچه ای بود که سبیل هایش
جوانه نزده، بزرگ شد...

چشم هایش شاهد ناعدالتی پدرش بود.

بی مهری و سردی و نداشتن حمایت هایی که حفره
ای در درونش ساخت به اسم حسرت.

دستش را دور فرمان ماشین پیچید و ضبط را روشن کرد. صدای یکی از خواننده های وطنی داخل اتاقک ماشین پیچید. فضا را عوض کرد. سنگینی بحث های بی فایده را از مابین شان برداشت.

نیم نگاهی به سوی رزیتایش انداخت که غرق فکری عمیق شده بود!

حواسش پرت موهایش شد و چشم های افسانه ای عجیبش که با تابش مستقیم آفتاب، روشن تر شده انگار.

_از دیشب دلم برات لک زده بود.

اعتراف قشنگش باعث شد رزیتا سرش را بچرخاند و با لبخندی هرچند ضعیف با جان و دل چشم به چشمش بدوزد.

خیلی وقت بود که از این حرف ها نزده طوری که یادش رفته شهاب آن روزهای اول چگونه بود.

چطور دلش را بُرد وقتی با معیارهایش یک ذره هم
خوانی نکرد؟!

وقتی همه تاییدش کردند و مردانگی را به لحن حرف
زدن جذابش با رفتاری که در این دوره زمانه نادر
بود، بستند و ناخودآگاه دلش لرزید...

اعضا و جوارح بدنش لرزید از شخصیتی که در هیچ
یک از مردهای اطرافش ندیده بود.

سر به زیر انداخت و سکوت کرد. لحن شهاب
صمیمی تر و مهربان تر شده بود پس از مدت ها.

_دلم برای بلبل زبونیات، تیکه انداختنات، نگاه کردن
هات، لبخندهات که فقط می خوام ماله خودم باشه،
دلم حتی برای بحث هایی که آخرش آدم بده ماجرا
بودم، تنگ شد دختر.

_خوبه، باید نباشم تا قدر بدونی جناب شیخی.

سرش را کج کرد و با لبخندی غمگین و صدایی بم
شده گفت: این رسمش نیست.

_تو رسمش رو بگو پس.

برای در آغوش گرفتن دوباره رزیتا برای روزهایی
که همه چیز به نظر درست بود برای طعم خوش
زندگی و قرار و مدارها و نامه نگاری ها، همه ی
وجودش له له زد. به معنای واقعی تشنه ی
خواستنش بود.

_تنگ میسند دلی را که در او جاداری.
این دل لاکردار فقط اندازه تو جا وا کرده نه بیشتر!

*شعر از شهریار

#رزیتا

#پارت_۱۵۶

دویست و شش اش را جلوی در کافه رستوران پارک کرد و دستی را کشید. عینک آفتابی اش را از روی صورتش برداشت و پیاده شد.

با مکت دستش را روی سقف ماشین گذاشت و خم شد و رزیتا را نگاه کرد.

مجبور شد که همراهش قدم بردارد. ولی به محض اینکه در ماشین را بست با دیدن سر در رستوران خشک شد!

خون در رگ های بدنش یخ زد. لب هایش به هم چسبید و رنگش شد گچ دیوار.

این رابطه را با همه بدی هایش تمام شده فرض کرد و نیم چرخه زد تا برای شهاب توضیح دهد.

حالش خراب شده بود. پنهان کردن را کنار گذاشت و چشم هایش شد کاسه ی اشک و ندامت.

دروغ اولین و آخرین شرط شهاب بود که همیشه و در هر شرایطی صادق باشد حتی اگر نتیجه اش فراق باشد... حتی اگر مُردن راحت تر از فهمیدن حقیقت باشد... چطور باید توضیح دهد و بگوید که فقط و فقط بخاطر خودش بود که سکوت کرد؟

__دیگه در این حد نبودم که بیرون نبرمت. از دلت در نیارم. باهات چهار تا حرف عاشقانه نزنم. روشم با بقیه فرق داره اما به قرآن قسم که آدمم!

کاش نقش بازی کردن را کنار بگذارد. فهمیده بود. چرا باید بیشتر از این ادامه دهد و ادای آدم هایی را در بیاورد که دل بزرگی دارند؟

آهسته و محکم زیر لب زمزمه کرد: نمی خواستم
اینجوری بشه.

تک خنده شهاب تلخ بود. ولی ماشین را دور زد و
مقابلش قرار گرفت.

_چی می گی رزیتا؟ این رو نگو. آب شدم روزی که
حالم سر جای خودش اومد. همون شب که پرویز
دستم رو گرفت و این روزها رو نشون داد و نفهمیدم.
سرم داغ بود. جیگرم آتیش گرفته بود. ذهنم پاشیده
بود. نتونستم، نه که نخوام نتونستم با خودم بجنگم
برای همین از تو و خودم و حسی که دست انداخته
بود دور گلوم گذشتم.

چشم هایش سرخ شد. سوخت. سوزشی که قطره های
اشکش را معلوم کرد؛ اما سرش را سمت آسمان،
سمت خدا، سمت مادرش، بالا گرفت که غرورش
روی صورتش روانه نشود.

اهل این نبود که التماسش رنگ و رُخ ذلت بگیرد اگر
قرار بود رزیتا را از دست دهد باید در خلوت حق
بزند.

باید گم و گور شود تا روزی که مستحق مرگ بود و
بس.

__نُج. گذشتن راحت نیست.

گیج شده بود. مبهوت و با ذهنی به هم ریخته
پرسید: برای چی اومدیم اینجا؟

__وقتی ترکش کردم مدت ها دل تنگش بودم. دل تنگی
بد دردی بود برای همین افتادم دنبالش و رسیدم
اینجا. پاتوقشه. کاش برای یک بار فقط یک بار دستم
رو می گرفت و می اومدیم اینجا. آرزو به دل موندم
که دستم رو بگیره.

که بگه پسر چقدر شبیه خودم شدی!

راسته که مرا مت زبونزد شده تو بازار؟ بگم آره
آقاجون. راسته. ارئه. جد در جد ما حواسمون به همه
هست.

نفس رزیتا رفت. دلش هُری ریخت. ولی از طرفی حق
دار بود. قلبش بد شکسته... آبرویش بد رفته... از
مادرش قهر کرده و چه بلایی نمانده که به سرش
بیاید؟

فهمیده خب فهمیده باشد.

حداقل نیتش خیر بود نه مثل شهاب... نه مثل کسی که
اندازه ی چشم هایش اعتماد داشت... نه مثل کسی که
خشمش پرده ای سیاه شد و جلوی دیدش را
گرفت... نه مثل شهاب... نه مثل لباس عروس سفیدی
که از همان ابتدا بختش را به تاریکی شب کرد...

گردنش را بالا گرفت و آماده شد برای شنیدن حرف
هایش. دادهایش. نبخشیدنش بابت رفتن به پیش علی
شیخی.

_ولی حواسم به یکی نبود. کاش بود. کاش حواسم
سر جاش بود.

#رزیتا

#پارت_۱۵۷

دوشادوش رزیتایی که ماتش برده بود، در کافه
رستوران را باز کرد و پشت بندش وارد محیطی گرم
و صمیمی شد.

پشت میز رزروی رفت و صندلی را عقب کشید تا
بنشیند. این مدل رفتارها را هر کسی ندیده بود، جز
یک زن!

اینکه برای بقیه نجسب و سرد و خشک و غیر قابل نفوذ بود و برای یک نفر در این کره ی خاکی، خود واقعی بی شیله پيله اش.

پشت میز، مقابل رزیتا که دست های ظریفش را زیر چانه زده بود، نشست و لحظه ای نتوانست نگاهش را از جنت چشم هایش بگیرد!

__هر چی می خواى سفارش بده.

منو را از این سر میز گرفت و به آهستگی انداخت آن سوی میز. تکیه اش را به صندلی زد و نگاهش را در اطرافش گرداند که روشنایی و بازی با نورهای رنگی و اشیاء قدیمی، نقطه قوت این رستوران بود.

دستش را در هم گره زد و با مکثی کوتاه دل به دل نگاه گیج و شمشیر از رو بسته ی رزیتا سپرد.

یقه پیراهنش را مرتب کرد و منتظر شد تا منو را بردارد و چیزی سفارش دهد.

زیر چشم هایش گود رفته بود... دور مردمک هایش
را هاله ای قرمز گرفته و رنگ و روی اش پریده
بود...

دستش را مشت کرد و دود از گوش هایش بیرون زد.
سبب این حال اسفناکش، کسی نبود جز شهاب شیخی!
مرد خدا... مرد از این سر تا آن سر محل... مرد چشم
و دل پاک و باغیرت...

کف دستش از فشار سر انگشت هایش سوخت و تیر
کشید. چرا؟ چرا همچین کاری کرد؟ چرا و کی این
ضربه را درست شب عروسی به هر دو آن ها زد؟

دمنوش گل گاو زبون.

از فکر و خیالات بیرون آمد و ابروهایش بالا پرید. به
دنبالش نگاه خاص و لجباز رزیتا روی صورتش
نشست و با درد گفت: آخه اعصاب رو آروم می
کنه... این روزها بهش احتیاج دارم...

پیشخدمت به طرف میزشان آمد. کوره آتش شده بود
از تکه ها و طعنه های این دختر!

_چی میل دارید؟

دستش را روی میز گذاشت و انگشت هایش رقص
گرفت از حرص و استرس.
با تاخیر ولی محکم و کوبنده گفت: دو تا چای دارچین.
دمنوش اعصابت منم فقط.

#رزیتا

#پارت_۱۵۸

_آره، بودی. ولی خیلی زود گذشت روزهایی که
آرامشم بودی.

به غیرتش برخورد از اینطور حرف زدن رزیتا.

_دیگه نیستم؟

شانه هایش را بالا انداخت و محو شیشه ی میز شد
که تصویر خودش و شهاب روی آن نقش بسته بود.

_نمی دونم.

تکیه به صندلی زد و فکش قفل شد. باید راهی باشد
برای درست کردن ویرانه ای که ساخته بود.

باید راهی بسازد و دست بجنباند که همه چیز را به
شکل اولش برگرداند!

نگاهش به سوی رزیتا سوق پیدا کرد و قلبش به
تپش افتاد از شدت هیجان.

هنوز هم مثل روزهای اول گرم و دلچسب بود دیدن
دختری که جسورانه جلوی کسبه ایستاد و غرورش
را سپر کرد تا آبرویش را بخرد.

ولی کجا بود که شاهد همچنین روزهای نحسی باشد؟

کجا بود که آبروی خودش را همان آدم... همان که
سرافکنده اش نکرد... آبرویش را ریخت در حالی که
رزیتا آن روز جای فیلم بازی کردن و ادای مظلوم ها
را درآوردن، یک تته آب یخ به سر اهل بازار ریخت.

همان حاج مصیب که منش و عدالتش ورد زبان
پرویز خان بود و حلوا حلوای کوچک و بزرگ... شک
کرد به مردانگی شهاب!

_جای برگشتی نیست. هر جا برم پشتم این کوله بار
سنگین هست. برچسب خورده به پیشونیم، نه؟

نه، فقط سعی نکن خودت رو بکشی کنار.
گناهکاری و ایستا و درستش کن.

تک خنده تلخی زد. دست رزیتا را با هر دو دستش
گرفت و به چشم سرخش خیره خیره نگاه کرد.

__یواش یواش درستش می کنم. شاید قدم کوچیکی
باشه شاید به چشم نیاد اما به جون خودم به جون تو
که می خوام دنیا نباشه و باشی...روز شماری کردم تا
امروز برسه...

اخم های رزیتا به هم گره خورد که با اشاره دستش
چراغ های آن طرف سالن کم کم خاموش شد.
و میلاد کیک به دست با شمع و فشفشه جلو آمد و
لبخند مهربان و از ته قلبش، دهان رزیتا را با تعجبی
که این دفعه از روی خوشحالی بود باز کرد.

خیلی سریع به طرف شهاب چرخید که شدید، منتظر
این لحظه حساس بود!

_تولدت مبارک بهترین زن روی زمین.

#رزیتا

#پارت_۱۵۹

از صمیم قلب خوشحال بود و غم دل شکسته اش هم
جلودار لبخند لرزان روی لب هایش نشد.

دسته ای از موهای روشنش را پشت گوش زد و خم
شد و پلک هایش را روی هم بست که بلکه صدای
دعاهایش به گوش خدا برسد!

امروز، کیفش را کوک کرده بود و ذهنش لحظه ای از
دیشب و خاطره های بد و فریادهای مکرر فاصله
گرفت.

شادی حقش بود و باید هرجور شده این حق را از
چنگ سرنوشت پس بگیرد.

شمع بیست و شش سالگی اش را فوت کرد و تشویق
و سوت کشیده میلاد سکوت کافه رستوران را به هم
زد.

در تاریکی، نور کم سوی فشفشه ها، برق چشم های
مشکی و پر ابهت شهاب از نظرش دور نماند.

چقدر عجیب بود که لبخندش را پس از مدت ها به
چشم دید و داغ آرزویی دیگر را به دلش نگذاشت.

خواسته قلبش را در این شب خوش یمن برآورده کرد
و باید بی شک این لبخند غیر قابل دسترس را قاب
بگیرد... این حال خوب و متفاوت...

__ تولدت مبارک رزیتا خاتم. سایه ات بالا سر این
پسر. آدمش کردی، بمونی صد سال دیگه که برنگرده
به عهد سگیت!

لبخند کوتاهی زد و با همه ی باورش به سر و سامان
یافتن اوضاع، گفت: مرسی..
مرسی نمی دونم چی بگم... یادم رفته بود که امروز
تولدمه.

هیجان و قهقهه میلاد نطق شهاب را در نطفه کور
کرد و اخم هایش طبق عادت در هم گره خورد.

__ حواس نمی ذاره که آدم شب و روزش رو قاطی می
کنه، چه برسه به سال و ماه و روز.

پشت بندش با لبخندی که بیشتر برای آبروداری بود
از میز فاصله گرفت و چشمکی به برادرش زد.

پاشو یک توک پا بیا دم در کارت دارم.

شهاب کلافه از جای اش برخاست و رو به رزیتا با صدایی پایین گفت: بر می گردم.

برای سرپا ماندن برای جنگیدن برای امید باید راحت گرفت. باید سپرد دست زمان.

هر چقدر هم که طول بکشد باید بی خیالش شد و دست از فکر کردن برداشت.

نگاهش همراه شهاب دوید به طرف در کافه رستوران که دست هایش را عصبی به کمرش زد و تند و پشت سر هم برای میلاد کلمه هایی از جنس امر و نهی ردیف کرد.

شال افتاده اش را روی سرش انداخت و به یکباره بدنش گر گرفت از شدت فکر و خیال های مختلف.

نگاهش به در بود و حالت دست شهاب. نگاهش به در بود و میلاد غمگینی که کمتر از او نبود در این میان.

زیر لب برای خودش تکرار کرد که نگران
نباشد... گرمش شده بود... چایی که پیشخدمت آورد را
داغ داغ سر کشید و گلویش سوخت... ولی به روی
خودش نیاورد که موبایلش روی ویبره (لرزش) رفت.

شماره علی شیخی بود. بی مکث تماس را برقرار کرد
و در این گیر و دار با ترسی که به جانش سرریز شده
بود، آهسته زمزمه کرد: وقتش نیست. بهتون زنگ
می زنم.

_دیشب شهاب برداشت. راستش طاقت نیاوردم
دخترم.

شوکه شد و زبانش بند آمد.

_چرا ساکت شدی عروس؟ پیشته؟ با آره و نه جواب
بده.

#پارت_۱۶۰

در رستوران را پشت سرش بست. اعصاب خرابش را آرام کرد که به برادری اش لطمه ای نخورد. پاکت سیگارش را از جیب شلوارش درآورد و دنبال نخ آخر وا مانده اش گشت.

بین این هم بحبوحه به دردش با پشت دست ضربه ای جانانه زد که خفه خون بگیرد.

سرش را آهسته بالا آورد و منتظر شد تا میلاد جیک و پوک آماری که گرفته بود را روی دایره بریزد.

ولی سخت بزاق دهانش را فرو خورد و راه نفسش
را هموار کرد که بدون تته پته آن چه را که
دستگیرش شده، با شهاب در میان بگذارد.

_دنبال حامد رفتیم اول. فکر می کردیم کار ظاهر بی
وجوده.

اخم هایش غلیظ تر در هم شد. کارد به استخوانش
رسانده بودند دسیسه چی های ترسو!

_اما نبود.

_خب؟

میلا دستش را در جیب شلوارش مخفی کرد دلش را
به دریا زد و دهانش را باز کرد.
فقط لحظه آخر از شهاب ترسید.

از عکس العمل بعدش که تولد ترتیب داده رزیتا را
بر هم بزند.

خاطره خوشی نبود به خصوص که سو سابقه اش
هم در لیست مراعات هایش اضافه کرده تا زیپ
دهانش را ببندد!

دهانش را که بست و دستش را کلافه روی صورتش
کشید، صدای شهاب درآمد.

با چشم هایی قرمز و بی خواب با سیگاری که دودش
را از ریه هایش بیرون فرستاد تا حنجره اش از بغض
نترکد، محکم زیر آرنج میلاد کوبید و غرید.

__ باید سکه بندازم تا حرف بزنی؟

ابروهای نامنظمش را بالا فرستاد و دستش را گرفت.
به کسی که برادرش شده بود تکیه گاهش شده بود
آشیانه ساخت و دست به دستش کاسبی راه انداخت تا
مبادا آب در دلش تکان بخورد...مبادا مریم بخاطر دو
هزار پول به راه های بی ناموسی کشیده شود...آبرو

که هیچ شرف و حرمت تن و روحش را به باد
دهد...چشم دوخت و لال شد.

وحشت کرده از همان آدم که سقف شد روی سر تک
تک اعضای این خانواده.

_د حرف بزن. چته میلاد از چی می ترسی که اعتماد
نمی کنی به برادرت؟

_از تو شهاب. به مولا که بیشتر از همه، همیشه از
تو حساب بردم. نه از روی ضعف از روی احترام. از
روی دوست داشتن. از روی شرمندگیم جلوی رعنا
آنام.

وا رفت. حرکت تند دستش به یکباره شل شد و لبخند
بی رمقی از سر "دمت گرم یعنی انقدر غیر قابل
اعتمادم" زد و گفت: پس بگو چرا دو دلی. گیر کردی
بین وجدانت و من.

_وجدانم تویی لامذهب!

خنده اش جمع شد و فریاد کشید.

پس نترس. عین یک مرد بگو کدوم آدم پست نمک
به حرومی داره با آرامشم، زنم، اعتبارم، بازی می
کنه!

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را به روی
پیشامدهای بعدش بست.

پدرت.

#رزیتا

#پارت ۱۶۱

به خودش لرزید و برآشفتم. چطور جرات کرده که
لقب والای "پدر" را بیاورد آن هم برای کسی که به
هیچ وجه شایسته اش نبود!

در حد و اندازه لیاقتش نبود که پدر صدایش بزند تا
زندگی اش رنگ و روی جدیدی بگیرد.

غیر ممکن بود بعد مرگ مادرش آمنه حتی نیم نگاه
صوری به سوی آن مرد سبزه روی و چشم و ابرو
سیاهی که هم خورش بود، بیاندازد!

محلش نگذاشت و پشت کرد و رفت تا حرمت پدر و
پسری بینشان هم نیاشد و الی که دست به یقه شده
بود با همان کم سن و سالی اش.

_کی این زر مفت رو زده میلاد؟

زبان‌ش گرفت و بینی‌اش را بالا کشید تا سر و صدای
مغزش به گوش خان داداشش نرسد.
ولی فریاد شهاب شهر را زیر و رو کرد.

_کدوم کره خری... کدوم آدم بی عرضه ای... کدوم
احمق ساده ای رفته و برگشته و گفته که کار علی
شیخی بوده؟ جواب بده.

ته مانده سیگارش را پرت کنار کنار دیوار رستوران.
نزدیک و نزدیک تر شد به میلاد که برخلاف بقیه ی
آدم‌هایی که پیشش شناس بود، عقب عقب نرفت و
سر جای خود سیخ و سرکش ایستاد.

_بابات بوده قبول کن تا...

چشم‌هایش را بی رحمانه بست و دهانش را باز
کرد.

_بابا ندارم...بابا...ن...دا...رم میلاد...چند بار
بگم?...نمی دونی؟بار اولته خوردی به پُستم؟یا از
قصد و غرض بابا بابا راه انداختی؟

_آره از عمد می گم چون باید یک جایی به خودت
بیای داداش. طرف باهات مشکل داره. درد داره.
دلتنگی و هزار کوفت و زهرمار داره. رو نشون
ندادی داره با اذیت آدمت می کنه که بهت بفهمونه تو
پسر همون پدری!

دستش را مشت کرد و بالای سر میلاد گرفت که به در
دهانش بکوباند تا بلکه تخته شود از این حرف های
چرت و پرت واقعی.

ولی دقیقه نود به خشمش غلبه کرد و پلک سمت
چپش پرید. سرخ و کبود شده بود از شدت حقیقت
هایی که به روی اش زد.

به هر زوری شده بود دستش را پایین آورد و با پای راستش، بغل برادری که با بغض و دست هایی که از پشت گره خورده بود تا مجازاتش را بکشد، لنگه در را با ضربه اش از جا کند و صدای مهیبی ایجاد شد.

هر دو دستش را پس گردنش، بین موهایش، برد و عصبی سمت کوچه رفت و برگشت.

دوباره به طرف دیوار رفت که حرصش را با خودآزاری بیرون بریزد. اما میلاد جلوییش را گرفت و با غیظ غرید.

_داره نگاهت می کنه شهاب...رزیتا داره نگاهت می کنه به خودت بیا...برگرد برو تا همچی رو به هم نریختی.

عین برج زهرمار نگاهش کرد. ولی ته اعماق چشم هایش غرور مچاله شده اش بود و پذیرفتن واقعیتی که سنگینی اش از صد تا سیلی سنگین تر بود!

_حالا فهمیدی چرا نمی خواستم بگم؟ وجدانم قبول
نمی کرد که تو رو به هم بریزم. حداقل برای امروز.

_وجدانت رو ور دار و برو.

#رزیتا

#پارت_۱۶۲

در کافه رستوران را به شدت باز کرد و وارد محیط
سنگینش شد؛ ولی نه به اندازه جو به هم ریخته آن
بیرون.

دست به بقیه اش برد و برآمدگی اش را مرتب کرد.
پشت هم چند نفس عمیق گرفت تا ریه هایش از
اکسیژن پر و خالی شود. دود غلیظی از خاطره های
ناگوار سینه اش را به خس خس انداخته بود!
سرش درد گرفت و نبض زد از صدای برادرش
میلاد...

پلک هایش را با درد روی هم بست.
عرق سرد شبنم وار روی پیشانی و پوست صورتش
جا خوش کرد. دلش پر تاول شد و از گذشته ها
سوخت که همچنان یکه تاز بودند تا صبرش را به
زانو در بیاورند!

نگاه رزیتا روی صورتش چرخید و سزش کمی کج تر
شد. چشمش هایش پی میلاد بود که بعد از کلی این پا
و آن پا و تردید جلوی در، راهش را کشید و رفت.
معلوم بود اتفاقی پیش آمده که حالشان را آشفته و
عصبی کرده؛ اما چه اتفاقی؟

__چی شده شهاب؟

صندلی اش را پر سر و صدا عقب کشید.

_چی باید بشه؟ بگو خوشت اومد؟ پسندیدی؟

لبخند جذابی زد. تا چشم هایش به رزیتا افتاد غم و غصه اش را باد برد!

_بیشتر بیایم اینجور جاها یادمون رفته زندگی یعنی چی. هر چی تا چند ماه پیش خوب و خوش و خرم بودیم، فیتیله فیتیله از دماغمون دراومد. باید بیایم که بسازه بهمون.

_آره خوشم اومد. مگه می شه خوشم نیاد؟ چون فراموش کرده بودم که با کی ازدواج کردم. به کی بله گفتم. مهر کی به دلم نشست.

آرنج هر دو دستش را روی میز ستون کرد. بدون
منع کردن کلمه هایی که در گلویش انباشته شده بود،
مستقیم به چشم هایش زل زد و سفره ی دلش را پهن
کرد.

_خیلی وقته که تولدم رو کسی یادش نبود شهاب.
توی فرانسه دلم می گرفت. کسی رو نداشتم که
تبریک بگه. که یادش باشه. که خوشحالم کنه. می
دونی هم کلاسی داشتم ولی انگاری تاریخ تولدم رو
گم کرده بودم!

الان که فکرش رو می کنم...می بینم تو پیدام
کردی...دستم رو گرفتی و از دنیایی که برای من
نبود...از بین آدم هایی که کمترین شباهت رو بهشون
داشتم...بیرونم آوردی و گذاشتی سر جایی که باید
باشم.

با ته مایه ی غرور چشم هایش برق افتاد.

شهاب تکیه اش را از صندلی گرفت و رو به جلو خم
شد. سایه اش روی سر رزیتایی افتاد که باغبان
ریشه خشک شده قلبش بود!

به موهای پر پشت و حالت دار مشکی اش دست
کشید و ابروهای در هم گره خورده اش را ناخودآگاه
از هم گشود.

__حال خوبم، حال بدم، خاطره های خوبم، خاطره های
بدم، امیدم، ناامیدیم، رویاهام، سراپم، این من رو تو
درست کردی شهاب.

این من پر از تضاد نتیجه کارهای تو بوده نمی خوام
دوباره برم اول خط. باور کن می شناسمت از خودت
بیشتر، می شناسمت. چی شده بگو.

مغزش صد پاره شده که رفتارش با میلاد موجی وار
و بی تعادل بود؟

تک خنده تلخی زد. رگ شقیقه هایش ورم کرد و تازه تازه خون به مغزش پمپاژ شد. یخ بسته بود از وقتی که شنید تمام کاسه کوزه ها زیر سر علی شیخی بوده و والسلام.

#رزیتا

#پارت_۱۶۳

_تو دوره ای که ذهنم پرت قضیه های دیگه شده بود، داروهای قلبی به ما انداختن، داروهای الکی. تاریخ مصرف گذشته.

جون چند تا آدم توی خطرہ رو نمی دونم...ولی
یکیش پسر ضیاء...

تک خنده مضحکی به وضعیتش زد.

_به خونم تشنه بود برای همین جای فرار دیشب رفتم
بیمارستان.

دستش را بی اختیار نزدیک گوشه لبش برد. اثر
ضرب شست پدر همان پسر بچه را لمس کرد و لب و
چانه اش لرزید.

_فکر می کردم خودت به خودت آسیب رسوندی پس
کتک خوردی!

شوریده و نگران با انگشت اشاره اش، روی جای
زخم دست کشید. سرش را پایین انداخت و فنجان
چای اش را برداشت و جرعه ای نوشید. تردید و

شکش یقین شد که دعوای میلاد و شهاب بی ربط با
این موضوع حیاتی نبود!

کوبش بلند قلبش به جداره سینه اش در سراسر
وجودش طنین انداخت و با مکت سرش را بالا گرفت.
قبل از اینکه شهاب دستش را سمت جیب کتش ببرد،
پرسید: فهمیدی کیه؟

راست نشست و چشم های سیاهش بین چشم های
زالال و روشنش دست و پا زد.

__نه.

__همون کسی نیست که بهت چاقو زد؟

__به گمونم.

حالش بد شده بود دست هایش یخ... بدنش یخ... وسط
تابستان زمستان شد که گرمای دست مردانه ای روی
دستش، آرامش کرد.

چند ثانیه که گذشت، شهاب با مکت؛ ولی مصمم از
روی صندلی برخاست. قد و قامت بلندش سر رزیتا را
به عقب خم کرد تا اتصال نگاهش قطع نشود. کتش را
برداشت و دست در جیبش کرد. بعد از گشتن کوتاهی
جعبه ای بیرون آورد. دولا شد تا زحمتی به گردن
رزیتایش ندهد، دم گوشش، با نفس هایی خسته، به
هر چی که بینشان فاصله انداخته بود، پشت کرد و
لحن سرد و صدای خفه اش باز شد و گفت: برای
دوست داشتن قدم های کوچیک کافیه.

لبخند دندان نمای ملیحی زد. چقدر خنده هایش زیبا و
خواستنی بود!

_آره کافیه.

پس دستت رو بیار. قایمش نکن.

نگاهش قدم از قدم برنداشت. عصبی نبود؛ برعکس
صبورانه ناز خرید و دست کشیده رزیتا را سفت و
محکم گرفت.

در جعبه را باز کرد و انگشتر تک نگینی درآورد و
در انگشت دست راستش انداخت. طبق سلیقه اش بود
از این مدل جواهرهای ساده و بدون نما.

با این وجود سنگ تمام گذاشت و بهترینش را خرید
هرچند که حتی اگر حلب هم باشد، در دستش قشنگ
و پر جلا بود. سرش را بوسید و عطر موهایش را
عمیق بوید.

بغضی ویران کننده بیخ گلایش را چسبید و
خشمش...خشمش از بلاهایی که سر رزیتایش آورد و
تحقیرش کرد...بی محلی اش کرد و زد و
شکست...در نی چشم هایش شکست!

و برای اینکه مخفی بماند، صورتش را در جنگل
موهایش فرو برد.

#رزیتا

#پارت_۱۶۴

جلوی در ساختمانی که اکثر شب ها وقت و بی وقت
سوار دویست و شش مشکی اش شد و تخته گاز تا
اینجا آمد، بلکه رزیتا پشت پنجره اتاقش بیاید و پرده
را کنار بزند؛ ایستاد و سرش به دوران افتاد.

دستش را بین موهایش برد تا به عقب.

آهسته و با احتیاط پلک بر هم زد، دستش را به دیوار
کوبید و عقلش را به خدا سپرد.

مبادا کم بیاورد و از کوره در برود شاید هنوز خیلی
زود بود که با ثریا رو در رو شود.

چشم و چالش را جمع کرد. منتظر تیک باز شدن در
بود حالا هر چقدر هم که آه و نفرین آمنه به زندگیش
روانه گردد...

مطمئن بود که دلش خون شده از وقتی با دختر
هووی اش ازدواج کرده؛ ولی این خوابی بود که
سرنوشت دیده و انتخابش، امتحان بود!

_خوبی شهاب؟

خوب نبود...هیچ خوب نبود...

_خوبم.

_برگردیم؟

در باز شد. دیر بود برای برگشتن مسیری که نیمی از
آن را آمده بود. پوزخندی پر معنی زد و بدون اینکه
برگردد و یک ذره نه صد ذره، از موضعش کوتاه
بیاید، وارد ساختمان شد و دست هایش را مشت کرد.

حدقه چشم هایش سوخت و راه نفسش رفته رفته بند
گشت. انقدر گیج بود که ایستاد و همان یک تیکه راه
رژه رفت. اما رزیتا لب از لب باز نکرد تا از این
تصمیم قطعی منصرفش گرداند!

وارد کابین آسانسور شد و شهاب با چند ثانیه تعلل
کنارش رفت. نگاهش خود به خود برگشت به
تنظیمات همان آدم قبل.
همان تنفر و کینه و خاموشی.

__به حرف هاش گوش بده لطفا.

با تلنگر رزیتا صدای خش دار و غیر قابل نفوذش را
به سختی صاف کرد.

__بعدش اون باید به حرفای من گوش بده!

"اون" یعنی ثریا؟ یعنی مادرش؟ ثریایی که نُه ما در شکمش رشد کرد و بدون سایه ی پدر او را با چنگ و دندان به اینجا رساند تا طعم خوشبختی را بی دغدغه بچشد؟

"اون" همان اطلسی مهربان و دست و دل باز و بخشنده اش بود؟

__قول دادی...قول دادی صبور بمونی...

در آسانسور باز شد. دست و پای رزیتا عین بید شروع به لرزیدن کرد. ترس در سلول به سلول وجودش بعد آن مراسم عروسی، لانه کرده بود برای همین بی اختیار سر زانوهایش لرزید و قدم از قدم برنداشت.

صورتش اسیر دست های شهاب شد و به زور و با سرخوردگی و استرس نگاهش کرد.

شهاب خشک شده بود و به زور آب دهانش را بلعید!
چون در چشم های روشن و وحشت زده اش...در
چشم های پاک و معصومش...در چشم هایی که خط و
نشان کشیده بود که اگر کند بزند باید فاتحه این
ازدواج را بخواند...خیره شد و لب هایش را کوتاه
بوسید.

بوسه همه چیز بود. همه چیز از یک حس. حسی بی
پروا و لبالب اطمینان.

_اگه یک درصد آماده نبودم قبول نمی کردم بیام. دیر
یا زود باید باهاش حرف بزنم نمی تونم تا آخر عمر
فرار کنم...راست گفته بودی...فرار کردن رو بلد
شدم...و باور کن رزیتا به پیر و پیغمبر که آمادگی
دارم باهاش چشم تو چشم بشم، فقط هم بخاطر تو.

#رزیتا

دست رزیتا را محکم گرفت. رد سر انگشت هایش
روی پوست سفیدش جا انداخت و با نفس هایی رمیده
کفش هایش را از پا درآورد و داخل پذیرایی شد.

بدون اینکه زمزمه های رزیتا را بشنود با چشم
دنبالش گشت انگار برای اولین بار به ملاقات قاتل
مادرش دعوت شده بود!

قدم هایش قوی... اما به زور... مردمک هایش پابرجا
و بدون لرز... اما دلش اقیانوسی پر تلاطم.

_هر جا نتوانستی کافیه بهم بگی که بریم شهاب.

با هزار ترفند و تهدید و شرط و این در و آن در زدن
شهاب را به اینجا آورد با این وجود دلش به قدری
نازک بود که همچین راه میانبری بگذارد!

هر جا خواست، هر جا تحمل نکرد، هر جا که حالت
های عصبی و تشنج آور به سراغش آمد، بی تعارف
برخیزد.

حتی از همین ابتدا کف دستش عرق کرده
بود...خیسی اش را روی پوستش حس کرد...

گوشه آستین پیراهنش را کشید که دست از نگاه
کردن به ثریا بردارد.

_حالت خوب نیست می توانم حس کنم...قلبت داره تند
می زنه...دست هات عرق کرده...رنگت پریده...بریم
یک روز دیگه بیایم؟شاید وقتش امروز نیست.

لبه ی تیغ ایستاده بود. دستش را گرفت که از پرتگاه
به پایین پرت نشود. ولی دیر شده برای این حرف ها.

هنوز من رو نشناختی که اگه پیام دست خالی بر
نمی‌گردم؟

صدای گرفته و ضعیف ثریا بلند شد. چرا این پسر
جوری برخورد کرد که انگار این زن در این دنیا
نبود؟

از قصد و غرض خودش را به رخ کشید و سر
شهاب به سوی اش چرخید... لبخند کمرنگی روی لب
های ثریا نشسته بود... چشم‌هایی تیره ای آبی رنگش
که هیچ فرقی با جوانی‌هایش نکرده بود، درشت کرد
و دست‌های چروک و مرتعشش را روی موهای کم
پشت و خالی زیر روسری اش کشید.

خوش اومدی داماد. بیا بشین که مشتاقیم به زیارت.

گوشه لبش به بالا کشیده شد.

_تا چند ماه پیش پسرِت بودم حالا شدم داماد؟

جنگ شروع شده بود...

_کسی که دخترم رو اذیت کنه...خنده هایش رو گریه کنه...همه قول هایش رو تک به تک زیر پا بذاره،
پسرم نیست!

دلش پر بود و پره های بینی اش از عصبانیت اندازه دو تا توپ کوچک شده بود با رنگ و رویی پریده شروع به سرفه کرد و دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت.

رزیتا بی طاقت به سمت تختش رفت و در آغوشش گرفت. داروهایش را از روی میز کنار تخت برداشت و به زهرا که کنج آشپزخانه ناخن هایش را از استرس تا ته جویده بود، اشاره کرد آب بیاورد.

_بذار داروهات رو بدم بخوری. اومدیم اینجا آروم حرف بزنیم. نمی خوام پشیمون بشم مامان.

تند تند سرش را چپ و راست کرد و گفت: اگه یکی
این وسط پشیمون باشه... منم... پشیمونم حلالم کن
دخترم... ببخش که ساکت موندم... می خواستم بینتون
به هم نخوره چون فکر کردم عاشقته! همونجوری که
علی عاشقم بود!

#رزیتا

#پارت_۱۶۶

تک به تک کلمه هایی که از دهان ثریا بیرون آمد،
نمک شد روی زخمش.

ته ته وجودش به جلاز ولز افتاد از عشق و عاشقی
که غم را در دل آینه رج زد. مادرش را همین ها
کشت. همین جنون با افتخاری که سال های سال با
حسرت، بین آدم هایی هفت پشت غریبه بزرگش کرد!

انگشت اشاره را سمت ثریا گرفت و در نی نی چشم
هایش خشم موج زد. چند قدم نزدیک به تخت رفت و
صدایش شیشه شد و لرزید.

_حرمت من رو نگه نمی داری حرمت مادرم رو نگه
دار!

زنی که با دیوونگی های علی ساخت... با شیداییش
هاش پریشونی هاش... کنار اومد و خوبش کرد.

پر از کینه و تنفر شده بود و به زور نفس کشید.
مغزش درد گرفته بود و قولش به رزیتا جلوی چشم
هایش رژه رفت که دست به کار احمقانه ای نزنند.

ولی موهایش خیس عرق شده بود و عقده هایش
جای اینکه با فریاد بیرون بزند، روی جسمش اثر
گذاشت.

نگاه شرمنده ثریا با جدیت به صورتش میخ شد و از
بند تنبیه اش گریخت که انتهای این بحث ختم به شر
نشود!

سرش را آهسته بالا و پایین کرد و گفت: باشه در این
مورد درست می گی. ناخواسته باعث شدم که آمنه
عذاب بکشه و همه ی عمر هم بابتش پشیمون بودم
که چرا تاوانش رو یک دختر بی گناه و دلداده پس
داد. اما...

_پس قبول داری که مادرم دیوونه وار پدرم رو می
خواست؟

_قبول کردن من چه فرقی به حال تو داره پسرم...

انگشت اشاره اش را بلند کرد و چشم هایش را روی همه چی بست حتی رزیتا.

صدایش انقدر بلند شده بود که ستون های ساختمان لرزید و یک لحظه خودش هم خودش را نشناخت.

__به من نگو پسر!

جانش را جمله ثریا خورد. کجای راه را اشتباه آمده بود؟ شاید قضاوتش... شاید تجربه هایش... شاید ضجه های آمنه و نبود و کمبود پدرش... هر چه که بود همچین آدم تلخ و پر از زخمی را بار آورد.

چانه اش لرزید و پلک های خیشش را از هم باز کرد. شمرده شمرده با لحن آرام تر شده ای گفت: پسر تو نیستم حاج خانم.

لبخند بی ریایی روی لب های ثریا نشست و به دارویی که در دست رزیتا خشک شده بود، بی محلی کرد و خودش را با هزار زحمت تا لبه تخت جلو کشید.

شانه به شانه دخترش بود؛ اما خمیده.

سرش را بالا و پایین کرد و سراغ خاطره هایی قدیمی
و خاک خورده رفت حتی از یاد بود آن روزها لبخند
به لبش آمد و با لحن گرفته و مرضی زمزمه کرد.

_ولی می تونستی باشی! هرچند که روزگار نخواست
و برای چنگ زدن به ریسمون امید، اسمش رو
گذاشتیم قسمت!

تیر بود که به قلبش خورد. چطور با این کنار
بیاید؟ چطور با این قیاس سرش را به دیوار
نکوبد؟ چطور این اما و اگر و شایدها موجب بهتر
شدن حالش نگردد؟

با خودش که درد اصلی بود، باید به کجا پناه بگیرد؟

#رزیتا

_تو هیچوقت نمی تونی مادرم باشی ثریا خانم. سعی
هم نکن خودت رو بذاری جای مادرم. بالا بری پایین
بیای، معشوقه علی شیخی!

_حرف های سنگین می زنی. اینجا اومدی که تسویه
حساب کنی نیومدی که بشنوی. نه؟

صدایش را در سرش انداخت.

_اگه رزیتا نبود آره...ولی به جون خودم، به جون
خودش، فقط بخاطر جبران پا گذاشتم توی این
خونه...

فشار ثریا ناگهان بالا و پایین شد. دستش را روی
قفسه ی سینه اش گذاشت و روسری و پیراهنش را
باهم در چنگش مچاله کرد.

به زور جلوی خودش را گرفته بود که به سرش
فریاد نکشد. ولی دیگر دیر شده بود حرمت ها را زیر
پاهایش لگد کوب کرده این شیرمرد.

با سری سنگین و داغ شده و چشم هایی که دور تا
دورش متورم گشته بود، فشار خفیفی به کمرش وارد
کرد که صاف بنشیند و سرش را بالا بگیرد!

__حالا که اومدی باید بشینی و گوش بدی.

__چی رو گوش بدم؟داستان بی سر و ته تو و بابام
که مادرم رو از تو قبر برنمی گردونه. این قصه ها رو
ببر پیش خریدارش چون بگی هم آب از آب تگون
نمی خوره، نوش دارو بعد مرگ سهراب چه فایده ای
داره؟

صدای ثریا و شهاب در هم قاطی شده بود.

_داره، به درد می‌خوره چون روحم خبر نداشت که
آمنه علی رو می‌خواد...

بلند تر از حد معمول داد کشید و به سرفه افتاد. انقدر
سرفه های خشک کرد که رزیتا دلواپس و ترسیده
بلند شد تا لیوانی آب بیاورد.

تنها کسی که هول نکرد، شهاب بود که بی رحم تر از
همیشه به سردی سنگ گفت: ربط داره لابد ربط داره
که از چشم تو می‌بینم...

_کجا می‌ری؟

_نمی‌تونم دیگه بیشتر از این اینجا بمونم.

به طرف در پا تند کرد. آمادگی اش کشک بود و هنوز
هم ته ته اعماق وجودش منجلابی از نفرته.

دستگیره در را پایین کشید و خواست مثل همیشه
برود...

برود و ککش هم نگزد...

اما لحظه آخر رو به روی اش رزیتا را دید.

به مردمک های قهوه ای سوخته مایل به مشکی اش
چشم دوخت و سرد و یخ نگاهش کرد...

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به ناکجا گره زد که
تا جای ممکن دُم به تله ندهد؛ ولی مگه ممکن بود؟

_نرو چون اگه بری برنمی گردم پیشت، فقط یک
شانس داری تو رو به جون هر کی که می پرستیش
این شانس رو از خودت بگیر.

صدای گرفته و پر جبروت ثریا در گوشش پیچید و
حالش را بر هم زد. این زن خار بود در چشم هایش.
حتی اگر قدرت برگرداندن پانزده سال قبل را هم داشته
باشد!

_وقتی اومدی گوش بده حداقل.

**_سال ها تو خون دست و پا زدم از جلوی چشم هایم
کنار نمی ره...**

**سرش را پایین انداخت. چرا یادش رفته برای کی تا
اینجا آمده بود برای کسی که مدیونش شده و محاله
که بتواند بدهی اش را به این راحتی ها پس بدهد.**

**_همه ما سال ها داریم تاوان پس می دیم. پس بهتره
گوش بدی شاید فردا خیلی دیر باشه برای تصمیم
گرفتن همیشه وقت نداری.**

**ثریا عزم کرده تا به زمین گرمش بزند!
راه گلوییش را غده ای بست، سرطانی به اسم کلام
آمنه ای که حکم حرف خدا بود بی برو برگشت.**

#رزیتا

#پارت_۱۶۸

راه رفته را برگشت و روی مبل سه نفره، نزدیک به
تخت ثریا، نشست.

حس گناه کرده بود از موقعی که پا به اینجا گذاشت و
عهد هایش با آمنه بیشتر به مغزش فشار آورد.

یواشکی به رزیتا که پیش ثریا دست هایش را گرفته
بود، خیره شد تا نفسش از ریه هایش دربیاید.

بدجوری خرابکاری کرده بود؛ ولی به روی مبارکش
نیاورد که چه دسته گلی به آب داده و همین اول
کاری، گند زده به قول و قرارهایش...

_زهرا چایی بیار!

صدای ظریف دختری از داخل آشپزخانه به گوشش
رسید که گفت: چشم ثریا خانم.

استیصال از سر و روی اش شروع به شره کرد.
دست هایش لرزید و پاهایش بی قرارانه تکان تکان
خورد.

بی اراده سرش سمت زن آرام و محکمی که تکیه اش
را به تاج تخت زده بود، چرخید.

_بفرمایید که سر تا پا گوشم با شماست.

به زور کلمه ها را با احترام ادا کرد. کج تر روی مبل نشست که مشرف به ثریا باشد برای همچنین روزی بارها برنامه چیده بود؛ اما خدا زیر کاسه کوزه و نقشه هایش زد که به خشمش فائق شود!

دوست داشتن عجیب معجزه ای بود هم دردش را فرستاده و هم درمانش...

دست خودش بود که کدام یکی را به انتخاب برگزیند...

رفتن از پیش کسی که دنیایش را ساخت یا دنیایش را ویرانه کرد؟

تلخندی به فکرهایی زد که حول و محور احد و واحدش بود. آرام آرام نگاهش به سمت و سوی رزیتا کشیده شد و از کشمکش نگاه جدی و سردش، تن و بدنش لرزید.

بی محلی هایش کارد به خونش زد و با دندان هایی چسبیده به هم، جویده جویده گفت: از کجا شروع می کنید؟ بسم الله...

خیره به دختری شد که هم شاهد سنگدلی اش بوده و
هم مهر و عطوفتش...

ولی جای رزیتا معشوقه علی شیخی با لحن شکیبایی
زمزمه کرد.

_چاییت رو بردار گلوت رو تر کن که بتونم باهات
صحبت کنم داماد، صبور باش.

از سینی چایی که زهرا به طرفش گرفته بود، فنجانی
برداشت و داغ داغ سر کشید.

چشم های همه چهار تا شده بود. ولی این داغ در
برابر آن داغ هیچی نبود!

ته ریشش را خاراند و از جیب شلوارش پاکت
سیگاری درآورد و رو به ثریا با چشم و ابروهایی در
هم و پر ایما و اشاره کسب اجازه خواست.

_می تونی بکشی یک نخ آزاده. زهرا پنجره ها رو
بی زحمت باز کن دخترم.

__تو این فرصت از پدرم بگو ثریا...خانم.

اسمش را کنار خانم، بد چید که به روی خودش
نیاورد و به گل های قالی نگاه کرد تا با آرامش به
گذشته ها سر بزند.

هر چقدر جلوی خودش را گرفت که مانع از ریختن
اشک هایش بشود، نتوانست...

منفجر شده بود...

و با ابروهای کمرنگ بالا فرستاده و چشم هایی
درخشان و غمگین، تلاش کرد جوانی هایش را به یاد
بیاورد.

آفتاب گرم و تابستان های سرشار از زندگی جنوب...
بازار بندر عباس...

دست فروش ها و روبندزن هایی که خاطر خواه
هایشان مجنون هایی واقعی بودند...

_علی از تهران اومده بود از شهر بزرگی که همه
آرزوی رفتن به دانشگاهش رو داشتن و خب جای
بزرگی بود. جای آدم های درست حسابی. دخترهای
زیادی می خواستش که یکیش آمنه مادر تو بود..._

مکت کرد.

_ولی بعد از اینکه چند بار سر راهم قرار گرفت...بار
دوم...سوم...نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دل
بهش بستم. دل بهم بسته بود و می دونستم که دیر یا
زود این وصال قطع می شه!
می دونستم چون پدرش خان بود و پدر من ماهیگیر.

مثل روز روشن بود که ازدواج من و علی خواب و
خیاله...رویایی که توی حسرتش آدم ها رو
سوزوند...

#رزیتا

#پارت_۱۶۹

گذشته سال ۱۳۶۶ شمسی

جنوب_بندرعباس

کنار دریا قرار گذاشته بودیم. روبندم را زدم و به
بچه هایی که رنگ پوستشان آفتاب سوخته شده بود،
نگاه کردم و از ته دل لبخند زدم.

بوی دریا و نم و شرجی هوا خیلی از مردم تهران و
شهرهای دیگه را هلاک کرده بود. دستم را بالای
سرم گرفتم که نور شدید آفتاب چشم هایم را نزند.

نسیم گرم به راحتی از پیراهن نازک و
سبکم(کندوره) عبور کرد که قدش تا مچ پاهایم بود.

پاهای عریانم را روی شن های داغ گذاشتم و مستقیم
به طرف دریا رفتم و نفس عمیقی کشیدم.

حالم این روزها با علی خیلی خوب بود.

چون حتی یک ذره هم شبیه آدم های اطرافم نبود
انگار از سیاره ای دیگه آمده از دنیای کتاب هایی که
شبانه، زیر نور ماه، تکیه بر نخل های باغچه موم
گیو خواندم.

پلک هایم را روی هم بستم و دست هایم را از بدنم
جدا کردم. صدایش را که شنیدم قلبم تکه تکه شد و
شرمزدۀ برگشتم تا میان خیال های به حقیقت پیوسته
اش بپریم. ولی کلمه ها را گم کرده بودم چون چشم
هایم به چشم های هم رنگ شب و شیدایش افتاده
بود!

__چه دیر کردی ثریا.

__مو به موقع رسیدم تو کجا بودی علی؟

خندید لبخندش دلم را هوایی کرد و گونه هاییم رنگ
گرفت.

همینجا بودم.

پس چرا خودت رو دیر نشون دادی؟

سکوت کرده بود که سکوتش را من بکشم و من
مدام حرف بزنم از لبخند پر آرامشش فهمیده بودم از
چشم هایش که دستش را رو کرده بود برای اذیتش
نه برای لذت بردن از تماشایش، لام تا کام حرفی
نزد.

دستم را گرفت و بی خیال حلال و حرام خدا، راه افتاد
سمت قایق سبز و آبی رنگی که معلوم بود چند سری
رنگ خورده و نفس های آخرشه.

از همانجا با فاصله ای دور صدا بالا برد در حالی که
دستم بین دست قوی و حمایت کننده اش، درست شبیه
دست بابا ابوالقاسم، ذوب شده بود.

قایق آمادست؟

یکی از دوست های علی بود. پسر جوان و رشید
لاغری که موهای فرفری و پوست تیره اش، نمای
دندان هایش را بیشتر کرد.

نگاهش بین علی و من رد و بدل شد و با استرس
گفت: کاکا امرو دریا طوفانین مره. (داداش امروز هوا
طوفانیه نرو.)

__چوک جونوبوم هامون. (بچه جنوبم هامون)

از قایق پایین پرید و علی بدون توجه به اصرارش
برای اینکه دریا نریم، قایق را تا ساحل کشید که
پاهایم خیش نشود در حالی که دلم لک زده بود برای
شنا...

__بدو ثریا بدو منتظرت هسترم سوار قایق بش
ببرومت غروبو با هم بگینیم. (بدو ثریا بدو منتظرت
بودم سوار قایق شو ببرمت غروب رو با هم ببینیم)

لهجه جنوبی اش دلم را به ضعف انداخت با صدای بم
و دورگه ای که شبیه رادیو بود، دلنشین و مهربان.

#رزیتا

#پارت_۱۷۰

سوار قایق شدم. هنوز پارو را برنداشته بود که
هامون همان جوان لاغر و رشید که موهای فرفری
حجیمش آشفته شده بود، با لبخندی پهن و دندان های
بزرگ و سفیدش گفت: خوبی؟ خوشی زن کاکا؟ ببخشید
ای طوی عادت مکردن بگیم. (خوبی؟ خوشی زن
داداش؟ ببخشید اینطوری عادت کردیم بگین.)

لبخند پررنگی روی لب هایم نشست چون یکی پس از
مدت ها به چشم زن برادرش نگاهم کرد نه به این
چشم که دنبال تصاحبم باشد!

بیشتر مردها به جز علی اعتقاد داشتند که زن یکی از
مال و ملک هایشان بود بابتش حاضر بودند پول
بدهند به پدرم ابوالقاسم هم پیشنهاد داده بودند؛ ولی
به هیچ وجه راضی نشد که دخترش را بفروشد.

__مراقب علی باش زن کاکا. هوا طوفانین به خدا.

داخل قایق به سختی نشستم و پیش از اینکه نظری
بدهم علی با اخم هایی در هم و لحنی که جدیتش
آشکارا روشن بود به هامون که اهل چاپلوسی نبود
غریب.

__حواست به ساحل و اطراف باشه لازم نیست
نگرانش کنی دلش رو خالی نکن.

__به فکر خودتم کاکا اگه بزرگ خان بفهمه قیامت به
پا می کنه!

__پسر ابو عطارم نه خدمتکار و زیردستش. دهنت لق
نباشه مابقیش رو بسپر به خودم هامون. حوصله
ندارم با تو هم عین یونس کنتاک کنم.

چشم هایش از حدقه بیرون زد. سفیدی دور مردمک
های ذغالی اش اندکی زرد بود.

__په راسته گوشش رو پیچوندی؟

__آدم شوخ طبعی نیستم. حواست باشه تا برگردیم.

مقابلم نشست پاچه شلوارش تا زانو بالا بود و
پاهایش خیس و پرِ شن.

تی شرتی سورمه ای تنش بود که جذاب و مردانه اش
کرده معرفت و غیرتش به مردهای قدیمی بندرعباس

رفته و سبک لباس پوشیدن و روشن فکری اش، به
تهرانی ها.

پارو را برداشت و به موج دریا ضربه زد. عضله
هایش منقبض شده بود و ابروهایش از شدت ترسی
که همه از پدرش داشتند، در هم تنید و سکوت پیشه
کرد.

طاقت نیاوردم که خون، خونس را بخورد به جلو خم
شدم و خیره صورت و سبیل های پر پشت رو به
پایینش گفتم: مو رو ببین علی.

نگاهم کرد و با چشم هایی پر از لطافت بهار... پر از
گرمای زندگی بخش تابستان... پر از نور حیات، پارو
را کنار گذاشت و هر دو دستم را گرفت.

__ مگه می شه تو رو نبینم ثریا؟

در چشم هایش دقیق شدم.

_بزرگ خان قبول نمی کنه عروس خانواده تون بشم
علی.

_مهم نیست که کی چی می خواد مهم منم که فقط تو
رو تا آخر عمرم می خوام ثریا.

#رزیتا

#پارت_۱۷۱

ترسم رنگ باخته بود این همه اطمینان، این همه
یقین، غیر ممکن بود دروغی بزرگ باشد. پارو را از
کنارش برداشتم و کنارش نشستم. دریا از خروشش
افتاده و به ساکن ترین حالتش رسیده بود.

__کاش بشه که حرفت رو باور کرد. می دونی تازه اینجا اومده بودم ولی ورد زبون همه اسم پدر تو بود!

به قدری سریع از کوره در رفت که هر دو دستش را روی صورتم گذاشت و قاب گرفت. خم شد و در مردمک های چشم هایم و با حرصی که از سال ها ذره ذره در وجودش ته نشین شده بود، گفت: بزرگ خان نمی تونه برای زندگی من تصمیم بگیره ثریا. زندگی بقیه رو تونسته نابود کنه زندگی من رو نمی تونه. نمی دارم تو رو از چنگم در بیاره!

__همه مخالفمون در می یان علی. مادرت، بزرگ خان، خواهر ها و فامیل هاتون به خصوص عموهات.

کلافگی آمیخته با خشم در اجزای چهره اش ظاهر شده بود که در آغوشم گرفت و سفت و سخت برای اولین، حصارى که ساخته بود را تنگ تر کرد. سرش

را بین موهایم که از زیر جلویل بیرون ریخته برد و
عمیق بو کشید.

حسرت نداشتن و نداشتن و گرفتن من از علی،
فکرش هم بی چاره و داغونش کرده بود. متقابلش
دستم را دور شانه هایش انداختم و سرم را عقب
کشیدم تا به چشم هایش زل بزنم؛ اما پی راه فراری
بود و صورتش را کج کرد که به دنبالش نگاهم را
فرستادم.

چشم هایش خیس بود و قرمز!...پره های بینی اش
گشاد بود و دندان هایش چفت هم...و به هم ریختگی
جز لاینفک صورتش بود و مصمم شدنش یعنی با هم
ماندن تا پای مرگ!...

فکرش هم نکن...

یک پای اش را آن طرف تیغه چوبی داخل قایق
انداخت و به سبیل هایش دست کشید. نم اشکش

خشک شده بود بدون اینکه از کاسه چشم هایش روی
صورتش بچکد!

نفس عمیقی کشید و با منطقش غریبه شد و شمرده
شمرده گفت: فکرش رو... می کنم ثریا... نمی خوام
مثل... آدم های ترسو... جا بزنم.

_نمی گم جا بزن علی می گم دنبال راه دیگه به غیر
از دواج قایمکی و رفتن از شهرمون باش.

_راه دیگه ای نداره.

مرغ های دریایی از بالای سر ما به طرف ساحل
پرواز کردند. دریا از قرمزی رو به تاریکی بود و
نزدیک تر به علی نشستم. قایق تکان کوچکی خورد.
مواج آب در حال بیشتر شدن بود و آرامش قبلش،
هشدار ی بیش برای آغاز طوفانی مخرب نبود!

_بهتره بریم علی داره شب می شه.

دستم را روی بازوهای قوی اش کشیدم.

_می خوام بدونی که حاضرم تا هر جایی که قراره
بجنگیم پا به پات بیام؛ ولی نریم از بندرعباس. تو رو
به هر کی که می پرستی.

به چشم هایم و رنگ دریایی که شناخته بود، خیره
خیره نگاه کرد و مسخ شده گفت: من فقط تو رو می
پرستم ثریا

#رزیتا

#پارت_۱۷۲

#حال_۱۳۹۹/۰۳/۰۲

از خشم بند بند وجودش شروع به لرزیدن کرد. دندان
هایش به هم خورد و در برابر چشم هایش پرده ای
سیاه و تاریک کشیده شد.

صدای نفس های داغش حتی از آن فاصله هم قابل
شنیدن بود. دست هایش را مشت کرد و ثریا وقفه ای
بین تعریف کردن خاطره های قدیمی انداخت.

در بدبختی و دل سوخته اش دست و پا زد که یک
وقت صدایش فراتر از حدش نرود که به آینده اش کند
بزند!

گذشته اش که خراب شده بود لاقل آینده اش را نبازد
رزیتای محبوب و ظریفی که خودساخته بزرگ شده
بود.

رزیتای خنده رویی که لبخندش را پر پر کرده و برای
برگرداندن آن خنده تو دل برو زیبا، حاضر شده تا قدم
جدیدی بردارد...

آماده شده که بشنود و قفل دروازه اطلاعات محدودش
را بشکند...

__بزرگ خان قبول نمی کرد که عروس خانواده شیخی
ها بشم. همونجور که اگر تو پیش پدربزرگت بزرگ
می شدی اجازه نمی داد با رزیتا پای سفره عقد
بنشینی، چه برسه به اینکه شاهد این روزها باشی!

غربت حرف های ثریا، سرما را حاکم روح شهاب
کرده بود. دندان هایش را از هم به زور و ضرب باز
کرد و پرسید: ولی می دونستی مادرم یک دل نه صد
دل، دل داده به پسر عموش.

__به جون رزیتا به جون دخترم که حاضر بودم بمیرم
تا این بلاها سرش نیاد، نمی دونستم...روحمم بی خبر
بود از این عشق یک طرفه...

تلاشی برای پاک کردن اشک هایی که روی صورت
زبر و مردانه اش ریخته بود نکرد و خیره به فرش با
لحنی آرام، تیشه شد به جان ثریا.

_اگه نبودی عشقشون دو طرفه بود، شک ندارم که بود.

ثریا ابروهایش را در هم کشید و با ناباوری زمزمه کرد.

_داری من رو برای چیزی که نمی دونستم محکوم می کنی؟

"وای" کم جان و تلخی را ادا کرد و به پشت دستش چند ضربه محکم زد. انقدر زد که رزیتا مانع از خودآزاری اش شد و دست بر سری که یک زمان گیسوهای ابریشمی اش چشم ها را از حسودی شور کرده بود، کشید و با غیظ به شهاب یخ زده و غرق فکر زل زد.

منتظر واکنشی بود تا با توپ و تشر پُر برخیزد و این بازی را همین جا به پایان برساند!
فقط منتظر یک حرکت اضافه بود...یک حرکت...

__بزرگ خان به علی گفته بود که آمنه رو بگیره و
جوابش رو هم می دونست از قبل.

می دونی، تو درست می تونستی تو شرایط پدرت
باشی که پدربزرگت جای جگر گوشه‌ام دختر حاج
مصیب رو برات لقمه بگیره و رزیتا رو به عقد مردی
در بیاره که دوستش نداره.

چشم های رزیتا بدو بدو به طرف اطلسی رفت از
اینکه این همه سال به خیالش، مادر و پدری عاشق و
معشوق داشته به خودش بالیده بود.
و حالا...

نه که حرصش بگیرد و نخواهد باقی ماجرای آن سال
ها را بشنود...نه!

هضمش دشوار بود و با ناراحتی به شهابش نگاه کرد
که عصبی برگشت و به ثریا خیره خیره زل زد.
صاف به نقطه ضعفش زده بود این زن.

نقطه ضعفش را فهمیده که چپ و راست به آن ضربه
زد و خوی زخمی اش را بیدار کرد.

بی مرز و بدون ذره ای مراعات دست مشت شده اش
را به دسته مبل کوبید و گفت: هیچ کس زاده نشده که
جرات کنه رزیتا رو به عقد کسی غیر خودم دربیاره
حاج خانم. پدربزرگم که سهله کل خاندان شیخی ها هم
جمع بشن نمی تونن همچین گوهی بخورن.

#رزیتا

#پارت_۱۷۳

چند نفس عمیق کشید و از جای اش برخاست. همان
یک تکه پذیرایی را متر کرد و یک دستش را به
کمرش زد و دستش دیگرش را پشت گردنش برد.

درد عجیبی گرفته بود؛ ولی نه به اندازه درد انتخاب
دو راهی که هر کدام به نوع خود موجب عذابش بود!
تلخندی از خوشبینی اش زد به اینکه از پس هزار تا
مشکل برآمده و دقیق زیر هزار و یکمیش، کمرش
خم و خرد شده بود!

سرش را به سختی بالا آورد که عرق از پیشانی اش
روی لباسش چکید.

هر سه زن سکوت کرده بودند.

زهره در آشپزخانه.

ثریا روی تخت.

و رزیتا کنار مادری که با مشقت بزرگش کرد.

__می بینی چقدر سخته شهاب؟ حتی نمی تونی خودت
رو جای پدرت بذاری. نمی تونی تصور کنی یکی من
رو از تو بگیره.

صدای محکم رزیتا در گوشش زنگ خورد.
اعتراضش را با این سیاست بیان کرد بدون اینکه
فریاد بزند. غر بزند. جیغ بزند. آرامشش را ستود

هرچند که در مردمک های خوش رنگ آبی زلالش،
دلخوری پررنگی مشهود بود.

مژه های سیاه رنگش با بستن پلک هایش، خلسه ای
کوتاه و بی فکر و خیال، برای شهاب مهیا کرد که با
بلند شدن ثریا به هم خورد.

دستش را به میز گرفت و زهرا زودتر و فرزتر به
سوی اش دوید و زیر بغلش را گرفت. سرطان داغون
و بی بنیه اش کرده بود.

فکر می کنه فقط خودش روزهای پررنجی رو
گذرونده دخترم... فکر می کنه هیچکس توی این دنیا،
غصه ای نداره... صد حیف که نمی دونه آدم بی
مشکل وجود نداره چون فقط خداست که بی
نقصه... ما با گناه آفریده شدیم. کامل نیستیم. کی
راحت و آسوده هر شب و هر شب سر روی بالشت
می ذاره؟ کی؟

نگاه رزیتا به سوی شهاب کشیده شد که دستش از
کمرش افتاد و رنگ طلبکاری از چشم های آتشی و
کینه توزش فاصله گرفت.

کاش سر عقل بیاید و دست بردارد از این انتقام!
کاش هایش با صدای مرتعش؛ اما کوبنده ثریا خدشه
دار شد و سوال هایش حالت گوشزد گرفت.
که چه؟ که به فکر فرو برود؟

زهی خیال باطل، اخم هایش در هم بود و به خودش
مسلط.

البته تاثیر گذاشته لابد که خاموش شده و در آن روز
نحس را تخته کرده تا بینایی به چشم هایش برگردد.

_کی غم نداره؟ هر کی می گه نداره دروغه.

هن هن کنان نفسی گرفت و از داخل کمد زیر میز
کنسول جعبه ای خاک خورده درآورد و رو به شهاب

گفت: کی درد نداره؟ کی عزیز از دست نداده؟ کی خونه
اش آتیش نگرفته؟ کی بی پدر قد نکشیده؟

صدایش که رفته رفته اوج گرفته بود را پایین آورد و
نزدیکش که قرار گرفت، دستش را از دست های امن
زهره بیرون کشید و به چشم هایش عمیق نگاه کرد.

_ولی هیچکدوم اندازه تو به کسی ضرر نرسونده
بابت بدبختی که باعث و بانیش کسی نبوده جز
ابوعطار!

با تاخیر لب های خشک از هم باز مانده اش را بست
و با عجله در جعبه را باز کرد و عکسی قدیمی بیرون
آورد.

به همراه انگشتی که شبیه به نشان و قول و قراری
عاشقانه بود حتی فکر اینکه یکی بیاید و رزیتایش را
پس بگیرد، دیوانه اش کرد چه برسد به اینکه همان
رنج فراقی را بکشد که پدرش سال های سال کشید...

سال های سال که درکش نکرد و با نفرت نقاشی های
ثریا را سوزاند.

با نفرت!

و علی برای اولین بار دستش بالا رفت و روی
صورت نازنین پسرش، رد انگشت هایش نشست...

سیلی که شهاب هیچوقت فراموشش نکرد.

#رزیتا

#پارت_۱۷۴

گذشته سال ۱۳۶۶ شمسی

جنوب_بندرعباس

__دستم رو بگیر و ببر پایین.

دستش را گرفتم و تا مچ پا رفتم در آب.
ولی قبل از اعلام علنی خوشحالیم از سرمای ملس
دریا، بی هوا از روی زمین بلندم کرد و به طرف
هامون قدم برداشت.

__جیغ زن.

با خنده گفتم: باشه پس من رو بذار پایین.

ابروهایش را بالا انداخت و با نگاه پر جذبه شیدایش
من را خام خود کرد.

دل زده بودم که هر چه زودتر همه چی جفت و
جور شود و موعد این دلتنگی به سر برسد تا کی
قرار های قایمکی و دروغگویی به بابا ابوالقاسم!
تازه خودش بیشتر از همه درگیر بود.

صدای اطرافیان‌ش هم از طرفی مغزش را سوزانده که
تا وابسته نشده برگردد از این راه اشتباه!
اشتباه بودم، خیلی اشتباه بودم برای علی.

دستم را دور گردنش آویختم و از خجالت حضور
هامون سرخ و سفید شدم. فقط گفتم و گوی پر از
تشویش و عصبی‌اش را با علی شنیدم، نه نگاهش
کردم و نه حرفی زدم.

_کاکا مردوم و زنده بودوم از استرس. (داداش مردم
و زنده شدم از استرس.)

تک خنده تفریحی علی سرم را بالاتر آورد.
نور خورشید روی صورتم پهن شد و چشم‌هایم را
زد.

اما حتی یک سر سوزن هم از برق مردمک‌های
سیاه و پر اقتدارش غافلم نکرد!
برقی که در اولین قرار ملاقات مجذوبم کرد!

__نگران مَبَش هامون.

از کنارش رد شد و با صدایی بم و جدی تشویقش کرد
چون حداقل همین یک نفر در جبهه اش بود.

__دمت گرم که هوام رو داشتی.

بی نوا مقهور علی شده بود. زورش نرسید و شکایت
هایش هم به جایی برنخورد. مجبور بود که ساکت
بماند و دم نزند.

جلوی ماشین روی زمین گذاشت و در کنار راننده را
باز که کرد، ترسیدم کسی ما را ببیند و دردسری
بسازد.

ولی جرات پیش کشیدن حرفِ مردم را نداشتم و بی
سر و صدا نشستم.

در صندوق عقب را که بالا فرستاد از آینه وسط
نگاهی به پشت انداختم و هیچی سر در نیاوردم. ولی
بعدش که برگشت، چشم هایم به پیراهنش افتاد که

عوضش کرده چون آوازه زرنگی مادرش در همه جا
پیچیده بود!

کنارم نشست و به محض اینکه استارت را زد به
طرفم نیم خیز شد و با عشق و رغبت به چشم هایم
نگاه کرد.

همه مردهای بندر شیفته این رنگ جادویی شده بودند
ولی شیفتگی علی...خواستن علی...دوست داشتن
علی چیز دیگه ای بود!

_اگه بزرگ خان هم نداشت، باهم ازدواج کنیم ثریا.

دوباره همان بحث قبلی را پیش کشید که با درماندگی
گفتم: کجا بریم آخه؟ کجا رو داری؟

_نمی دونم فقط این رو می دونم که تو رو دارم. تو
رو از دست بدم هیچی ندارم.

دستش را دور فرمان ماشین گذاشت. ماتم برده بود از اذعانش به تنها داراییش؛ یعنی من!

تک دختر ابوالقاسم ماهیگیر که حسرت های بزرگی در دلش بود از درس خواندن در شهر تا کوچ کردن به دیاری که جنس نگاه آدم هایش کثیف و نجس نباشد.

چون اینجا مجبور بودم رو بند بزنم. مجبور بودم آسه بروم و آسه برگردم. همیشه خدا در دسرساز بودم ولی امروز ته دلم با این حرف علی شروع به خالی شدن کرد.

دارایش بودم و خودم را مدت ها دست کم گرفتم چون
برخلاف نظر بقیه دخترهای فامیل و همسایه، صورتم
نقطه ضعفم شده بود.

چشم هایی که هیچکس، جز بابا را متوجه سیرتم
نکرد تا به امروز.

_کجا پیاده ات کنم؟

آرنج دست چپش را به شیشه ماشین چسباند و با یک
دستش فرمان را حرفه ای این طرف و آن طرف
هدایت کرد.

نگاه خیره و خشک زده ام را که دید، لبخندی نادر
کنج لب هایش نقش بست. علی را خوب شناخته
بودم، کنار بقیه برج زهرمار و کنار کسی که هوش و
حواس از سرش پرانده؛ شوخ طبع ترین مرد.

_کوچه پشتی محله نگه دار هم اوجا خوبه.

هوا رو به تاریکی بود و نتوانستم به خوبی پی به
حالت صورتش ببرم؛ ولی اخم هایش بی شک در هم
بود که صریحانه گفت: اونجا خطرناکه می دونی که
اراذل و اوباش پاتوقشونه و اطرافت می پلکه.

__راه دیگه ای نیست که علی.

دنده را جا به جا کرد و به فکر فرو رفت. نزدیک به
محله که شد از یکی از پس کوچه ها پیچید و زیر لب
گوربابایی به حرف و حدیث مردم گفت!

__داری کجا می ری؟ ما رو یکی می بینه برگرد. برگرد
تو رو خدا.

دستش را کلافه روی صورتش کشید. سردرد شدیدی
گرفته بود، مثل قرار دومی که رک و مستقیم ته این
ارتباط را نشانش دادم تا از خر شیطان پایین بیاید و
برود دنبال زندگیش.

همان موقع هم سرش درد گرفت و چشم هایش
کاسه‌ی خون شد.

حرفم که حالی اش نشد، دستم را روی دستگیره در
گذاشتم. قصدم تهدید نبود ولی بالاخره قبل رسیدن به
سر کوچه پا روی ترمز گذاشت و با استرس مچ دستم
را گرفت.

_چیکار می کنی دیوونه شدی؟

_تو دیوونه شدی علی. نمی دونی ای جا همه
جاسوس و پاچه خوار بزرگ خان اند؟!

لحن صدایم با التماس درآمیخت.

_نمی خوام با پدرت در بیفتی نمی خوام این عشق رو
آتش ببینه و این آتیش رو از چشم مَه.

نفس عمیقی کشید و بحثی نکرد. اما مرغش یک پا بود که از ماشین پیاده شد تا با زبان چرب و نرمش دل بابا ابوالقاسم را به دست آورد تا برویم شهر! برویم تهران. پایتختی که دانشگاه هایش رویا و خواب بود.

#رزیتا

#پارت_۱۷۶

نزدیک به هم قدم زنان وارد کوچه شدیم پیرمردهای مسن محل، زن ها و بچه های بین ده تا پانزده سال، عجیب و غریب به ما نگاه کردند.

با کنجکاوی... با حسادت... از بالا به پایین و از پایین
به بالا...

_نباید همینجوری می اومدیم به گوش بزرگ خان می
رسه فکرش رو کردی؟

زیر درخت نخل داخل کوچه که سایه ای بلند انداخته
بود، ایستاد و صورتم را با هر دو دستش در بر
گرفت. نگران این نبود که کی چه حرفی بزند!
چون علی از دنیای دیگری آمده از دنیایی که قرار
بود دستم را بگیرد و برویم همانجا تا به این زندگی
سیاه و سفید، رنگ و بویی جدید بزنیم.

لب پایینم را به دندان گرفتم و از شرم لب هایم گل
افتاد. بی توجه به این انقلاب ممنوعه، خم شد و در
چشم هایم دقیق نگاه کرد و گفت: این ها رو بسپرش
به من تو فقط به فکر لباس عروس و جشن و
پایکوبی باش. قبول؟

اما علی...

_هیس. اما و اگر نداره اومدم اینجا که اجازه ات رو از پدرت بگیرم.

صدای ناموزون آشنایی از سر کوچه برخاست و تن و بدنم را لرزاند.

_ثریا!

ترس به همه ی سلول های بدنم حمله کرد و علی با غیظ به طرف آن صدای کریه که پشت سرش دو سه تا آدم گردن گلفت بود، برگشت و دست به کمر و بدون ذره ای نرمش پرسید: شما؟

علی را نادیده گرفت و جلو و جلوتر آمد.

تازه از دستش خلاص شده بودم چطوری بعد دو سال آدرس ما را پیدا کرده بود؟

__ فکر اکنی اتونی از دستوم در بری دُختکه چموش؟

لباس دشداشه عربی تنش بود با دمپایی هایی لا
انگشتی. باد به غبغش انداخت و تا چند قدمی چنگ
انداختن به پیراهنم پیش رفت که دست علی روی
سینه اش نشست و به عقب پرتش کرد.

روی زمین که افتاد، برادرهای گنده تر از خودش
جمع و جورش کردند و به سوی علی شتافتند؛ ولی
قبل از اینکه شری به پا شود فریاد ابراهیم مانع از
زدن چاقو ضامن دار دستشان شد!

**__ ناموس دزدی اتکردن. ها عامو؟ (ناموس دزدی
کردی. هان عمو؟)**

پشت علی قائم شده بودم که با نور بالای بنز قدیمی،
حواسم لحظه ای کوتاه پرت احترام و سلام علیک
همسایه ها برای مردی میانسال شد.

پس زیر سر بزرگ خان بود برگشتن ابراهیمی که به
زور از دستش نجات یافتیم و پناه آوردیم به این
شهرستان غریب؟

دست سرد علی را گرفتم و با زبان بی زبانی به سر
کوچه اشاره کردم که با صدای بلندی شمرده شمرده
گفت: ثریا برو عقب و ستا که بفهمت هر جا قانون
خودش ایهستن. هیچکه ناتونت انگ دزد ناموس رو
به ما بزنه به خصوص تو که از برگ گل پاکتری و
ادونوم زن این مردکه نیستی. (ثریا برو عقب و ایستا
که بفهمه هر جا قانون خودش رو داره. هیچکس نمی
تونه انگ دزد ناموس رو به ما بزنه به خصوص تو
که از برگ گل پاک تری و می دونم زن این مردتیکه
نیستی.)

کوچه خلوت شده بود. دلم ریخت از بلایی که قرار بود
بزرگ خان سرم بیاورد این تازه هشدارش بود که از
پسرش فاصله بگیرم... فقط یک تذکر کوچک...

#پارت_۱۷۷

#حال_۱۳۹۹/۰۳/۰۲

در دکان را به شدت باز کرد. میلاد از روی صندلی
چرخ دار پرید و به صورت خسته شهاب نگاه کرد.
دسته کلیدها را روی میز انداخت و دستش را آرام
آرام بین ساقه ی موهایش برد. شقیقه هایش نبض
گرفت و با پاهایش لگدی به صندلی های کنار گلدان
ها زد و چپه شان کرد.

_چی شده داداش؟

اولش میلاد اندکی ترسید و بدو بدو به آشپزخانه
پشتی و کوچک مغازه رفت و لیوانی آب آورد. سپس

چشم هایش روی چهره کبود و مچاله برادرش دو دو
زد. دلش تاب سکوت نیاورد و دلواپسی اش را با
فریاد رها کرد.

_خودت رو داری نابود می کنی...هی هیچی نمی گیم
بهت...هی می گذریم...دِ لعنتی بیا حرف بزن...بیا
بگو این مرگم شده و درد بی درمونش رو برید پیدا
کنید بیارید واسم!

چپ چپ نگاه میلاد کرد و لیوان آب را از دستش
گرفت و لاجرعه نوشید. چند تا دم و بازدم عمیق
گرفت که صحبت های ثریا در ذهنش هضم گردد تا
خاطره های قدیمی هوس زنده شدن به کله شان نزنند.
سرش را بالا و پایین کرد و دو دوتا چهار تای اش که
یکی شد با صدایی ضعیف و بُریده زمزمه کرد.

_کاش پیدا می شد...پیدا نمی شه میلاد...

_کجا بودی؟

بیشتر از پانزده ساله که از آن روز حادثه نحس
گذشته و دلش هوای گریه کرده؛ ولی هر دفعه جلوی
خودش تمام قد ایستاده تا از ضعیفی اش ضربه
مهلکی نخورد.

سرش تند به سمت برادر حیران زده اش چرخید که با
چشم های درشت شده اش جایی نزدیک به گلوی باد
کرده اش نشانه رفته بود!

پیش ثریا زمانه.

هر دو دستش را بین موهایش برد و میز را دور زد.
"اوه، اوه" کم جانی از دهانش بیرون زد و روی لبه
صندلی سالمی که تیر غضب شهاب به آن اصابت
نکرده بود، نشست و سرش را بالا گرفت و
پرسید: چی شد؟ یعنی چه حرفی زد؟

چبدوئم، نمی دونستم آمنه خاطر علی رو می خواد
و....ما عاشق همدیگه بودیم و بزرگ خان نمی داشت
و...از این داستان های تراژدی نسل سوخته!

بخاطر رزیتا رفتی؟

با حرص لیوان خالی را روی میز کوبید و با ژستی
که پشتش یک دنیا عاشقی بود، گفت: پس چی مغز خر
خوردم برم با زنی حرف بزنم که خونه ما رو خراب
کرد؟

بدبینی اش از بین نرفته بود. هر چقدر هم که رزیتا را
بخواهد، نیمی از وجودش پر از شک و شبهه و
دشمنی بود.

تاثیرات خاطره های ثریا روی روح و روانش را حس
کرده؛ ولی خودش را به آن راه زده تا مبادا حق دهد
به زنی که نقاشی هایش را سوزاند!

زنی که باعث و بانی نفرتش از تمام زن های دیگر
شده بود!

زنی که با دوست داشتن و دوست داشته شدن بیگانه
اش کرد که یک وقت احساس گناه وجودش را به لجن
نکشد!

پاکت سیگار وینستونی از کشو میز درآورد. نخی از
آن را برداشت و گوشه دهانش گذاشت که با نگاه
مستقیم و نصیحت گر میلاد مواجه شد.

_بگو اون چیزی که تو دهنِت پر کردی. بگو قورت
نده.

_تو که تا اینجای راه رو اومدی بخاطر رزیتا، بقیه
اش رو هم برو. پی حقیقت رو بگیر و دست از یک
مشت شعر و وری که این همه سال تو مغزت نگه
اش داشتی ور دار.

بزدل نمون، شاید این وسط چیزهایی که ثریا می گه
راست بوده باشه اونوقت می خوای چه غلطی کنی
شهاب؟

#رزیتا

#پارت_۱۷۸

بوی آمنه هنوز در شامه اش پر بود.

_نمی دونم.

_پس یکم بیشتر درباره اش فکر کن، بیخودی خودت
رو ننداز تو هچل عذاب وجدان.

تلخندی زد و از روی صندلی بلند شد.

کام غلیظی از سیگارش گرفت و ته مانده اش را در
جاسیگاری روی میز خاموش کرد.

پا روی شیشه خرده های قندان شکسته گذاشت و
صندلی را به حالت اولش برگرداند.

فرصت خوبی بود برای عوض کردن بحث و خزیدن
در دل مشکلی که خودش را گناهکار اصلی دانسته
بود.

_این ها رو بی خیال، حال پسر ضیاء چطوره؟

آن دسیسه کذایی را یادش انداخت.

تمام وحشتش از این بود که بلایی به سر پسر بچه
معصومی که نوید بهبودی اش را به پدرش داده بود،
بیاید و دستش بماند در حنا.

میلاذ بازدمش را تند و سخت از ریه هایش آزاد کرد
و بلند شد. هر دو دستش را روی بازوهای برادر
ناتنی اش، گذاشت و گفت: وضع عمومیش بهتره جای
امید هست؛ ولی پیگیر طرف حسابت باش داداش.

_از اول تعریف کن.

انگشت اشاره اش را زیر بینی اش کشید و در فکر
فرو رفت که از کجا این دشمنی بی سر و ته پدر و
پسری را بشکافد. من من کرد و با نگاه مواخذه گر
شهاب ناچار به شروعش از میانه این آشفته باز شد!

_همون شب که چاقو خوردی یک نفر امارت رو از
سید می گیره.

_خب.

_سلمان افتاده دنبالش و ته و تو جد و آبادش رو
درآورده ما هم رفتیم سر وقتش و با دو تا چک و لگد
اعتراف گرفتیم که از کجا آب می خوره.

نفس حبس شده اش را به زور آزاد کرد.
خنده ای عجیب و موذی از پاپوشی که دوخته بودند،
روی لبش نقش بست.

پس طرف حسابش کم کسی نبود و بعد از مدت ها
رقیبی قدر و باهوش پیدا کرده که با خشم کورکورانه
اش او را زمین بزنند!

لااقل همین یک مورد را فهمیده. همین که یک سر
سوزن هم شده از این آدم اطلاعات کسب کرده،
خودش دنیایی بود.

بانگش رنگ هیجان و تلافی گرفت و به یار غار
متعجبش با اخم هایی در هم و لبخندی پیروزمندانه
گفت: کار علی نیست داداش.

کار یک بابایی که می خواد ما اینجوری فکر کنیم.
عیب نداره، بذار به خیالش این باشه که خر شدیم!

دهان میلاد تا نیمه باز مانده بود و ابرو هایش از
حیرت و گیجی در هم.

دستگیره در را پایین کشید و قبل رفتن دستش را به
معنی خدا حافظی بالا برد که چهار چشمی حواسش به
دکان باشد و چرتش نگیرد.

حتی من بعد موبایل بازی هم تعطیل!

فقط با چشم باز خواب...

#رزیتا

#پارت_۱۷۹

دویست شش اش را جلوی در ساختمان سه طبقه آقا پرویز پارک کرد و پیاده شد.

زنگ طبقه اول را زد. صدای رعنا و قربان صدقه ای که عامل حسادت گه گاه مریم بود، داخل کوچه پیچید و در را پس از چند ثانیه کوتاه به روی اش باز کرد.

راه حیاط را با گام هایی بلند و شتابزده رفت و کفش هایش را در پاگرد اول درآورد. قبل از اینکه رعنا خفتش را بگیرد و یک ساعت هم با مهر و محبت

های افراطی اش حوصله اش را سر ببرد، پله ها را
دو تا یکی بالا رفت.

به ته ریش های مایل به ریشش که این چند وقت
فرصت نکرده بود با ریش تراش، بتراشد، دست کشید
و انگشت اشاره اش برای ضربه زدن به در بالا
رفت.

کلیدهایش را جا گذاشته بود. فقط دلش لک زده و
هوای رویاهایی را کرده که با رزیتایش چیده بود!

خسته از سرکار برگردد.

در بزند و در به واسطه زنش... تاج سرش... همراه و
همسفر زندگی اش... بازگردد در حالی که بوی عطر
قورمه سبزی همه جا را فرا گرفته بود.

دستش بالا رفت که تقه ای محکم به در بکوبد ولی
لحظه آخر در را رزیتا باز کرد.

مثل خواب بود. مثل معجزه. مثل آرزویی که در دل
تاریک ترین مقطع عمرش ناگهان با نور شمعی
روشن شد!

_فکر می کردم دیر بیای.

شیطنتش عود کرد و دستش را به چهار چوب در
تکیه زد.

_می خوای برم؟

صدای ظریفش به طور علنی از خنده لرزید و دندان
های یک دست سفید درشتش را به نمایش گذاشت.
لب های خوش فرم و قشنگش کش پیدا کرد.

و نگاه شهاب را به خودش خرید که سری آخر مزه
آلبالو به خودش گرفته بود، شیرین و ترش!

_اذیت نکن بیا تو.

داخل سالن که رفت؛ عطر غذای خانگی را بو کشید.
پیاز داغ و بادمجان سرخ کرده و نعنا. مسیرش را از

اتاق خواب به آشپزخانه عوض کرد و سروقت اجاق رفت. در ماهیتابه را برداشت و کمرش را خم کرد. قاشق چوبی را در دست گرفت تا مزه کشک بادمجانی که دستپخت رزیتا بود را بچشد.

لذیذ بود به حدی که به به و چه چه اش سر به فلک کشید. طاقت نیاورد و عین بچه ها نان سنگکی از سفره روی میز کش رفت و لقمه ای بزرگ برای خودش پیچید.

گاز محکمی به نان زد و با تفریح قلبی آب از یخچال خورد.

رزیتا لبخند زنان روی این نشست و دست هایش را در هم قلاب کرد. هرچند که چشم هایش غمگین بود؛ اما در عوض لبخندش شاد و مثل روزهای اولش زیبا.

خوشت اومد؟ الهی چقدر گرسنه بودی.

#رزیتا

#پارت_۱۸۰

به گوش هایش شک کرده بود. لحن شوخ طبع و سرزنده رزیتا پس از آن اتفاق سراسر شوک آور، امید تازه ای را در دلش جوانه زد.

مابقی لقمه را در بشقاب خالی روی میز گذاشت و به طرفش قدم برداشت.

پایین موهای ابریشمی و روشنش را گرفت و دور انگشت هایش پیچید.

در حالت عادی، روی غریزه و احساسش مسلط بود؛ ولی نه امروز که غیر عمدانه با لوندی هایش کاری کرد تا روی خط قرمزی برود که خودش تعیین کرده بود!

_آره، راستش فکر نمی کردم دست پختت انقدر خوب باشه.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نوش جونت. هنوز چیزی نخوردی که به این زودی سیر شدی؟

سرش را بالا انداخت و تعارف تکه پاره نکرد.

_سیر نشدم فقط چشم هام به تو افتاد.

به قد و بالایش نگاه کرد. موهای بلند و سشوار کشیده اش... تی شرت بلند و گشاد سفیدش... شرتک مشکی که کشیدگی و سفیدی پاهایش را در معرض خودنمایی گذاشت...

عرق شر شر از روی صورتش پایین ریخت و بدنش تب کرد و گر گرفت از خودداری که برای رد نشدن از حریم زن شرعی اش بود!

سرش را پایین انداخت و برای پرت کردن حواسش هم شده گفت: ببین جوجه شدی.

چشم هایش را گرد کرد.

_می خواستی موقع سوا کردن و زن گرفتن حواست
رو جمع می کردی!

حساس شده بود؛ ولی نه ناراحت. خواست از روی
اُپن پایین بپرد که شهاب هر دو دستش را دو طرفش
گذاشت و راهش را بست.

_قد و هیکلت رو نگفتم، اندازه غذا خوردنت رو
گفتم. جوجه ای دیگه، نیستی؟

ضربان قلبش تند و تندتر شده بود...راه نفسش را
عطر تند و سکسی شهاب بست...چشم به چشم هایی
دریایش دوخت و کم نیاورد از زبان درازی.

آره من جوجه ام بهتر از پلنگای دورتم که از این و
اون دلبریاشون رو می شنوم!

چشم های شهاب غرق خنده و شیطننت شده بود به لب
های صورتی رزیتا زل زد... به دختری که آرزویش
شده بود تا جواب "بله" را از او بگیرد...

هر کی گفته غلطی جا کرده این پلنگ ملنگ های
دور و اطرافمون واسه یک شب، دو شبه که به ما
این وصله ها نمی چسبه.

لبخندی زد و خودش را جلو کشید. نزدیک بود که
پرت شود در آغوش شوهرش.

دلش گرمای وجودش را خواست... صورتش را
نزدیک به صورتش کرد... کجکی به چشم های تلخ و
زهرمارش که پشتش دلی گنده بود، نگاه کرد... در
حالی که دل شوهرش از بوسیدن دوباره این لب ها
آب رفت.

چند ماه از ازدواجمون گذشته رزیتا...چند ماه که
تشنه من رو بردی لب چشمه و برگردوندی...خراب
کردم، می دونم خراب کردم و به چشم دشمنم آبروت
رو جلو کس و ناکس بردم...ولی نمی خوام با کسی
که دیوونه خودش و چشمش و لبش و سر تا پا
هیکلشم، خواهر برادری زندگی کنم!

رزیتا فرصت اعتراض پیدا نکرد؛ چون شهاب لب
هایش را به کام گرفت و دستش روی کمرش نشست.

#رزیتا

#پارت_۱۸۱

بازی با لب های ترشش را تمام نکرد چون دست
پاهایش، به هیچ وجه خیال غلاف کردن نداشتند.
میلش، اشتیاقش، دوست داشتن هایش به یکباره
منفجر شده بودند که رزیتا را برای خودش به
تصاحب درآورد.

نه اینکه بی رحمانه به جانش بیافتد، نه فقط دنبال
این بود که این پرهیز کردن ها را کنار بزند.
دستش را پشت گردن باریک و بلندش برد و موهای
خوش بو و خوش رنگش را در دستش گرفت و کنار
گوش سرخ شده اش پیچ زد.

_می خوام خاطره بد شبی که تو رو از من دور کرد
رو جبران کنم.

رزیتا سر و پا گوش شده بود. آب و تابش برای حل و
فصل کردن دلی که شکست، وسوسه کننده بود؛ ولی
با این وجود صم البکم به رو به رو زل زد.

درویش متلاطم شده و خواستش برای تکامل این
وصلت به غلیان افتاده و منکر این جوش و خروشش
نبود!

اما...

لب هایش از هم فاصله نگرفت و جنب نخورد.

شهاب سر این مهر سکوتی که به لبش خورده،
دوباره لب هایش را بوسید.

بوسه ریزی به کنار لبش... به پشت پلک هایش... به
گردنش و لاله گوشش زد تا بالاخره دست های رزیتا
تکانی خورد و دور گردنش حلقه ای محکم بست.

_امتحان کنیم؛ ولی ممکنه ناخواسته پس بزنم و
نخوام بیشتر ادامه بدیم.

نگاهش کرد انقدر عاشقانه که چشم های سنگدل و
خشنش، مهربانانه در حرم وجود رزیتا رسوخ کرد و
دل دل زد برای این امتحان!

حتی اگر نیمه هایش، دست رد به سینه اش بزند و
همه چیز خراب گردد...

لعنت به خودش و آن شب برزخی که یک شبه این
دختر را نابود کرد.

_لازم نیست به این ها فکر کنی، مهم قدم
برداشتنتست.

طناز خندید و سرش که ذره ای به عقب رفت، گلویش
را بوسید.

دست هایش را دور بازو و کمرش پیچید و با تمام
حسرت هایش رزیتا را به آغوشش سنجاق زد و طی
یک حرکت از روی اُپن بلندش کرد.

راه اتاق را در پیش گرفت و در را با پاهایش تا نیمه
بست و روی تخت خوابشان آهسته و با احتیاط،
خواباندش که این دفعه با سری پیش فرفش قد زمین
و آسمان باشد.

روی بدنش خیمه که زد، آرنج هر دو دستش را کنار
سرش گذاشت و خم شد در صورت مهتابی و ترسیده
و خندانی که چشم هایش اقیانوسی بود لاگردار!

حالت خوبه؟

با نفس هایی تنگ شده و شیطنتی برخاسته گفت: مگه
می داری خوب باشم؟

اگه حالت خوب نیست بکشم کنار. بی شوخی.

مچ دستش را گرفت و لب هایش بالاخره قاطعانه
روی هم لغزیدند.

دلم می خواد با همه اتفاق هایی که افتاده یک
شانسی به زندگیمون بدم چون همه آدم ها نه ولی
بعضی ها لیاقت یک فرصت دوباره رو دارند...می
دونم که هنوز دلم باهات صاف نشده و اینجا رو...قلبم
رو...خونه ام رو خاکستر کردی...اما تو بسازش تو

قوی بمون و بذار راه رو با هم پیدا کنیم شاید قصه
آمنه کامل نبوده باشه!

#رزیتا

#پارت_۱۸۲

چشم هایش را بست و با زجر باز کرد.
سخت بود که تصمیم درستی بگیرد!
برای انتقام جواب "بله" را سر عقد گفت یا برای
همچین روزی که شاید... شاید حق با این دختر جسور
و بخشنده باشد؟!...

پیشانی داغش را به پیشانی رزیتا چسباند و کلمه ها
را از هم گسیخته و جویده جویده از بین دندان های
به هم چسبیده اش، رها کرد.

_آره ممکنه که این داستان ناقص باشه... و اگه یک
درصد...یک درصد حق با تو باشه نمی دونم چجوری
باید زیر بار این گناه دووم بیارم...

دست های ظریف رزیتا روی صورت شهاب نشست و
با انگشت شستش پوستش را نوازش کرد.

ریش های زبرش حکم خار بود در پوستش؛ ولی با
این حال با کمال میل این درد و عشق را جفتی قبول
کرد!

_مطمئنم که این قصه رو نصف و نیمه تعریف کرده
و برای روزی که بفهمی خودم رو آماده کردم تا
کنارت باشم فقط...

_فقط چی؟

جدی نگاهش کرد. سر این یکی هیچ شوخی در کار
نبود از همه چی گذشت... از عروسی که زهرمارش
کرد... از آبرویی که در جوی آب ریخت و به ککش
نگزید... از حمله ای که همان شب به تن لرزانش کرد
و از بی محلی ها و داستان تلخی که تیر خلاص را به
قلبش زد!

چون هیچ کجای آن ماجرا نبود... چون قربانی شده و
احساسش را فدای یک تار موی آمنه کرده بود... چون
شهاب، آمین ناصر خسرو، لوطی ناصر خسرو، در
عرض یک شب از این رو به آن رو شد.

_اگه باورم نکنی، دیگه رنگم رو تو خوابتم نمی بینی
شهاب.

ابروهای در هم کشیده اش و اخم ریزی که بین
ابروهایش جا خوش کرده بود با بوسه رزیتا از بین
رفت و بحث را قطع کرد.

به فکر فرو رفت؛ ولی با نوازش انگشت های رزیتا
و کشیده شدنش روی کمر و پشت گردنش، ذهنش را
به هم ریخت و سرش را در گودی داغ گردنش فرو
کرد.

دستش روی فراز و نشیب های بدنش کشیده شد و
قبل از اینکه تاپش را در بیاورد زنگ در به صدا
درآمد.

نه یک بار و دو بار...چند بار پشت هم...

خنده اش گرفت و رزیتا از خنده روده بر شد و صدای
قهقهه اش اعصاب خُرد شده و حرصی اش را به
آرامش دعوت کرد.

بدجور قاطی بود که گفت: بر خرمگس معرکه لعنت.

به موهای مشکی و پرپشتش دست کشید و مرتب
شان کرد. دم در رفت و دستگیره آهنی را به شدت
پایین کشید که رعنا با لپ هایی سرخ و چهره ای
سفید، لبخندی مادرانه زد و پرسید: کجایی او غلوم؟

معذب نگاهی به شهاب انداخت و انگوهایش با گره
زدن روسری اش تکان تکان خورد.

_کاری داری رعنا؟

_نه او غلوم غذا پختم و با خودم گفتم گشنه ای تشنه
ای این دختر هم که آب و دون درست حسابی نمی ده
بهت پوست استخوون شدی.

_دست شما درد نکنه ولی برو به میلاد و مریم برس
آنا. خداروشکر رزیتا کشک بادمجون پخته بود
جوری که انگشت های دست هات رو باهاش می
خوری!

باشه برای شام.

#رزیتا

بند تاپ طوسی اش را روی سرشانه اش مرتب کرد و
از روی تخت بلند شد.

جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد؛ ولی چشم هایش
حوالی رعنائی چرخید که تا حدودی درسته در حال
بلعیدن شهاب بود تا هرطور شده پایین بروند و دست
رد به سینه اش نزنند!

حتی نگاهش هم به رزیتا افتاد و با غیظ و پشت پلک
نازک کردن، رو برگرداند و دست های تپش را بالا
برد و اتمام حجتش را کرد.

_خوب دک می کنی. یادت رفته که حق مادری گردنت
دارم. بین تو و میلاد و مریم مگه چه فرقی هست که
هی می گی به اون ها برس؟ مگه تا حالا براتون کم
گذاشتم که خودت رو جدا کردی از ما؟ بشکنه دستم که
نمکش به چشم هیچکدومتون نمی یاد.

با غصه ای جدید و ناشناخته پشت کرد و پله ها را
همانطور که با پاهایی لنگ لنگان پایین رفت
گفت: بیاید سر سفره نیومدی دیگه نیا.

از همان جایی که ایستاده، رفتن رعدا تا حدودی
مشخص بود و پشت بندش کلافگی بی حد و حصر
شهاب که به موهایش دست کشید و با حرصی
فروخته و صدایی کنترل شده از خشم، بی پروا
غریب.

__ تازه خوردیم آنا اینجوری نکن!

جوابی که دریافت نکرد در را محکم بست.

دستش را روی سینه مالا مال دردش گذاشت و
موهایش را شانه زد. یک چشمش به شهاب عصبی
بود و یک چشمش هم به آینه؛ ولی تاب سکوت
نیاورد و به ناچار مداخله کرد.

__ عیبی نداره این دفعه هم بریم پایین.

وقتی رسید به چهارچوب در تکیه زد و با لذت سر تا پاهایش را نگاه کرد.

محو تیپ و قد و بالایش بود و صورت معصومش که گاه گاه بلد بود چطور برخلاف باطنش صدا در گلو بیاندازد و کلمات قلنبه سلنبه ای به کار ببرد تا حقش را از کسی که ناحقی کرده پس بگیرد.

خیلی دیر آن هم با نگاه سنگین و چشم های درشت و هم رنگ اقیانوسش، کاری کرد تا شهاب پلک بر هم زد و با صدایی دو رگه و آرام گفت: باید حد و حدودشون رو بدونن همه... امروز نه فردا قال این قضیه باید کنده بشه...

__ پشتتم تو این شکی نیست. ولی بدون دعوا و شکوندن حرمت!

تکیه اش را از در برداشت و پشتش ایستاد و دستش را روی بازوهای باریکش گذاشت.

لمس سر انگشت های شهاب با پوستش، وجودش را
لبریز از حس های گوناگون کرد.

_احترام هر کسی دست خودشه.

_صداش می کنی آنا باید هم وزن و اندازه این اسم
رفتار کنی نه طرف مقابلت!

در آینه به اجزای صورتش نگاه انداخت. چشم و
ابروهای مشکی و دماغ کشیده و لبخند مردانه و
جذابی که از صدقه سری محبتش بود.

شانه را روی میز گذاشت و گفت: دل خوشی از رعنا
ندارم. دوستم نداشته، دوستم نداره، هیچوقت من رو
عروس خودش و خونواده اش ندونسته، خیلی وقت
ها با کنایه هاش ناراحتم کرده؛ اما اول و آخر برای
تو زحمت کشیده این رو فراموش نکن لطفا.

به آبی های تند چشم هایش از آینه زل زد برای
همین به طرفش برگشت و قبل از اینکه حرف دیگری

از لب هایش جاری گردد، صورتش را با دست گرفت
و خیره به لب هایش پرسید: اینجوری بیشتر آتش می
گیرم! نکن، می سوزم وقتی می بینم بد کردم!

#رزیتا

#پارت_۱۸۴

_درباره اش حرف نزنیم. باشه؟ برو پایین تا حاضر
بشم یکم کار دارم آخه.

عقب تر رفت و دنبال پاکت سیگار، جیب شلوارش را گشت. پیدایش نکرد و سراغ کثو میز پاتختی رفت و در همان گیر و دار مخالفت کرد.

__ نه دیگه نشد با هم می ریم.

__ طول می کشه شهاب تو برو نمی خوام دوباره کدورتی پیش بیاد!

سیگارش را که پیدا نکرد با دودلی پیراهن جدیدی از داخل کمد لباس ها درآورد و پرسید: مطمئنی؟

سرش را به معنای تایید بالا و پایین کرد که شهاب همانجا پیراهن قبلی اش را درآورد تا پیراهن سورمه ای خط دار سفیدش را بپوشد. عضله هایش را برای اولین بار بی پروا و بی باک نگاه کرد. لب هایش رنگ به رنگ شد و سر خودش را با گیسوهای صاف شده اش گرم کرد؛ اما نتوانست از طرفی پا روی دلش بگذارد!

لعنتی انقدر خوب بود که وسوسه اش کرد و دلش
قیری ویری رفت.

به محض اینکه شهاب دست هایش را که از آستین
پیراهنش رد کرد، برگشت طرفش و دکمه هایش را با
لبخندی نمکین بست.

_شیطونه می گاه نریم پایین.

چشم هایش پر از شرارت های زیبا شده بود،
مخصوص خلوت های دو نفره خاصشان.

_وقت هست تا شب لازم نیست عجله کنی قرار هم
نیست در برم.

آخرین دکمه پیراهنش را بست و با ناز و اطواری که
کمتر از آن ها استفاده کرده بود، گفت: برو پایین که
دوباره یکی دیگه رو نفرسته دم در.

چشمکی نثارش کرد و جلوی میز آرایشش مشغول
زدن کرم نرم کننده به دست هایش شد و غافل از
شهاب که به زور گرومپ گرومپ قلبش را ساکت کرد
و با بوسه ای به روی سر شانه اش از اتاق به
سرعت رفت.

صدای بستن در پذیرایی را که شنید، دست از جا به
جایی ادکلن هایش از روی میز برداشت و موبایلش را
پیدا کرد که به علی شیخی زنگ بزند.

پدر شوهر عزیز شده ای که نفرت پیشین را در دلش
پاک کرد تا جا برای این نسبت تازه باز گردد.

کنار پنجره اتاق رفت. شماره اش را گرفت و بعد چند
بوق آزاد صدای بم و پر جبروتش رزیتا را به خودش
آورد!

__سلام. رزیتا عروستونم.

با غرور گفت: شناختم شماره ات رو ذخیره کردم دختر
جون.

عادت به پر حرفی و مقدمه چینی نداشت و یک راست
سر اصل مطلب رفت.

_راستش خواستم بگم قبل از اینکه تماس بگیرید،
پیامک بدید که توی شرایطی بدی قرار نگیرم سری
پیش هم شانس آوردم که نفهمید و بی خیالش
شد...دیگه گذشت عرضِ اصلیم این نیست...
اگه وقت دارید هماهنگ کنید که شما رو دوباره
ببینم...چند تا سوال دارم...

_قبوله عروس. عذر می خوام نمی خواستم تو
موقعیت بدی قرارت بدم، منتظر پیامم باش.

#رزیتا

#پارت_۱۸۵

بشقاب ها و دیس های کثیف را داخل آشپزخانه
بردند.

رنا که دست به سیاه و سفید نزد و کنار میلاد و
شهاب پای تلویزیون نشست.

آقا پرویز هم روزنامه اقتصاد را ورق زد.

تنها رزیتا مانده بود که با مریم و رقیه ظرف های
کثیف را شستند و خشک کردند و سر جای شان
گذاشتند.

همه جا را که مرتب کردند، نوبت به دم کردن چای
شمال رسید و عوض کردن جو خشک و بی روح
جمع.

موهایش را با کش بست و استکان ها را داخل سینی
گذاشت که مریم موبایلش زنگ خورد و نیشش هوا
رفت، چشم به چشم رزیتا دوخت و با ایما و اشاره

حالی اش کرد که با کسی دوست شده و باید به اتاقش
برود.

_برو واسه چایی صدات می زنم فقط یادت نره بعدش
تعریف کنی مریم گلی.

خنده آرامی کرد و بی توجه به رقیه که سرش گرم
کار خودش بود و به اتاق مهمان رفت تا راحت حرف
بزنند، گفت: باشه تو مراقب باش میلاد یک وقت
سرش رو مثل گاو نندازه بیاد تو اتاقم چون از این
کارها زیاد می کنه. حوصله جنگ و دعوا ندارم، کیه،
چی کاره ست، بگو بیاد خواستگاری اگه قصدش
جدیه!

قابله ها را داخل کابینت گذاشت و خیره به مریم هول
شده توپید.

_برو دیگه خودش رو کشت بنده خدا. حواسم هست.

روی رزیتا را بوسید و با قدم هایی تند شده به طرف
اتاقش رفت.

به تازگی میلاد طبقه دوم رفته که جا برای مریم و پدر
و مادرش و خاله شهاب باشد.

آشپزخانه را که تمیز کرد، منتظر چای شد و سر پا
ایستاد که صدای جر و بحث خفه ای دلش را هُری
ریخت درجا.

با عجله به اتاق کناری سرک کشید که با دیدن شهاب
و رقیه قلبش از ترس کنده شد و رنگ و روی
صورتش پرید!

قصدش فضولی نبود، خواست که برود داخل
آشپزخانه؛ ولی پاهایش به زمین چسبید وقتی اسمش
را از زبان رقیه شنید.

__ با رزیتا خوب شدی، ها شهاب؟

__ آره خاله نمی خوام زندگیم از هم بیاشه... یک بار
سر هیچ و پوچ زمین خوردم... این سری نمی دارم...

_شنیدم دارن با اعتبار بازی می کنن که کوتاه
نیومدی و جونت رو کف دستت گذاشتی؟

_آره. آره دارن با اعتبارم بازی می کنن خب که
چی؟ بکشم کنار؟ تو مرام من هست خاله؟

خیالت تخت، خیلی زود پیداش می کنم و از تو
سوراخش می کشمش بیرون چون هیچ احد و الناسی
نمی تونه رزیتا رو از من جدا کنه!

صدای رقیه به وضوح لرزید.

_سری بعد بیان سر وقتت چه می شه، ادونی؟

پس با برنامه ریزی شهاب را چاقو زدند.

پس دلیل این همه اتفاق خودش بود.

دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و جلوی
سینک ظرفشویی رفت تا لیوانی آب بخورد.

گلویش خشک شد و دنیا دور سرش چرخید و چرخید.
اعتبارش هم سر همین خراب کردند و جان آدم های
دیگر را به خطر انداختند؟

لیوان آب را با دست هایی لرزان به لب هایش چسباند
و جرعه ای نوشید.

صدای نگران رقیه در گوشش بود هنوز.

صدای التماسی که شاید لازم بود بشنود تا به طور
عمیقی به مبارزه شهاب پی ببرد که فریادش
را...خشمش را...اینجا و آنجا رفتن با آن حالش
را...نزند به حساب اخلاقش که در شرایط عادی بد
نبود.

در آرامش، آرام بود و اندکی هم شوخ و پر شر و
شور!

با صدای پیامکی از موبایل رقیه، بالا سر میز رفت.
دستش مردد شد که بردارد یا برندارد.

قبل از اینکه تصمیم بگیرد، پیامکی دیگر رسید که نام
حاج مصیب بالای صفحه خودنمایی کرد.

«به حاج دایی هم گفتم که مراقب نوه اش باشه
دیگه زور ما به دشمن هایش که نمی دونم کیه و چیه
نمی رسه، دختر دایی.»

#رزیتا

#پارت_۱۸۶

با صدای رقیه عقب کشید و به میز چسبید که
موبایلش از تیررس نگاهش خارج شود.
لبخند لرزان و مشوشی زد که تابلو بود اتفاقی افتاده
در همین چند دقیقه ای که غیبت کرده و رفته.

ولی مهم نبود...

چشم هایش از اشک حلقه بست و متضاد با لبخند
دروغینش، تار دید همه جا را ناواضح و پر دست
انداز دید...

خودش را جمع کرد و اشک هایش را منع که با قدرت
سرپا بایستد و جا نزند تا وقتی که پرده از این همه
دغل بازی بیاندازد و یک نفس آسوده بکشد.

_چایی می خوام بیارم شما برید تا پیام.

رقیه همچنان مصر بود برای ماندن در آنجا...

_یعنی کمکت نکنم دُخت؟

_نه... نه... برید بشینید، کاری نیست که... بفرمایید.

تا حدودی از آشپزخانه بیرونش کرد. با دست هایی
لرزان و چراهایی که در سرش صف شده بود،
استکان ها را پر کرد و سینی به دست وارد پذیرایی
شد.

رنا چپ چپ نگاهش کرد و دوباره دستش را به زیر
سرش زد و مشغول تماشای فوتبالی شد که میلاد را
آنچنان میخکوب کرده که تخمه شکستن هم
فراموشش شد.

پرویز خان از روی مبل دو نفره برخاست و جا را
برای نشستن رزیتا کنار شهاب باز کرد که مورد
استقبال پسر ناتنی اش قرار گرفت.

_سینی رو بذار بیا پیشم بشین که بعد چایی زحمت
رو کم کنیم.

رقیه سر پایین انداخت و لام تا کام حرفی نزد.

پرویز هم فقط نگاه شهاب کرد.

میلاد هم که به کل در این باغ نبود.

فقط ماندش رENA که آن هم با آتشی تند به طرفشان
برگشت و با نگاه خصمانه ای سر تا پای عروشش را
وجوب زد!

_کجا برید؟ تازه اومدید... دو دقیقه بشین دیگه
او غلوم... بچه ات رو گاز مونده عجله داری؟

_خیر سرمون تازه و عروس دومادیم رENA... دو
دقیقه تا می یایم خلوت کنیم یکی پا می شه می یاد دم
در که علیکم السلام بیا کارت داریم... بیا حرف
بزنیم... بیا شام بخوریم... بیا بریم حجره بدبخت شدیم.
چخبره؟ راستش اومدم واسه اتمام حجت... آمار جیک
و پوک زندگی ما رو نه بگیرید، نه به کسی بدید... می
خوام برنامه بریزم با زنم برم ماه عسل. تموم؟

صدای بم شده و جدی شهاب، حال رENA را منقلب کرد
انقدری که عین آفتاب پرست چند تا رنگ بگیرد و
رنگش را در آن واحد تغییر دهد.

رزیتا لبخندی به روی شهاب زد و مخالفتش را برای خلوتشان گذاشت تا تکلیف این دشمنی معلوم گردد.

ولی شهاب دست کوچک و کشیده اش را در دست های قوی اش گرفت و گفت: چایی سرد نشه از دهن میفته، نوش جون.

به رعنا با نیش خند و اشاره ابرو فهماند که ترکیدنش را برای وقتی بهتر بگذارد.

خم شد و استکانی برداشت که به رزیتا بدهد.

استکان بعدی هم نوبت خودش بود که داغ داغ و بدون قند سر کشید تا گلایش از درد بی پشت و پناهی رخنه کرده در دلش به عفونت و ذات الریه نرسد!

اینکه حتی خودی ها هم انقدر حسود بودند...اینکه چپ و راست مجبور بود که پر آن ها را بچینند...اینکه باید دست رزیتا را بگیرد و جایی دور برود...فکرش را درگیر کرد.

اما باید اول پسر ضیاء صبی و سالم از در آن بیمارستان لعنتی خارج شود...

#رزیتا

#پارت_۱۸۷

تنش تنور آتش بود. پنجره اتاق خواب را باز کرد تا
این هوای دم کرده یا نه، این تب تند و شیرین گناه
داشتنش را از سرش پر دهد و گیر قلاب این شیطننت
وسوسه انگیز نیافتد.

تازه از طبقه پایین بالا آمده بود که دکمه های
پیراهنش را یکی پس از دیگری باز کرد و سر پایین
انداخت.

جلوی پنجره ایستاد و همانجور با ژستی خاص، کف
دستش را به دیوار زد و با دست آزادش هم سیگار
وینستونی روشن کرد.

دودش همه جا را فرا گرفته بود؛ ولی بوی گل رز
وحشی که مخصوص تن رزیتایش بود، ناگهان
مستش کرد و از خود بی خود شد!

__داری دیوونه می کنی، آره؟

صدای لطیف و خنده دلفریزش گوش شهاب را پر
کرد.

__نه از قصد.

وقتی سمتش برگشت، معذب بود و لب هایش گل
افتاده از خجالت.

چه لباس خواب قشنگی، می دونستی رنگ مورد
علاقه ام قرمز ه؟

چشم هایش درشت شد و با سری کج و ابروهایی در
هم به چشم های شرور و قرمز و بی خواب و البته
وحشی شهاب نگاه کرد.

پس از قصد پوشیدی. نیم متر پارچه داره فقط. تور
توری و قرمز با این ماتیک...

انگشت شستش را روی لب های لوند و سرخش
کشید و صدای ضربان قلب رزیتا را از همان فاصله
شنید که از ترس و استرس رنگش هم رنگ دیوار
شده بود.

با این ماتیک جیغ.

لبخندی روی لب هایش نقش بست.

دستش را دور کمرش حلقه زد و با یک حرکت بلندش کرد و در آغوشش گرفت که رزیتا شمرده شمرده گفت: ولی می ترسم شهاب... که نتونم از پیش بریام... حس می کنم تو رابطه خشنی حس می کنم مثل شب اول عروسیمون که با گلدون زدم و سرت رو شکوندم... می خوام بهم حمله کنی...

شهاب با جدیت به چشم های اقیانوسی اش نگاه کرد. کاش ببخشد...

کاش از حافظه اش آن شب مزخرف با یک بشکن حذف گردد...

_از من می ترسی؟

در جا گفت: نه ولی شاید...

رزیتا را روی تخت گذاشت و چشم هایش روی صورتش، روی لب هایش، روی چشم هایش، روی

بند لباس خواب تور توری قرمزی که نمای بدن سفید
و بلورینش را دو چندان کرده بود، چرخ خورد و
مکشی کرد.

گذشته رو فراموش کن... امشب رو تو انتخاب کن
که چجوری بگذره هر مدلی که فکر می کنی کمتر درد
می کشی... کمتر اذیت می شی و بیشتر لذت می
بری...

حاضر بود غریزه اش را بکشد تا از دل رزیتا آن شب
را به تدریج بیرون بکشد و جای اش خاطره های
خوبی بگذارد که حسرت هایش بشود جوانه ای امید.
پیراهنش را از تنش درآورد. سیگارش را خاموش
کرد. پرده ها را کنار کشید که غروب آفتاب روی
صورت رزیتایش بیافتد و از تاریکی، قلبش هراس
آلود به تالاپ و تلوپ نکشد!

آهسته روی تخت رفت و روی تن عریانش خیمه زد
و به موهایش دست کشید. نوازش گونه و با تمنا.

به چشم هایش که دو تا مردمک آبی دیوانه کننده ای
بود، زل زد و خمار از این همه زیبایی صورت و
سیرتش گفت: نمی دونم چجوری بگم... بلد
نیستم... ولی امتحان می کنم... فکر می کنم اینجوری
باید باشه «دوست دارم» .

#رزیتا

#پارت_۱۸۸

صدای رزیتا در گلویش لرزید و شکست.
خودش را آرام کرد تا ضربان قلب هنجار شکنش، به
گوش شهاب شیخی نرسد!

لب هایش تکان ریزی خورد و همین باعث شد تا
مردی که دلش را همان اندازه که اسیر کرده، همان
اندازه رنجانده هم بود، تحریک شود و از غنچه
سرخش کام خیس و دلچسبی بگیرد.
اینجوری شروع شد...

اولش غریزی و کم، کم با احساس، با خروش با
هیجان و پیچ و تاب.

بی اختیار؛ آهنگ آوازهایی که از گلوی رزیتا خارج
شد حال هم خودش و هم او را زیر و رو کرد.
دست هایش روی موها و کش و قوس بدن زنش به
رقص افتاد که شعله بیافتد و سرما از رابطه
زناشویی‌شان برود!

سایه اش را پس از نیم ساعت از جسم ظریف و
شکننده رزیتا برداشت و پیشانی اش را نرم و پر
حس بوسید.

درک این چیزها برایش سخت بود؟

اگر چیزی حدود یک سال پیش بود، بله...
ولی حالا دُم به تله داده و کار از کار گذشته حسابی.

_خوبی؟

سر رزیتا تکان خفیفی خورد چون از خلسه ای
شیرین گذر کرده بود برای همین فقط نگاه کرد به دو
جفت چشم تیره و تار.

_زبونت رو موش خورده؟

با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت: نه.

_پس کو، ببینم؟

رزیتا با خنده ای شرورانه و اغواگرانه زمزمه کرد.

**_نگران نباش سر جاشه به وقتش بلده چجوری
خودش رو نشون بده!**

**چشم به چشم های شیفته اش دوخت که از موهای
آشفته اش تا چشم های مهربان شده اش که یک
امشب پاچه گیر نبود، کش آمد و بی حرف از روی
تخت برخاست تا راه حمام را در پیش بگیرد.**

**حوله اش را که برداشت با مکثی کوتاه به اینکه
رزیتا تکه ای از وجودش شده بود و برای انکارش
خیلی دیر شده و ناممکن...نگاه کرد...
سخت و طاقت فرسا...**

**با سرمایی که در لحن و تارهای صوتی اش کم شده
بود، بم گونه و متأثر از بین دندان هایی کلید شده اش
گفت: می خوام دوباره ثریا رو ببینم.**

_مطمئنی؟

فکر منقبض شد.

__بیشتر از همیشه.

#رزیتا

#پارت_۱۸۹

وارد حمام شد و شیر آب را باز کرد.
سرش را زیر فشار قوی آب داغ برد و نفس عمیقی
کشید تا تمرینی باشد برای روزهای سخت جهنمی
اش.

چند دقیقه بعد، حوله لباسی که هدیه عروسی شان
بود را تنش کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد.

جلوی آینه ایستاد که با روشن شدن صفحه موبایل
رزیتا نگاهش ناخودآگاه روی پیام قفل شد و همان
یک جمله کوتاه را صد مرتبه خواند!

اخم هایش در هم فرو رفت و کم کم طرح لبخند از
روی صورتش پاک شد و جای آن را بُهت و تعجب و
کامیون، کامیون پرسش گرفت!

«فردا ساعت ۳ همون کافه رستوران قبلی می

بینمت.»

با کی آنقدر صمیمی شده که شماره ناشناسش هیچ
جوره قابل توجیه نبود؟

تی شرت سفید_خاکستری از داخل کمد با حرص
چنگ زد و پوشید به همراه شلواری تیره به همان
جنس.

فکرش درگیر شده بود به خصوص امشب که این
پازل نصفه و نیمه اعصابش را بر هم ریخت. دستش
سمت پیامکی به میلاد رفت که برای این رسمیت
بخشی به روابطش با رزیتا به هیچ وجه درست نبود!
ولی از طرفی هم این بی اعتمادی دست خودش نبود
و بی آنکه بخواهد با چشم هایی سرخ، نفس هایی
تند، صورتی کبود و انگشت هایی که در کف دستش
مشت شده بود؛ نوشت: «میلاد فردا از دم ظهر یکی
از بچه ها رو بفرست که چهار چشمی حواسش به
رزیتا باشه.»

موبایلش را روی میز آرایشی گذاشت و داخل
پذیرایی رفت.

__ عافیت باشه.

شهاب برای رزیتایی که روی مبل با پیراهنی گشاد و
رنگ و رویی پریده نشسته بود، چشم ریز کرد و
گفت: می تونی بری حموم؟

_یکم بگذره...

دلش را گرفت و مابقی حرفش را خورد.

_حالت خوبه؟ چیزی نخوردی نه، حرف گوش نکن؟

**عصبی با قدم هایی بلند خودش را به آشپزخانه رساند
و در یخچال را باز کرد و آبمیوه ای برداشت.**

**دست خودش نبود، نگرانی شده دیو دو سر جسم و
روحش!**

فقط ای کاش آنچه در سرش بود، نباشد...

#رزیتا

آبمیوه را به سمت رزیتا گرفت و با چشم و ابرو
اشاره کرد که تا قطره‌ی آخرش را سر بکشد.

_اتفاقی افتاده شهاب؟

لیوان خالی را روی میز گذاشت و چشم‌های خوش
رنگ فیروزه‌ای رنگش، شهاب را وادار کرد که جای
چشم دزدیدن و خودخوری، حرفی که تا نوک زبانش
آمده بود را بی تعارف بزند!

ولی جای اینکه برود سر اصل مطلب و پیامکی که
دیده بود، پاکت سیگار وینستون کلاسیکی که فقط چند

نخس مانده بود را از روی اُپن سنگی آشپزخانه
برداشت.

منتظری اتفاقی بیفته؟

سیگار را با کبریت آتش زد و با سرفه دودش را از
ریه هایش بیرون فرستاد.

سکوت رزیتا را که دید سرش را ذره ای سمتش
گرداند و به چهره معصومش که عاصی شده بود و
همچنین ابروهایش گره خورده به هم و چشم هایش
شکار از دستش...نگاه انداخت و از جبهه اش کوتاه
آمد...

ولی این سری رزیتایش دست بردار نبود که با
کنجکاوی پرسید: خبری رو یا شنیدی، یا گفتن، یا...

وسط حرفش جفت پا پرید.

_دیدم!

با این تک جمله ای که از دهانش خارج شد، دود
غلیظی را با خشم از دهانش آزاد کرد و خاکسترش را
در جاسیگاری تکاند.

قلبش از این به درد آمده بود که آن ناشناسش چرا
باید باعث شود که رزیتا با مخفی کاری و دروغ و
نیرنگ، صداقت که مهم ترین شرط ازدواجشان بود را
نادیده بگیرد!

سراسر وجودش را درد گرفت...

درد خیلی بدی...

بی هوا بغضش گرفت و با چشم هایی که کاسه خون
بود و همچنان یخ، گفت: برو حموم خسته ای. بعدش
هم بگیر بخواب که فردا صبح انرژی داشته باشی.

رزیتا سر خم کرد و با موهایی افشان و لحنی تلخ
نالید.

_کاش بیشتر از اینکه حواست به جونم باشه که یک وقت بلایی به سرم نیاد... حواست به روحم بود... روح آدم بمیره، جونش مفت هم نمی ارزه.

از روی مبل بلند شد که شهاب چشم بست و غرید.

_حواسم هست، چی رو زیر سوال می بری؟

وقتی وارد اتاق شد، قبل از بستن در با صدایی رسا گفت: اینکه به همه چی شک داری الی خودت.

بدجوری این دختر را دست کم گرفته بود.

این دختر کم سن و سال دنیا دیده و عاقل و بالغ که زیر و بمش را از بر بود!

#رزیتا

دسته کلیدها را از روی میز غذاخوری داخل
آشپزخانه برداشت و قبل رفتن سری زد به اتاق
خواب تاریکی که هنوز آفتاب کامل روشنش نکرده
بود.

پتو را روی بدن نحیف رزیتا کشید و به صورت
مهتابی اش از بالا نگاه کرد.
به موهای خرمایی رنگ خمیلنش که روی بالشت
پخش شده بود.

و به لبخندی که دلش را آب کرد برای در آغوش
کشیدن دوباره اش.

جلوی احساساتش را گرفت و به طرف در پا تند کرد.
پله ها را به پایین دوید و بی فوت وقت سراغ دویست
و شش پارک شده اش جلوی در ساختمان رفت.

قفل مرکزی اش را که باز کرد با پرویزخان رو به رو
شد و به ناچار چند لحظه ای تعلل کرد و به موهای
سفید شده کسی که پدر نبود؛ ولی پدری کرد در
حقش، نگاه غم انگیزی انداخت.

_صبح عالی بخیر حاج پرویز!

نان سنگ داغ را در دستش جا به جا کرد و
گفت: حاجی به ما نمی خوره، درشته واسه قد و قواره
مون.

لبخندی خالصانه به روی شهاب زد و دستی به
صورت صفا داده اش کشید.

_حالا راستی راستی با عیال می ری ماه عسل یا
رغنا رو پیچوندی؟

__پیچوندن کار بزدلاست می دونی که...حرف بزنم
پاش وای می ایستم...

به بازوی شهاب ضربه آرام و دوستانه ای زد که
بیشتر حکم تلنگری کوچک بود تا یک بار دیگر
یادش بیاورد که چطور شب عروسی کند زد به آبرو
و غرور و عشق و همه چیز رزیتا.

تکه ای از نان سنگک را کند و در دهانش چپاند و
نزدیک گوش های تیز پسری که تا حدودی بزرگش
کرده بود با شرمساری و ذره ای امید زمزمه کرد.

__امیدوارم این دفعه پاش بمونی جوون مرد.

این دفعه نذاری کمرم خم شه و بخاطر دفاع کردن از
تو...عرق خجالت بشینه رو پیشونیم...این دفعه دیگه
هر چی که شد، بد تا نکن و نذار این خشم تو وجودت
هر چی که هست و نیست رو مثل یک سیاه چاله غول
پیکر ببلعه که نمی تونی بعدش کسایی که رفتن رو
برگردونی...

منظورش چه بود؟!

نفهمید که با چشم هایی ریز شده پرسید: رک و راست
بگو پرویز. می دونی که آدم صبوری نیستم.

نفسش را کلافه و محکم فوت کرد تا بالاخره حرف
زد.

_رک و راست نداره... معلوم نیست چی سرت می
خواد بیاد شهاب... کلانتری، بیمارستان، اعتبارت،
بچه ام که گول بخورم با قصه های صد من یک غاز
ساختگیت؟

ببین، این راهی که تو رفتی رو ها خب... خیلی وقت
پیش من رفتم... پس برو دنبالش و ولش نکن. چه
گذشته رو چه آدمی که پشت این توطئه ست رو چه
زنت رو.

_نگران نباش بوش به مشامم خورده، همین نزدیکی
هاست.

#رزیتا

#پارت_۱۹۲

روی مبل نشست و سیگار بیستمی اش را با فندک روشن کرد.

آرنجش را روی پاهایش گذاشت و پشت دستش را به پیشانی داغش چسباند که به سردردش تسکین موقتی دهد.

کام غلیظی از سیگار گرفت و چشم های قرمزش را که به سوزش افتاده بود با انگشت شستش مالید و همراه خشمی که در وجودش زبانه کشید گفت: چرا رزیتا... چرا...

صورتش گر گرفت. تیری آغشته به سم دروغ بر
قلبش نشسته بود. سیگارش را در جا سیگاری
خاموش کرد و دستش را دردمند روی صورت
کبودش کشید.

قلبش یارای این حجم از غم را نداشت.
این بار سنگین و این سیگارهای پی در پی مضر...

با انداخته شدن کلیدی در قفل خانه سرش را آهسته
بالا آورد و نگاهش را به حلقه تک نگینی که در
انگشت باریک و کشیده رزیتا برق زد، دوخت.

__سلام. کی اومدی؟

صدایش هراس آلود بود، پُر از تنش و استرس.
شهاب پوزخندی بی صدا زد و پاکت سیگارش را
برداشت تا نخ دیگری بردارد.

همه جا را مه گرفته بود. دودکش خانه شده تا مامن آرامش و خوشبختی که با این دختر ناآشنا چیده بود!

__کجا بودی؟

حس منفور و تلخی لا به لای کلمه هایش چپاند!
خوشبینانه سرش را بالاتر گرفت و داغون و خراب از چیزی که میلاد فیلم گرفته و فرستاده بود تا با چشم های خودش ببیند و برچسب بهتان به زمین و زمان نزند، منتظر شد تا صادقانه بگوید...

برای یک دفعه هم شده فرصت دهد و به پیشواز قاضی نرود که ناعادلانه تبر بردارد و ریشه های این اعتماد را از ته بزند.

ولی چشم های فیروزه ای رزیتا با فریب به چشم های تیره هم رنگ شبش، قفل شد.

__پیش میترا.

سیگار را نکشید و داخل جا سیگاری که تا خرخره پر
از خاکستر بود، انداخت و به ضرب از روی مبل
برخاست.

_مثل سگ داری دروغ می گی!

صدایش آرام بود درست شبیه آرامش قبل طوفان...
به طرف رزیتا قدم برداشت و نگاه به صورت غرق
تعجبش کرد.

فهمیده بود که دستش را خوانده و کسی را به
تعقیبش فرستاده تا سر از کارش در بیاورد...
اما با این حال ساکت بود.

که ناگهان شهاب شیخی...شهابش...مرد گناه کار
پشیمانش...منفجر شد و فشار روانی اش را با فریاد
به سر دختری که از چشم هایش هم بیشتر به او
اعتماد کرده بود، فریاد کشید.

_د حرف بزن...چرا لال مونی گرفتی...نمی تونی
انکار کنی، نه؟

جوری داد زد که رزیتا هر دو دستش را روی گوش
هایش گذاشت.

_نمی تونی چون فهمیدی عاشقت شدم و آدم عاشق
هم دست و پاهاش بسته ست! آدم عاشق و چه به این
غلط ها!...نه؟

#رزیتا

#پارت_۱۹۳

صدای رزیتا بالاخره بعد مدت ها از ته چاه گلایش،
بیرون آمد.

__تو من رو اینجوری شناختی شهاب؟

__نه اتفاقا برعکس... فکر می کردم تو توی پاکی
تکی. فکر می کردم بی گناهی. ساده ای. من خاک بر
سر... من الاغ... فکر می کردم تو اومدی بهم نشون
بدی این زمین کثافت هنوز هم قشنگیای خودش رو
داره!

صاف دقیق شد در چشم های رنگ باخته رزیتا و با
بی رحمی و حالی خراب و قلبی مکدر، گفت: ولی نگو
داشتم مار تو آستینم پرورش می دادم...

پوزخندی پر صدا زد و عقب عقب رفت.
دست هایش را از پهلویش جدا کرد و با چشم هایی
خمار و قرمز و لحنی پاشیده از رکب خوردن، دختری
که عشقش بود را زیر حرف هایش خرد کرد.

__لنگه ثریایی... دختر همون مادری الحق...

ناباوری رزیتا به همراه اشک هایش گلوله گلوله
روی صورتش پایین ریخت.

بغض شکسته اش...جیغ و ناله هاش هم
همینطور...ولی با این وجود شهاب خشک و سرد سر
جای اش ایستاده بود تا وقتی که به یکباره از جانبش
سیلی خورد و شاهد لرزیدن تن و بدن ظریفش شد!

_هیچی نگو. بسه. هیچ حرفی نزن. بسه. خرابش
نکن انقدر. نکن. خرابش نکن.

دست مردانه اش را روی جای سیلی رزیتایش گذاشت
و ابرو از تعجب بالا انداخت.

_من خرابش کردم؟

_الان عصبانی بذار واسه یک وقت دیگه که مجبور
نشی بیای دنبالم شهاب...نخوای در به در این شهر
رو بگردی که پیدام کنی...پس نپرس...نگو.

انگشت اشاره بلندش را روی دهان تلخ شده از
سیگار شهاب گذاشت که ساکت بماند؛ اما لعنتی قید
همه چیز را زده بود...

_ساکت نمی مونم... نگران خرابی بعدش نباش... چون
دیگه نگران موندن یا رفتنت نیستم.

سکوئی محض بینشان ایجاد شد.

اشک های رزیتا با بُهت و حیرت از هم سبقت گرفتند
و غرورش را تکه تکه کردند.

منتهی قبل هر واکنشی شهاب سمتش قدم برداشت و
چشم بست و با خشم غرید!

_می دونی واسه چی نگران نیستم؟ می دونی؟

لال شده بود...

_برای اینکه من رو فروختی خانم فاتحی! من رو پیش
علی شیخی خر فرض گرفتی! گفتم نری و رفتی! گفتم
خط قرمز مه و باهش قرار و مدار گذاشتی! گفتم این
آدم شارلاتانه رزیتا... گفتم زندگیم رو گرفت... من رو
بی پدر گذاشت... بی مادر گذاشت... اونوقت تو چه
غلطی کردی؟ رفتی پیش همون آدم... رفتی یا نرفتی؟

_اما شهاب...

این بار شهاب انگشتش را به نشانه هیس، روی لب
های خیس از اشک چشمه چشم های رزیتا گذاشت.

#رزیتا

#پارت_۱۹۴

_هیس... صدا نزن که دیگه این لاشه واسه صدای تو
از تو قبرش پا نمی‌شه...

پشت کرد به رزیتا و سمت بالکن رفت بدون اینکه بی
درنگ برگردد و نگاهی به دخترکی که فرو ریخته
بود، بیاندازد.

ولی طنین آشفته و مضطربش را شنید که به هر
آسمان و ریسمانی چنگ انداخت تا بی توجه به پل
های در حال ریزش پشت سرش، نرود که پشیمانی
این دفعه بی فایده بود.

_آره با علی شیخی حرف زدم... با پدرت... با کسی که
از عشقش جدا افتاد بخاطر امثال آدم هایی مثل بزرگ
خان... بخاطر عشق یک طرفه و خودخواهانه
آمنه... آره باهاش حرف زدم چون لازم بود

بدونم... چون باید به جای تو من گوش کنم... من
دنبالش بگردم... من لقمه حاضر و آماده رو برات
بیارم که یک وقت سخت نشه و بخوای زجر
بکشی...

_به چه قیمتی؟

پرده آشپزخانه را کنار زد و از در بالکن فاصله
گرفت. هنوز هم عطش رزیتا را داشت که نتوانست
بی خیالش شود و با گور بابایی برود و سیگارش را
بکشد...

هنوز هم عصبانی بود...

شاکی و بدبین و بددل؛ ولی این ها را کاش رزیتا به
پای دوست داشتنش بگذارد!

به پای عشق بی حد و مرزی که انتظاراتش را به
سقف رسانده تا از زنش فرشته ای معصوم بسازد
کسی که مستحق جایز الخطا شدن نبود...

__به قیمت اعتماد من؟چقدر گرون تموم شد
واست...گرون تموم شده رزیتا می فهمی؟...نمی
فهمی!

چشم و گوشات رو وا کن که هیچی اندازه صداقت نه
برای تو نه برای من، مهم نبود...حالا هر چقدر می
خوای توجیه کن خودت رو عیبی نداره...ولی
افتادی...از چشم های من افتادی...دختر ثریا زمانه.

لحنش گزنده بود...پر از نیش و زهر...
پوزخند تلخی زد و با حرص چنگ انداخت تا پاکت
سیگارش را از روی اُپن بردارد که لحظه آخر
نگاهش به نگاه سرد شده رزیتا افتاد.
نگاهش به چشم های ناامیدش افتاد...

__پشیمون می شی از حرفی که امروز زدی.

قلبش درجا و تند کوبید. ابروهای مشکی اش در هم
گره خورد و مردمک های تیره اش شد منبع ترس و
ناگفته ها...

اما دم نزد و برخلاف دلش... برخلاف شهاب پانزده
ساله درونش... برخلاف ضجه های پسر بچه ای که
دل بسته رزیتا بود... با صدایی گرفته و دو رگه زمزمه
کرد.

_این زندگی، زندگی نمی شه خیالت تخت.

بدون تعلل به بالکن رفت.

سیگاری کشید و چند دقیقه بعد رزیتا را پایین
ساختمان دید که به طرف خیابان قدم برداشت تا
تاکسی بگیرد...

دود سیگارش را از ریه هایش بیرون فرستاد و
دستش را سمت چپ سینه اش گذاشت که از درد
مچاله اش کرده بود...

زیر لب نفس نفس زنان و با چشم هایی پر شده
گفت: بد کردی...

#رزیتا

#پارت_۱۹۵

روی مبل دراز کشید و چشم بست.
نزدیکی های عصر بود که با سردرد و صدای زنگ
در از خواب پرید.
عصبی و باد کرده از غم و غصه ای که در خط به
خط صورتش پیدا بود، دستگیره آهنی در را محکم و
با شدت پایین کشید.

__چه گوهی خوردی شهاب؟چه گوهی که این دفعه با
موس موس هم حل نمی شه داداش؟

بازوهای عضلانی اش میان دست های میلاد قفل شد
و تا پذیرایی جسم بی جاناش را کشید.

آنقدر خشمگین آمده بود که هر چی حرمت عاشقی
مانده را با مشت و لگد به حافظه از دست رفته اش
برگرداند.

با دندان هایی ساییده بر هم...با لحنی بی باک و
نترس...غرید.

__به مریم زنگ زده و های های گریه کرده شده ابر
بهار شده دیوونه از دست تو آشغال. عارم می یاد بهت
بگم برادر، نامرد.

شهاب ذره ای تکان نخورد فقط با چشم هایی کفری و
صدایی خسته گفت:درباره چیزی که نمی دونی حرف
نزن به خدا که تا خرتلاق پُر شدم!

چی شده؟ آدم که نکشته الهی شکر.

تک خنده ای تلخ و طعنه دار زد که زودتر برود سر
اصل ماجرا چون تحملش تمام شده بود از اشک های
جان سوز رزیتا.

آره آدم نکشته... آدم فروخته داداش...

واضح بگو.

دستش را به تخت سینه میلاد زد که فاصله بگیرد
گویی عقل و هوشش هم با رفتن رزیتا رفته مثل
احساس بیدار شده گرم و مردانه اش.

_برو از خودش بپرس. بگو چرا رفتی پیش علی
شیخی وقتی گفته بود نری!

بپرس شهاب که هیچی ازت نخواست جز صداقت؛
پس چرا پنهونش کردی؟
خط قرمزش بود... تنها نبایدش بود...

فریاد کشید و باز هم به تخت سینه میلاد زد.

_باورش به تو بود... چرا... چرا اینکار رو کردی
باهاش؟

میلاد شوک زده به تته پته افتاد.

_فکر... فکر کردم... می دونستی داداش.

_کج فهمیدی، روحم بی خبر بود.

روحش بود...

بی شک رزیتا روحش بود که دوباره برگشته به
تنظیمات کارخانه اش...

سرد و خشک و خشن و قسی القلب.

#رزیتا

#پارت_۱۹۶

_چی فکر کردی با خودت؟ که
شهاب... رفیقت... برادرت... می ذاره زنش علی رو
ببینه و باهاش حرف بزنه، آره؟

به میان حرفش پرید.

_والا قاطی کردم، فیلم رو که ندیده بودم آخه
لوطی...تا فیلم رو گرفتن، مستقیم فرستادم برات...به
مرگ میلاد دانلودش نکردم...زن داداشم بود بالاخره
نتونستم بی اذن تو ببینم.

_حالا که اجازه اش هست، برو ببین. برو خوب نگاه
کن که جو گیر نشی...دستت نشینه رو این یقه
لامذهب...دلت نلرزه از اشکش که خودم دلم خونه از
حال بدش و چرت و پرتا و تند رویی کردن هام.

انگشت اشاره اش را بالا آورد و با تاکید گفت: اما...

به طرف رفیق گرمابه گلستانی که آتشش خوابیده بود
و شرمنده به چشم هایش نگاه کرد، رفت و دستش را
روی شانه اش گذاشت.

_من رو ندید گرفتم...من رو خار کرد جلوش...من
رو تحقیر کرد پیشش...فروخت!

فروختن درد داره داداش، فروختن آخر هر چی
خیانته!

پس طلاقش می دی؟

یاد کتک نوش جان کردن هایی افتاد که پشتش تهدید
بزرگی بود "طلاق".

چطور جدا شود از رزیتایش از حیاتی که بعد آمنه از
زندگیش رفته بود.

چطور برگردد به دورانی که کالبدش را بوی مرگ
گرفته بود.

بوی خستگی و تنهایی...

بوی اسیری و خشمگینی...

بوی ذلت، بوی فقر نداشتن آدم هایی که داشتنش شده
بود آرزو...

قبل از گفتن حقیقت تلخی که شده چاره این گره کور،
موبایلش زنگ خورد.

جیب شلوارش را اطرافش را با کلافگی گشت و آخر
سر پشتِ پشتی مبل پیدایش کرد که از درزش افتاده
بود به پایین.

_کيه شهاب؟

با دیدن شماره رزیتا بی معطلی تماس را برقرار کرد
و با شنیدن صدایش، نفس حبس شده اش را از
دهانش بیرون فرستاد و گفت: بگو.

رگه هایی از گرفتگی و غصه را در لحنش حس کرد
که چشم هایش ریز شد و تپش قلبش از این دو راهی
سخت، تند.

_داروهایش تموم شده... آوردیمش
بیمارستان... حالش خوب نیست...

_کی؟

با تردید زمزمه کرد.

_ثریا.

#رزیتا

#پارت_۱۹۷

صدایش، یکپارچه سرد و بی نفوذ شد.

_دخلس به من چیه خانم فاتحی؟

با ارتعاش کلمه هایی که از لب های کوچکش خارج
شد، دست خالی اش را مشت کرد.

__لجبازی نکن شهاب، مادرمه.

ولی بیشتر از لجبازی دلش خون بود از دروغش!

__پس مادر من چی؟ آدم نبود؟

__نمی ترسی بلایی سرش بیاد تو که ادعات می شد به
همه کمک می کنی و دست رد به سینه هیچ کسی نمی
زنی...چی شد...آسمون تپید به من که رسید؟

پوزخندی زد و ته ریشش را خاراند.

__بالا بری پایین بیای، آبی از من برای تو نه...برای
ثریا گرم نمی شه...

موبایل را از گوشش فاصله داد و بی توجه به "الو
الو" گفتن های رزیتا و بی اهمیت به "نذار کار از کار
بگذره" نذار "مادرم بمیره" تماس را قطع کرد.
چطور دلش آمد به رزیتایی که اینچنین التماسش کرد،
جواب قطعی نه بدهد و اکسیژنش را بگیرد!
اکسیژنی به نام مادر...

_راستی راستی دارو نمی دی داداش؟

زر مفت زده بود تا فقط و فقط جگر رزیتا را
بسوزاند...

تا فقط و فقط خودش آب باشد بر روی این آتش...
تا نشان دهد که معرفتش خیلی بیشتر از این حرف ها
بود که جدی جدی دارو نرساند؛ حتی به دشمنش.

_برو داروها رو بفرست بیمارستان.

بر سر میلاد که از این همه تناقض ماتش برده بود،
نهیب زد.

بجنب تا دیر نشده، حالش خوب نیست...

نگران ثریا بود، نگران زنی که باورهایش را زیر و
رو کرد و به این نتیجه رسید که شاید اشتباه از آمنه
بوده باشد!

شاید همه این بدبختی ها از گور بزرگ
خان_پدر بزرگش ابوعطار شیخی_بوده که آواره و
شیدا و بی سر پناهشان کرد!

نخ آخر سیگار وینستونش را به آتش کشید و دودش
را پخش کرد در هوا.
در که باز شد سرش را سمت میلاد برگرداند.

گفت:خیالت تخت، داروها رو می رسونم.

به ته پاکت سیگارش ضربه آرامی زد و آخرین نخ از جعبه پنجمش را کشید و دود کرد.

سر صبح، ناشتا، همراه معده دردی که یادگار خون دل خوری های گذشته اش بود از روی تخت به سختی برخاست و جلوی آینه اتاق خواب رفت.

شیشه ودکای خالی را از جلوی میز برداشت و شقیقه اش را که از درد رو به انفجار بود را با کف دستش مالید و لگدی به در نیمه باز اتاق زد.

بی تعادل با چشم هایی بسته و ابروهایی گره خورده
و معده ای که از سوزش، خمش کرده بود، به طرف
آشپزخانه رفت.

دست مشت شده اش را که خونی و زخمی بود را باز
و بسته کرد و با تعجب به خاطره های بریده بریده
دیشب اندیشید...

وقتی که مست بود و خودش را به در و دیوار کوبید
و چند بشقاب و شکلات خوری را شکست تا زجری
که در درونش اسیر شده بود را به آزادی برساند!
وقتی فریاد کشید...مشت زد...

صدای باز کردن در...صدای پا...گریه های
رعدا...خواباندنش توسط پرویز...

همه این ها تکه تکه یادش افتاد و تازه فهمید که چه
گندی زده دیشب...

مقاومتش را کنار گذاشت و دنبال موبایلش همه جا را
گشت تا حال و روز ثریا را بپرسد؛ ولی با زنگ پی

در پی در مسیرش را کج کرد و بی قرار به رقیه
هراسان و رنگ پریده زل زد.

_خیر این وقت ظهر؟

با سر و صدای مریم از طبقه پایین، دو هزاری اش
افتاد که خیر نیست!

_جون به لبم نکن...

دست رقیه روی بازویش نشست و نرم نرم وارد شد
و شهاب را هم از دستش گرفت تا تلو تلو خوران به
جایی نخورد یا این مستی از سر نپریده اش، منجر به
مصیبت دیگری نشود!

_خیر نیست شهابم. خیر نیست عزیزم.

حدسش سخت نبود...

ولی با درنگ و چشم‌هایی خمار و قرمز گفت: نگو
ثریا خاله؟

بغض کرده بود؛ ولی این شیرزن قوی حتی سر خاک
آمنه هم گریه نکرد.
فقط دست به سر شهاب که امانتی خواهرش بود کشید
و گفت: رخت عزا بپوش.

#رزیتا

#پارت_۱۹۹

ابروهایش به هم نزدیک و نزدیک تر شد.

_نمی تونه بمیره یعنی چی که مُرده خاله؟مگه مُردن
راحتِه؟مگه..._

گیج و لال شده بود و برای اولین بار دلش گرفت
بدون دانستن دلیل این غم غریب گونه.

دستش را به دیوار زد و پیشانی اش را به جایی
نزدیک ساعت دیواری چسباند...

تیک تاک عقربه ها روی اعصابش رفت؛ ولی نای
فریاد زدن را از حنجره اش گرفته بود با مصرفِ
مشروبات الکلی و سیگارهای پی در پی و دیوانه
بازی های شب گذشته.

نای عزا نداشت. نای کند و کاو اینکه چطور مُرد هم
نداشت. تنها نای پرسیدن حال رزیتایش را داشت که
با نجوای رقیه چند ثانیه ای خاموش ماند...

_بدو بدو حاضر شو ای جور فایده نداره چوکوم.(بیا
بیا اینجوری فایده نداره پسرم).

دستش روی بازوهای شهاب نشست. مادرانه در
آغوشش گرفت و دلش نیامد قیافه بگیرد و جای
دلداری، دل بسوزاند.

موهای آشفته پر کلاغی اش را نوازش کرد و محبت
به پای بد عنقی هایش ریخت؛ اما بس بود!
هر چه خودداری کرد، هر چه لجبازی کرد، هر چه با
خودش سر ناسازگاری برداشت... بس نبود...

عقب کشید و با عجله پله ها را پایین رفت.
در طبقه اول باز بود و تا به پاگرد رسید، چشمش به
رنا افتاد و مریم گلی که در دستش چند گلوله
دستمال برای آبغوره گیری بود.

__ بیا داداش، بیا داخل، دم در بده، ولی جون من
خوب شد دختر رو با چشم گریون فرستادی و رفتی؟
خوب شد باز شدی همون شهاب بی احساس قبلی، بیا
حالا تحویل بگیر.
ثریا خانم مُرد!

هر دو دستش را پشت گردن گرفته اش گذاشت که
رعنا نیشگونی از ران پای دخترش گرفت تا مبادا
هیزم در آتش بریزد.
ولی کو گوش شنوا...

_چرا نگم آنا. بذار بگم که با چه رویی می خواد
دوباره بره پیش رزیتا؟

فین فین کنانبا دستمال کلینکس، بینی سرخش را
گرفت و تَن بالای صدایش بی هوا افت کرد!

کلمه هایش جویده جویده و پچ پچ وار شد.

_هرچند، دیگه نمی تونه ببینه...

منظورش از نتوانستن چه بود؟

_چرا مزخرف می گی یعنی چی که نمی توئم؟...مثل
اینکه یادت رفته انگار...اسمش هنوز هم...توی
شناسنامه منه.

نفس نفس زد...

گر گرفت و گوش هایش سوت کشید و قلبش را چنگ
زد...

چون همه سکوت کرده بودند و سر در گریبان فرو
برده بودند، چی از این بدتر برای تایید گفته های
مریم؟

#رزیتا

#پارت_۲۰۰

_چی می گین... ببینم، اصلا می فهمید چی می
گین... مگه می شه نتونم ببینمش... مگه دست
خودشه، زنده، زندگیمه، این همه برو و بیا نکردم
که... که برگردید بگید... نمی تونی ببینیش!

درسته یکم اختلاف بینمون افتاد... یکم از کوره در
رفتم... دری وری گفتم... خواستم که بره و رفت... اما
نه راست راستکی!

خودش می دونه نفسمه، نباشه نیستم، نه؟ می دونه
دیگه رزیتا؟ جمع کنید این وز وزهای خاله زنگی رو
که جونم به لبم رسیده دیگه...

سرش را اندکی بالاتر گرفت و به جمعی که ساکته
ساکت بود، نگاه کرد به رقیه غمگین و مظلوم... به
رعنای پریشان... به پرویز خان نگران... به مریم
همچنان مدافع حقوق زنان... و به میلاد که به طرفش
شتابید که نم نم به فریاد حال زارش برسد.

اما تا دستش را روی بازو و کتف سمت راستش
کشید، عقب عقب رفت و کمک داوطلبانه اش را پس
زد.

_می خوام برم بهشت زهرا هر کی می خواد بیاد هر
کی هم نمی خواد به جهنم.

پرویز محکم و کوبنده صدایش کرد.

_شهاب!

نیم چرخ زد و با چشم هایی گریان خیره صورت
مردی شد که حکم دست علی در مشکل هایش بود.

_اگه می خوای جلوم رو بگیری...

_جلوت رو بگیرم؟ مگه می تونم؟

نفس عمیقی کشید که راه بسته نفسش باز گردد؛ ولی
با غصه و حسرت و درد و این همه خبر بد، غیر
ممکن بود به این زودی ها آب خوشی از گلویش
پایین رود!

_هیچ احد الناسی نمی تونه جلوت رو بگیره. می
خوای بری برو. ولی بدون پیداش نمی کنی. مادرش
رو خاک کرد و رفت! خبرش رو سمانه به گوش
دخترم رسونده و الی فکر می کردی مریم حتی یک
دقیقه هم صبر می کرد و اینجا می موند؟ نخیل نمی
موند. هر جا می خوای بری برو. خسته مون
کردی. همه رو ذله کردی.

بیشتر از همه زنت که داری سنگ اسمی که تو
شناسنامه ات رو به سینه می زنی!

فکش در حال خرد شدن بود. دست هایش را مشت
کرد و از شدت شوک حرف های ریز و درشت
پرویز، رنگ صورتش پرید و کم کم اشک هایش

روی پوست سرد و خشنش راه گرفت و تا چانه اش
را خیس کرد.

تلو تلو خوران به دیوار تکیه زد و کف دستش را
محکم به پیشانی داغ و سوزانش زد که پرویز بی
توجه به غرغره‌های رعنا فریاد کشید و رگ گردنش
از ناراحتی بیرون زد.

__رفت! رزیتا رفته شهاب!

#رزیتا

#پارت_۲۰۱

در نیمه باز پذیرایی را باز کرد و دنبال نقطه اتکایی
گشت که به آن پناه ببرد؛ اما اعتماد به نفسش را
پرویز دود کرده بود.

با سر درد و حالی خراب داخل راهرو رفت و دنبال
کفشش گشت.

همه جا تاریک بود.

شاید هم چشم هایش این وقت روز تاریک و کور شده
که با خشم و یکدنگی، دست مشت شده اش را به
دیوار کوبید و انگشت هایش را زخمی و خونین و
مالین کرد.

دروغ...دروغ می گید شماها...

رقیه با قدم هایی محکم به پیشش رفت چون ترسید
کار دست خودش بدهد...ترسید به محض اینکه پا از
این ساختمان بیرون گذاشت، همه جا کن فیکون
گردد!...ترسیده بود...

_خاله کجای راه رو اشتباه رفتم؟ کجای راه اشتباه بود
تو بگو که برم دنبالش تا از زیر سنگم شده ورش
دارم بیارمش خونه. فقط بگو کجا تا بدونم.

_ناتونی بری. ناتونی جبران اکردی چوکوم. (نمی
تونی بری. نمی تونی جبران کنی پسر).

هر دو دستش را روی سر و صورت خیس از عرق
شهاب کشید. امانتی آینه تب کرده بود.

_چرا همه اش همین رو می گی؟ خاله، نمی تونم
ولش کنم با همه بدی هایی که خودش و مادرش به
خانواده ما کرده، نمی تونم برم و پشت سرم رو دیگه
نگاه نکنم.

نمی تونم... رزیتا رو... تو گذشته جا بذارم.

فیوز مغزش پریده بود که دست های گرم و حامی
رقیه را از روی صورتش برداشت.

با دندان هایی به هم چسبیده و چشم هایی که مذاب
بود از اشک و دلتنگی که اجازه جاری شدن را پیدا
نکرده بود، کفش هایی که دم دستش دید را به پا زد
و گفت: دارم می رم... نتونستن واسه شهاب شیخی
یعنی فقط مرگ...

_ولی این فقط واسه تو هست چوکوم!

دم درگاه در ایستاد و منتظر ادامه اش شد.
ولی حاضر بود که بشنود؟

_چون بزرگ خان و آمنه، علی و ثریا رو از هم جدا
کردن و دو نفر رو دور از هم انداختن. نمی خواستم
بگم نمی خواستم خاطره بدی از مادرت داشته باشی
ولی دیگه بسه.

دست هایش شل شده بود... پاهایش شل شده
بود... اراده اش شل شده بود در برابر شکست!

_می دونی چرا دستت بهش نمی رسه؟ چون می دونم
با کی رفته از ای جا.

شهاب با ترس و لرز سمتش برگشت.

_با پدرش.

#رزیتا

#پارت_۲۰۲

_خاموشش کن.

صدای شکننده اش سست و لرزان بود.

__خبر آوردم برات.

خبر؟

بعد از ناپدید شدن رزیتا هیچ خبری حتی قد ارزن هم
برای اش مهم نبود که بخواهد گوش دهد.

همه چی به قبل و بعد رزیتا تقسیم شده بود و
وای... به رزیتا... رزیتای دلنوازِ مهربانِ چشم
اقیانوسی اش... وای به شکاندن دل نازک و نارنجی
اش...

مدام اسمش در سرش چرخ خورد و چند روز آخر را
با خودش مرور کرد برای اینکه غم سنگین رفتنش را
قورت دهد و بغضش نگیرد، شیشه ودکا را قلب قلب
سر کشید و تجسمش کرد!

بوسه آخری که پر از عطش و آتش بود، تشنه لمس
کردنِ هم در اوج قهر و داد و فریاد و بی اعتمادی.

چقدر طعم لب هایش خوب بود...دستش را روی
دهانش کشید و داغ دلش تازه شد که چقدر رنگ چشم
هایش...آبی های افسون گر و دیوانه کننده اش
آرامش بخش بود...موهای بلند پیچ و تاب خورده و
خنده هایی که از حسودی گوش دنیا را کر کرده بود!

لغت به طبیعت...به دنیایی که دنیایش را گرفت...

_نمی خوای بشنوی؟

شیشه خالی ودکا را روی سرامیک های سرد زمین
گذاشت.

به نقطه ای نامعلوم خیره بود که سرش را به دیوار
چسباند و با صدایی خش برداشته گفت:نه.

سایه میلاد را روی سرش حس کرد و وقتی کنارش
زانو زد و نشست، گردنش را به سوی صورت تار
شده رفیقش چرخاند و با چشم هایی ریز شده چهره
اش را کنکاش کرد.

چون تنها چهره ای که در ذهنش مانده رزیتاست و
رزیتاست و رزیتا...

-پیداش کردی؟

هیچ صدایی مبنی بر "آره پیداش کردم تو جون بخواه
داداش که تا ته قیامت هم پا به پات می‌یام"
دستگیرش نشد و با پوزخندی زننده شیشه خالی ودکا
را نامتعادل از روی زمین برداشت و شکل و شمایلش
را با حالتی غیر طبیعی نگاه کرد.

_پس پاشو برو.

خیلی وقت که بر سر هیچکس داد نزده و آسمان را
به ریسمان نبافته، در واقع برای همین ساکت ماندنش
شده جز ناعلاج ترین بیمارهایی که اسمش را بر سر
زبان ها انداخته بود!

_ولی خبر رسیده از زن داداش، نمی‌خوای بشنوی؟

سرش را به ضرب بالا آورد و تن بی جان و خسته
اش را جلو کشید.

_چه خبری؟

امید هنوز هم بود...

_حامله ست.

#رزیتا

#پارت_۲۰۳

نفس در سینه اش به هم گره خورد و بدون هدر دادن
یک دقیقه از زمان پیش رو با تمام توانش که هر چند
کم بود، دستش را بند دیوار کرد و برخاست و روی
دو پای خود ایستاد.

سرش گیج رفت و عرق سرد روی پیشانی اش
نشست؛ ولی دست نکشید از اینکه خوشحالی اش را
بروز دهد!

سور و ساط خاص و عجیبی به وجودش سرازیر شده
بود که با چشم هایی گرد شده و سرخ، نگاه به میلاد
کرد و از خنده به گریه افتاد.

از شادی به زاری... از این حال خوب به حال خوب
دیگری که با اشک و نفس نفس زدن همراه بود...
با صدایی گرفته دست به سر و صورتش کشید و
گفت: بگو شوخی نمی کنی میلاد.

باور کردنش سخت بود چون معجزه را به سخره
گرفت؛ بعد از ترک رزیتا.

_کجاست؟ چجوری فهمیدی؟ آدرسش رو پیدا
کردی؟ حالش خوبه؟

سوال هایش تروری شده بود. انگشت شستش را
پشت پلک نبض دار و داغش گذاشت و زیر لب
زمزمه کرد.

_فقط خبرش پیچیده، نه؟

_بیا ببرمت حموم دوش بگیری آب سرد بخوره به
کله ات. یکم این حال و احوالت بپره و بعد بشینیم مثل
قدیم ها حرف بزنیم وگرنه دو کلوم از حرفم رو می
فهمی و دو کلوم رو نمی فهمی داداش.

این ماجرا سر دراز داره... جای زانوی غم بغل گرفتن
و گوش نکردن به حرف بقیه... برو بشین پیش رقیه
که بفهمی از کجا داری می خوری!

این چوب خدا نیست ها... چوب دل شکسته بنده
خداست... بیا ببرمت حموم، خودت رو بشور که بو
گوه الکل می دی به مولا. حالم به هم خورد. اینجا رو
می خونه کردی تو چند ماه.

زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

اما پشت هم این طرف و آن طرف چپه شد و با وجود
خبری که شنید و برای چند لحظه کوتاه هوشیارش
کرد و سر عقلش آورد، نتوانست بیشتر از این تاب
بیاورد.

ولو شد در دست های محکم میلاد و به سختی، کشان
کشان، رفت سمت حمام و زیر آب سرد.

__میلاد!

از سر و صورتش تا تی شرت و شلوار کتانیش خیس
شده بود.

_برو قهوه دم کن. می خوام وقتی از مستی در اومدم
دیگه بال بال نزنم برای فهمیدن که چی واقعیه و چی
واقعی نیست.

_تو امر کن جناب شیخی.

#رزیتا

#پارت_۲۰۴

از حمام درآمدہ بود برای ہمین با بی صبری
پرسید: چجوری فہمیدی میلاد؟

موہایش را با حولہ خشک کرد.
نیم ساعت بعد از نوشیدن قہوہ، تازہ فہمیدہ کہ دور
و اطرافش چخبر شدہ و ماندہ از قافلہ پرت!

__سمانہ.

__پس زر می زدن کہ نمی دونن جای رزیتا کجاست.

این بار جدی تر از قبل بود شدہ همان شہاب قبلی با
یک سری تغییرات کوچک و ریز.

__نمی دونم بہ پیغمبر فقط یک جوری خبر رو رسوند
کہ بہت غیر مستقیم برسونم.

اصلا از کجا معلوم شاید بی خبر بودن... شاید می
دونسته نگران می شن... حدس می زده بهت آمار می
دن.

پوزخند تلخی زد و دومین فنجان قهوه اش را لاجرعه
نوشید و به ته ته اش با دقت نگاه کرد. گویی راه
رسیدن به هستی و نیستی اش که بار شیشه هم دارد،
آنجا کشیده شده بود.

داری می گی زده به سیم آخر...

عاشقش بود بی قید و شرط؛ ولی آمنة دست و
پاهایش را بست.

دروغ هایش که با آن ها شب و روز کرد و روز را
شب، دریچه قلبش را بست.

دعواهایش با علی را که دید، چشمش را روی هر چه
زن بود بست.

در دروازه گوش هایش را به روی هر چه حق خواه
و حق دار بود... بست...

و حالا مثل سگ پشیمان شده که صدایش لالایی
غمگینی بود به گوش میلاد.

__ یعنی قراره بابا بشم، آره؟

مهری در لحنش نشسته بود که اشک به چشم هایش
از این دوری اجباری، بیشتر زد و حرصی به ته ریش
های مایل به ریشش دست کشید.

__ پیداش می کنم اگه من شهابم، پیداش می کنم و
میفتم به دست و پاهاش و غلط کردن می گم نمی
دونستم... می گم اشتباه می دونستم... می گم حق با تو
بود رزیتا تو راهنمام شده بودی ولی من احمق بهت
اعتماد نکردم...

__ داداش بر می گرده؟

دست هایش را مشت کرد و روی مبل رو به روی
میلااد نشست.

_نمی خوام بچه ام بی بابا بمونه.

#رزیتا

#پارت_۲۰۵

میلااد نگاهش را روی تک تک اجزای صورت شهاب
به گردش درآورد و همدردانه بلند شد و دستش را
محکم بر روی شانه رقیقش زد.

__بی بابا نمی مونه.

__پس پاشو راه بیفتیم، بیشتر از این نمی تونم صبر کنم.

به طرف اتاق خواب رفت؛ ولی دوباره راه رفته را برگشت و با جدیت به میلاد نگاه کرد.

__پاشو، می ریم خونه همون دختره اطلاعات بده.

قلبش تند تر از همیشه زد و به لبخند متعجب میلاد واکنشی نداد و یک راست رفت سر کمد لباس ها.

در کمد را که باز کرد، بوی عطر لباس های رزیتا در هوا پخش شد!

سرش از سرمای نبود حضورش یخ بست و بغضش در گلو قندیل بست.

به زور آب دهانش را قورت داد و سبیک گلویش از
این حجم غلیظ دلتنگی، تکان خورد که کم نیاورد!
هر دو دستش را لبه در کمد گذاشت که زمین نخورد؛
چون بوی این عطر کشنده آماده بود تا روی زخم
هایش نمک بپاشد!

لعنتی.

تی شرت و شلوار جین تیره ای برداشت و در کمد را
محکم بست.
درست مانند پلک هایش که با درد روی هم افتادند تا
چند لحظه نفس بگیرد.
این لباس ها را به عنوان اکسیژن ذخیره کرده بود تا
هروقت کارد به استخوانش رسید، آن ها را تمام و
کمال به مشام بکشد!
ولی بدل طلا همانقدر ارزان بود که بدل رزیتای ناب و
کیمیایش...

زیر پاهام علف سبز شد داداش. نمی یای؟

تی شرت طوسی اش را پوشید و شلوارش را هم
عوض کرد و جلوی آینه رفت که به موهایش دستی
محض رضای خدا بکشد.

_دو دقیقه صبر کن به جاییت طوری نمی شه.

فریادش در آخر تبدیل به زمزمه شد.

_به اندازه کافی قیافه ام داغون هست از صد فرسخی
داد می زنه که همون آدم نیستم...

به شهاب درون آینه نگاه کرد.

به ابروهای پرپشت سیاه و چشم هایی که خون افتاده
بود.

به پفی که از نوشیدن عرق سگی کرده و حالش شده
خودِ خودِ فلاکت...

#پارت_۲۰۶

در حیاط را که باز کرد با پرویز خان رو به رو شد.
بعد از چند روز؟ چند هفته؟ چند ماه؟
نور خورشید که به صورتش تابید، چشم هایش را تا
نیمه تنگ کرد و عینک دودی اش را زد.
با تک سرفه ای که کرد، سر پرویز ناگهان بالا پرید و
تکیه اش را از تاکسی زرد رنگش گرفت و نفس
سنگ شده اش را راست کرد.

_پیر شدی پرویز.

پاهایش گرفته بود که لنگ لنگان به طرفش قدم
برداشت تا یک دل سیر، پسری که شاید از خورش
نبود؛ اما سرنوشت دستش را در دست های آن پسر
بچه تخس و ساکت گذاشت، در آغوش بگیرد.

__پیرم کردی، وگرنه موی سفید کم داشتم.

کاش حسابش را کف دستش بگذارد...

انقدر ذره ذره نیش به جانش نزند...

انقدر بی رحمانه با گوشه و کنایه نخواهد به دلش آب
خنک دهد...

کاش یک راست برود سر اصل مطلب!

__بگو هر چي تو دلته. بالاخره نتونستی خیلی از
حرف هات رو همون شب بزنی. حیرون و دیوونه
روونه شدم تو شهر و بعدش هم کنج خونه...
بگو، دیگه چی؟ حاج مصیب که هر چي از دهنش
دراومد، ایوالله خالی کرد روم.
شیر فلکه رو باز کرد و ما رو شست و گذاشت کنار.

واژه هایش تهی شده بود از هر چه اعتقاد و اعتماد
به آدم های اطرافش...
پوزخند تلخی زد و رو به میلاد و پرویز گفت: آخه نه
اینکه دستش رو شد و فهمیدیم که ربط داره به
خاندان شیخی و شیخی بزرگ، واسه همین دست از
نقش بازی کردن و ادای کسایی که محافظن برداشت
و اومد رید بالام.

حالا نوبتی هم باشه، نوبت تو پرویز کوتاهی نکن
بریز بیرون که جیگرت حال بیاد.

چون می خوام برم دنبال زنم و از زیر سنگم شده
پیداش کنم. وقت ندارم بخوام بمونم...

هیجانش، زمانِ نفس نکشیدن و یک ریز صحبت
کردنش را بیشتر کرده بود.

ولی وقفه که افتاد پرویز دستمال یزدی اش را دور
مچ دستش پیچید و محکم کرد.

_می دونی کی افتاده دنبال کارت و فهمیده رزیتا
حامله ست؟

به میلاد نگاه کرد که پرویز ادامه داد.

_من و میلاد. پس توی این راه بیشتر از هر کسی
بهم احتیاج داری شهاب خان؛ چون داری بابا می
شی! بابا شدن کار آسونی نیست!

#رزیتا

_دمت گرم از شما به ما زیاد رسیده؛ ولی می خواى
تکى این مسير رو برم...

سويچ دويست و شش خاک خورده اش را به هوا
انداخت و به ثانيه نکشیده محکم گرفت.

_شهاب!

هنوز گام اولش به گام دوم نرسیده بود که در جا
ایستاد. به تندى گفت: این آدم مُرده پرويز خان. واسه
زنده ها ارج و قرب قائل نيستى واسه مُرده ها قائل
باش.

_خودت رو نزن به اون راه بهتر از هر کسی می
دونی که همیشه هوات رو داشتم اگه چیزی هم گفتم
فقط و فقط محض خاطر خودت بوده.

خنده اش گرفته بود، خنده ای از جنس درد.

_نه بابا، بخاطر خودم؟ لابد بخاطر خودم بود که بحث
طلاق غیابی رو پیش کشیدی. بخاطر خودم بود که
هویت اون حاج آقای... لا اله الا الله... حاجی قلبی تو
زرد از آب دراومده رو مخفی کردی... دستت درد
نکنه... دو تا دوست مثل شما داشته باشم، دشمن می
خوام چیکار؟

چنان نگاه غضبناکی به میلاد انداخت که بی چند و
چون سوار ماشین شود. پشت فرمان نشست و
عصبانیت پرویز و بحث کردنش را با پسرش دید.

اما لام تا کام حرفی نزد و با گذاشتن دستش روی
بوق، فهماند که میلاد بجنبد و مابقی یک به دو کردن
ها را برای شب بگذارد.

در که باز شد و کنارش جا گیر شد با سرعت کوچه را
پیچید و داخل خیابان اصلی رفت.

__پشیمونه شهاب خودت پشیمون نیستی؟ بعد این
همه...

وسط حرفش پرید و با خونسردی گفت: این همه کند و
کثافت.

__خوبه می دونی و تکرارش می کنی.

__تکرار نمی کنم.

مکثی کرد و نگاهی به ابروهای از جا پریده اش
انداخت.

_نمی خوام ضمانتم رو کنه!

#رزیتا

#پارت_۲۰۸

حالش از خودش به هم خورد از رفتار زشتش از رد کردن کمک کسی که همیشه و هر جا پشت و پنااهش بود.

ولی زیر این پوسته سر سخت، زیر این مخالفت، یک عالم شرمندگی بود!

نه که دلش راست راستگی از پیش کشیدن طلاق
غیابی و این دسته از حرف های پرویز خان نگرفته
باشد؛ نه فقط گنااهش به قدری سنگین بود که نیتش
چیز دیگری باشد...

نخواست که جور ویران کردن هایش را این مرد حلال
خور و خدا شناس گردن بگیرد.

طوری که هر که از راه رسید با شوخی و متلک
بگوید "چیه؟ خیر باشه باز می خوامی ضامن شهاب
شی پرویز؟

این پسر سرش داغه، خر نشو مرد، نکن، خودت رو
بد و بی آبرو نکن.

ای بابا کی این درست شده که این سری بشه از قدیم
گفتن توبه گرگ مرگه.

دستت نمک نداره ها پرویز خان که این پسر ناخلفت
هی نمکدون می شکونه."

نم اشک چشم هایش را با پشت دستش سریع پاک
کرد.

همه غم و غصه و رنج و بدبختی هایش در خفا بود
که میلاد با دیدن کوچه آشنای آن دختر زرنگ و زبان
دراز، روی فرمان ماشین کوبید.

__وایستا وایستا همینجاست.

__نمی تونی آروم تر بگی؟

خندید.

__تو و زهر ترک شدن و از این داستان؟ از کی تا
حالا؟

کوره آتش بود که فرمان را به سمت چپش محکم
پیچید و پا روی ترمز گذاشت. خیلی تمیز، جلوی در
ساختمان قدیمی که خاطره های خوبش تراژدی شده
بود؛ پارک کرد و گفت: مرگ.

_بابا شوخی کردم. یهو چشمم خورد جو گیر شدم
خدایی یکم رو این خندیدنه کار کن پس فردا بچه ات
می یاد شکایتت رو به عموش می کنه.

دلش رفت برای آینده ای واهی که خانواده کوچکش
غرق در خوشبختی بود!

کاش خدا به دادش برسد...
کاش بتواند دل دختری که دنیاهايشان را یکی کرد، به
دست آورد...

#رزیتا

#پارت_۲۰۹

انگشتش را روی زنگ گذاشت.

به فاصله ی چند ثانیه سمانه در را باز کرد و با دیدن شهاب تا حدودی جا خورد.

چشم دزدید. سر پایین انداخت.

و در را برای مهمانی که قدیم تر ها جای قدمش روی تخم چشمشان بود، گشود و با بفرمایید ضعیفی به داخل دعوتش کرد.

__عوض شدی.

جای خوش آمد گویی با لحنی عاری از گوشه و کنایه بحث را باز کرد.

صدای تک سرفه میلاد باعث کشیده شدن نگاه لجباز سمانه به طرفش شد.

به عمد این کار را کرد تا جای در هم کوبیدن و زیر پا
له کردن هم دیگر...جای اذیت و آزار...سنگش را وا
بکند و دنبال حاشیه نگردد.

این مرد...

این آدم...

سراپا حاشیه بود.

_اگه راحتی همین جا روی تخت بشین و حرف هات
رو بزن. گوشم با شماست جناب شیخی.

نه توان نشستن را در وجودش حس کرد و نه توان
سر پا ایستادن.

چشمش به چشم های درشت سمانه که از شدت گله
مندی در حال فوران بود، خورد و تک خنده ای زد از
اینکه هر دو روی پا بند نبودند.

_راحتم.

_خب؟

شمشیرش را از رو بسته بود...

گوشه دهانش را خاراند و در برابر دیدگان رنجور
سمانه پلک بر هم بست و دل به دریا زد.
هرچند که عینک آفتابی اش، اضطراب مردمک های
تیره و خاموشش را پنهان کرده بود!

_شنیدم که حامله ست، راسته؟

صدای محکم سمانه را شنید...

_راسته.

_می خوام ببینمش.

به ثانیه نرسیده گفت: به این راحتی ها نیست. اول
طلاق، دوم...

به دوم نکشید که عینک آفتابی را از روی چشم
هایش برداشت و با لرزشی که سراسر وجودش را
دستخوش زلزله کرده بود، جلوی سمانه رفت و
مجابش کرد به سکوت!

#رزیتا

#پارت_۲۱۰

کی سرنوشت بر وفق مرادش چرخیده که این دفعه
دومش باشد؟

کی روزگار اجازه داده که آبی خوش از گلویش پایین
رود؟

کی محض رضای اوستا کریم، بعد هر خنده، غم به
سراغش نیامده بود؟ کی؟

_نگو سمانه. نگو که نمی توئم بقیه اش رو بشنوم.

نفس عمیقی کشید و چشم های ملتمسش را وادار به
مقابله کرد!

ایستادن در برابر گریستن و اظهار درماندگی.

اینکه دیگر جانش به لب رسیده بود و پشیمان شده
از قضاوت های نا به جایی که کرد.

پشیمان شده که چرا به حرف رزیتا گوش نکرد؟

چرا هر چه دریچه رو به رهایی بود را بست و
خودش و عزیز تر از جانش را حبس کرد در چهار
دیواری گذشته ها.

_باید باهاش حرف بزنم. هیچی نباشه پای یک بچه
این وسطه. باباشم، بد هم باشم، بابای این طفل
معصوم منم!

_فکر نمی کنی دیر کردی شهاب؟

حوصله کلنجار رفتن با کلمات را نداشت و حرصی
پنجه در موهایش کرد.

_نمک رو زخمم نیاش.

به عقب چند گام کوتاه برداشت و با سری پایین و چشم هایی دوخته شده به کاشی های حیاط، حتی لحظه ای به فکر فرو نرفت برای عقب نشینی.

دست برنداشت.

و نخواست کوتاه بیاید.

تا به امروز دست روی هر چه گذاشته به دست آورده بی برو برگشت. درسته که رزیتا ارزشش قد زمین تا آسمان با خواسته های قبلی اش فرق داشت؛ ولی باید بجنگد! باید دنبالش راه بیافتد! باید عذر بخواد و مردانه پای اشتباهش بایستد!

_دیر کردم... خیلی دیر کردم... می چینمش و از نو می سازمش... هر چی که خراب کردم رو آباد می کنم و این ویروانه رو می سازمش... می فهمی دوستش دارم؟

به یکباره سمت سمانه ای که چشم هایش باد کرده
بود، چرخید و دوباره با صدایی بلندتر گفت: می دونی
عاشقشم سمانه؟

#رزیتا

#پارت_۲۱۱

_ولی رزیتا طلاق می خواد شهاب چون نمی تونه
باهات زندگی کنه.

کف دستش را محکم به پیشانی داغش کوبید.
نه یک بار که چند بار...

از میان دندان های کلید شده اش واژه ها را نامفهوم
و جویده جویده به بیرون پرت کرد.

_ما داریم بچه دار می شیم. نمی تونه همینجوری
بره. آره، اشتباه کردم، گری خوندم براش، زر مفت
زدم که داروها رو نمی فرستم؛ ولی به روح مادرم که
به میلاد گفتم بفرسته.

حق با شهاب بود و سمانه جواب دندان شکنی
نتوانست بدهد.

فقط لب هایش را روی هم لغزاند که آوایی گسسته از
حنجره اش تولید کرد...

مانده بود بین آتش و آب. بین رزیتایی که سرسختانه
جوابش منفی بود و شهابی که شده مینایی در قفس!

_می دونی چی می خواد ازت؟

با تردید گفت: جدایی.

یک عالم حرف روی دلش بود و فقط به همین یک
کلمه منفور بسنده کرد و نگاهش ببین میلاد که یاس
سراسر وجودش را گرفته بود و سمانه که شده
واسطه ای بین آن دو، رفت و آمد کرد و با اخم هایی
که به پیشانی اش چین و چروک انداخته بود،
پرسید: چی می خواد؟ جون به لبم کردی بگو خودت
و من رو خلاص کن.

حضانت بچه.

پوزخندی نثار سمانه کرد. راه رفت و راه رفت و با
دست یخ بسته اش صورتش را مالید. کلافه و با حالی
دگرگون شده و صورتی کبود، شیر آب حوض را باز
کرد و سرش را زیرش گرفت.

نفس نفس زنان در حالی که پیراهنش خیس شده بود
و قلبش در سینه از بی قراری یک جا بند نبود،
انگشت اشاره اش را سمت سمانه نشانه گرفت!

_دروغ می گی.

_دروغ نمی گم.

پلک هایش را بست و وانمود کرد که نشنیده و فریاد
کشید.

_چی به تو می رسه؟

دنبال مقصر بود تا رابطه خودش و رزیتا را خوب
جلوه دهد: ولی خودش بهتر از هر کسی واقف بود به
احساس دختری که همه جوړه له و خُردش کرد.

با بی فکری اش هر چه رشته کرده بودند را پنبه
کرد. هر چه که برای آینده خواسته بودند را گرفت و
از این علاقه شدید گذشت.

دلش تنگ شده بود برای رزیتا؟

برای حضورش؟

برای خنده های از ته دلش که پاک بود و زلال؟
مثل اقیانوسی که در چشم هایش در جریان بود؟

با صدای سمانه خودش را باخت.

_می خواد بچه رو برداره و بره. می خواد حتی اسم
تو تو ی شناسنامه اش نباشه. می خواد همه به اسم
سام فاتحی بشناسنش نه سام شیخی.

#رزیتا

#پارت_۲۱۲

نفسش را برید. قلبش را با بی رحمی بیرون کشید.
و زانوهایش را خم کرد و کمرش را شکست!

فقط صدای میلاد بود که ناجی اش شد و حواسش را
برای لحظه ای کوتاه پرت کرد...

_پسره؟

سر سمانه تکان خفیفی خورد و به سوی شهاب مات
زده ای رفت که لبخندش را هر چند ناچیز، این خبر
خوش تقویت کرده بود.

لبه حوض نشست و دلش خواست این حس خوب
کوچک حال بدش را بگیرد. نداشته هایش را بگیرد.
خیال هایش را و سراب خوشبختی که بزرگ ترین
سهمش رزیتا بود...

پس می خواد من رو نه تنها از زندگیش که از
زندگی پسر مم بندازه بیرون، آره؟

شهاب...

انگشت اشاره اش را به نوک بینی اش چسباند و با
صدایی بم و خش برداشته گفت: هیس...هیچی نگو دو
دقیقه...

خودش را گم کرده بود...حوالی جایی که زنش آنجا
ساکن شده بود...یا بهتر بخواهد معنایی برای آن
برگزیند، فرار کرده بود!

_من رو بگو که دلم رو صابون زده بودم که رزیتا
کوتاه اومده که نخ داده تا برم و بگم غلط کردم...بگم
برگرد...بگم نذار...

بغض گلویش را فشرد.

_نذار بچه مون...حالا که فهمیدم جنسیتش
چیة...پسر مون، بزرگ که شد بشه یکی لنگه من!

ناراحتی اش از روی تظاهر نبود. دلش به راستی
شکست. البته که تاوان دل شکستن، شکستن بود نه
هیچ چیز دیگر؛ ولی کاش که این دعوا و قهر و
کدورت، قربانی معصومی نگیرد.

سام، نشود یکی مثل خودش که محتاج بود به محبت پدرش. محتاج بود به ناز و نوازش و حتی گوشه ای لبخند و مهر و عطف.

دلش بیشتر از این سوخت که رزیتا برای تنبیه اش دست گذاشته روی نقطه ضعفی که به تازگی بخیه خورده بود!

دست گذاشته روی بدترین مجازات.

شاید هم انقدر بی اعتماد شده که این تصمیم را گرفته بود.

_نمی دونه داره چیکار می کنه. فکر می کنه درسته اما اشتباهه. به خدا که اشتباهه.

بعد از ماه ها میلاد پشتش درآمد.

_آره سمانه خاتم. کمک کنید و دنبال این نباشید که فقط دوستتون ناراحت نشه. این انتخاب درست نیست؛ پس فردا که سام بزرگ شه نمی گه بابام کو؟ نمی گه

کجاست؟ نمی گه منم می خواستم مثل بقیه بچه ها
بزرگ شم، بدون حسرت؟

سمانه دستش را به معنای ساکت کردن میلاد بالا
آورد.

_قبول دارم ولی چه کاری از دست من بر می یاد؟

مکت نکرد و قید آب شدن بغض سنگ شده اش را
زد.

_آدرسش رو بده. بقیه اش با من.

#رزیتا

صبرش بیشتر از ده دقیقه طول نکشید که سمانه با
کاغذی کوچک از پله ها یکی یکی پایین آمد.

شهاب بی تابانه به طرفش پا تند کرد که آدرس را
بگیرد؛ ولی با واکنشی متفاوت از سوی اش رو به
رو شد.

دستش را عقب کشید و با تاکید و تحکم، جمله اش را
کلمه به کلمه بیان کرد!

_نمی گی کی آدرسش رو بهت داد.

پلک هایش را سنگین و بی طمانینه باز و بسته کرد.

__اذیتش نمی کنی.

چشم هایش سرگردان و بی طاقت روی کاغذ و جدیتِ
اخم و تخم سمانه چرخید. یعنی این همه مدت
ناخواسته کسی که عاشقش بود، مورد پرستشش بود
را آزرده؟

این بار با صدایی بلند و از ته اعماق قلبش
گفت: اذیتش نمی کنم دارم می رم تا اذیت هایی که
کردم و جبران کنم. حالا می شه کاغذ رو بدی؟

__باید قول بدی اگه نخواست اصرار نکنی. سام حق
داره تو رو پدر خودش بدونه؛ ولی رزیتا می تونه
دیگه تو رو شوهر خودش ندونه. قبول داری؟

__داری گرو کشی می کنی؟

میلاد بازویش را فشرد. خودش را به زور آرام کرد و
دستش را ما بین موهایش فرو برد. چرخه دور حیات

زد تا نفسی بگیرد و فکر بیمارش را از این سم
خالص نجات دهد.

این دختر چه چرت و پرتی بر زبان تند و تیزش راند؟

این چه قولی بود که نباید زیرش بزند هیچ جوهره؟

در واقع دست و پاهایش را بست. بزرگ ترین مانع را
جلوی پای اش گذاشت و از مسیر اصلی منحرفش
کرد!

قرار بود برود و به هر صورت که شده رزیتا را
برگرداند حتی به قیمت تمام شدن غرورش.
به قیمت امضا زدن و تعهد دادن، نه فقط قول و قرار.

صدای سمانه درست هنگامی که درگیر آزاد کردن
ذهن قفل شده اش بود، بلند شد و گفت: نمی خوام
اشتباه کنم. حق داری قرار پدر بشی نمی شه این
قضیه رو کتمان کرد اما شهاب، رزیتا تازه تازه داره
با نبودنت کنار می یاد، تازه تازه خوشحاله، می خنده.

پس در نبودش خودش را قوی کرده که حرف از
جدایی زده و حضانت بچه.

_قبوله.

چشم های میلاد درشت شد و با تعجب و بُهت
پرسید: یعنی چی قبوله؟

با چشم هایی سرخ و غم آلود زمزمه کرد.

_یعنی انقدر به خودم و خودش مطمئنم که این رابطه
اینجوری تموم نشه.

#رزیتا

طرز برخورد سمانه شبیه حسودی نفرت انگیز نبود.
فقط دلش برای رفیق عزیز تر از جانش که با مرگ
ثریا آتش گرفت، سوخت و سوخت.

قدم های محکمی به طرف شهاب برداشت و آدرس را
کف دستش گذاشت و گفت: حرف هام رو زدم. اگه
بفهمم که اشکش رو درآوردی، خودم جلوتر از رزیتا
دنبال کارهای طلاقش میفتم.

تهدیدش را کرد و دست به سینه با چشم های سیاه
دکمه ای اش به میلاد خیره شد و غیر مستقیم فهماند
که هر چه زودتر از آنجا بروند.

موهایش را پشت گوش زد و با رنگ و رویی مُرده و
نگاهی سرد تا دم در بدرقه شان کرد.

زنجیر پشت در را کشید و کناری ایستاد که تا لحظه
آخر از رفتنشان، خیالش آسوده شود.

ولی دقیقه نود وقتی میلاد پا از آن حیاط خزان زده
بیرون گذاشت، شهاب سرش به عقب چرخید و چشم
های پف کرده اش، نگرانی سمانه را دنبال خودش
کشید.

__ نمی خوای بگی با کی قراره رو به رو بشم، جز
رزیتا؟

مثل روز روشن بود و فقط محض اطمینان پرسید!

__ منظورت عطاست؟

ماندش که چه حرفی بزند. معلوم بود که باید با عطا
رو در رو گردد هرچند که رزیتا زن شرعی و مادر
بچه اش بود...

چه تناقض عجیبی که دلش از طرفی گذشته ها را
خواست برای جبران و از طرفی آینده را خواست
برای تشکیل خانواده کوچک سه نفره شان...
لبخند کمرنگ و محوی روی لب هایش جا خوش کرد.
ابروهای گره خورده اش از هم باز شد و دستش را
به در تکیه زد.

_کمکم کن.

شهاب شیخی و درخواست کمک؟
میلااد ابروهایش به کف سرش چسبید و با تته پته
پرسید: بی خیال داداش! واقعا؟

رفتن به پیش رزیتا یعنی آمادگی برای نبردی سخت با
عطا فاتحی.

پدر دختری که آرزو به دل ماند کنار همسرش و
دخترش باشد... آرزو به دل ماند بزرگ شدن رزیتای
پاک تر از گلش را ببیند... پس هر چه یار بیشتر، بُرد
بیشتر!

#رزیتا

#پارت_۲۱۵

پیش از فرمان ماشینش نشست.
جواب سمانه منفی بود.
ضبط را روشن کرد و به دل جاده زد.
انگار نه انگار که میلاد از او پرسید: کجا می ریم؟

همینجوری رانندگی کرد، حواس پرت و دل آشوب!

هوا دوباره سرد شده بود؛ ولی هیچ سرمایی به اندازه
سرمای رفتن رزیتا استخوان هایش را به درد نیاورد!

_داداش یکم آروم تر. آدرس رو گرفتی. غصه ات
دیگه چیه؟

غصه اش با کلمه ها جور نبود که به زبان بیاورد.
پشت چراغ راهنما توقف کرد و به خیابان انقلابی که
رعد و برق آسمان عابر پیاده را روشن کرده بود،
نگاه انداخت و برف پاک را روشن کرد.

تابستان تمام شده و پاییز آمده بود و چه از این غم
انگیزتر که ماه هاست روی رزیتا را ندیده...و

صدای رزیتا را نشنیده...؟

چه از این غریب تر بود که در تهران به این درندشتی
خودش را غریبه ای تنها و منزوی، هرروز خدا حس
کرد؟!!

_می ریم خونه چمدون می بندیم بعدش می ریم ماکو.

_رفته ماکو؟

_آره.

تک خنده ریز میلاد را شنید. بخاری را روشن کرد و
با نشستن گرمای دلچسبی روی صورتش، کتش را
درآورد و با مکثی گفت: تنها جایی بود که به ذهن
هیچکس نرسید این دختر عقل جن رو داره داداش.

چراغ سبز شد و شهاب در سکوت مطلق به راه افتاد
و خیابان ها را بالا و پایین کرد. هرچند که فکر کردن
به عطا رغبتش را به رویارویی و جنگی که در پیش
بود، کم کرد اما...

اما باید پیش پای پدر رزیتا برود و با سیاست مهره
هایش را بچیند.

اگر شهاب چند ماه پیش بود با کله شقی و
خودخواهی مستقیم پیش رزیتا رفته بود، بی شک!
منتهی این شهاب فرق کرده و به قول رقیه آدم شده
بود.

آدم شده که به خوشحالی رزیتا حسادت نکرد و جای
حرص خوردن غبطه خورد به اینکه کاش تا این حد
اشتباهاتش بزرگ نبود!
کاش...

با صدای آهنگ تو بخند شهاب مظفری فکرش تمام و
کمال رفت سوی دختری که مسکن روح و روانش
بود...

دلش رفت حوالی شهری به نام ماکو...
حوالی لبخندش و لبخندش و لبخندش...

#رزیتا

#پارت_۲۱۶

صورت داغون، موهای آشفته، رنگ و روی پریده و
سیگار بین دو انگشت اشاره و میانی اش از دور داد
زد که او کسی نبود به جز پسرِ علی شیخی مجنون...

پله ها را بالا رفت و رِنا از میانه در اندکی پا فراتر
گذاشت تا بوی پسری که ماه ها خودش را از همه

دریغ کرده بود به مشام بکشد و با چند نفس عمیق،
دلتنگی اش را بدون یک کلمه حرف نشان دهد.

_خوش اومدی.

لبخند کمرنگی زد.

_سلامت باشی.

میلاد از پشت سرش ظاهر که شد با زبان مادری اش
شروع به حرف زدن کرد.

_رِنا آنا ناهار نه واروندی؟ گُشنمیزدی. اگه
یوخوندی بی شی پیشیر که گرگ آقشام یولا توشخ
عروس خانیمین دنبالاسینه. (رِنا آنا ناهار چی
داری؟ اگه نداری یک چیزی بپز که باید تا شب راه
بیفتیم دنبال عروس خانم!)

کفش هایش را از پا درآورد و روی جا کفشی گذاشت.
چشمش به چاق سلامتی مریم هیچ آب نخورد که
انتظاری هم شکل بگیرد.

در واقع همین که رعنا همچنان در را به روی اش
گشوده خیلی بود.

پس از اینکه فهمید رزیتا بی خبر رفته و بدون
خدا حافظی، قیامت به پا کرد و دق و دلی اش را
بیشتر از همه سر رعنا ریخت.

تعجب را که در صدای رعنا به وضوح شنید، بند
افکارش بی هوا پاره شد!

__ مَگه تاپتوز؟ هار دادی؟ (مَگه پیداش کردین؟ کجاست؟)

__ ماکو.

رعنا چند ثانیه ای مکث کرد.

ولی خطرناک دی. دَدَسینین تانیمیسوز کی رقیه ددی
هَشنه بدتر از مارین زخمی دیر! دای گوردی شهاب
جواب سالامین ورمیر و از خونه سین دَن چیخمیر و
دَری روی هَشکس باز اَلَمیر گتدی. ولی گُرخورودی
از عطا دان. حتی رزیتایا دلواپس واریدی که اَلَمیا
به زور. (ولی خطرناکه. پدرش رو که نمی شناسین
رقیه گفت هیچی بدتر از مار زخم خورده نیست! زیر
لب هی این دم دمای آخر ورد زبونش بود. دیگه دید
شهاب جواب سلام نمی ده و از خونه اش در نمی یاد
و در رو روی کسی باز نمی کنه رفت. ولی همه اش
می ترسید از عطا.

حتی واسه رزیتا دلواپس بود که نکنه به زور...)

حرفش را خورد وقتی قد راست کردن شهاب را دید!
هنوز اُبَهِتش سر جای خودش بود.

یک بار دیگه بگو رِنا آنا.

دست و پا شکسته متوجه شده بود که این چند وقت
اخیر چه ها گذشته...

فقط دلیل نگرانی رقیه را این وسط درک نکرد!

#رزیتا

#پارت_۲۱۷

به تته پته افتاد.

_هیچی او غلوم.

در را باز کرد و با خوش رویی دنبال عوض کردن
بحث پیش آمده گشت.

__بیاید تو. بیاید سر پا نمونید دم در. الان هاست که
پرویز برسه رفته ماست و نون سنگ بخره.

کناری رفت که میلاد با اشاره چشم و ابرو وارد
پذیرایی شد و مستقیم سمت سرویس بهداشتی رفت.
فقط ماندش شهابی که دو دل شده بود...

آن هم با تردید و اخم هایی که برای اولین بار در هم
نبودند، پا در جایی گذاشت که سری آخر دنیا را روی
سرش ویرانه کردند.

مریم با نیش و کنایه هایش...

پرویز با فریادش که " بشکند این دست که نمکش تو
را کرده همچین آدم نامرد سنگدل بی وجدان گردن
کلفتی".

میلاد با سکوتش...

رعنا با چشم های خیشش که پر از ندامت بود از
محبت هایی که خار شد و به چشم خودش و خانواده
اش رفت...

و رقیه هم با زدن حرف هایی که بیشتر شبیه هیزم در
آتش بود چون دیر بیانشان کرد!

خیلی دیر...

_بشین شهاب جان. بشین پسرم برم چایی بیارم
خستگی از تنت در بره.

روی مبل سه نفره آخر سالن نشست که اشراف کامل
بر همه جای پذیرایی و حتی آشپزخانه داشت.

ناخودآگاه یاد مهمانی آخر افتاد که رزیتا رفت پیش
مریم تا دست تنها سینی چای را نچرخاند.

یاد شبش افتاد که جسم و روحش را مال خودش کرد
و چقدر پست فطرت بود که فردای آن روز از سر
عصبانیت، کر شد و به عزیز تر از جانش با صدایی
بلند گفت: دروغ گو!

تلخندی زد.

چرا نپرسید که برای چه دروغ گفته و راستش را
پنهان کرده در تمام این مدت؟

_بردار چایی رو که واست هل و دارچین هم ریختم.

سریع به خودش آمد و چشم از گل های قالی گرفت.
در طی یک عمل ناگهانی و بدون فکر، استکان چای
را برداشت و پرسید: هیچوقت دوستش
داشتی؟ عروست رو می گم آنا. رزیتای من.

#رزیتا

دقیق و جدی به چشم های خیس از قطره های اشک
ر عنا نگاه کرد.

دید که آسه آسه روی مبل تک نفره ای که کنارش
بود، نشست و با دامن چین دار و گل دار سرخش
بازی کرد.

جمع شدن دست و پاهایش از سرما بود یا از سوالی
که بی مقدمه چینی پرسید؟!

_نمی تونم الکی بگم که رزیتا رو چه به عنوان
دخترم، چه به عنوان عروسم، دوست داشتم.

لهجه اش غلیظ و شیرین بود.

ولی به لطف شهاب زبان فارسی اش را به مرور
زمان تقویت کرد.

خب ماه ها بود که فاطمه رو زیر نظر گرفته بودم
برات. نجیب و سر به زیر و اصیل بود. حاج مصیب
هم که تو رو گذاشته بود روی تخم چشم هایش.

با خودم گفتم آی رعنا چی از این بهتر؟
پسرت شادوماد همچین خونواده خوب و پر اعتباری
می شه!

ور دلت هم که هست، نه جایی می ره، نه از راه به
در می کننش که بخواد عوض بشه.

شهاب تکیه اش را به مبل زد و به لرزش مشهود
رعنا و دستپاچگی اش که اثر رنگ و روی پریده
صورتش بود، چشم دوخت و سرش را تا روی شانه
اش خم کرد که زیر ذربین قرارش دهد.

ولی همه چی یهو تغییر کرد تو منصرف شده بودی
از خواستگاری در صورتی که پیش پیش به فاطمه
وعد و وعید ازدواجتون رو دادم.

آی الله غلط کردم!

به جون خودم به جون میلاد و مریم غلط کردم. نمی
دونستم اینجوری می شه. نمی دونستم انقدر این
عروس فرنگی با حرف مردم از چشمم میفته! آخه
می گفتن رعنا خاتم، حواست باشه، پسرت رو برنداره
ببره اون ور آب.

نبره خارج. نبره جایی که پشت گوشت رو دیدی
شهاب رو هم دیدی.

رعنا اشک هایش را با گوشه روسری اش پاک کرد
و همچنان دل شهاب این وسط خون بود بابت تکرار
تاریخی که سرنوشت به عمد روی برگه روزگار
نوشته و سیاهش کرده بود!

وقتی دیدم عروسی رو به هم ریختی دلم به حالش
سوخت؛ اما بیشتر از همه دعا دعا می کردم که از هم

جدا شید. با بهونه بی بهونه دیگه از رزیتا بدم اومده
بود، نمی دونستم چرا او غلوم. نمی دونستم که حالا
پشیمونم و از خدا می خوام که حلالم کنه فقط.

پوزخندی تلخ زد و چای اش را داغ داغ سر کشید.

کاش بخشش به همین راحتی بود آنا...

#رزیتا

#پارت_ ۲۱۹

با صدای انداختن کلید در قفل در رعدا از جای اش بلند شد و لنگ لنگان به پیشواز شوهرش رفت.
اما هنوز چشمش به شهاب بود که پرویز دست پر پا به پذیرایی گذاشت و سلام و علیکش رو به سستی رفت.

سر صبح که شهاب حالش را گرفت و قالش گذاشت، پکر شده بود که چرا این بار تیرش به خطا رفت!

چرا این بار نتوانست از پشش بر بیاید که سر به راه گردد!

به موهای جوگندمی اش چنگی زد و کیسه های خوراکی که در آن یکی دستش بود، آهسته زمین گذاشت و گفت: بشین راحت باش.

به احترامش شهاب برخاسته بود. نشست و با صدایی رسا و بدون گرفتگی پرسید: خوبی پرویز خان؟

رِنا خم شد و کیسه ها را برداشت و به آشپزخانه
برد. چشم های شهاب دنبال مادر خوانده اش راه افتاد
و نرسیده به میز غذاخوری، چرخید به سوی کسی که
سوسوی نگاهش پر از شکایت بود!

__شکر خدا. تو خوبی؟ کبکت خروس می
خونه؟ آدرسش رو گرفتی؟

به سرش تکان مختصری داد و نیشخندی زد به روی
اقبالی که از بچگی نافش را با آه و نفرین بستند!
سر همین هیچوقت دعا نکرد نه که به راستی از ته
دلش نخواهد!
نه...

فقط قهر کرده بود با زمین و زمان با خالق که بنده
اش را در این دنیای بزرگ، بی کس و بی عزیز، رها
کرده بود تا سگ دو بزند برای یک لقمه نان...

__گرفتم؛ ولی توی دلم خالی شده دیگه.

پرویز دست به زانو گرفت و کنارش نشست که میلاد از سرویس بهداشتی درآمد و مکثی بین درد دل شهاب و پرسش های ناتمام شروع شده پرویز انداخت.

__به به کی رسیدی پرویز خان؟

بعد آمدن شهاب در خانواده شان، میلاد هم به مرور عادت کرد که بیشتر وقت ها جای کلمه پدر با اسمش "پرویز" صدایش بزند.

__پیش پات. تو بگو ببینم شیرید یا روباه؟

__شیر شیر. آدرس رو گرفتیم و شب عازم سمت ماکو.

اخم های در هم شهاب از هم فاصله گرفت و برای
جبران اعصاب خردی صبح بی هوا گفت: با ما بیا.

سکوتی بین هر سه نفرشان برقرار شد.

پرویز اکسیژن تمام کرده بود که تند و تند نفس کشید
و سر به زیر انداخت تا حرفی که روی زبانش مثل
سنگی داغ بود، تف کرده و به بیرون بیندازد.

تعطیل کرد؛ ولی بالاخره با ترس و لرز نه، با لحنی
دستوری نه، با صلابتی که فقط شهاب نه نیاورد!

__بهتره جای من علی بیاد . این مسیر تو و پدرته.

#رزیتا

بعد از مرگ ثریا همه چیز فرق کرده بود؛ ولی دیدار
با علی شیخی هم حکم تابو را پیدا کرده و هم حکم
عرق شرم.

هنوز بابت گذشته ها دلش صاف نشده بود.

کینه ای به دل نداشت، تنفری، فحشی، انتقامی، کتک
کاری...

هیچی به دل نداشت جز حسرتی بزرگ و سوالی که
ذهنش را بدجوری به بازی گرفته بود.

انگشت های دستش را در هم گره زد و چشم های

هم رنگ شبش را به میز دوخت و استکان چای خالی
که داغ داغ سر کشید تا از دهان نیافتد!

مثل رابطه اش با علی شیخی...

با پدری که فرسنگ ها از این اسم و رسم مقدس به دور مانده بود...

سرش را بالا نیاورد و در حالی که غرق فکری خاکستری بود، دهانش را باز کرد و با لحنی خمار و کشار گفت: بگو بیاد.

چشم های میلاد از کاسه درآمده بود. دهانش باز و صدایش قطع و تصویرش هم به طرز فجیعی خنده دار...

همان لحظه رونا آرام آرام از پشت سنگر آشپزخانه درآمد و در حالی که مشغول پاک کردن دست های خیسش با حوله بود، سسکه کرد و بدبین پرسید: پسر مطمئن؟ نمی خواد باهاش درگیر بشی که...

کار ما از درگیری و بزنی بهادری و تا خود صبح یک دل سیر زدن گذشته رونا.

انقدری که می خوام باهاش برم دنبال رزیتا و پسر
سام.

می خوام باهاش سوار یک ماشین بشم، توی یک
خونه زندگی کنم، سر یک سفره غذا بخورم از دستش
آب بگیرم و بهش تکیه کنم.

پرویز و رعنا با هم و با ذوقی آشکارا اسم سام را به
زبانشان آوردند...

پسره؟ اسمش رو گذاشته سام؟ الهی بگردم خدا.
حسرتش رو به دلمون نذار که پسر پسر رو بغل
بگیرمش و ببرم تاتی تاتی. بگردونمش و شب ها
لالایی بخونم بالا سرش قربونش بشم.

جان من شهاب راضیش کن برگرده بیاد.

می خوام نوه ام به دنیا که اومد سیسمونی بچینم
جشن بگیرم. اگه فکر می کنی لازمه خودم بیفتم به
دست و پاهاش و التماسش کنم برگرده بیاد، بگو
بیام...

فقط لگد نزنه به سرنوشت این بچه.

همین تو باید بشی آینه عبرت. نگیرتش از ما و
خونواده اش. محرومش نکنه که حیفه بالام.

_چی بگم. آره پسر شده و همون اسمی رو گذاشته
که با هم انتخاب کرده بودیم. یادمه تازه انگشتر
نشون انداخته بودم تو دستش و توی راه تجریش
داشتیم از آیندمون، بچه هامون، آشیونمون، حرف
می زدیم که اصرار کرد اسم تحفه پسر چی دوست
دارم؟

من هم گفتم سام.

گفت باشه پس اگه پسر شد اسمش رو بذاریم سام اگه
دختر شد ترلان.

مابقیش دست من نیست آنا...دعا کن که بتونم دلش
رو به دست بیارم...

همه سر در گریبان فرو برده بودند. هیچکس هیچ
حرفی نزد انگار با نگفتن درد دل هایشان، نگفتن
حدس ها و پیش بینی هایشان، سرانجام بهتری در
انتظارش بود...

#رزیتا

#پارت_۲۲۱

شب، رِنا شام مفصلی آماده کرد.
مریم از بیرون که آمد و کفش های شهاب را جلوی
در دید، وا رفته سلام و علیک کرد.
دلش بی تابانه تنگ برادری شده بود که ماه ها
قهرش طول کشید و دلش سوخت برای قضاوت نا به
جایی که کرد!

میلاَد به همه از جمله سمانه و میترا و مریم گفت که داروها را همان شب فرستاده دَم در بیمارستان.
همان شب که شهاب با وجود جراحت عمیق موجود در سینه اش، رحم کرد و به میلاَد سپرد تا حتم به یقین داروها را به دست کادر درمان برساند!

بعد آن مریم پشیمان بود و پشیمانی اش فایده ای به حال برادر سر خورده و شکست خورده و رنجیده اش نکرد.

کیفش را که از روی سر شانه باریکش سر خورد، روی سرامیک های کنار در اتاقش، آهسته گذاشت و با خجالت پیش پای شهاب رفت.

_خوبی؟ خوب که نه... نمی دونم چی بگم... بهتری؟ بخدا خوشحال شدم دیدمت... خیال می کردم حالا حالاها قصد نداری بیای پایین... همش دوست داشتم پیام بالا بهت سر بزنم این میلاَد زورگو نداشت تا تنها بمونی یک مدت که به خودت بیای...

شهاب لبخندی زد و از روی مبل برخاست و در جواب
همدلی خواهرانه اش، رفت و در آغوشش گرفت.
سر مریم روی شانه های محکمش نشست و دست
های کوچکش هم روی کتفش.

_دیگه گذشته بهش فکر نکن.

وز وز شوخ میلاد را از پشت سرش شنید.

_اوف چقدر لوس می کنه خودش رو کی جلو راحت
رو بست آخه؟ می رفتی دیگه. مگه به دست و پاها
غل و زنجیر بسته بودم.

_خب حالا بسه، ببند.

پرویز خندید و این خنده واقعی ترین خنده عمرش
بود.

**_دیگه به جون هم نیفتید. بیاید برید سفره رو بیارید
که شام رو بزنیم. امشب قراره برید تو دل جاده. گشنه
و تشنه که نمی شه!**

مریم از آغوش شهاب دل کند و پرسید: کجا؟

#رزیتا

#پارت_۲۲۲

**رنا گفت: تو نه، شهاب و میلاد و یکی دیگه قراره
برن ماکو که رزیتا رو برگردونن.**

دهان نیمه باز مانده اش را بست و از سر عادت
نگاهی به اطراف انداخت و دوباره پرسید: یکی دیگه
یعنی کی؟ نمی فهمم...

میلا به ضرب و سریع گفت: علی شیخی.

زبانش بند آمده بود از شدت هاج و واج ماندن.
روی مبلی نشست و رعنا هم با همان پاهایی که
استخوانش رو به پوکی بود، سفره را روی فرش پهن
کرد و بشقاب ها را چید.

همه پس از شنیدن این خبر شوک شده بودند مریم هم
بالتبع همینطور.

شالش را درآورد و دکمه های مانتویش را باز کرد.
دیس برنج را رعنا در کانون سفره گذاشت و کنارش
هم خورشید اسفناج.

_می دونی احتمالش خیلی کمه؟

پرویز سرش در موبایلش بود؛ ولی با این حال زودتر
از بقیه کنجکاوی اش بروز پیدا کرد.

_چی؟

_اینکه رزیتا برگرده...

میلاذ معترضانه با صدایی گرفته به او توپید.

_لازم نیست تو به این قسمتش فکر کنی.

دندان های شهاب روی هم قرار گرفت و راست
نشست. اخم هایش در هم فرو رفته بود و به نقطه ای
کور زل زد.

دلش به رسوا ترین حالت ممکن بی قرار رزیتایش
شده بود جوری که همین حالا...همین لحظه و
ثانیه...برخیزد و تک و تنها برود که چند کلام...فقط

چند کلام ساده...حرف بزند و به مردمک های فیروزه
ای رنگ زلالش چشم بدوزد...

دستش را مشت کرد. قلبش را مشت کرد. اشک
هایش را که شره کرده بودند، مشت کرد.
نباید بخاطر دلتنگی اش گم شود که گم گشتگی نتیجه
اش جنون بود و بس...

باید با عقلی سلیم دنبالش برود که تلو تلو نخورد از
درد و بی چارگی!

درست زمانی که مریم امید و اشتیاقش را کشته بود،
صدای پرویز از منجلاب بیرونش کشید.

_تا نیم ساعت دیگه می یاد...

صفحه نمایشگر موبایلش را به طرف شهاب گرفت.
پیام علی شیخی بود.

#پارت_۲۲۳

چمدان هایشان را در صندوق عقب دویست و شش
اش گذاشت و برگشت طبقه بالا و از زیر قرآن رد
شد.

رعنا سر و صورتش را بوسید و تلاش کرد که گریه
اش نگیرد و سفرشان بی خطر باشد.

بارانی مشکی اش را پوشید و بند کفش هایش را
رفت که در همان پاگرد ببندد.

وسواس نگرفته بود؛ ولی فکر دیدار با علی بند بند
وجودش را پاره کرد و استرسی به جانش انداخت که
تا آن روز بی سابقه بود.

پنجه در موهای شانه زده اش فرو برد و با یقه
پیراهن زیر بارانی اش بازی کرد تا نه سگرمه در هم
بکشد و نه خوشحالی بروز دهد!

عادی و طبیعی، درست مثل همیشه با همان رفتارها
و ادا و اطوارها برود جلویش...سلام دهد...حالش را
بپرسد و دستش را گرم و صمیمانه بگیرد و لبخند
بزند...

نه، لبخند نه...

چطور بخندد وقتی هنوز سر سال مرگ ثریا نشده
بود؟!

با صدای میلاد از عالم هیروت بیرون کشیده شد و
پلک هایش را سخت روی هم بست و باز کرد.

_برو تا پیام. رو به راهم.

نیش میلاد تا بنا گوشش باز شده بود.

_او مد.

پیاز داغش را بیشتر کرد چون هیچ نشانه ای از ناراحتی یا خشم و بغض و قهر در چهره اش ندید!

_دلش پر می کشه تا ببینت داداش رو پا بند نیست
مرد گنده از ذوق نمی تونه نخنده چشم هایش برق
می زنه عینهو چشم های خودت.

شهاب دست هایش را برد پشت کمرش و در هم قفل کرد.

_حرف مفت زن چشم های من کجاش برق می زنه؟

نفس عمیقی کشید و به همراه میلاد که زیپ دهانش
را کشید و جای بحث کردن موبایلش را از جیب
شلوارش درآورد، بیرون رفت و هوای خنک و تازه
به سرش خورد تا جانی دوباره بگیرد.

ولی با دیدن علی شیخی آن طرف خیابان که مشغول
صحبت با پرویز بود، ناخودآگاه دلش هُری ریخت!
خاطره های کودکی اش پیش چشم هایش به نمایش
درآمدند و جیغ آمنه گوشش را کر کرد.

نیامدن های پدرش...دعواهایش موقع آمدن...بی
محلی هایش هنگام شنیدن به موسیقی و دیدن عکس
دختری جوانی که متفرش کرده بود از هر چه زن و
جنس زن...

پاهایش شل شد. سر پدرش علی به طرفش چرخید.
اشک هایش را رها کرد و گذاشت با نم باران روی
صورت مردانه و ضمختش بلغزد...روی شیارهایی که
تنهایی رد انداخته بود...دلتنگی آغوش پدر سرد و
سنگدلش کرده بود...

#رزیتا

#پارت_۲۲۴

کفش هایش به کف آسفالت چسبیده بود.
نتوانست کلمه ای از طوماری که آماده کرده و مدام
منتظر این فرصت بود... این شب... این رویارویی... به
زبان آورد.

صم البکم پدرش را تماشا کرد.
صورت مهربانی که هیچوقت مهربانی اش را ندیده
بود.

چشم های خندانِ گریانِ متضادش که هیچوقت این
شور و خواستش را ندیده بود.

خودش را آرام کرد و با جلو آمدن علی شیخی هر چه
که به ذهنش رسید را بی فکر و حلاجی گفت: خوبه که
اومدی. رسیدنت به خیر.

جوابش را گرفت؛ ولی نه جواب مورد نظرش!

_علیک سلام.

چشم در چشم مردمک های لغزان و بی قرارش شده
بود.

_تسلیت می گم.

نخواست که این صحبت را از دست بدهد برای همین
در ادامه اش با صدایی گرفته تر زمزمه کرد.

_نتونستم پیام سرخاک...ولی با این حال
اومدی...دمت گرم.

دید که اشک های پدرش روی صورتش فرود آمد و
خودش هم پیش چشم های پسرش فرو ریخت.
شاید تنفرش از روی عشق بود همه این سال ها...

_بزرگ شدی. مرد شدی. جوری حرف می زنی که
نشون بدی یک بازاری اصل و نسب داری...
می خوای بفهمونی که اهل حساب و کتابی.
توی خونته انگار...

واسه همینه که می گن شبیه ابو عطاری؟
می گن غرورت، جاه طلبیت، دیکتاتوریت، رفته به
جوونی های پدربزرگت؟
یا نه این چشم های جذبه دار و دل گنده و سر خورده
ات که می گن به من رفته و جا نمی زنی از سر
قولت؟

تو کدومشی؟

به من رفتی یا ابو عطار؟

می گن می خوای بری دنبالش و دستش رو بگیری
برش گردونی... می گن می ری و هیچی جلو دارت
نیست... حالیت نیست با کی قراره طرف شی... نه و
نوج و نمی شه و نداریم، نداری!

شوکه و با دهانی چفت و مهر و موم شده فقط
نگاهش کرد...

نه، تو نه شبیه منی نه شبیه پدر بزرگت. تو تافته
جدا بافته ای. نرفتی به شیخی ها.

می ری و می گردی و پیداش می کنی و دلش رو به
دست می یاری... می ری و نمی گی شرع... نمی گی
قانون... نمی گی خواد... نمی گی رفت... نمی گی و
برای همین سر خاکش نمی ری واسه وداع.
تسلیت واسه دل داغ دیده ست پسر نه دل سوخته...

#رزیتا

پلک بر هم نزد از شدت تعجب...

صدا در گلویش خاموش شده بود که جای داد و بیداد
راه انداختن، سکوت را انتخاب کرد و برای یک بار
هم که شده جای مخالفت کردن، گوش سپرد به حرف
های پدری که پدری اش را ندیده بود...

دست کم پیش از این ندیده بود.

تای ابروی سمتش راستش را رو به بالا کشید و به
این فکر کرد که تنها و بزرگ ترین شاخصه این دیدار
ناگهانی، شروع بدون مشاجره بود.

چشم به چشم های منتظر و دلتنگ و گریان علی
دوخت که لب هایش چفت هم شد و قدمی رو به جلو
برداشت.

هر دو دستش را بالا آورد و سرش را آهسته گرفت.
دل دل زد برای این برقراری ارتباط مخدوشه...
بچه شده بود برای این آغوش پدرانه...
ولی همه چیز در کسری از ثانیه رنگ تیره و تار دو
دلی و شک و بدبینی را کنار زد.
درست وقتی که پیشانی اش را بوسید و دعای خیر
کرد.

_انشالله که تو نشی من.

نشی ابو عطار.

بشی خودت. خودت رو پیدا کنی پسر. بشی همون
کسی که همیشه می خواستی باشی و اما از بودنش
عار داشتی و خجالت.

باید این آدم خشمگین و خودخواه و لجباز رو بدری!

باید این من رو تو وجودت بکشی که بدنیا بیای
وگر نه... نه رزیتا... نه پسر... نه خانواده و
اطرافیان... دیگه قبولت نمی کنن.

دست های گرم علی روی صورتش بود، خواست
تلنگری بزند که صدایش ناخواسته اوج گرفت!

_بگو. بگو ببینم، می خوای عوض شی؟ بسم الله،
هستم باهات.

نم باران به شر شر افتاده بود.
شاید باید همینجا این شهاب نفرت انگیز عصبانی از
دنیا را جا بگذارد تا زیر دوش آسمان سیاهی هایش
شسته شود...
شاید تنها راه همین بود.

_بسم الله.

هر دو نفسی راحت کشیدند.
علی پلک هایش را با خیالی آسوده روی هم بست و
نفس حبس شده خسته اش را پس از مدت ها به
یکباره آزاد کرد.

انگاری کوله ای سنگین را از روی شانه هایش
برداشتند تا اندکی بی عذاب وجدان به زندگی ادامه
دهد...

زیر باران تند و بی سابقه تهران، برگشت و نگاهی
به پرویز انداخت و گفت: به گمونم دیگه وقت رفته.
راهمون طولانی به خصوص که قراره عطا رو ببینم،
قول داده بودم به خودم که هیچوقت سمتش نرم؛ ولی
عجیبه که خدا اینجوری می خواد...

#رزیتا

#پارت_۲۲۶

پشت فرمان نشست و کمر بند ایمنی اش را بست.
کنارش علی بود که زیر لب ذکر فرستاد و دانه های
یاقوتی رنگ تسبیحش را جا به جا کرد.
با صدای بسته شدن در صندلی عقب ماشین، هوش و
حواسش سر جای اش آمد که میلاد عجولانه
گفت: بریم آقا بریم. دیر شد بخدا.
دیگه می خوریم به ترافیک وحشتناک!

علی تسبیحش را در مشتش گرفت و خیره به تیر
چراغ برق که تشعشعات نورش زیر نم باران و هوای
مه آلود، تار و کمرنگ شده بود با تکان سرش تایید
کرد.

_آره دیگه داره دیر می شه بعد اذون صبح همه می
ریزن خیابون. بجنب که مسیرمون طولانیه خدا می
دونه کی می رسیم.

_سر وقت.

زیر لب این جمله را در کمال ناباوری زمزمه کرد و
به راه افتاد. پرویز و رعنا پشت سرشان آب ریختند
و تا رفتنشان به احترام بدرقه ای درست حسابی،
ایستادند.

سر خیابان که رسیدند شهاب دنده را عوض کرد و با
سرعت بیشتری جاده را زیر چرخ هایش به آتش
کشید.

بارانی اش را درآورد و صدای ضبط را ذره ای بالاتر
برد تا خوابش نگیرد چون از همان ابتدا میلاد چرتش
گرفت و در همان صندلی عقب دویست و شش به
زور دراز کشید و لنگ های درازش را در شکمش
جمع کرد.

_اگه خوابت گرفته بزنی بغل من بشینم پشت فرمون.

شنیدن این صدا آرزویش شده بود!

_نه خوابم نگرفته تازه از خواب بیدار شدم. چه خوابی؟

_دلت پره.

نفس سنگینی کشید.

پاکت سیگار زاپاسی که در داشبورد جاساز بود را دست انداخت و برداشت.

_تو هم یک وقتی دلت پر بود. هنوز هم هست، نگو نیست که با همین چشم ها شاهدت بودم...

با همین چشم ها که از عشق و عاشقی بیزار شده بود، عاشقی یاد گرفتم...

#رزیتا

نیم رخ پدرش را آنالیز کرد. حالت افتاده چشم هایش و برق تند و تیزی که بر اثر عبور از فقدان ها بود! جای خالی ثریایی که زندگی اش را یک شبه عوض کرد و بی سر و صدا رفت.

بدون اینکه بفهمد چرا؟ برای چه؟ مگر چقدر دور بودند که در نبود چند روزه اش ازدواج کرد و وسیله هایش را پشت ماشین عطا گذاشت تا برود ماکو. دیار سرد و غریبی که ولایت شوهرش بود!

با تک سرفه ای از جانب علی و سرفه های پیایی بعدش، پلک هایش را سریع بر هم زد و خیره به جاده پرسید: چی شد؟ خوبی؟ آب می خوای بخوری؟ میلاد پاشو آب معدنی رو از مشنبا زیر پاهات بده.

با هن و هانش نتوانست جلوی دهان بی چاک و
بستش را بگیرد.

_کُره خر مگه نمی گم پاشو؟ نمی شنوی داره سرفه
می کنه؟ دست بنداز آب معدنی رو از کف ماشین بردار
بده. زود باش.

با نشستن دست علی بر روی پای اش کمی ساکت شد
و صبوری خرج کرد.

_داداش آبرو و حیثیتمون رو بردی. گر که نیستم،
خواب بودم ناسلامتی تا به خودم تکونی بدم ریدی بالا
ما.

غر غر کنان در بطری را باز کرد و به سمت علی
گرفت. صورتش کبود شده بود و یک نفس سر کشید
تا گردویی که راه گلویش را بسته بود، پایین رود و
نترکد بی هوا!

عاملش هم کسی نبود جز پدرش نه که درست سر
همان زمان بد بودنش به اثبات برسد!

سال ها بعد وقتی شهاب تازه به دنیا آمده بود، خیلی
اتفاقی متوجه شد که این بدبختیه تومور شده زیر سر
ابو عطار شیخی بود!

پدرش... بزرگ طایفه اش... ولی یک ایل و شهر...

همانجا بود که پاسخ سوالی که به جنونش رسانده
بود را گرفت...

اما خیالش جای آرام گرفتن آتش گرفت...

نفس کشدار و عمیقی کشید و با صدای بَم و گیرایش
گفت: طول می کشه تا این عادت بد از سرش بیفته.

خنده میلاد مثل مته ای بود در مغز شهاب...

_تحویل بگیر جای پيله کردن یکم خودت رو اصلاح
کن.

دَهن تو رو من...

با نگاه بُرنده علی که مواجه شد، برخلاف سری های
پیش، برخلاف سرکشی اش پیش پرویز، برخلاف
همیشه، دهانش را با مکت چند ثانیه ای بست و زیر
لب زمزمه کرد.

_با گل و گلاب می شورمش!

#رزیتا

#پارت_۲۲۸

جلوی مجتمع تفریحی ماشینش را پارک کرد تا
صبحانه ای بخورند و دست و روی شان را بشورند.
ولی میلاد تتبلی اش آمد و از جای اش جنب نخورد
که بخوابد.

حسابی خسته بود و خستگی این چند ماه اخیر، با
بازگشت شهاب، تازه خودش را به رخ کشید و جسم
و جان بی نوایش را له و لورده کرد!

باد خنک صبحگاهی و شب‌نم‌های ریز باران که به
صورت داغ شهاب خورد، بی وقفه بخار شد؛ اما سر
حال و سر کیفش آورد که دستش را مابین موهایی که
باد به هم زده بودش بُرد و گفت: چی سفارش بدم؟

صدای پدرش در بوران و غرش آسمان گم شد.

_نمی‌شنوم.

دستش را گرفت و سمت رستوران رفت در را که باز کرد همه چیز در سکون فرو رفت.

__دیگه از اینجا به بعد صدا به صدا نمی رسه باید داد زد!

سرش را بالا و پایین کرد و با هم به طرف میز قدم برداشتند و نیم رو و چایی سفارش دادند. چقدر عجیب که پس از سال ها رفتارشان شده مثل پدر و پسرهایی که با هم جفت و جور بودند، رفیق بودند، حامی و پناهگاه روزهای سخت هم بودند...

موهای آشفته اش را راست و ریست کرد و دلش خنکای هوایی را خواست که با وجود سردسیر بودن در قلب شهرش، دختری بود از جنس گرمای لذت بخش بندر عباس.

لبخند محوی زد و از پنجره سرتاسری کنار میز بیرون را تماشا کرد که یک آن حس برنگشتنش شادی و ایمانش را در تاریکی فرو برد.

در تاریکی که جنسش تنهایی باشد نه...

با تنهایی کنار آمده بود...

با نبود رزیتا کنار نیامد و رو به دائم الخمری بود، نه
از ترس اینکه کسی پیشش نمانده تا دست های مهر
نوازش را روی سرش بکشد و این پسرک لجوج
درونش را لوس بار آورد!

_ممنون آقا، بی زحمت لیمو اگه هست می شه بیاری
که بچکونیم تو چای؟

پیشخدمت با صدای نازکی که سنخیتی با صورت
استخوانی درشتش نداشت گفت: بله حتما. دیگه چی؟

_همین.

به صندلی اش تکیه زد و ناخودآگاه با چشم های
پرسشگر علی رو به رو شد.

_درست می شه.

_اگه نشه؟

_هر کاری، هر حرفی و حتی سکوتی، تاوان داره.
خوبش خوب می شه، بدش بد. باید بسپری به خدا و
تلاشت رو بکنی که تاوانش رو با نداشتن رزیتا و
سام ندی وگرنه آینده خوبی در انتظارت نیست.

_مثل آینده ای که ابوعطار برای تو رقم زد؟

قصدش زخم زدن نبود...
ولی زخم ها را باز کرد...

#رزیتا

پاکت سیگارش را از داخل جیب بارانی اش بیرون آورد. سیگاری گوشه لب هایش گذاشت و آن را عمودی گرفت و آتش زد.

دود غلیظش مه درست کرد و علی جوری که انگار به گذشته ها پرتاب شده بود، نگاهی به شهاب و سیگار وینستونش انداخت و گفت: دنیا جای بدی شده، جای نیرنگ و فریب و دور و بازی ها.

جای آدم هایی که دنبال پول بیشتر، اعتبار و آبرو بیشتر، احترام و شهرت بیشتر می گردن.

آدم های طماع و از خود راضی که زندگی بقیه رو
که هیچ، زندگی بچه هاشون رو هم سیاه می کنن!

می گی چیکار می شه کرد با این دسته از آدم
ها؟ حیف اسم آدم... حیف اسم شریف انسان... گرگ به
هم نوع خودش رحم می کنه و این جوونورها رحم
نمی کنن!... ما چی هستیم پسر؟... ما کی هستیم؟

علی شرمنده سر پایین انداخت.

که حتی من رو آلوده کردن... نه آلوده کثافت کاری
های خودشون... آلوده تنفر... خشم... حسادت و
حسرت... آلوده انزوا و دوست نداشتن پسر
خودم! آلوده تنهایی و بی توجهی به بچه خودم!

چای اش را نوشید و بغضش را پشت بندش خورد و
دم نزد از مزه تلخ و زهرآگینش...

بهار سال هزار و سیصد و شصت و هشت بود که
پدرم بزرگ خان... ابوعطار... به هوای بسته بندی و

پخش خرما به تهران... من رو از بندر دور کرد... چند
روز بی خبری... چند روز تماس با ثریا و بوق های
آزاد و الکی بدون جواب... نمی دونم چرا نفهمیدم که
یک جای کار می لنگه حسابی؟
درگیر و غرق کار شده بودم و بعد از یک هفته... با
دلی بی تاب و دلتنگ ثریا... برگشتم به جنوب.

گذشته- سال 1368 بندر عباس

طبق عادت هرروزه روزنامه کیهان را ورق زدم و تا
پایان مسیر خبرها را خواندم که صفا سرش را رو به
عقب برگرداند و با دو دلی که خوره جانش شده بود،
پرسید: آقا کجا برم؟ عمارت بزرگ خان یا...

لبخندی روی لب های خشکم که از طعم عسل گونه
لب های یار به دور مانده بود، پدیدار شد و به ضرب
میان کلامش پریدم و گفتم: صفا من رو ببر پیش ثریا.

سرش را بالا و پایین کرد و پای اش را روی پدال گاز گذاشت. روزنامه را روی صندلی کنارم گذاشتم و به آفتاب گرم بندر که تابشش همتای نور چشم های ثریایم بود، چشم دوختم و زیر لب اسمش را ورد وار زمزمه کردم.

"ثریا...ثریا...ثریا..."

تشنه دیدن روی قرص ماهش شده بودم.
عطشش این چند وقت جانم را به لبم رسانده
و اشتیاقش شده آتش و قلبم پنبه ای که بی طاقت
بخاطرش روزی هزار بار سوخت!

پیراهنم را مرتب کردم و به سبیل هایم از بالا تا پایین
چانه ام دست کشیدم؛ ولی نگو که سرنوشت خواب
های بدی برای ما دیده بود...خواب هایی که هر کدام
از هم جدا افتاده بودیم...

#رزیتا

#پارت_۲۳۰

با صدای ترسیده صفا نگاهم را از آسمان صاف و آبی
و آفتابی گرفتم و به کوچه پیوند زدم.

_آقا اینجا چخبره؟ عروسیه؟

اول متوجه چرت و پرت های صفا نشدم تا اینکه با
دقت، زل زدم به در خانه ای که قرار بود ثریا را از
آنجا بردارم و ببرم به تهران.

آرزوهایش بزرگ بود...

آنقدری که سقف کوتاه این شهر و شهرهای اطراف
آباد نشده، جلوی خواسته هایش را بگیرد!

زل زدم به در رنگ و رو رفته ای که نو نوار شده
بود...

گره بین ابروهایم رفته رفته کور شد و داخل چشم
هایم خون افتاد وقتی ثریای من را... ثریای مَه روی
من را... عشق و جان و روح من را... دست در دست
مردی بلند قامت و چشم و ابرو روشن گذاشتند.

ولی روی صورت مهتابی و زیبایش غبار غم بود که
دستش را سریع از دست هایش بیرون کشید!

پلک های لرزانم را روی هم بستم و دستگیره در را
پایین کشیدم که صفا با خوف وساطت کرد.

__آقا دعوا می شه نرو...

صفا مادرش تهرانی بود و پدرش اهل بندر.
اما نسبت به کسانی که به عنوان رفیق قدیمی در
رکابم بودند و از پشت با دشمنی به قلبم خنجر زدند،
معرفتشان بیشتر بود...

_اگه دعوا شد، برو به بزرگ خان بگو چند نفر رو
بفرسته. نمی دارم ثریا رو ببرن از پیشم.

پیاده شدم و بی مکث با گام هایی بلند و شتاب زده به
طرف ابوالقاسم_پدر ثریا_رفتم و وسط نواختن و
آواز با هلیوسه، اسمش را فریاد کشیدم.

_ابوالقاسم!

دستم را به نشانه خاموشی بالا گرفتم و به ثریای
غمگینم که برقی از نجات در چشم هایش درخشید،
نگاهی انداختم و بیشتر کفری شدم.

قدمی رو به جلو برداشتم و دندان روی هم ساییدم و
دستم را مشت کردم تا عصبانیتم کار دست آن جوجه
فکلی تازه به دوران رسیده ندهد.

_ثریا رو به کی می سپری؟ وقتی من رو به روتم...

#رزیتا

#پارت_۲۳۱

اهالی محله پخش و پلا شدند و در گوش هم پیچ پیچ
کردند.

ولی ابوالقاسم برخلاف ظاهر متاثر و متاسفش،
صدایش را در گلو انداخت و گفت: گم بش برو علی
دیگه دُخت ما عروس فاتحی ها شد.

بلند به زیر خنده زدم.

چشم هایم کاسه خون بود و مثل بید در اوج گرمای
هوا لرزیدم...

دروغ را کولاک گرفته که ریشه گرفتم و با دست
های بی قرارم، پنجه در موهایم فرو بردم و چند قدمی
تلو تلو خوران عقب رفتم.

_دروغ می گی...داری دروغ می گی...

ملت دور ما جمع شده بودند که بلند تر و کشیده تر
گفتم: داره دروغ می گه!

ابوالقاسم به طرفم یورش آورد و یقه ام را چسبید و
چشم به چشم های تسلیم مرگم دوخت.

به این آتش خانمان سوز...

_دیر آکنی. برو و ای جا نمون. برو علی. برو که
ثریا ناموس تو نین.

پس چرا هیچی با هیچی جور نبود؟

چرا ثریای من خوشحال نبود؟

چرا ابوالقاسم از این وضعیت و وصلت پیش آمده
راضی نبود؟

نه... لنگی در این کار بود که همان لحظه با همه ی
قوا و درماندگی... ضربه ای سنگین به تخت سینه اش
زد و روی زمین افتاد.

_این ازدواج... قبول... نیست... همین حالا راه میفتیم و
می ریم محضر... مگه هر کی به هر کیه؟ ما هم رو
دوست داریم... گوش هاتون رو وا
کنید... من... علی... عاشق و شیفته ثریا زمانه ام... این
ازدواج... باطله.

سکوت شد. سکوتی محض و بی پایه که آن مرد بور
و چشم زاغ بر همش زد.

_کی هستی که بخوای قبول کنی یا نه؟ من و ثریا
ازدواج کردیم... اجازه نمی دم تو یا هر کسی دیگه
بخواید به زخم چشم بدوزید... تموم شد دوره ای که
می خواستیش... عرضه داشتی می گرفتیش!
نداشتی و حالا دستش رو گذاشتن تو دست های من.
تو رو سننه؟

گرد و خاک کت و شلوارم را تکاندم. دکمه بالایی
پیراهنم کنده شده بود که بی اهمیت پلک های دردناکم
را بر هم بستم و قدم هایم را آرام و با هشدار
برداشتم.

_نمی دونی داری با کی حرف می زنی!

به موهای براق خرمایی رنگش که رگه هایی مشکی
هم قاطی اش بود، دست کشید که تاری روی صورت
لبو رنگش از حرص نیافتد.

پوزخندی زد و از عمد دست دور کمر ثریا پیچید و
نگاهی سرتاسری به قد و بالایش کرد و گری خواند.

_اتفاقا می دونم کی هستی.

سخت در اشتباهی که بخوای باهام در بیفتی، می
دونی چرا؟

چون تو من رو نمی شناسی. خبر نداری که اگه تو
پسر ابو عطار بزرگ خان توی بندر عباسی من هم
پسر حاج بابا شیرمحمد توی ماکوم.

#رزیتا

زمان حال-تهران

_بدترین لحظه عمرم بود. جوری که با اطمینان می
تونم بگم سر دشمنم نیاد این بلا.
مگه می شه... آدمیزاد...توی همچین شرایطی باشه و
بعدش به زندگی عادیش برگرده؟
نه شدنی نیست...ولی خب ابو عطار نمی
دونست...فکر می کرد جنس من کی جنس
خودشه...خودخواه و بی احساس و متکبر...شاید
سختت باشه شنیدن این حرف ها...زجره برات...ولی
می گم تا بدونی و بفهمی که نداشتن چقدر بدتره از
نبودنه...چون می شه یکی که رفته رو پیدا کرد...می
شه دنبالش گشت...می شه به پاش افتاد و روز و
شب رو وقفش کرد...ولی نمی شه نداشتن رو
برگردونی تا بشه داشتن...

حالش به قدری بد بود که حس بد آن روز دوباره در
وجودش رویید.

__دیوونه شده بودم. می زدم. می شکستم.

ولی هیچی نمی تونستم بگم!

بزرگ خان آدم هاش رو فرستاد و دعوای صوری
درست کرد با آدم های عطا که بگه پسر...من
پشتم...پسر...من رو مقصر ندون...بی خبر بودم و
هر کاری تونستم کردم!

آره...اینجوری شد که وقتی تو به دنیا اومدی و رفتم
سر زمین تا به کارگرا شیرینی بدم و جیبشون رو پر
کنم از پول...دیدم ای دل غافل...نصف زمین ها دیگه
به نام ما نیست!سندش خورده به نام حاج بابا شیر
محمد!

آخه چرا؟سر چی؟سر من...سر بردن ثریا و یک
توافق حال به هم زن...زمین ها رو کرده بود جهیزیه
اش که فقط بره و چشمش نیفته به چشمم.

صندلی را پر صدا عقب کشید. نیمروی اش یخ کرده بود. کتش را برداشت و با متانت و آرامش خاصی که معجزه وار در عرض یک شب و دو شب اتفاق نیفتاده بود، تنش کرد و به شهاب که از حرص و غصه سر در گریبانش فرو برد، نگاهی مهربان انداخت و لبخندی محزون زد.

__چرا رفتی توی خودت؟ هنوز که تموم نشده این حکایت. بیا بریم تو راه می گم که وقت هست.

سرش را بالا گرفت و بی حرف در حالی که پی کند و کاو و گشتن زیر و بم آن سال هایی بود که آمنه مغزش را پر از سم کرد، برخاست و راه افتاد که هم شیر و کیکی برای میلاد بخرد و هم چند دقیقه ای به ذهنش استراحت دهد.

باد و طوفان گرد و خاک تمام شده بود که به راحتی از رستوران بیرون زد.

چند تا خرت و پرت برای گشنه نمادن و سرگرم کردن خودشان در راه گرفت و کنارش هم دو پاکت

سیگار که بتواند این ظلم و ستم را با هر کام و دود
به هوا بفرستد.

در ماشین را باز کرد و بعد از علی نشست و کمر بند
ایمنی اش را بست.

_نمی خوای چیزی بگی پسرم؟

تک خنده ای تلخ و سخت زد و از آینه وسط به میلاد
که در خواب هفت پادشاه بود، چشم دوخت و
گفت: دهنم پر حرفه. توی دهنم پر می شه ها؛ ولی
روی زبونم نمی چرخه که بگم باهات چرا اینکار رو
کرد؟

مادرم چرا... حداقل مادرم که خودش عاشق بود
چرا...

#رزیتا

#پارت_۲۳۳

نفس کشید؛ ولی از دماغ و دهانش هوایی داغ بیرون زد و این حرارت به شدت کلافه اش کرد.

دستش دور فرمان پیچیده و سفت شده بود تا مبادا با کوچک ترین لغزش بر اثر فکر و خیال هایی بزرگ، ماشین محکم به گارد ریل بخورد.

عاشق گاهی خودخواه و متوحش می شه از خودش در می یاد و پلید و ضعیف و لایق ترحم می شه...

نمی گم در حق آمنه بد نکردم، چرا تا دلت بخواد با
بی مهری... با رو برگردوندن... با تنها رفتن به
مسافرت و شهر های اطراف... رنجوندمش!
به خصوص با هر چیزی که مربوط می شد به ثریا
ناراحتش کردم!

سر همین می گم که مرگش افتاده روی گردن
من... مرگش شده عذاب وجدان...

ولی خودش باعثش بود. خودش خواست. خودش من
و ثریا رو با دسیسه هاش و قدرت ابوعطار جدا کرد.

ساکت و مغموم به جاده خیره شد؛ اما گوشش پیش
صدای علی خوابیده بود تا با هر کلامی، گذشته ها را
ببلعد و بگوید آتش... بس.

هر چند از طرفی دلش سوخت. دلش کباب شد برای
مصیبتی که پدرش کشیده بود!

چرا هیچوقت نخواست پای این هم صحبتی بنشیند؟!

شاید از روی ترس اینکه تصور خوب مادرش را بگیرند و بشکنند و بد نام جلوه اش دهند...

مکر و حيله هاى آمنة ثابت شده بود که نفس محبوسش را پر صدا بیرون فرستاد و پرسید: باز هم می‌گی؟ نه از ثریا از بعدش از من و مادرم از وقت هایی که نخواستی کنارم باشی و تنها موندن رو یاد گرفتم...

پشت دستش را کنار چشم های تر شده اش کشید و رخس را به سمت چپش برگرداند که علی نبیند دلتنگی پسر بچه ای که زانوی غم بغل گرفته بود...

شنیدنش سخت نیست؟

ابروهایش را بالا پراند و سر بالا انداخت.

سخت هم باشه... لازمه که بشنوم...

پراکنده و با مکت، کلمه به کلمه، شمرده شمرده
گفت: کاش زودتر می شنیدم... وقتی رزیتا اصرار می
کرد که به بقیه... مهلت بدم تا خودشون رو تبرئه
کنن... حالا من خودم شدم مجرم... دارم می رم تا رزیتا
رو ببینم... بلکه بخواد حرف های این خطاکار رو
بشنوه!

#رزیتا

#پارت_۲۳۴

گذشته سال 1370-بندرعباس

هوا خنک شده بود؛ ولی درون من شده خیمه سوزان
عاشورا.

مسیر حیاط را با گام هایی بلند طی کردم و نام آمنه و
بزرگ خان را با صدایی بلند فریاد کشیدم. طوفان
خاک و باران شده بود و چشم هایم سوخت از گرد و
غبار هوا؛ اما کم نیاوردم و با قوای بیشتری عربده
کشیدم.

جلوی چشم هایم را خون گرفته بود که با لگد هر چه
سر راهم دیدم را به این طرف و آن طرف پرتاب
کردم!

این کشتی که پدرم خودش را جای حضرت نوح زده
بود شده گرداب قیامت! شده جنگ بین مسلمان و
کافر! شده سقوط... دروغ... جاه طلبی و ابلیس صفتی
محض.

_کجایی ابو عطار؟ کجایی پدر! بزرگ ایل و طایفه
شیخی ها.

کجایی؟ بیا دیگه از تو لونه ات در بیا و بگو که تو
هیچ کاره بودی این وسط.

بگو راضی نبودى به این وصلت؛ ولى خدا و پیغمبر
که سرت مى شد!

هیچ کس هیچ حرف اضافه ای نزد مادر پشت پنجره
بود و مدام چنگ به گونه های گوشتی اش کشید و
دست به دعا شد تا این قائله هر چه زودتر بخوابد.

پوزخندی تلخ به این هم ترس از ابوعطار شیخی زدم
و پله ها دو تا یکی را بالا رفتم.

دم در مشّت هایم را به دیوار کوبیدم و گفتم: نگفتی
این پسر مى شکنه. نگفتی خورد مى شه. نگفتی
داغش به دلش مى مونه و مرهم دلش نیست هیچ
کجا.

بیا بیرون... بیا جواب پس بده که امروز شده یوم
الحساب... شده یوم الموت...

جو متشنج بود و آسمان هم خراب و تیره و تاریک...

دست مشت شده خونینم را بلند کردم و دوباره به کنار
در ضربه زدم. رد خون روی دیوار مانده بود و خسته
و درمانده کمین کردم تا با بزرگ خان یک شهر در
بیفتم!

عواقبش هر چه بود، بود... فقط بیاید و صاف زل بزند
به تخم چشم هایم...

در باز شد؛ ولی آمنه بچه بغل نزدیکم آمد و دستش را
روی دست زخمی ام گذاشت و با گریه ای سوزناک
نالید.

_چته علی؟ ثریا دیگه رفت. ثریا دیگه نین. تمومش
کن تو رو جان شهاب. پسرت رو می بینی؟ بغلش
اکنی؟ بوش اکنی؟

به صورت سبزه اش که دنبال شیر آمنه بود نگاه
کردم و تصویر ثریای محبوبم، تصویر چشم های آبی
رنگش، تصویر لبخند و گیسوهای بلند و سیاهش،
ذهنم را به هم ریخت و قلبم را عزادار کرد.

ما با هم این رویا را ساخته بودیم انصاف نبود که هر
کدام جدا جدا به این خواسته شیرین و مشترک
برسیم...

_نمی تونم...

صدایی خفه از حنجره مریضم بیرون آمد.

_نمی تونم برای این بچه پدري کنم. بیرش بده به
ابو عطار تا همون تربیتش کنه.

#رزیتا

#پارت_۲۳۵

پشتم را به آمنه و بچه ای که از پوست و گوشت و
خونم بود، کردم و زیر شلاق باران رفتم.
آستین کتم را که از پشت کشید با اعصابی خُرد و
مغزی که داغ کرده و آمپر چسبانده بود، سمتش بی
هوا برگشتم و سرش داد کشیدم.

_چی می خوای از جونم؟ هان؟ بگو دیگه چی می
خوای؟

چشم های درشت و سیاه آمنه کاسه خون شده بود که
با زاری و هق هق پیراهنم را چنگ زد و سر بچه را
روی سینه اش گذاشت.

_تو رو می خوام علی... تو رو... سایه ات رو می
خوام علی که بالا سر چوکوم باشه... چیز زیادی نین.
بخدا که نین. بگ جون مومم که نین.

به محض اینکه دست حنا بسته و کشیده اش روی
بازویم نشست، پشش زدم و یک بار برای همیشه
اتمام حجتّم را کردم!

_نمی شه. وقتی اومدم خواستگاریت چی گفتم؟ نگفتم
جواب بله نده؟ نگفتم به زور اومدم، تو خودت رو
بدبخت نکن آمنه؟

عصبی خندیدم و با بغض و صورتی داغون و شانه
هایی افتاده به مردمک های ترسیده اش نگاه کردم و
بلند، بلند گفتم: نگو تو... تو که اندازه حنانه و هانیه
عزیز بودی... به من از پشت خنجر زدی! همدست
ابو عطار شدی و با قول و وعده و وعیده‌هاش خام
شدی! عشقم رو... دنیام رو... همه کس و کارم رو
گرفتی! حالا چی می خوای؟ بالا سر پسرت
وایستم؟ پدری کنم؟ نه!

سر بچه ای که در آغوشش زیر باران تند بندر غش
کرده بود، بی حال به طرفم چرخید و صورت نمکی و
معصومش، فریادم را در سینه خفه کرد.

نفس، نفس زدم و هر دو دستم را روی صورتم
کشیدم. موهای سیاهش خیس شده بود و سُرْمه
هایش تا روی گونه اش خطی سیاه کشید.
ولی هنوز برق ایمان در نی نی نگاهش نهفته بود که
یک قدم به سوی اش برداشتم...

یک قدم کوتاه...

صاف زل زدم به صورت کشیده اش...
و با اخم هایی در هم و لحنی آرام زمزمه کردم.

__همچین چیزی اتفاق نمیفته. این پسر رو برو دو
دستی تقدیم بزرگ خان کن. همون کسی که تو رو
هول داد توی این باتلاق.

برگشتم و به طرف در با گام هایی شتاب زده رفتم.
صدای گریه بچه مته وار در مغزم بود...

#رزیتا

#پارت_۲۳۶

زمان حال-به طرف ماکو

ناراحت کننده بود شنیدن این جمله ها از زبان کسی
که روزی حاضر بود سر به تنش نباشد!

تازه کدورت ها را کنار زده بود، نباید صبر و تحملش
را محک بزند!

نباید بیشتر از این به پدرش اجازه دهد که روی این
خاطره های عذاب آور تاکید بورزد و به جرمش جرم
های دیگری بیافزاید.

نباید ها، نخواستن ها، نتوانستن ها روی هم جمع
شدند و صدایش را به طرز فجیعی درآوردند.

بسه!

دستش را دور فرمان ماشین پیچید و دندان روی هم
سایید با خواهش و تمنا و عجز، بسه را بلند و با
تکرار چند باره مطرح کرد.

حتی پلک هایش را چند ثانیه ای بست که تمرکزش
در جاده از هم نپاشد.

نیم رخس را به طرف پدرش نچرخاند و مستقیم به
ماشین شاسی بلند و سفید جلویی اش زل زد که
سکوت سهمگین آن چند لحظه را میلاد با خمیازه اش
پر هم زد.

کیکی باز کرد و در دهانش چپاند و در حالی که سرش را در ماسماسکش فرو کرده بود، گفت: خیلی سر و صدا کردید.

بی حوصله به برادرش پرید.

_مثل خرس خوابیده بودی. صدای خرناس کشیدنت تا هفت تا ماشین جلو و عقبمون رو گرفته بود ها.

میلا د خندید و شیرکاکائویش را تا ته سر کشید که تی تاپ خالی منجر به خفگی و مرگش نشود؛ ولی با این حال پشت هم سرفه کرد و از خیر عقیم گذاشتن جواب شهاب نگذشت.

_داداش تو که خودت بدتری. موندم زن داداش
چجوری کنارت می خوابید توی این چند ماه! اصلا
خواب داشت باهات؟

جمله آخرش بی قصد و غرض بود؛ اما ناخودآگاه
فکرش به سوی آن روزها پرواز کرد.

روی تخت مست و پاتیل افتاده بود.

رزیتا بالای سرش آمد و متکایش را آرام درست کرد
که به یکباره از خواب پرید!

موهای درخشان و روشنش روی شانه های ظریف و
عریانیش ریخته بود و صورت بی آرایش سفیدش با
آن لب های کوچک صورتی، دلش را نصفه شب برد
و خمار و خسته با صدایی خش دار شده پرسید: چقدر
خوشگلی تو. چجوری انقدر دلبری؟

صدای خنده ملوسش گوشش را پر کرد از نجوای
عاشقانه...

از غزل های شهریار...

از خشم و هیاهو و عشق و نفرت...

تازه آشتی کرده بودند تازه در حیات از لب هایش
بوسه شیرین و عمیقی گرفت که با دیدی ناواضح و
تار به چشم های آبی رنگ آرامش بخشش زل زد و

گفت: شبیه فرشته هایی؛ ولی من شبیه دیوم حتی ببین
از خواب بیدارت کردم!

زمزمه اغواگرانه و داغش هنوز در سرش بود...

_ عیبی نداره شهاب من دوست دارم پیام بالای سرت
چون تو بیشتر وقت ها داری توی خواب ناله می کنی
و اذیت می شی.

حق با رزیتا بود...

ولی حالا کجاست که ببیند یک خواب راحت برای
شوهرش حرام شده و هلالوش...

#رزیتا

#پارت_۲۳۷

بالاخره ورودی ماکو را رد کرد. شهر زیر برف
سنگین پاییز خوابیده بود.

برف پاک کن را روشن کرد و بخاری را روی درجه
آخر گذاشت تا یخ نزنند به خصوص علی که به هوای
گرم و آفتابی بندر عادت کرده بود!

_اول باید بریم توی مسافر خونه مستقر شیم. جایی
رو می شناسی آقا میلاد؟

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم به علی که دست به
سبیل های پرپشت تا پایین چانه اش کشید، نگاهی

سرسری انداخت و از آئینه وسط ماشین، چشم هایش
را روی صورت جدی میلاد سُر داد که گفت: آره
همچین غریب نیستیم. مادرم آذریه این اطراف رو مثل
کف دستم می شناسم. بریم هتل جهانگرد.

_خب عالیهِ. اینجوری کمتر به مشکل می خوریم.

_آره، وگرنه که کاری به غیر این از دستم بر نمی‌یاد.
بیشترش رو دوش خود خان داداشه.

میدان امام حسین را دور زد. جنبش شبکه بهداشت
ماکو بود. چشم چرخاند در عابر پیاده و مغازه ها که
شاید اتفاقی رزیتا را ببیند و پا روی پدال ترمز
بگذارد!

عرق سرد استرس روی پیشانی اش نشست و به
طرف هتل جهانگردی شهر ماکو که در گوگل سرچش
زده بود، رفت.

سرعتش را کم کرد و دکمه تعبیه شده کناری اش را
برای پایین دادن شیشه ها فشرد که از نگهبانی هتل
چند تایی سوال بپرسد.

آقا هتل اتاق تر و تمیز داره برای سه نفر؟

نگهبان میانسال دستش را روی سقف دویست و شش
گذاشت و خال کنار لبش را خاراند و مِن مِن کرد.
قبل از اینکه کلمه ای از دهانش بیرون بیفتد میلاد
خودش را وسط انداخت و با گویش آذری همان سوال
را جوری دیگر پرسید.

گارداش یاخچیسان؟ نجورسن؟

بوردا اتاق خالی و مرتب واردی؟ (داداش
خوبی؟ چطوری؟ اینجا خالی و مرتب داره؟)

نگهبان سرش را بالا و پایین کرد و زیپ کاپشن
پشمنی اش را تا زیر گلایش بالا برد و بست.

ه ه گت ایچریه آل. (آره آره برو داخل بگیر).

#رزیتا

#پارت ۲۳۸

چمدان هایشان را از صندوق عقب ماشین درآوردند و آهسته و پیوسته به طرف هتل راه افتادند.

ولی میلاد از سرما دست های یخ زده اش را با بخار دهانش گرم کرد و دندان هایش محکم به هم خورد.

__هوا وحشتناک یخه. چجوری نمی لرزی؟ سردت نیست؟

شعله های آتش درونش بیشتر از این حرف ها بود که بدنش بخواهد واکنشی به این سرمای سوزناک نشان دهد!

__نه، لرزی نیست. حداقل حالا که دارم تو عطش می سوزم.

در هتل را باز کرد و جلوتر به راه افتاد؛ ولی علی هوای پسرش که نئشه الکل شده و بدنش درد گرفته از نخوردن آن ماده پرضرر، داشت و به وخامت وضعش آگاه بود.

دستی به کت ضخیمش کشید و لبه های یقه اش را مرتب کرد که شکل و شمایلش به هم نخورد.
متنفر بود از اینکه آراسته به نظر نرسد و چقدر ثریا این خصوصیت علی را پسندیده بود!

با چشم هایی که کاسه خون شده از شدت بی خوابی،
جای پسرش شهاب با میلاد به طرف پیشخوان هتل
قدم برداشت.

_سلام. بیردنه اتاق ایستیرم برای لوچ نفره. (سلام.
یک اتاق می خواستم برای سه نفر).

تردید مخفی شده ای در پس کلمه های میلاد حس کرد
که کنار گوشش احوالش را جویا شد.

_خوبی آقا میلاد؟ همه چی سر جای خودش؟

لبخند ناشیانه ای زد.

_آره آره... فقط... نگرانم یکم.

هتل دار کلید را روی میز گذاشت و با صمیمیتی که از مزایا و معایب شغلش بود گفت: گلوز . طبقه‌ی اوچه واحدی دورد. (بفرمایید. طبقه سوم واحد چهار).

کلید را برداشت.

__ساقول. (ممنونم).

رو کرد به علی و بی تعارف دستش را روی شانه های پهنش گذاشت.

__برید بالا تا حساب کنم. کارت ملی هاتون رو فقط نشون بدید که دیگه شک و شبهه ای نباشه.

نفسی عمیق کشید و وقفه ای بین کلامش انداخت.

__اما این چند وقت مراقب شهاب باش. عمری نبود، ندیدی، پدري نکردی، حالا باش و تنه‌اش نذار!

گاهی خیلی دیر می شه برای برگشت... شما که
برگشتی... شانس دوباره داری... جبران کن!
بذار روزی برسه که سرش رو بالا بگیره و بگه این
پدر منه.
نذار تا آخرین نفس با گردن شکسته وجود خودش رو
خودت رو پنهون کنه از همه.

#رزیتا

#پارت_۲۳۹

علی روی تخت نشست و میلاد دراز کشید و دستش
را زیر سرش برد.

ولی شهاب پیراهنش را از سرش رد کرد و گوشه‌ای
از اتاق مچاله شده انداخت و مستقیم رفت زیر دوش
آب گرم حمام.

داغی اش در هوای یخبندان ماکو چسبید. خشم و
استرس و اندوهش فرو کش کرده بود برای نیم
ساعت که به آب گرم پناه برد و موهایش را شست و
ته ریش هایش را با تیغ مرتب و خط دار کرد.

حوله را دور پایین تنه اش پیچید و خیس، خیس پای
کمد رفت که از چمدان آبی نفتی رنگش، پیراهنی نو و
شلواری جین دریاورد.

اعتراض پدرش مکثی بین انتخابش انداخت و راست
ایستاد که دوباره علی نامش را کوبنده خطاب کرد.

__شهاب!

میان پیراهن سورمه ای اش با پیراهن سیاه خط دار
سفیدش گیر کرد که رزیتا از کدام یکی بیشتر خوشش
آمده بود؟

فکر و ذکرش، قسم و آیه اش، آب و حیات و تغذیه
روحش شده زن زیبای مظلومی که خوی سرکشش را
بخاطر شهاب مهار کرد تا جفتی به جان هم نیافتند در
مواقع جنگ و جدال.

پنجه تیز نکرد. غر نزد. فتنه نینداخت و لفظی بد
نیاورد که شخصیتش را زیر سوال ببرد.
نه که بخواهد خودش را شکنجه دهد و با ظلم سر
سازگاری بردارد...
نه...

رزیتای محجوب و قوی و بی گنااهش دنبال صلح بود
و درمان روانِ موجی اش...
درمان تفکرات شوهری که بیشتر بود آقا بالا سر...
پلک هایش را عصبی سفت روی هم بست و خسته از
این همه آشفتگی پرسید: بگو.

_می خوای کجا بری؟

_یعنی چی کجا برم؟ این همه راه نیومدیم که بجپیم تو
هتل. خوشبگذرونیم و هر و کر راه بندازیم. اومدیم
دنبال زن من. دنبال بچه من.

علی در جا از روی تخت بلند شد.

_رو در شدن با عطا راحت نیست چون از تو خیلی
جلوتره پسر. اینجوری اگه بخوای بری دیگه سر
سودای عشق و علاقه ات، بدرد تن رابطه وایرون
شده ات نمی خوره!

صورت شهاب را در دست های نیرو بخشش گرفت.

_صبر داشته باش. باید ببینی کیه. چیه. چیکاره ست
بعد بری تو دل شیر.

مطمئنم که همین روزها سر و کله ابو عطار پیدا می
شه...دیگه پشت پرده نمی مونه...وقتی تنها نوه
پسریش داره مرگ رو به جون می خره.

پشتوانه من خداست نه ابو عطار.

پیراهن سیاهش را که خط های سفیدش جذابش کرده
بود، پوشید و دکمه هایش را سریع بست. حال و
حوصله چانه زدن را در خودش ندید که بخواهد از نو
بدبختی هایش را با چند فحش ریز و آبدار و

نامحترمانه به شرح دهد که چه ها از سر گذرانده
بود!

شلوار جینش را پا کرد و کمر بندش را بست.

جالب بود که پدرش سکوت را انتخاب کرد؛ ولی
تنش از اولتیماتوم علی خارش گرفت که دوباره سر
صحبت را باز کرد.

_عجیبه با چه رویی قراره بیاد؟

علی نگاه پر استیصالش را به صورتش دوخت و در
حالی که کتش را از روی تخت چنگ زد، صادقانه و
براساس شناختی که از ابوعطار پیدا کرده بود گفت: با
همون رویی که حاج مصیب رو پهلوت فرستاد تا راه
و چاه بازار و بازاری شدن رو یاد بگیری تا کم کم
عاشق پول شی و کاسبی و احترام و اعتبار.

اعتبار و آبرویی که در عرض یک شب مردم بهت می
دن و در عرض یک شب هم از تو می گیرن!

می خواست بنده مخلص و غلام حلقه به گوشش بشی
که شدی.

_ولی من هیچوقت نخواستم بیفتم توی دامش.

_به خواست تو نیست. بازی رو خوب بلده. جوری
چیده که تو رو سمت هدفش بکشونه برای همین از
حالا باید آستین هامون رو بالا بزنیم و بریم دنبال
شجرنامه عطا.

شهاب کاپشنش را پوشید و با جدیتی که در لحنش جا
خوش کرده بود گفت: قبلش می خوام رزیتا رو ببینم.

گره بین تای ابرو علی بیشتر شد که خیالش را با
جمله بعدش آسوده کرد.

_البته از دور.

کاپشن میلاد را از روی چمدانش برداشت و به
طرفش پرتاب کرد و به سوی کابین آسانسور با گام
هایی شتاب زده رفت.

هر سه با هم بعد از نیم ساعت استراحت دوباره
سوار ماشین شدند. مسافتی نبود تا رسیدن به عمارت
بزرگ حاج بابا شیر محمد که در قسمت شمالی شهر
ماکو بود؛ ولی برای شهاب زمان به قدری کش پیدا
کرد که از سر و صورتش شر شر عرق ریخت و
قلبش قفسه سینه اش را از تپش بالا پاره کرد.

دویست و شش تابلویش را طوری چسبیده به وانت
عقبی اش چسباند تا پلاکش را کسی نتواند بخواند!
جانب احتیاط را رعایت کرد و جلوتر از علی و میلاد
وارد کوچه طویلی شد که آدرسش را سمانه روی
کاغذی کوچک نوشته بود.

__مراقب باش کسی تو رو اینجا نبینه پسر. اینجا همه
همدیگر رو می شناسن گیر انداختن چند تا غریبه
عین آب خوردنه!

دهانش را با شال گردنی که رزیتا بافته بود، پوشاند.
بی طاقت به در چشم دوخته بود که دلش گفت "گور
بابای عطا و حاج بابا شیر محمد که بفهمند شهاب
آمده برای بردن زن و بچه اش..."

گور بابای هر چه برنامه ریزی و نقشه بود...
گور بابای منطق و فکر کردن به همه ی جوانب..."
نفس عمیقی کشید و تا خواست پشت پا بزند به صبر
و تحمل اندکش به موقع علی دستش را از پشت کشید
و در عمارت را رزیتا باز کرد.

#رزیتا

نفسش را در ریه اش حبس کرد و جنب و جوشی در
وجودش افتاد.

اشک های سمج و سرسختش بالاخره از کاسه چشم
هایش پایین ریخت و پوست سرد و اعصاب خرد کنش
را با داغی اش سوزاند.

پلک بر هم نزد و سراپا چشم شد تا با دقت به گل رُز
پر پر شده اش چشم بدوزد.

به موهای خرمایی رنگ روشنش که از پشت شال
سبزش بیرون افتاده بود.

به چشم های درشت و آبی رنگش که غم کدرش کرده
و از کی و کجایش هم معلوم بود.

لب هایش را روی هم فشرد و دندان روی هم سایید
از حرص خاری که به ناخواسته روح رزیتایش را
زخمی کرده بود!

به موهایش چنگی زد که چشمش ناگهان خورد به
شکم برآمده اش که زیر پالتوی پوستش پنهان بود.
دکمه هایش را بست و خم شد و گندم روی برف های
انباشته شده کنار دیوار ریخت تا کبوتر ها زمستان
سختی را نگذارند.

در این حد قلبش به روی همه باز بود؟
پس چرا لطفش را پای وظیفه اش گذاشت؟
و ماندنش را در آن بازار آشوب، پای زور...

جانش به لبش رسید از ظلمی که کرده بود از دلتنگی
اش برای شنیدن صدای او.... برای دیدن چشم های
او... لبخند او...

کلافه بود از این جدایی و ملال از حسرت نوازش
کردن شکمش و حس کردن ضربه های متعدد لگد آن
وروجک.

صدای قوی علی کنار گوشش باعث شد تا فقط برای
چند صدم ثانیه اشک های چند ساله اش بند بیاید.

_یادته بهت گفتم تو نمی شی من؟ نمی شی
ابو عطار؟ برای اینکه تو شهاب شیخی هستی.

شرم و حیا و قانون و شرع، مانعت نمی شه تا سر
آخر رزیتا رو راضی کنی که برگرده؟

برای همین نترس... نذار ترس به تو غلبه کنه... ترس
اراده ات رو سست می کنه... انگیزه ات رو می
گیره... و امیدت رو می کشه!

حالش حالی به حالی بود که بریده، بریده گفت: ولی
ترسیدم... مثل سگ ترسیدم... که نکنه رزیتا من رو
نبخشه و برنگرده... از عشقم ترسیدم... از کسی که
بیشتر از همه دوشش دارم ترسیدم... ما تو کف
خیابون، جنگیدن با این ترس ها رو بلد نشدیم.

_هوات رو دارم. بهت یاد می دم پسرم.

زمزمه علی ذهنش را مملو از قدرت کرد؛ ولی همه چیز در کسری از ثانیه از به هم ریخت وقتی عطا دخترش را در آغوش گرفت و سرش را بوسید و شروع به قربان صدقه اش رفت.

__ عزیزم، فدای تو بشم، نمی خوام دیگه حتی یک قطره اشک بریزی.

نیمی از نجوای رزیتا را شنید به خصوص یک قسمتش...!

__ نمی تونم...

مغزش ترکید و دست راست مشتش شده اش را محکم به پیشانی اش کوبید.

حاضر بود خودش عذاب بکشد؛ اما رزیتا نه...

دنبال بهانه بود برای زدن به زیر این کاسه کوزه ساختگی...

دنبال بهانه بود که درست بین آن بلبشو مرد بور و
رشیدی که تازیانه اسبش را روی شانه اش انداخت،
آمد و در نیم قدمی رزیتا ایستاد.

_گریه و زاری بسه. خوب نیست برای سام دخترم با
ایلمان برو تا مرز.

#رزیتا

#پارت_۲۴۲

دست علی روی دهانش نشست و با کمک میلاد به
عقب، کوچه پشتی، بردنش که جار و جنجالی راه
نیندازد!

اوضاع همینجوری یک صفر به نفع عطا بود...

با شورشش، فقط گل بود در دروازه خودش!

امتیاز بود برای پدر زنش!

آتو بود برای خانواده فاتحی و دل چرکین تر کردن
رزیتایش...

_ولم کنید! ولم کن می گم! ندیدی؟ ندیدی داره با من و
زندگی من چیکار می کنه؟

اومدم واسه صلح؛ ولی جنگ رو شروع کرده با
اون...اون...ایلمان!

معلوم نیست کیه پسره جیگر سفید پول پرست که
یکیه لنگه خودش!

تو نتونستی تو روی این بی همه چیز در بیای...تو
نتونستی بگی ثریا رو داری کجا می بری؟...ولی من
به قول خودت مثل تو و ابو عطار نیستم...من نمی
دارم کسی رزیتا رو از من بگیره...نمی...ذا...رم.

ضربان قلبش از شدت حسادت بالا رفت و ذره ای افت نکرد!

خودش را به در و دیوار کوبید. نوک کفشش را به زمین کوبید. خاک برداشت و به سرش ریخت. دیوانه وار هر چی دم دستش بود را برداشت و پرت کرد به هر سویی که دورتر بود!

ولی حسادتش سیم هایش را به آتش کشید و ذره ای بدون خجالت گفت: دروغ می گم؟ من دارم می میرم... دارم جز غاله می شم... نمی تونم ببینم من کنارش نیستم، پیشش نیستم؛ ولی یکی دیگه هست! نمی تونم ببینم برای من لمس کردنش، بوسیدنش، آقا جان تو بگو صدا کردنش... ممنوعه!

قدغنه... بدش می یاد... دیگه نمی گه شهاب... نمی گه عزیزم... نمی گه کجایی؟ زود برگرد خونه؟ نگرانتم، نکنه دعوا کنی؟ نکنه بری پیش مادرم اذیتش کنی... گذشته ها گذشته.

فریاد زد.

نگذشته! برای من گذشت... ولی برای رزیتا
نگذشته...

می‌لاد بازویش را گرفت که با آتشی تند دستش را از
چنگال هایش بیرون کشید.

روی زمین آرام آرام نشست و مثل کسی که به خاک
سیاه نشسته، نشست و به جانش با سنگریزه ها
آسیب زد.

دستش پر خون و خاک شده بود و علی به زور
مشتش را باز کرد و روی یک زانو، مقابلش نشست
و دستوری گفت: دستت رو باز کن.

زبانش بند آمد و به سختی و با خواهش زمزمه کرد.

لطفا... دیوونه نشو پسر...

_دیوونم کردید. دیوونه نبودم. اما خیلی خب، حرف
تو قبول. کجا بریم؟ یقه کی رو بچسبیم؟ چجوری
بفهمیم این همه سال کجا بود؟

#رزیتا

#پارت_۲۴۳

_گوش کن پهلون، می دونم قوی هستی.
قوی بمون! همین دیشب بود که بهت گفتم برای اینکه
رزیتا برگرده... برای اینکه آدم های اطرافت رو تک
به تک از دست ندی... باید عوض شی!

درس اولت رو خوب یاد گرفتی... افتادی توی
راه... پس دیوونه نباش.

_اونوقت، درس اولم چی بود؟

_صبر. چیزی که هیچوقت خدا نداشتی. اگه همون
پسر قلدر چند ماه پیش بودی یک راست می رفتی سر
وقت رزیتا بدون کمک من. بدون کمک میلاد.

علی شهاب را به زور از روی زمین بلند کرد. فکش
از غیظ و پیشنهاد بی شرمانه عطا ترکید که کلمه ها
را مستاصل تر بیان کرد.

_می دونم چجوری می شه زیر و بم این ماجرا رو
درآورد. می دونم یک چیزی این وسط به نفعش
نیست. مطمئن نیستم؛ ولی حسم می گه که اگه بود تا
حالا صد بار خودش رو نشون می داد!
نه بعد مرگ ثریا...

خاطره ی نحس آن روز و آن سال نکبت بار دوباره
در پس زمینه ذهنش نقش بست.

_بهتره راه بیفتیم. قول می دم... بهت قول می دم که
از این آدم هزار و یک کثافت بیرون می کشیم... سر
همون یکمیش تو بیا و با رزیتا حرف بزن!

شهاب با دقت در نگاه علی گشت زد و به راه افتاد تا
قبل از پشیمانی، گازش را بگیرد و از آنجا برود.
پشت فرمان ماشین نشست. میلاد صم البکم بود. علی
سردرد گرفته بود.

و خودش هم در حال خودخوری بود که چرا... چرا
نزد... چرا آن مردتی که ایلمان را با زمین و زمان یکی
نکرد؟

ولی صبر اولین درسش بود...

به خوبی از پس این امتحان برآمد طوری که نخواهد
برگردد و با علم به نتیجه اش، کند بزند به همه ی
جواب ها...

_کجا باید بریم؟

پشت صدایش درد و التهاب بود...

**سوییچ را که چرخاند علی گفت: برو بازار مرزی
ساری سو.**

**بی حرف برنامه نشانش را روشن کرد و به همان
سمت رفت...**

**باید هر چه زودتر حقیقت را بفهمد و الی مرض
گرفتن روی شاخش بود!**

#رزیتا

#پارت_۲۴۴

فکر و ذکرش با رزیتا بود با آن مردتی که ایلمان که
کنار مرز به قفای چه چیزی رفتند؟
چه کاری؟ چه حرفی؟

ولی خوبی اش این بود که به آن دختر چشم فیروزه
ای بیشتر از چشم هایش اعتماد داشت به قدری که در
این یک مورد اجازه هیچ قضاوتی به ذهن مسموش
ندهد!

هیچی...

پیاده که شد، سوییچ را در جیب شلوارش گذاشت و
شانه به شانه علی راه افتاد.

_کجا می ریم؟

_دندون سر جیگرت بذار. می فهمی.

با سلام و علیک و دست دادن میلاد با مردی که
صاحب مغازه پوشاک و اجناسی مرغوب تر از تهران
و کم قیمت تر از شهرهای دیگر بود، نگاهش با
شک بین آن دو رد و بدل شد.

پس مقصد همینجا بود. ته ریشش را خاراند و نیم
نگاهی به علی انداخت. هوشش را تحسین کرد.
سیاستش... بازگو نکردن همه دانسته
هایش... استواری و توداری اش... کاش یکم یاد بگیرد
که چطور در دل خون بگیرد و در ظاهر لبخند بزند!

_گارد اش یاخچيسان؟نوار نیوخ نجورسن؟(داداش
خوبی؟چطوری؟چخبر؟)

_سلامت اولاسان. بیدنه ایشیم وار سنن.(سلامت
باشی. یک کار باهات دارم)

چراغ کور مغازه اش را که روشن کرد نگاعش روی
صورت شهاب به گردش درآمد.

دست به سینه شد و ابرو در هم کشید از این
غافلگیری...

_نه ایش گوری سن؟ خیر دی. (چه کاری؟ خیر باشه)

_ایستیریم بیلیم ایشی نمه دی. (می خوام بدونم
کارش چیه. یک جور آمار گیری)

بلند خندید و گفت: کیمه؟ (کی؟)

میلا د هنوز مطمئن نبود که چطور اسم آن آدم را به
زبان بیاورد...

بن بستى در مغزش شکل گرفت که زبانش را بند
آورد.

على دست روى سبیل هایش کشید و به گرمی نگاهش
را روانه صاحب مغازه مات و مبهوت زده کرد.

همه ساکت بودند جز یک نفر که تشنه فهمیدن هر چه
سریع تر ماجرا بود...

تشنه یک آتو...یک بهانه...یک دستآویز...

سر همین تا خواست حرفی بزند صدایش با صدای
قاطی کرده آن مرد ناشناس یکی شد که به تندی
غرید!

_دِنَن گارداش. دِنَن. (بگو داداش. بگو.)

جای میلاد را گرفت و یک راست سر اصل مطلب
رفت!

_عطا فاتحی.

#رزیتا

#پارت_۲۴۵

به زور از زیر زبانش حرف کشیدند که عطا چه کاره
بود آن هم با کلی التماس و پاچه خواری و شرینی و
زیر میزی...

تلخندی زد به این بازار آشوبی که از صدقه سری
اخلاق و رفتارش بود. غرورش از درد تکه تکه شد
و با فکری به هم ریخته، دستش را در جیب کتش
فرو کرد و به برف های درشتی که روی موهای
مشکی اش نشستند، روی نوک کفشش، دستی کشید
و با تعجب پرسید: آخه مگه می شه! خلبان مملکت
بوده و رفته جنگ، خبر مرگش هم یک مشت دروغ و
دوینگ! می شه خبر اشتباهی برسه به گوش خانواده
اش؟

میلاد ناباورانه زمزمه کرد.

خلبانه این شغال. نه بابا...چه آدم حسابی...

هنوز جای تاثیر حرفش خشک نشده بود که رو به علی گفت: نمی دونستی این رقیب عشقی گردن کلفت چیکاره ست؟ باباش نصف شهر رو خریده کسی "نه" روی حرفش نمی یاره این فرخ بدبخت هم رو حساب آشنایتی که مادرش با مادرم داره آمار داده وگرنه هیچکی پیدا نمی شه به غریبه ای که مهمون دو روز سه روزه راپورت پسره حاج بابا شیر محمد فاتحی رو بده!

_خیلی این موضوع تو دهنِت راحت می چرخه برای منی که همه چیزم رو باختی بودم...هیچی برای از دست دادن نداشتم...هیچی نبود بترسونتم...فهمیدن اینکه عطا کیه و چیه فقط مایه عذاب بیشتر بود.

شاید الان نفهمی، درک نکنی، پشتت رو کنی بهم و بخندی؛ ولی قلب مرد ستون زندگیشه!

تک سرفه شهاب تنش شدت گرفته بین پدر و رفیقش
را به حواس پرتی کشاند و سکوتی که همان چند
دقیقه اش به درازای یک دهه طول کشید. یقه کتش
را مرتب کرد و با علی که سر در گریبانش فرو برده
بود، کوچه پس کوچه های شیب دار و یخ بسته را رد
کرد.

هنوز هم شرمنده بود که چرا پدرش نتوانست با ثریا
به سر و سامان برسد... هنوز هم مقصر بود در این
گناه... در این بازی کثیف که مادرش آمنه راه انداخته
بود... هنوز باید تاوان پس دهد برای نخواستن رزیتا
برای نادیده گرفتن ستون زندگیش.

پله های سنگی و کوتاه کوچه ای که اهالی محله اش
آدم های لات و بی سر و پایی بودند را تند تند پایین
رفت. چاقوی ضامن دارش را همراهش آورده بود تا
اطمینان، شرط عقل گردد نه ترس!

__داداش اینجا دیگه تهرون خودمون نیست که تا بگیم
بترمرگ، طرف بترمرگه سر جاش. اینجا حرفمون برو
نداره.

__حواسم هست. کی توی هفت تا آسمون یک ستاره
به ما چشمک زده که این دومیش باشه؟

دروغ گفت، چون چشمک زده بود...

رزیتایش ستاره و ماه و کهکشانش، چشمک زده
بود...

تنها نقطه اتصالش به زمین، تنها رویایی که آرزو
کرد و خدا اجابتش کرد در این عمر تلف شده کوفتی.

دهانش را باز کرد و بازدم حبس شده اش را
آزاد... که از سرما لرزی به تن و بدنش افتاد یا
نه... از سرما نه... از دیدن مرد گنده و درشت و
ضمختی که زهر چشمش را در گوشه ای از حافظه
قوی اش ثبت کرده بود...

لرزید و تازه فهمید که چرا فرخ_ همان صاحب
مغازه_ یک راست آدرس این محله درب و داغون
فقر نشین را نوشت و گفت: گارداش مواظب اوول
خطرناک دی به ابالفصل. (داداش مواظب باش
خطرناکه به ابوالفضل)

میخکوب شده ایستاد...

_خودشه.

#رزیتا

#پارت_۲۴۶

جنگ آغاز شده بود. عامل تشنج را که دید، خشمش از گور برخاست و نزدیک در دکان کوچکش رفت که خبری از اراذل و اوباش نبود.

فرخ بیراه نگفت که بیایند اینجا تا گره از مشکل هایشان باز گردد؛ ولی انتظار همچین برگ برنده ای را نداشت!

دستش را مشت کرد. لرزید. دندان هایش به هم خورد و از چشم هایش خون چکید.

ذهنش یاد آن شب افتاد که ته کوچه گیرش انداختند و چک و لگد بود که نوش جاناش کردند.

نفس های داغش پره های بینی اش را سوزاند و براق دهانش همینجور جمع شد و از گلویش پایین نرفت که نرفت!

نجوای علی را که کنار گوشش شنید تازه به خودش آمد و پلک بر هم زد.

اشک هایش خشک شده بود از بس حیرت وجودش را فرا گرفت از بد ذاتی آدم های نزدیک دور و اطرافش...

_می شناسیش پسر؟

در لحظه میلاد فهمید که آن مردک گنده بک سیبیل
کلفت که بود.

_بو بوردا ناقایریر؟(این اینجا چیکار می کنه؟)

صدایش به گوش طرف مقابلی که سرش گرم
ویدئوهای سرگرم کننده موبایلش بود و تخمه
شکستن، بالا پرید و دهانش نیمه باز ماند.

عقب عقب رفت؛ ولی قبل از اینکه پا به فرار بگذارد
شهاب دوید و خفتش کرد.

یقه اش را چسبید و پشتش را محکم به دیوار زد به
یاد همان شب بد یومن که کمرش را خم کرد و
غرورش را پر پر.

هنوز دهانش را پر از فحش نکرده بود که میلاد پیش
دستی کرد...

_ ایت کیمین وورام سَنی. (مثل سگ می زنمت)

_ جُر عَتون یو خدی. (جرئت نداری)

_ آقزوعو باقلا یا دانیشارسان یا تیکه پاره اِیرَم
سَنی. (دهنت رو ببند یا حرف می زنی یا تیکه پاره ات
می کنم)

نیشخندی زد که چاقوی ضامن دارش را از جیب پشت
شلوارش درآورد و درست روی صورت زخمی اش،
باز کرد که خطی تیز کشید.

ترسیده با عجله گفت: یاخچی یاخچی دییرَم. (باشه
باشه می گم)

#رزیتا

#پارت_۲۴۷

نفسی عمیق و طولانی کشید که برادرش دوباره
سیخونکی به آن مردتیکه زد.

کوچه خلوت بود و صدا در گلو انداخت تا انعکاسش
تن و بدن هرچه غول بیابانی بود را بلرزاند!
قسم خورده بود تا انتقام چاقویی که نامردانه به
شهاب زدند را بگیرد!

_تَزْتَر دِه ایستِیروخ اونی تاپاخ.(زودتر بگو می
خوایم پیداش کنیم)

به نفس نفس افتاد و با حالی زار بر خلاف قیافه غلط
اندازش گفت: سَنی آلاه دِمَه کی مَن سَنه دِمیشَم. (تو رو
خدا نگو بعش که من به تو گفتم)

ذره ای، حتی ذره ای، دل سنگِ شهاب به حال و روز
بی نوایش نسوخت. لگدی به زیر شکمش زد که از
درد به خودش پیچید و دست راستش را بالا آورد تا
مرحمت او شامل عجز و التماسش گردد.

_حاج بابا شیر محمدین اوقلی... ایستدی سَنی
چاقوینان وورا... ایستیر قیزین طلاق وِره... (پسر)
حاج بابا شیر محمد... خواستش که تو رو با چاقو
بزنیم... می خواد که دخترش رو طلاق بدی...)

دستش را از یقه اش جدا کرد و لگدی دیگر به
پهلویش پراند و عصبی راه رفت.
زبان آذری اش ضعیف بود؛ اما نه در حدی که هیچی
از زر زر هایش نفهمد!

پلک هایش را محکم بست و دوباره با شتاب بیشتری
به سوی اش برگشت و مشتی به زیر فکش زد.

دلش را خنک کرد؟

نه نکرد... فقط حسابش را صاف کرد و صورتش را
بین دست هایش گرفت تا به چشم هایش چشم بدوزد.

__ باید بیای همه این ها رو به زن من بگی.

فریاد زد.

__ فهمیدی؟

حنجره اش جر خورد. هیچ جوره این ماجرای پیش
آمده برای اش قابل هضم نبود که عطا بعد سال ها
ناگهان سر برسد و بخواهد همانطور که ثریا را از
پدرش علی گرفت، دخترش رزیتا را از او بگیرد!

چقدر پست بود. چطور حاضر شده دست به همچین
کار کثافتی بزند و لذت ببرد از عذاب دادن عزیزترین
هایش؟

مغزش رد داد سر جنون محض کسی که با سیاست
پله ها را یکی، یکی چید تا به هدفش برسد!
مشتش را بالا برد و تا خواست به دماغ و دهان زیر
دست عطا بزند، صدای بُرنده علی متوقفش کرد.

__دیگه زنش پسر. فیلمش رو گرفتم!

#رزیتا

#پارت_۲۴۸

دنیای به آخر رسیده اش را علی خرید. برگشت. لبخند
کمرنگ و محوی زد. چشم هایش شده بود کاسه
اشک و به زور از دهانش نفس کشید تا اکسیژن افت
کرده اش بازگردد به حالت طبیعی.

جلو رفت و علی در سکوت مطلق موبایل را به
طرفش گرفت و رهایش کرد.

اولش سر پایین انداخت و نگاهش روی صفحه
موبایل خاموش چرخید و بعد سر بالا آورد و نگاهش
روی صورت میلادِ سر کیف و لبخند پیروزمندانه
پدرش!

چند لحظه ای مکث کرد و کم کم به عقب عقب رفت.
سرعتش که بیشتر شد با دو به سر کوچه دوید تا
تخته گاز برود و این مدرک مستحکم را نشان
رزیتایش بدهد!

با عجله پشت فرمان ماشینش نشست و برف پاک کن
را زد تا جلوی دیدش را برف های درشت، درشت
نگیرد.

عطا باید برود و اشهد رابطه پدر دختری که سال های
سال در حق رزیتا نکرده بود را بخواند.

شمشیر را از رو بسته؟!!

اگر شهاب، شهاب شیخی بود؛ پس بلده که چطور او
هم شمشیر را از رو ببندد...

دنده را جا به جا کرد از دو به سه...عقر به های
کیلومتر شمار به یکباره بالا رفت...از هشتاد به صد
از صد به صد و بیست...

آدرس را که بلد نبود؟

ولی به طرف مرز حرکت کرد. حدسی و بدون هیچ
پیش زمینه ای.

شیشه یخ زده را پایین کشید و رو به پیرمردی که
پشتش هیزم های جمع کرده را گذاشته بود
گفت: عمو!

اولش پیرمرد با تعجب نگاهش کرد؛ ولی بعد چند
ثانیه از خیابان رد شد و به طرف دویست و شش اش
با پاهایی تا شده و خسته آمد.

_عمو اینجا املاکی، زمینی، دشتی به نام حاج بابا
شیر محمد هست؟

اعتراف های آن نره خر گردن کلفت در سرش چرخ
خورد و با اصرار بیشتری به پیرمرد نگاه کرد...
چشم های مهربان و ریزش را باز کرد و با لهجه
غلیظ آذری به سختی فارسی حرف زد.

_ها واردی. می فهمی که چی می گم؟ هستش؛ اما دو
کیلومتر جلوتر.

بازدمش را با بخار وحشتناکی از ته گلویش بیرون
فرستاد و در حالی که دلش لک زده بود برای کشیدن
سیگار، صریحانه پرسید: چی هست اونجا؟

_مزرعه اسب سواری.

#رزیتا

#پارت_۲۴۹

در ورودی مزرعه باز بود؛ ولی با این وجود ماشین
را جایی مناسب که برف هایش را پارو زده بودند،
پارک کرد و قایمکی داخل مزرعه ای سفید پوش
رفت.

بدون اینکه بداند راه افتاد که قلبش مسیر را نشانش
بدهد چون به رزیتا فکر کرد.
به سام فکر کرد.

به آینده هر سه تای شان فکر کرد.

برف های جمع شده روی موهایش را تکاند و با
احتیاط در نیمه باز اصطبل را باز کرد.
نور کم سوی آفتاب که تابید صدای ظریفش را شنید.
نفهمیده بود شهاب آمده تا اینجا!
دستش روی یال های اسبی اصیل و سیاه رنگ بود
که لبخندی شیرین زد.
لبخندش را که دید، دلش غش و ضعف رفت برای
ملاحت و محبتی که در وجودش بود.
نزدیک تر رفت و نتوانست منکر خواستن تمام و
کمال رزیتا گردد.
ولی خودداری کرد هر چند که مجادله با دلش سخت
امکان پذیر بود!

__چقدر نجیبه.

خواست بگوید "نجیب تر از تو که نیست. هست؟" ولی
با جمله بعدی اش در جا هر چه واژه بود را فرو
خورد.

_آخه کی دلش می یاد روی این حیوون بشینه و
سواری بگیره؟

هورمون هایش به هم ریخته بود لابد...
نیشش تا بناگوش باز شد و در خفا دورش گشت و
قربان صدقه اش رفت.

_جای اسب وحشی توی طبیعت نه اینجا.

نفسی عمیقی کشید...چند ثانیه ای تکان نخورد...شک
کرده بود...سرش را کمی به عقب متمایل کرد و
گفت: ایلمان؟

کاش به اسم کوچک صدایش نزده بود...کاش...

دستش را روی قلبش گذاشت و چشم های درشت آبی
رنگش تا آخرین حد بزرگ شد.

رنگ و روی اش برگشت و دهانش را باز کرد تا
فریاد بزند؛ اما از طرفی دلتنگ این چهره بود. دلتنگ
این صدا. این نفس. این حضور.

_فراموشم کردی. ایلمان! با اسم کوچیک صداش می
زنی. آره؟

لحن شهاب پرخاشگرانه نبود. کنایه آمیز و تلخ و
زننده هم نبود. لحنش از جنس کارد بود و درد!

_شهاب.

برخلاف بارهای پیشین گفت: جانم؟

#رزیتا

#پارت_۲۵۰

_اینجا چیکار می کنی؟

خشمش، بغضش، نفرت و عشقش، زیر پوستی بود با
فریادی خفه و لرزان.

این اتفاق را پیش بینی نکرده بود حتی گاهی ناامید
هم شده بود که محاله دوباره با این مرد بد قلق و
سرد و کینه ای چشم در چشم شود!

دلش هُری ریخته بود از این ملاقات ناگهانی عجیب
که سام را در شکمش به ورجه وورجه وادار کرد.

کمرش را گرفت و مصمم و سرتق با دردی که نفسش
را قطع کرد، پرسید: آره فراموشت کردم. برای چی
اومدی اینجا؟

دردش رو به افزایش بود که بالاخره نقاب سرسختی
اش را کنار گذاشت و آخس به هوا رفت.

_آی.

دست گرم و آشنای شهاب روی شکم بزرگش نشست.
بازویش را گرفت و بلندش کرد تا روی صندلی فلزی
گوشه اصطبل بنشیند تا خود آنجا سرش روی سینه
ستبرش بود و گوشش پُر از آهنگ لذت بخش ضربان
قلبش.

_بشین اینجا. خوبی؟ طوریت که نشده؟ زنگ بزنم
دکتر؟ رزیتا نگاهم کن. چرا چشمت رو وا نمی
کنی؟ دردت شروع شده؟ آخه زوده فدات شم. هنوز
حتی نرفتی که توی هفت ماه.

خنده اش گرفته بود...چقدر بی قرار این دلوایسی
هایش شده و بی خبر از احساساتش بود...!

صدایش که در نیامد، نُچ کشدار و عصبی شهاب
موجب خندیدنش گشت. لعنتی هنوز هم حساس بود
روی هر واکنشی مبنی بر حال آشوب شده او.

_اگه چشمت رو باز نکنی زنگ می زنه اورژانس.
خودت می دونی رزیتا شوخی ندارم.

پلک هایش آرام آرام از هم باز کرد اولین تصویری
که دید، تصویر صورت رنج کشیده شهاب بود.
نفس عمیقی کشید تا از شدت اضطراب، جان سام به
خطر نیافتد؛ ولی ریه هاش به جز جز افتاده بود که از
سوختگی اش گفت: برو از اینجا برو.

_بی رحم نبودی!

اشک نریخت؛ چون اشک هایش را ریخته بود.

_تو من رو اینجوری کردی. تو من رو بی کس
کردی. تو خواستی مثل خودت بشم! خواستی بی مادر
بشم!

زیر شکمش درد گرفته بود؛ ولی با این حال کم
نیاورد و ادامه داد...

_اما من نمی دارم سام یکی مثل تو بشه.

#رزیتا

#پارت_۲۵۱

تن شهاب لرزید به سان برقی که از جسمش بگذرد.

__مطمئنی؟

منتظر تکذیب، تردید و یا حتی من من رزیتا بود؛ اما
برعکسش اتفاق افتاد!

__هیچوقت انقدر مطمئن نبودم. نمی توانم شهاب... من
نمی توانم برگردم... من گفتم و ایستا بذار حقیقت آروم
آروم خودش رو نشون بده... گفتم عجله نکن، داد
نزن، قضاوت نکن؛ ولی تو چیکار کردی؟ گفتی ثریا
خانم، بچرخ تا بچرخیم...

چجوری برگردم؟ خودت بگو. می توانم یک روز اگه
نبودم بهت اعتماد کنم و سام رو بهت بسپارم؟ می
تونم؟

نه جای دفاع مانده و نه جای عذرخواهی.

دستش را گرفت که صدای جیر جیر در قلب رزیتا را
در حلقش آورد. سریع بازوی شهاب را کشید و به ته
اصطبل برد تا با سر رسیدن ایلمان کار به جاهای
باریکی نکشد!

درسته که زور نفرتش به عشقش بیشتر بود، درسته
که کینه به دل گرفته از کسی که عاشقانه عاشقش
بود، درسته که شده سبب حال بد و گریه های هر
شبش؛ ولی نه در این حد که اجازه دهد با ایلمان
بجنگد!

دستش را روی دهانش گذاشت و با التماس نگاهش
کرد. هنوز درد از تنش رخت نبسته بود که درد آمدن
ایلمان استرسی تازه را به وجود آورد.

__تو رو خدا هیچی نگو. بذار دست به سرش کنم.

توپ شهاب پر شده بود.

__چرا؟ او مدم دنبال زنم. باید از یک مرد غریبه
بترسم؟ کیه تو می شه که نمی داری
رزیتا؟ او مدم... دنبال... زنم... می دونی تو کت من نمی
ره که بخوام بازی در بیارم.

__نکن. بذار بفرستمش بره با هم حرف می زنیم.
قبول؟

سوت زدن آن مرد تیکه مو بور روی اعصابش رفت و
تا خواست نعره ای بکشد، لب رزیتا روی لبش
نشست! راه و رشوه ای بهتر از این برای سکوت
نبود که عصبانیتش در جا فروکش کرد و داغی گوش
هایش را گرفت!

__هیچی نگو. بذار بره.

عقب عقب رفت؛ ولی هنوز مزه عسلی و شیره ای لب
هایش روی لب های شهاب بود که حداقل آثار

خشمش را ناپدید کرد و شوک زده با اخم هایی در هم چشم به چشم رزیتا دوخت.

محض اطمینان تا یک وقت اگر دید کار بیخ پیدا کرد، برود و حال آن ایلمان آقا زاده را بگیرد به موهایش چنگ زد و با حرصی که ناشی از غیرت باد کرده بود، پچ پچ وار هشدارش را لب خوانی کرد.

_زودتر بفرستش بره.

حرکات تند دستش را رزیتا نادیده گرفت و تا میانه اصطبل رفت.

ایلمان را مشغول نوازش اسب محبوبش دید که بی مقدمه گفت: دیگه بهتر نیست بریم؟ هوا سرد شده برای تو هم خوب نیست.

تلخندی به روی اش زد و بدون ذره ای انعطاف یا ترس دستوری حرفش را زد.

یک ربع بیست دقیقه دیگه می یام. می شه تا اون
موقع بیرون باشی؟

#رزیتا

#پارت_۲۵۲

ایلمان دستکش های چرمی اش را درآورد و با چشم
های روشن سبز رنگش سر تا پای رزیتا را برانداز
کرد.

شکاک شده بود و این طرز صحبت دختر عمویش او
را به شدت کنف کرد!

__چیزی شده رزیتا؟

حوصله اش از کل کل با ایلمان سر رفت که به طرف
در پا تند کرد. قفلش را برداشت و جای فرو خوردن
اعصاب متشنجش، فوران کرد و گفت: فکر می کنم
حرفم رو واضح زدم، پسر عمو.

نگاهش از روی صورت ایلمان به پاهایش سر خورد
که عصا قورت داده قدم های بلند و پر صلابتی
برداشت.

نفسش را حبس کرد و عرق سردی از پیشانی اش
شره کرد که این بچه لجوج درست همانند پدرش بود!
کشیده به شهاب شیخی...

لگد هایش را محکم به شکم رزیتا زد که از درد به
خودش جمع شد؛ ولی خم به ابرویش نیاورد.

لب از لب باز نکرد تا وقتی که رفت و در را محکم به
هم کوفت تا رئیس بازی اش را به رُخ بکشد.
روی زمین افتاد و نشست. همان موقع شهاب به
سوی اش دوید و با غم زوزه کشی فریاد زد!
نه به سر رزیتا که به سر خودش و آن ایلمان جنس
خراب...

_خوب نیستی. می گم حالت میزون نیست می گی
نه؟ بخاطر خودت، بخاطر پسر مون، لج نکن. بیا
ببرمت بیمارستان. گور بابای ایلمان و هر ننه قمری
که ربطی ما نداره.

طول کشید تا خودش را جمع و جور کرد.

_چرا حرف خودت رو می زنی؟ من با تو جایی نمی
یام. هیچ جا. بگو بهشت.

_قرار مون این بود که حرف بزنیم رزیتا تو همون
زنی بودی که می گفتی اول گوش بده بعد حکم کن.

نگو هیچ عشق و علاقه ای دیگه این وسط بین من و
تو نیستم. ما نمی‌تونیم بدون هم زندگی کنیم. من نمی
تونم بدون تو و سام نفس بکشم. دنیا شده قفس. تو
چشم هام نگاه کن و بگو بدون تو خوشحالم، بگو،
اونوقت راهم رو می‌کشم و می‌رم وگرنه از کنارت
جنب نمی‌خورم.

__تحت فشارم نذار. چی از جونم می‌خوای؟

جای طوماری از حسی که در این چند مدت بیچاره
اش کرده بود، تنهایی و انزوا و افسردگی و رو
آوردن به نوشیدن الکل، فقط به یک جمله کوتاه
بسنده کرد.

صورتش را گرفت و به آبی های نورانی معصومش
زل زد و گفت: تو رو می‌خوام.

#رزیتا

چند لحظه ای متزلزل شده به شهاب نگاه کرد؛ ولی
بالاخره از روی زمین برخاست و لب های کوچک
صورتی اش را روی هم لغزاند.

_بعضی خواسته ها زود دیر می شه من و تو فرصت
زیاد داشتیم؛ ولی نتونستیم.

بغض کرده بود چرا؟

_تو قلب من رو به درد آوردی. شدی هم دلیل گریه ام
هم خنده ام. نه می تونم بگذرم نه می تونم ادامه بدم.
تنها کسی که تونست من رو بعد مادرم به این زندگی

پابند کنه سام بود در حالی که ما به هم قول دادیم،
قسم خوردیم، چه تو غم، چه تو شادی، پیش هم
باشیم؛ ولی نبودى...هیچوقت نبودى...حالا سخته
بخوام ببخشم، سخته چون من باورت کردم شهاب.
باورت کردم از ته دلم که جلوی روی همه وایستادم...

حرف هایش به ظاهر ساده بود به ظاهر شکننده.

_قلبم به درد اومده و قلبی که به درد بیاد مرهم
نداره.

دستش سمت دستگیره در رفت که سایه اش را روی
سرش حس کرد. نیم چدخی زد و او را دید که به
صفحه خاموش موبایل ضربه ای زد و ویدئویی را باز
کرد.

_این رو ببین با دقت.

_چی هست؟

جار و جنجال چند دقیقه پیشش را پس زد و موبایل را
بی تردید از دستش گرفت.

شاخه ای از موهای خرمایی رنگ براقش را پشت
گوش زد و با کنجکاوی به دعوایی که شاید تماشای
صحنه هایش برای زنی باردار دلخراش بود، نگاه
کرد و ابروهایش کم کم به هم گره ای کور خورد.

نفس هایش کند شد و هوا کم آورد. رنگش پرید و
اسم عطا، پسر حاج بابا شیر محمد که به گوشش
خورد، لرزید از ترس فکری که در سرش پرورش
پیدا کرد!

لب های بی جانش جنبید و زیر لب گفت: نه.

مشت و لگدهای شهاب به آن غول بیابانی و
اعترافش بابت هم دستی با پدرش، فشارش را انداخت
و لعنت به همه آدم های دروغ گو این دنیا!

لعنت به این بازی و گذشته ای که توانش را نسل
بعدتر پرداخت کرد!

اشک های جمع شده اش را با باز و بستن پلک
هایش، رها کرد و ناباورانه دست لرزانش را روی
دهان نیمه باز مانده اش گذاشت.

سر که بالا آورد نگاهش اسیر نگاه داغ شهاب شد که
بی هوا انگشت هایش بین موهای لیز رزیتا رقصید و
گفت: باشه پیشت تا شب. می گی بی خیالم شو، برو،
تلاش نکن؛ ولی من همینجا هستم رزیتا. همینجا هم
می مونم تا برگردی.

#رزیتا

#پارت_۲۵۴

سوار سانتافه مسی رنگ ایلمان شد. چشم هایش
غرق غصه بود. کمر بند ایمنی اش را بست و سرش
را به شیشه سرد کناری اش چسباند تا داغی مغزش
را بگیرد.

بدون اینکه پلک بر هم بزند به مغازه های سر راهی
که نور چراغ هایشان تک و توک روشن بود، چشم
دوخت و به این فکر کرد که باید چند تا دروغ دیگر
را از سوراخ سنبه های اطرافش بیرون بکشد؟!!

آه غلیظی که از حنجره اش بیرون زد، توجه ایلمان
را جلب کرد. سنگینی نگاهش را که انرژی بدش
بیشتر از خوبش بود، حس کرد و نُچ کشداری را به
عمد از میان لب های به هم چسبیده اش بیرون
فرستاد.

_کی می رسیم؟

مچ نگاه خیره ایلمان را با غضبی که آرامش نصف و نیمه درونش را به هم ریخته بود، گرفت و از این نزدیکی دید زدن ها چندشش شد.

__چیزی شده پسر عمو؟

فرمان ماشین را دو دستی سفت چسبید و به زور دهان خشک شده اش را باز کرد.

__رفتار امروزت...یکم عجیب بود...راستش حس کردم داری حرص کسی دیگه رو سر من خالی می کنی!

برای لحظه ای جا خورد و سعی کرد لحنش عادی و بی دستپاچگی باشد.

__نه فقط این روزها یکم بی حوصله ام.

راست بود از این نظر که شهاب مصیبتی بزرگ، سر
قشنگ ترین و شیرین ترین روزهای عمرش آورد.
دلش را تکه تکه کرد و بعد از عقد آبرو و حیثیتش را
پیش کس و ناکس ریخت تا مضحکه و نقل مجلس
خاله زنک ها باشد.

لطفاً به دل نگیر.

سکوت ایلمان و بعد لبخند زرنگانه ای که زد، روی
مخش رفت.

فریاد دل پارچه پارچه اش را با هزار بدبختی ساکت
کرد تا به موقع با پدرش عطا حرف بزند!
شاید پاپوشی تازه برای دشمنی دوختند از کجا معلوم؟

گر گرفت و دکمه تعبیه شده روی در را آهسته فشرد
تا باد سرد پاییزی حرارت وجودش را در بر بگیرد که
یخ بزند... که فکرش... احساسش... یخ بزند...
ولی ناگهان چشمش به آینه بغل خورد.

پشتشان بود.

دنبالشان بود.

سیگار روشن در دستش را که دید، لعنتی به دیوار
کوتاهش فرستاد چون به رزیتای مهربان و فداکار و
مظلوم گذشته بی انتها مدیون بود...

#رزیتا

#پارت_۲۵۵

در حیاط را مش حیدر باز کرد. پیرمرد مهربان و
دوست داشتنی بود.

دلشوره امانش را بُرید و به آینه بغل زل زد.

هنوز در تعقیبشان بود و گوشه و کناری، زیر سایه
درختی بی برگ، دویت و شش اش را متوقف کرد.
نفسش را محکم و با فوت بیرون فرستاد و از سانتافه
ایلمان پایین آمد. دستش را روی شکم بزرگش کشید
و از پله های عمارت حاج بابا شیر محمد، بالا رفت.

چکمه های قهوه ای رنگ چرمش را بی حوصله از
پای اش درآورد و با اکراه به عطایی که منتظرش
بود، لبخند زد.

__چقدر دیر اومدید داشتم کم کم نگران می شدم!

پر شرم از خودش و شهاب و ثریایی که با خیلی از
حرف های ناگفته زیر خروارها خاک رفت، لب هایش
را از هم باز کرد و دسته کیفش را محکم تر چنگ
زد.

_نگرانیت واسه همه این سال هایی که نتونستی ما
رو پیدا کنی در برابر نیم ساعت زودتر یا دیرتر
اومدنم هیچی نیست، مگه نه بابا؟

به ضرب و با صدایی که در آن حزن خاصی بود،
گفت: معلومه که قابل قیاس نیست.

_ولی به موقع پیدام کردی...درست وقتی که مادرم
رو با همین دست های خودم توی قبر گذاشتم...درست
وقتی که از درون زنده، زنده جون دادم چون
هیچکسی رو نداشتم...تنهای تنها که شدم، اومدی!

نفسش را از هیجان حاکی از ترس و شک به یکباره
آزاد کرد.

_چی می شد زودتر پیدامون می کردی بابا؟

هول کرده قدمی به طرفش برداشت و با هر دو
دستش، صورت رزیتا را در بر گرفت.

چشم های آبی روشنش را به چشم های آبی دخترکش
که به ثریا کشیده بود، دوخت و ته دلش لرز خفیفی
کرد از اینکه مبادا به گند و کثافت های گذشته بو
برده باشد!

__چی شده چشمت زدن تا دو دقیقه سر کیف بودی؟

دهانش را پر کرد که بحث چاقو کشی و گردن کلفتی
چهار تا آدم خلاف را برای شهابی که اگر بخواهد
بخاطرش بمیرد، نه و نشدن و نتوانستی در کارش
نبود، پیش بکشد؛ اما...

__بوردا نَخَبَرَدی؟(اینجا چخبره؟)

#رزیتا

یکه ای خورد و با اخم هایی از هم باز شده به
پدربزرگ متواضع و خوش قلبش که عصا زنان پله
ها را پایین آمد، نگاه کرد و گفت: نرفتید باغ حاجی
بابا؟

لبخند مهربانی زد که درخشش صورت نورانی اش را
بیشتر کرد.

این پیرمرد با خدا بیشتر از عطا در این چند ماه،
حواسش به گریه های شبانه اش بود!

"خودش را سریع به خواب زد و چشم بست تا تکه
های غرورش بیشتر از این بال و پرش را به رنگ
خون در نیاورد.

ولی با این وجود هنگامی که دست عطرآگین و لرزان
حاج بابا روی موهای روشنش نشست، اشک های بی
دفاعش روی پوست مرمر گونه صورتش لغزید."

عطا با خنده رو به پدرش گفت: هِشَنه حاجی. گزینان
و آتا صحبت لری واردی. (هیچی حاجی. صحبت های
پدر و دختریه.)

حاج بابا چشم های روشن و کم سوی اش را به رزیتا
سنجاق زد. حالش مساعد نبود. حتی مثل روزهای
اولی که به این جمع اضافه شد هم نبود!

__عیبی یوخ. نومی اذیت اِلمه. (عیبی نداره. نوه ام رو
اذیت نکن.)

کلاه سیدی سبزش را از روی سر کم موی سپیدش
برداشت و دستش را دور شانه های ظریف رزیتا
گذاشت.

حس کرد از نگاه دخترک از قلبش از لبخند کم جان و
الکی اش، همینجور پشت هم سوز بود که گرمای
حضورش را جارو کرد.

عصا زنان به طرف حیاط رفت؛ ولی در حالی که
همچنان دل نگران نوه اش بود، رو به عطا گفت: گوی
گتسین استراحت اِلسین.

اوشاخ گارنیدا وار. (بذار بره استراحت کنه. بچه تو
شکمشه.)

در را بعد رفتنش چفت کرد و با صدای بلند ایلمان را
صدا زد.

هنوز رزیتا بین گفتن و نگفتن مردد مانده بود که به
یکباره تصمیم گرفت تا شب دندان سر جگرش
بگذارد!

دل چرکین بود و نتوانست جلوی دلتنگی اش را
بگیرد تا بدتر از این به شهاب بتوپد.

نتوانست بیشتر داد بزند یا حتی سیلی زیر گوشش
بخواباند.

پسر عمویش دست و پاهایش را بسته بود!
دندان روی هم سایید و تا خواست از کنار عطا
بگذرد، بازویش را گرفت.

_چه خبط و خطایی کردم رزیتای بابا که پشت هر
جمله ات شک و افتراست؟

یک بار می گم؛ ولی برای آخرین بار. کسی که من و
مادرت رو به هم وصل کرد آمنة بود کسی هم که
جدامون کرد، آمنة بود.

#رزیتا

#پارت_۲۵۷

پلک هایش را آهسته باز و بسته کرد و گفت: ولی قبول داری که گناه کاری؟ دو نفر رو از هم جدا کردی. انتظار نداشتی که تاوان پس ندی و با خیال راحت زندگیت رو کنی؟

این دنیا جزای همه آدم ها رو می ده شاید برای یکی کم تر شاید برای یکی بیشتر. درسته عدالتش عادلانه نیست؛ اما توی مجازاتش شک نکن بابا.

این بحث در این چند ماه، بیش از حد کش پیدا کرده بود. پله ها را دو تا یکی بالا رفت و عطا را پشت سرش جا گذاشت. در اتاقش را باز کرد و روی تخت دو نفره سلطنتی که جنس تشک و بالشش مرغوب و راحت بود، نشست؛ اما چه فایده زیرش انگاری میخ بود و سنگ.

موهای شلاقی اش را باز کرد و پالتوی اش را روی چوب رختی کنار تخت، آویزان کرد.

سی دی روی صفحه گرامافون گذاشت و به آهنگی قدیمی و نوستالژی فرانسوی گوش سپرد تا برای چند دقیقه هم که شده به همان فضای عادت کرده در چند سال پیشش بازگردد.

شانه ای برداشت و گیسوهای درخشانش را شانه زد. پیراهنی بلند، سفید و صورتی، تنش کرد و موبایلش را از کیفش درآورد که ناخودآگاه چشمش به موبایلی افتاد که نتوانست به شهاب پشش دهد!

به قدری از دروغ و دغل بازی های اطرافیانش متعجب شده بود که ذهنش قفل کرد.

همان لحظه در همان گیر و دار، موبایل سامسونگی که صفحه اش خش برداشته و ترک ریزی خورده در دستش لرزید.

شماره ای به نام "چوکوم" دید و به وضوح اخم هایش را در هم کشید؛ ولی از پاسخ دادنش امتناع نکرد و موبایل را به گوشش چسباند.

صدای آشنا و در عین حال کشنده ای، قلب رزیتا را
از جای اش کند.

__موند من. چطوری توی این چند ماه دووم
آوردی؟ پوسیده بودم توی چهار گوشه خونه.
اما رغبت نداشتم بیرون برم. پاهام نمی کشید. دست
هام کار نمی کرد. چشم هام خشک شده بود به در.
دهنم که پر شده بود از بوی عرق سگی و پاکت
پاکت سیگار.
من اینجوری طاقت آوردم. اینجوری زنده موندم. تو
چی بی وفا؟

پشت سوالش طعنه و نیش و زخم نبود.
پشت سوالش یک جوری حرف کشیدن شیرین،
شیرین از معشوقی بود که قهر کرده با عاشقش!

__بیا پشت پنجره.

پرده را کنار کشید و نگاه به سر تا پای اش کرد که
به ماشینش تکیه زده بود.

#رزیتا

#پارت_۲۵۸

_شب آماده شو می‌یام دنبالت.

سکوت کرده بود و شهاب از این فرصت نهایت
استفاده را بُرد!

اما رزیتا منتظر همین آتو بود تا حلقه ازدواجش را از انگشتش درآورد و جلوی پای کسی که به اسم عشق، بذر نفرت را در دلش کاشت، بیاندازد.

لبخندی غمگین زد و گفت: چقدر مطمئن. چرا باید باهات پیام؟

_چون من رو می شناسی.

_چیکار می کنی؟ به زور می بری؟

جدی بود تا محبت هایش روی سنگ قبرِ سنگین شده ثریا در مزار دل غصه دارش، تاثیری نگذارد.

_نه با دسته گل و شیرینی آشتی کنون می رسم خدمت حاج بابات.

_شوخیش هم قشنگ نیست.

پس باهام راه بیا. این سری تاکتیکم رو عوض کردم. با تو آب می خورم، با تو پا می شوم، با تو می شینم، با تو تا ته این لج و لجبازی هستم.

تلخ خندید. اشک هایش باران پاییزی بود که شره کرد و روی گونه اش نشست؛ ولی نجوای محکمش نلرزید و نخواست کم بیاورد.

نم باران که به شیشه پنجره خورد، تصویر شهاب را پیش چشم هایش تار کرد.

ابرهای خاکستری با رعد و برقی ناگهانی، شکافی در آسمان انداخت که سیل را بر سر مرد کله شقش جاری کرد.

مستحق تنبیه بود؟

صد در صد؛ اما طاقت نیاورد و دنبال بهانه ای گشت.

باشه برو. شب بیا. مگه نمی گی شب؟ تا شب چند ساعتی مونده، خسته می شی. کسی می بینت. دعوا می شه. منم تو شرایطی نیستم که بتونم استرس رو

تحمّل کنم. اضطراب و تشویش و هیجان برای بچه
سمّه.

دستش را روی شیشه بخار کرده کشید. لعنتی هنوز
همانجا بود. تازه با کلی کلنجار از جیب کتش پاکت
سیگاری درآورد و نخی را گوشه دهانش گذاشت و
گفت: یادم رفته بود که بلدی نگرانم باشی. نگرانم
نباش. حواست به خودت باشه و سام. واسه فردا
وقت دکتر می گیرم تا با هم بریم. نیومدی بست می
شینم جلوی در این خونه. هر کی هم اومد وساطت
کرد می فرستمش پهلوت تا از خر شیطون پیاده ات
کنه.

با دست آزادش دور سیگار حصاری درست کرد.

_بچه که بودم به مادرم می گفتم ده تا دوست دارم. ده
تا خیلی بود. ده تا دوست دارم رزیتا. ده تا خیلی.

#پارت_۲۵۹

پرده را محکم کشید تا شهاب را پشت همان پنجره،
زیر شلاق باران، جا بگذارد.

تماس را بی خداحافظی قطع کرد.

در حالی که هیچی درست بشو نبود.

هیچکدام از حرف هایی که زد و به راحتی دلش را
شکست.

هیچکدام از فریادهای تنش زای اش هیچکدام از بد
رفتاری ها اذیت و آزار ها حتی وقتی که در
بیمارستان مثل ابر بهار نشست و گریه کرد و منتظر

بود شهاب وقتی صدای لرزان و عاجزش را شنید،
دست کم تسکینش دهد!

نه، هیچی درست بشو نبود. این حلقه لعنتی را این
وصال اشتباه را این عشق مریض گونه را باید جلوی
پای اش بیاندازد و نقطه پایانی این قصه را بی
رحمانه بگذارد.

اشک هایش را پاک کرد و دسته ای هیزم از زیر
تختش بیرون آورد و داخل شومینه انداخت تا از
سرما بدنش مور مور نشود.

پتوی اش را از روی تخت کنار زد و زیرش خزید.
سرش را روی بالشتی که تمامش از پر بود گذاشت و
از سردرد نالید.
دردش که یکی دو تا نبود.

دردش شده توموری از سرطان بدخیم که ریشه هایش
حتی زده به سام!

پسر کوچکش که از یک شب هم آغوشی با شریک
جرمش، با نامرد ترین مرد زندگی اش، حاصل شده
بود.

دستش را روی شکمش کشید و غمش آتش بس کرد
تا برعکس آمنه به پسرش نفرت ندهد!

__ همه چی درست می شه عزیز دلم.

هیچی اینجوری نمی مونه. تو به مامانت که گاهی
بداخلاق می شه و فکرهای منفی می کنه، توجه نکن.
پسر خوبی باش. من رو پدرت رو دوست داشته باش.
ما عاشق همدیگه بودیم برای هم می مرديم تو بدترین
شرط تو بدترین روزها هم از هم نمی گذشتیم. نمی
خوام غصه بخوری که چرا پدرت و من هم رو
نخواستیم گاهی تموم کردن یک رابطه عاشقانه توی
اوج، بهتر از رفتن های نصفه و نیمه ست.

سعی کرد بخوابد. موهای بلندش را بالای سرش
ریخت و پلک هایش را آهسته روی هم بست که لگد
سام به شکمش، نفسش را بند آورد.

لب گزید و خندید از اعتراض وروجک بلایش که از
همین حالا ویژگی های پدرش را به ارث برده بود!
نوازشش کرد و روی شکمش دایره های کوچک و
بزرگ کشید.

با چشم هایی بسته لالایی خواند و کم کم از درد افتاد.
نزدیکی های غروب به زور از جای اش برخاست و
رفت زیر آب گرم حمام.

موهایش را حوله پیچ کرد و بافت ضخیمی پوشید به
همراه شلواری جین.

لب هایش گل انداخت و از پله ها پایین رفت که با
دیدن عموی اش لبخندی بر لب آورد و پله ها را تند
تر پایین رفت.

کوچک ترین عموی اش، ته تغاری فاتحی ها که فقط
هشت سال بزرگ تر بود از رزیتا.

__به به عافیت باشه. نچایی یک وقت این جوجه سرما
بخوره.

خندید.

_نه هیچیش نمی شه.

_حلال زاده به عمو شهریارش رفته قویه با این باده
که نمی لرزه آخه!

#رزیتا

#پارت_۲۶۰

__شاید.

فاز تعارف کردن نگرفت و شانه ای بالا انداخت. ولی
لبخندش را از روی لبش پاک نکرد و با شهریار روی
مبل های سلطنتی داخل پذیرایی نشست.

مرجانه خانم طبق معمول مشغول گردگیری تلویزیون
و میز کنسول و عسلی ها بود.

دست به کمرش زد و به سختی راست ایستاد.

سر که برگرداند با ذوق و شوق، قربان صدقه رزیتا
رفت تا این حد عزیز بود!

تا این حد نور چشم حاج بابایش بود!

__قوربان اولوم سنه، آخرین خیر اولسون اینشالله،
باشووا دولانوم.(قربونت برم عاقبت بخیر بشی ایشالا.
دور سرت بگردم.)

یاد ثریا افتاد که شیرزنانه یک تنه او را بزرگ کرد و
زیر سایه حاج بابا نرفت.

ولی چرا؟

شهریار تعریف کرده بود، هر چند نصفه و نیمه.

خدا نکنه مرجانه جان. تو رو خدا نگو. شرمندهام
نکن.

نیه الله ایلمسین؟ ایلر سنین یولون گوزلدیخ. (چرا
خدا نکنه؟ سال ها منتظرت بودیم.)

دست و پا شکسته این زبان شیرین را بلد بود.
شهریار هم با خنده و شیطنت به مرجانه خانم که یار
غار مادر مرحومش بود، نگاه کرد و از ظرف میوه
روی میز، سیبی سرخ برداشت.
همین که گاز محکمی به آن میوه پر وسوسه زد، آه
از نهاد مرجانه خانم برخاست و یادی از قدیم ها کرد.

__کاش مونس خانم دا اولیدی سنی گوریدی، بنوا
حسرتیله اولدی. (کاش مونس خانم بود تو رو می
دید بیچاره تو حسرت مُرد.)

و بعد زیر لب گفت: قیسمت. (قسمت)

مشتش را پر کرد و به سینه اش کوبید و رفت.
داغش تازه بود حتی بعد از گذشت ده سال!

__عمو.

شهریار جدی گفت: جانم.

__چرا مادرم نیومد اینجا؟

__چون فکر می کرد حاج بابا تو رو می گیره و دیگه
بهش نمی ده. ترس مادریش، مادر جون (مونس) رو
کشت.

#رزیتا

#پارت_۲۶۱

ثریا بدی زیاد دیده بود؛ اما خاموش و بی سر و صدا
با رفتنش، مونس_مادر شوهرش_را نقره داغ کرد!
رزیتا از این موضوع با خبر بود از اولین و آخرین
بدی مادرش، اطلسی جانش، مهربان ترین و
فداکارترین زنی که با شناختش درس زندگی گرفت!
لام تا کام حرفی نزد و سر پایین انداخت.
کاش بتواند برود سر مزار مادر جون و حلالیت بگیرد
برای ثریا...

کاش جنب و جوشی در اراده اش راه بیافتد و انقدر
راکد و سرد و بی تفاوت، یک جا ننشیند...
کاش...

_کشتی هات رو غرق کردم عشق عمو؟

نفسی گرفت و گفت: نه. شاید. نمی دونم.

_پس کشتی هات رو غرق کردم که رفتی تو فکر.
خب همه آدم ها که قرار نیست جای ما باشن، جای ما
فکر کنن، جای ما تصمیم بگیرن، اون زمان زن
داداش این تصمیم رو گرفت و رفت!

درک کردنش سخت نیست برای یک مادر.

نخواست بیاد اینجا و حاج بابا تو رو صاحب شه. می
خواست آزاد و رها و بدون ریخت و پاش های این
خانواده بزرگت کنه.

می خواست مستقل باشی و تو یک کشور پیشرفته
درس بخونی و با یک آدم حسابی ازدواج کنی.
بد نیست. تصمیمش درست بود. ولی مادر جون آسیب
دید!

اما این رو در نظر داشته باش که نمی شه همه رو از
خودت راضی نگه داری. هر انتخابی یک عواقبی
داره باید پی بهاش رو به تنت بمالی!
این رو منی می گم که جون می دادم تا ببینمت.

دلش غنچ زد برای این منطق شسته و رفته اش.
دستش را دراز کرد و دست شهریار را گرفت و
گفت: ولی همه نمی تونن دید تو رو داشته باشن آخه.
می ترسم... می ترسم جای مادرم خوب نباشه بخاطر
من...

_نترس. بهشت زیر پاهاشه ناسلامتی.

لبخندی زد و از روی مبل برخاست. حال خوب، فقط
سوغاتی عمو آخری اش بود و بس!

سیبی سرخ برداشت و سرش را بوسید و رفت. چند
باری صدایش زد که نرود؛ اما رزیتا پله ها را بالا
رفت تا منتظر غارت گر احساسش، پدر بچه اش،
اتاق را متر بزند.

به بالای پله ها که رسید گفت: می خوام یکم کتاب
بخونم. شام حاضر شد بهم بگو.

فریاد شهریار گوشش را پر کرد.

_دیگه چی؟ حیف دو تایی عمو جون.

#رزیتا

ریسه رفت از خنده. حالش را شهریار خوب کرد.
روی تخت خواب نشست و به پاهای ورم کرده اش
زل زد که با نور بالای ماشینی از بیرون، دلش هزار
راه رفت!

پشت پنجره ایستاد و پرده را کنار زد با دیدن شهاب
که زیر کولاک برف دستش را به معنای "سلام
کردن" بالا آورده بود، حرصش گرفت.
ولی باید برود.

مجبور بود قال این قضیه را بکند.

ناچار بود این دندان لق را برای همیشه دور بیاندازد.

در کمد لباس هایش را باز کرد و پالتوی ضخیمی
پوشید. چکمه های بلندش را به پا کرد و شال بافت
کلفتی را روی سرش انداخت تا سوز این سرما شقیقه
هایش را به درد نیاورد.

پله ها را با حرص دو تا یکی پایین رفت. دور از چشم اهالی عمارت از در پشتی مسیر حیاط را انتخاب کرد و با عجله به کوچه دوید.

برف تا زیر زانوهایش بود. حیاط را همین صبح پارو زدند؛ اما کوچه...

دلش ناگهان هُری ریخت. یک دست شهاب زیر پاهایش رفت و یک دست دیگرش هم پشت گردن رزیتا...

قلبش گرومپ گرومپ به قفسه سینه اش خورد و پلک هایش را همینجوری سفت و محکم روی هم بست.

قربانی سرنوشت که نه دشمنی های چند تا آدم از خدا بی خبر شده بودند!

حالا با این اوصاف چطور دست رد به سینه اش بزند و بخواهد که طلاقش دهد؟

اگر بلایی به سر خودش بیاورد چه؟

نه... نه... نه...

حتی تصورش هم حالش را خراب کرد. تصور نبودنش. تصور نداشتنش. تصور این دنیا بدون شهاب.

_خودم می تونستم پیام.

دوباره گفت: بذارتم پایین کمرت درد می گیره سنگین شدم مثل قبل که نیستم!

_ما رو دست کم گرفتی؟ سنگین هم بشی می تونم بلندت کنم الان از خدومه بغلمی، هم تو هم پسرم.

به ماشین که رسید پایینش گذاشت. در کنار راننده را باز کرد تا رزیتا بالاخره نشست. همه جا را پایید و دست های یخ زده اش را نزدیک دهانش برد و "ها" کرد.

جَلدی پشت فرمان ماشین قرار گرفت و درجه بخاری
که از قبل روشنش کرده بود را بالاتر برد.

_کجا داریم می ریم؟

یک جایی که مزاحم نباشه مثل ایلمانِ کیوانِ هر...

خواست بگوید هر خری؛ ولی فوری حرفش را خورد
و گفت: دورمون کسی نباشه چون می خوام یک دل
سیر نگاهت کنم.

#رزیتا

#پارت_۲۶۳

عرق روی پیشانی اش نشست. قدرت درک و
تحلیلش با یک افت فشار ساده، پایین رفت که باعث
و بانی اش کسی نبود جز فتنه های آمنه و ابوعطار!
ضبط را روشن کرد و با پخش آهنگ عربی Nasini
El Donya صدایش را ناخودآگاه بیشتر کرد.

معنی اش را از حفظ بود. همان پانزده سال زندگی در
جنوب و آشنایی با زبان عربی خوزستانی، راهش
انداخت؛ اما هیچوقت این راز خانوادگی را فاش
نکرد!

نه که نخواهد، موقعیتش نبود فقط...

_می دونی چی می گه؟

سر صحبت را باز کرد. اخم هایش را در هم کشید و
دستش را سمت جیب کتش برد تا نخی سیگار بردارد؛
ولی فوری عقب کشید چون رزیتایش حامله بود و
نباید در معرض دود و دَم قرار بگیرد.

سرش را به طرف صورت مثل ماهش با آن لب های
صورتی و چشم های اقیانوسی طوفانی، چرخاند و
دوباره پرسید: معنیش رو می دونی؟

__نه. نمی خوامم بدونم.

لجبازی اش گل کرده بود بی شک؛ ولی شهاب کم
نیاورد. نخواست کوتاه بیاید و دست از سر این دل
چرکین بردارد!

باید ریشه این نفرتی که خودش کاشته را بسوزاند
باید لبخندش جان بگیرد که این خنثی بودن به هیچ
وجه در ذاتش نبود، هیچوقت!

نفسی طولانی و کش دار کشید و چراغ نور بالای
ماشینش را روشن کرد تا ظلمات جاده را بدرد.
بی هوا دست یخ کرده رزیتا را گرفت و سایه چشم
های وحشی اش که با عجله به طرفش برگشت را
حس کرد.

_کاری کن تا دنیا و تموم جهان رو فراموش کنم. می
تونی؟

بالاخره چشم های پر جزر و مد رزیتا را که موهبتی
بزرگ بود، گیر انداخت و سر انگشتش را روی
پوست دستش کشید.

اصوات مفهومی که برای رزیتا نامفهوم بود را از ته
اعماق قلب سنگ و سختش، معنی کرد!

_من رو توی آتیش عشقت بسوزون
بذار قشنگ ترین جمله ها رو برات بخونم
اگه همه دنیا رو بگردم امکان نداره عشقی مثل عشق
به تو پیدا کنم.

اخم های بین ابرویش رفته بود. یک دستش روی
فرمان و دست دیگرش در دست های داغ شده زنی
که قهقهه هایش شده بود آرزو!

ولی کافی نبود. حتی گفتن این شعر از زبانش از
دهانش از شهاب شیخی که معروف بود به غرور!

_این دنیا شاهد عشق منه
نمی تونم تو رو فراموش کنم
آرزو دارم که عمرم طولانی باشه تا بتونم تا ابد
دوست داشته باشم
چون من سال هاست که خواب کنار تو بودن رو می
بینم...

#رزیتا

#پارت_۲۶۴

ماشین را جلوی رستورانی که وسط کوه بود، پارک کرد. در را محکم به هم کوبید و به کمک رزیتا رفت. دستش را گرفت و باهم وارد رستورانی شدند که کف اش پر از گل های رز قرمز و آبی و صورتی بود! روی میز پر شمع با موزیکی ملایم و بی کلام. صندلی را عقب کشید تا رزیتا بنشیند. هیچ صدایی جز گیتار نبود. هیچی جز سکوتی تلخ.

_چایی می خوری؟ البته فکر کنم خوب نیست برات کمبود آهن می گیری. توی این دوران باید چیزای مقوی بخوری. دمنوش چی؟ اصلا هر چی که می خوای همون...

_برای چی من رو آوردی اینجا؟

جا نخورد از این سوالش...

آماده بود برای هر دعوایی هر قهر و بد و بیراه و تحقیری این که چیزی نبود، بدتر از این ها لازم بود سرش بیاورد!

ولی چند لحظه ای ناامیدانه، چند لحظه ای که چنگی
به دلش نزد و دردش را دوايي نکرد، زل زد به
صورتش و تاي ابرویی بالا انداخت تا ناراحتی اش را
بروز ندهد.

__ برای بخشیدن.

صدای ظریف و ضعیفش پر از شکنندگی بود.

__ بخشیدن مگه راحت؟

خنده اش گرفت. حرف های خودش را که یک زمانی
حق به جانب گفته بود، زد تا بفهمد دست و پا زدن
یعنی چه.

__ نمی توانم ببخشم.

__ می خوام پیش عطا بمونی؟

رزیتا جمله اش را با لحن بدی اصلاح کرد.

__بابام!

پوزخندی زد و به صندلی چوبی تکیه زد.

چقدر تدارک دیده بود با چه شوقی با چه اشتیاقی این گل ها را روی زمین ریخت و شمع ها را روشن کرد. کادویی کنار گذاشت تا بلکه ذره ای پشیمانی اش به چشم بیاید. ولی...

__بابات! همونی که آدم فرستاده بود تا من رو چاقو بزنه؟ همون که سعی داشت جدامون کنه؟ آفرین، موفق شد. همونه؟ کسی که بین علی و ثریا وایستاد و دست کمی و از مادرم آمنه نداره؟

نیم خیز شد روی میز و با صدایی پایین و لحنی تاثیر گذار گفت: همون که احتمال داره داروها رو گرفته باشه تا نذاره به دست کادر درمان برسه؟

#رزیتا

#پارت_۲۶۵

رنگ و روی رزیتا به وضوح پرید و گفت: چی می
گی؟ بابام داروهایی که تو معلوم نیست فرستادی یا نه
رو دزدیده که مادرم بمیره؟ منظورت همینه؟

پوزخند تلخ و ناامیدانه ای زد و کیفش را برداشت و
خواست برخیزد که دست شهاب روی دستش نشست
و متوقفش کرد.

اگه بهت ثابت کنم؟ باز تو دلت خودم و دودمانم رو
فحش کش می کنی که چه آدم پستییه داره واسه
برگردوندن من خالی می بنده؟

ماتش برده بود. دسته کیف از دستش لیز خورد و
روی زمین افتاد.

ولی مقاومت کرد تا در این بازی تنها بازمانده از
خانواده اش را نیازد!

منتهی ذهنش در این جورچین از همان روزی که پا
در آن عمارت گذاشت، آچمز رفتارهای ضد و نقیض
عطا شده بود...

آچمز به یکباره آمدن پدرش...
سر بزنگاه رسیدنش...

تو رو خدا نگیرش از من.

لب هایش با لرزی خفیف تکان خورد.

با لرزی که چانه اش، نوک بینی و دور مردمک های
آبی اش را درگیر کرد.

_می ترسم شهاب می ترسم... هر چی که می دونی رو
نگو... نمی تونم گوش بدم... نمی تونم باور هام رو
دوباره خراب کنم!

نگفت. نگفت که چقدر تنها مانده بود. درمانده بود.
بیچاره مانده بود.
وقتی ثریا نفس های آخرش را به سختی کشید چون
چشمش به او بود!
به تنها دخترش...

نگفت و درد نبودنش، درد قضات هایش، درد
فریادهایش را فاکتور گرفت و فقط به تکرار نابودی
باورهایش اشاره کرد.

زمزمه وار و التماس آلود نالید.

_بذار برم...

نگذاشت برود و از روی صندلی برخاست و رزیتا را بلند کرد. صورتش را با هر دو دستش گرفت و با انگشت شستش، پوست لطیف او را نوازش کرد.

_اشتباه کردم تتهات گذاشتم. روزی نیست بگم خدا غلط کردم بذار جبرانش کنم. شبی نیست یک خواب خوش داشته باشم و قبلش به تو فکر نکنم. ولی رزیتا... هر جا بری دنبالتم...

نمی دارم بین آدم هایی باشی که ناموسشون رو کردن زیر خاک.

#رزیتا

_نگو کردنش زیر خاک. نگو. چجوری دلت
می‌یاد؟ بابای من عاشق مادرم بود نمی‌تونه
بکُ... بکُش...

جمله ناتمامش را به یکباره کامل کرد.

_بگشتش!

اشک‌های رزیتا روی صورتش لغزیدند.

_تو می‌خوای من رو به هر قیمتی برگردونی برای
همین داری این حرف‌ها رو می‌زنی...

خنده دار بود؛ ولی شهاب با دلسوزی و ناراحتی
نگاهش کرد. جاهایشان برعکس شده بود؟
شاید...

_آره می خوام برت گردونم؛ اما نه بخاطر خودم
بخاطر اینکه نمی خوام بلایی سرت بیارن.
نمی خوام سر این کینه کهنه یک تار مو از سرت کم
شه.

صورتش را بوسید. جای اشک هایش را خیزی روی
پوستش را بوسید.

لب های داغش را روی لب های نم دار شده و فاصله
گرفته اش گذاشت و نخواست رزیتایش غمبرک
بگیرد!

آهسته لب های صورتی اش را به کام گرفت و مزه
اش را با تمام وجودش حس کرد.

شیرینی و شوری اشک هایش...

نمی توانم...

همین یک کلمه کافی بود تا پیشانی اش را به پیشانی
شهرزاد قصه اش بچسباند و چشم به چشم های
روشن آبی اش بدوزد.

نمی دارم توی اون خونه بمونی.

_بابای من همچین آدمی نیست!

بابای من هم آدمی که فکرش رو می کردم نبود...

اخم هایش را در هم کشید و پرسید: علی شیخی رو
دیدی؟

لبخندی سنگین زد.

هم دیدم هم آوردمش اینجا. گره کور این مشکل پدر
منه.

امکانش یک در هزار بود...
ولی همان یک درصد حالا شده بود واقعیتی محض.

#رزیتا

#پارت_۲۶۷

در آغوشش کشید و پشت سر هم به موهای خوش
بوی اش بوسه زد.

قلب ظالم و عادل و کینه توز و دلسوزش را رزیتا سر
به راه کرده بود!

این کوه یخ از غرور را رزیتا آب کرده بود!

آیین و مسلکش را به هم ریخت و چشم هایش را
روی حقیقت باز کرد تا هر طور شده حصارهای
قفسی که ساخته بود را بشکند.

در واقع ترس رزیتا قابل حس تر از آنی بود که
بخواهد ذره ای به درک و فهمش فشار آورد...

__بهت ثابت می کنم چون تنها کسی که می تونسته
این کار رو کنه عطاست. هیچ دشمنی تا این حد
عرضه نداره که بخواد جون یکی دیگه رو بگیره تا
ضربه فنیم کنه!

__پس تا اون موقع همونجا می مونم.

اضطراب ریشه وجودش را از بُن آتش زده بود؛ ولی
مخالفت نکرد تا مبادا از طرفی عطا به شک و شبهه
بیافتد.

_هرروز باهام تماس می گیری، دور و اطراف پسر
عموی...

دوباره حرفش را خورد و جلوی فحش رکیکی دیگر
را گرفت و گفت: نمی داری نزدیکت بیاد، کارگاه بازی
درنیار، دنبال عطا راه نیفت، آسه برو آسه بیا. به
قرآن قسم به خدا که اگه اذیت کنن دمار از روزگار
تک تکشون در می یارم!

نگرانی اش دست خودش نبود. عقب عقب رفت و
بطری از روی میز برداشت تا محتویاتش را سر
بکشد.

هوا سرد بود؛ اما جگرش داغ و خون...

روی صندلی نشست وقتی دید که رزیتا تسلیم وار
نشسته تا فکرهای جور واجور مغزش آرام بگیرند.
شمع های روی میز را گوشه ای کشید و با علامت
چشم و ابرو به مردی که بیرون، کنار آتش ایستاده
بود، اشاره کرد تا شام را بیاورد.

_فکر نمی کردم حتی یک درصد از خر شیطون پایین
بیای و پدرت رو ببینی...

بالاخره رزیتا سرش را بالا گرفت و با نگاهی بُرنده و
تیز به چشم های سرخس زل زد.

_فکر نمی کردم بعد از گفتن اون حرف هات بخوای
برگردی!

_ولی گفتم کاری نکن که همه شهر رو بگردی و
هیچ جا پیداام نکنی.

زهرخندی روی لب رزیتا جا خوش کرد.
دیر شده بود. ساعت مچی اش را نگاه کرد، ولی با
آوردن پلو خورشت و کبابی که شهاب سفارش داده
بود، صبر کرد تا پسر شکموی اش یک دل سیر بعد
از ماه ها ویار و عوق زدن غذا بخورد.

کفگیر را برداشت و برنج کشید کباب و گوجه را قبل
از اینکه خودش خم شود و بردارد، شهاب داخل

بشقابش گذاشت و گفت: بخور. گرسنه ات بود بی
تعارف بگو بگم بیاره دوباره.

الان یک وروجک دیگه داره جای تو می خوره و هر
چی انرژی خودش ور می داره. هیچی واست نمی
مونه باید دو برابر بخوری تا جون بگیری.

خنده اش گرفت از حسادت های ریز شهاب.

_هیچی نشده سام رو بیشتر از من دوست داری!

قاشقش را پر ماست کرد و در دهانش گذاشت از قصد
این حرف را زد و دستش را زیر چانه اش ستون
کرد.

منتظر واکنش شهاب بود شاید دلش به قلقلک آمد که
به یاد قدیم ها سر به سرش بگذارد!

_نه همچین خبری نیست چون از تو یکی بیشتر
ندارم.

نخی سیگار از پاکتی که در جیب کتش جاساز کرده بود، برداشت و با شعله شمع آتشش زد و دودش را در ریه هاش حبس کرد.

آهسته کام عمیقش را بعد چند ثانیه فوت کرد و به چچم های پر شر و شیطان رزیتا زل زد.

چقدر دلش برای همین زود از کوره در رفتن های شهاب تنگ شده بود!

چقدر دلش برای همین بی جنبه بازی هایش تنگ شده بود...

کفری اش کرد چون یکی از خط های قرمزش همین بود؛ خودش...

_ولی من ناراحت نمی شم اگه سام رو بیشتر از من دوست داشته باشی. می دونی چرا؟

_تمومش کن. کجای زر زرام این منظور رو رسوند؟ می گم بیشتر بخور اون بچه هیچی واست نمی ذاره بعد تو می گی اون رو بیشتر دوست داری؟

عین مار به هم پیچ خورد و پُک محکمی به سیگار زد.

__چون هم از منه هم از تو.

تغییر حالت صورت و موضع شهاب را حس کرد.
منتظر این نبود قانع شود؛ ولی حداقل بی نصیب نماند
و اعصاب و روانش را سر هیچ و پوچ بر هم نریزد.
جدا از روهای بد و تلخ، روزهای خوبی را پشت سر
گذاشتند و کاش ته این جنگیدن همان باشد!

کاش ته این قصه خوشبختی باشد نه ماجرای
سردرگم تر و عجیب تر...

رازها کلافه شان کرده بودند و کاش چمدانشان را
بردارند و بروند از این شهر...

با حالی منقلب دستش را بعد مدت ها با ترس و لرز
گرفت. دست مردانه و گرمش... با حالی دگرگون شده

نگاه تب دارش را به نگاه ملتهب شهاب که از پشت
دود هم قابل تشخیص بود، دوخت و زمزمه کرد...

_اگه عوض شده باشی شاید بتونیم خانوادمون رو
سه نفره کنیم؛ ولی اگه تغییر نکرده باشی...

سرفه اش گرفت. دود سیگار برای زن باردار مضر
بود.

#رزیتا

#پارت_۲۶۹

سرفه های رزیتا که شدت گرفت سر صاحب
رستورانی که فقط برای چند ساعت کافه اش را رزرو
کرده بود، داد کشید و پنجره ها را با عجله باز کرد.
لعن و نفرین به خودش فرستاد و با صدایی پر از
تشویش پرسید: بیرمت بیرون؟ عجب غلطی کردم
سیگار کشیدم حواسم نبود. تو چرا بهم نگفتی
خاموشش کنم؟

ترسش اوج گرفت و رگ گردنش بیرون زد،
ناخواسته او را سرزنش کرد و عصبی راه رفت.
صاحب رستوران بطری آب معدنی با لیوانی مسی
آورد. رزیتا بی وقفه در بطری را باز کرد و نوشید تا
اکسیژن به ریه هایش برسد.

رنگ و روی اش شده بود کبود و سیاه؛ ولی با این
وجود سعی کرد با استرس آب را قورت ندهد.

تنها دل نگرانی اش سام بود که آن هم شکر خدا با
ورجه وورجه ای که کرد، نفس راحتی کشید و پلک
هایش را روی هم بست.

__بهتری؟ آب زیاد بخور نفست بیاد بالا. بریم بیرون
هوا بخوری؟

سرش را به معنی مخالفت چپ و راست کرد.

__نمی خواد... الان خوب می شم...

شهاب نگاهش کرد به لبخند محو و ناچیزش، به
خوشحالی و غم آمیخته در همش، به موج آرام در
چشم های آبی اش.

هنوز فراموش نکرده بود که چطور دلش را باخت
چون آسان نبود که آسان هم به دست فراموشی
بسپارد؛ برعکس به قدری سخت با خودش کلنجار
رفت که از دو دلی و دو به شکی رسم عاشقی را یاد
گرفت!

ذهنش درگیر کل کل هایشان بود. آشتی کردن ها و
ابراز علاقه کددن ها و بوسه های پنهانی و دور دور
در فرحزاد که با زنگ موبایل رزیتا اخم آلود به اسم
"بابا عطا" چشم دوخت و گفت: فهمیدن نیستی توی
خونه. تابلو نکن فقط.

تلخندی روی لب رزیتا نشست و بی مکث موبایلش را
برداشت و به گوشش چسباند.

حتی یک لحظه هم مردمک های میخکوب و شاکی
اش را از روی زنش برنداشت چون مطمئن بود آن
کفتار صفت باهوش تر از این حرف هاست!

-بله بابا؟

دستش را مشت کرد و به روی میز تکیه زد.
باید فشار حرصی که در درونش تلنبار شده را طوری
بیرون بریزد که به رزیتا کوچک ترین آسیبی نرسد.

_حالم خوب نبود اومدم بیرون. خونه داشت خفه ام
می کرد. باشه. باشه. نه نمی خواد کسی رو دنبالم
بفرستی.

پشت پنجره رفت تا صدای نکره اش را نشنود...
موبایل در جیب شلوارش لرزید و با اعصابی خرد به
میلادی که از عصر به بعد رفت هتل توپید.

_چه دسته گلی به آب دادی؟

_زودتر بیا.

-چرا؟ اونجا حلوا خیرات می کنن؟

-نه داداش...چجوری بگم...بیا حالا چونه زن که
مومن.

_می گی یا نه؟

می‌لاد نفسش را محکم بیرون فرستاد که صدایش
لحظه ای برفکی شد.

_بزرگ خان اومده اینجا.

#رزیتا

#پارت_۲۷۰

ابروهایش از تعجب و تنفر بالا پرید با چه رویی آمده
بود اینجا؟

بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد و رفت شام نصفه
و نیمه خورده شان را حساب کرد.

دست رزیتا را گرفت؛ ولی آرام و بدون خشونت از
آنجا بیرونش برد و سوار ماشینش کرد.

__چی شده شهاب؟

دستش را پشت صندلی که رزیتا نشسته بود، گذاشت
و دنده عقب رفت به جاده که رسید فرمان ماشین را
چرخاند و با حرص دنده را جا به جا کرد.

__می رسونمت خونه بعدشم می رم هتل.

فکرش درگیر شده بود. چطور کارهای ابوعطار
شیخی را بی جواب بگذارد و بدون شماتت کردن
بدون فریاد کشیدن بدون هیچگونه مجازاتی، برود به
استقبالش؟

حالا که آمده بود... با پای خودش به لانه دشمن آمده بود... باید جور بدی هایش به دو نسل را پس دهد!

_بابام فهمیده که اومدی ماکو؟ آره؟

خنده اش گرفت از "بابای" بی غیرت و پست فطرتش که خون همه را در شیشه کرده بود! درست مثل مادرش آمنه... مثل پدر بزرگش ابوعطار...

_چجوری می خواد بفهمه؟ جاسوس داره؟

برف پاک کن را زد. بخاری را روشن کرد. جرات بیش از اندازه بزرگ خان در ذهنش به او که دنیا را درس داده بود، دهان کجی کرد تا آن روی سگش را بالا بیاورد! بد تا کرده بود با یک سری بی گناه و معصوم...

اگر خرخره اش را نچسبد و حساب روزها و شب
هایی که خوراکش فقط فکر و خیال های مسموم بود
را پس نگیرد، هم خون ابو عطار نبود...

_ اینجا رو اداره می کنه. نصفش به نام حاج باباست.
می خوای نفهمه؟ دیر یا زود لو می ری.

_ بگو یک ذره، سر سوزن، نه می ترسم ازش نه
مهمه فهمیدن یا نفهمیدنش. فقط قبل از اینکه گندش
درآد از اونجا می کشمت بیرون.

نجوای شاکی و تلخ رزیتا گوشش را پر کرد و
تمرکزش را از بزرگ خان پرت!

_ اگه... اگه کار بابام باشه... اگه این یکی هم نقشه
باشه... آبروش رو می برم. نمی دارم خون مادرم رو
دست هاش بمونه.

#پارت_۲۷۱

شتابزده و با گام هایی بلند داخل هتل رفت.
دکمه آسانسور را بی اعصاب و پشت هم زد و مشتش
را به دیوار کوبید تا خشمش هر طور شده تخلیه
گردد. نفهمید چطور رزیتا را رساند و گازش را گرفت
تا دمار از روزگار باعث و بانی اش دریاورد تا حق
بزرگ خانی که یک پای اش لب گور بود را کف
دستش بگذارد.

پلک هایش را با سوزشی عجیب بر هم زد.

در که باز شد خودش را داخل کابین کشاند و به حال
آشفته رزیتا فکر کرد که برخلاف او جای مقاومت
کردن دنبال واقعیت بود نه توجیه!

دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و از فشار زیاد به
محض اینکه به طبقه سوم رسید، دستش را سمت
چپ سینه اش، روی قلب مچاله شده و گرفته اش،
گذاشت و به در چند لگد محکم زد.
گیر کرده بود بین این قوم الظالمین!

دستش را به چهارچوب در تکیه زد و سرش را پایین
انداخت که میلاد دستگیره در را پایین کشید و شانه
هایش را سفت و محکم گرفت تا از جا در نرود!

_وایستا دو دقیقه. جان رزیتا بیا بریم لابی حرف
بزنیم بعد. اینجوری یا می کشیش یا خودت رو به
کشتن می دی.

اسم ممنوعه ای را آورد که نباید...

_جون رزيتا رو قسم نخور. سر همين مردک جونش
تو خطرہ. سر همين پول پرست عوضی مثل خر
مونديم تو گل.

رنگش رو به سياهی رفت. دست سنگين ميلاد را به
هر قيمتی که بود پس زد. قسم و آيه هایش را نشنيده
گرفت و بی توجه به کشيده شدن پيراهنش از پشت و
وساطت برادری که بخاطر برادری خودش را به آب و
آتش زده بود، رفت و رو به روی علی ايستاد!
مقابل پدر خشمگينش که در اوج غم و اندوه و حق؛
حتی انگشتش به آن گفتار صفت نخورده بود!

_می گفתי گاوی، گوسفندی، گوساله ای، واست می
کشتيم. هرچند تو..._

نفس کم آورد. انگشت اشاره اش را بالا برد و چشم
ريز کرد.

__تو ما رو گاو و گوسفند و گوساله فرض کردی.
سر بریدی. خیراتمون کردی. حالا اومدی دنبال یک
مشت پوست و استخوون.

طعنه اش دل خنک کن نبود. باید بیشتر از این ها
بگوید به این پیرمرد نانجیب!
قدم هایش را سنگین و انتقام گونه برداشت.
در برابرش ایستاد. نور اتاق کم بود؛ ولی نه به اندازه
ندیدن چشم های براق و جاه طلبش که هنوز هم شکل
سال ها پیش بود!

فقط کمرش خم شده و موهایش سپیدتر...چین و
چروکش بیشتر شده و قدرت زور و بازویش کم
تر...ولی اُبَهِتش همچنان پابرجا بود که هر دو دستش
را پشتش برد و بدون ذره ای خجالت، چشم به
چشمش دوخت.

_می گن فامیل گوشت هم رو بخوره استخوون هم رو
نمی خوره؛ ولی تو اومدی برای شکوندن این
استخوونا. مگه نه ابو عطار شیخی؟

سرش را چپ و راست کرد و به لبخند آرام و زیرک
پدر بزرگش با حرص زل زد.

انگشت های کشیده و بلندش را در کف دستش جمع
کرد و دندان روی هم سایید تا کتکش نزند!

برای تلافی آمده بود؛ ولی نه زدن پیرمردی که دنیا را
درس داده در تمام طول عمرش.

#رزیتا

#پارت_۲۷۲

لرزشی به جانش افتاد، به سراسر وجودش، به
بلبشویی که در سرش راه یافته بود.

سعی کرد آرام بگیرد و جوان مردی اش را زیر پا
نگذارد و از همه مهم تر به پیرمردی که بدی اش
قابل شمارش نبود، هجوم نبرد!

درس اولش را از پرویز خان آموخت که روی بچه و
زن و پیر و ناتوان دست سنگین و پر زورش را بالا
نبرد!

_واسه چی اومدی؟ نمی گی کارد بزنی خونم در
نمی یاد؟ نمی گی فوتت کنم سلام دادی به عزرائیل؟

نگاهش روی تسبیحی که میان انگشت های لرزان
بزرگ خان در حال جا به جایی بود، نشست و از
ذکرش پوزخندی تلخ زد.

__اگه اوس کریم جای حق نشسته باشه، نه نمازت رو
نه کمک هات رو نه توبه کردن هات رو قبول نمی
کنه. حق الله نخوردی که از گلوت عین هلو پایین بره،
حق الناسه.

بالاخره صدای پر جلال و جبروت ابوعطار که همراه
با لهجه جنوبی بود از حنجره اش درآمد!

__تند مَر. تموم بود؟(تند نرو. تموم شد؟)

تمام نشده بود...

__خودت بهتِ آدونی که برای چی اومدُم ای جا پس
جفتک ننداز.

__نه نمی دونم که واسه چی بعد عمری سر و کلاهات
پیدا شده به جز فتنه ای تازه و موش دوندونی جدید
چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه.

بابام رو که نتونستی راضی کنی بالا سر ملک و
املاک و حشمتت و ایسته و این همه مال و منال رو
اداره کنه.

منم که نتونستی نگه داری پس بدو بدو اومدی واسه
کی؟

پسرم؟

نتیجه ات؟

مگه تو خواب ببینی بذارم پیشت و ایسته و به لقمه
ای دست بزنه که تو واسش پیچیدی.

_تتها ای کار رو نکردم که بخوای تتها سرزنشم کنی.

چشم بست تا از شدت خشم کار دست بزرگ خان ندهد
و خونش بیافتد گردنش...

یک طرفش علی بود و طرف دیگرش میلاد...

ولی بُرید و به یکباره گلدانی که روی میز کنار تخت
بود را با فریاد برداشت و به طرف دیواری که نزدیک
ابوعطار بود، پرت کرد و گفت: آره... آره تو تتها
نبودی... مادرم شریک جرمِت بود... دختر

برادرت!...حتی به پاره تنه ات هم رحم نکردی!...به
کسی که از تو بود!...انداختیش تو آتیش و زیر
گوشش وعده و وعید خوندی...تو چه شیطانی
هستی?...عشق یک طرفه رو کردی ازدواج که من
تحفه رو بشونی بالا سر ثروت آبا و اجدادیت؟
تو...تو یک عشق رو نابود کردی...ولی فکر نکن می
تونی عشق من و رزیتا رو هم خراب کنی...این سری
کور خوندی!

#رزیتا

#پارت_۲۷۳

__نیومذم برای نابودی، اومذم برای نجات.

خنده اش گرفت. دست به کمر با سری پایین و
خودخوری شدید، دور تخت راه رفت و انعکاس نور
ماشینی که زیر برف پارک شده بود، چشمش را زد!
دستش را روی عرق جمع شده پیشانی اش کشید و با
پلک هایی بسته و صدایی خسته نالید.

__برو از اینجا. گورت رو گم کن و دیگه پیدات نشه.

پشت پنجره رفت و دست به سینه به بارش برف
سنگینی که تا آن روز چنین نعمتی را به عمرش ندیده
بود، نگاه کرد و با خشمی فرو خورده برای ابوعطار
خط و نشان کشید!

__اگه نری، روزهای آخری که داری توی این دنیا
دست و پا می زنی رو برات جهنم می کنم.
جوری که اسم ابوعطار شیخی مساوی باشه با یک
آدم کثیف و لجن و حروم زاده.

اعتبارت رو سکه یک پول می کنم؛ پس با زبون
خوش برو!

روی پاشنه کفشش چرخید و با جذبۀ ای که ناخواسته
از آن پیرمرد به ارث برده بود، زل زد در چشم های
مقهور گشته اش.

_همین راهی که او مدی رو برگرد چون مطمئن باش
کله شق تر از من نیست روی این کره خاکی، بزرگ
خان!

طعنه اش را زد و به طرف در رفت. دستگیره را با
حرص پایین کشید و با پای اش ضرب گرفت تا مبادا
دسته گلی به آب دهد.

تلاشش برای کم کردن اضطراب و خشم بی ثمر بود و
با فریاد، عقده هایش را خالی کرد!

_منتظر چی هستی؟ برو و پشت سرت رو نگاه نکن.
خیلی جدیم... خیلی... انقدری که اگه معطل کنی برای

بندر عباس بلیط بگیرم و آبروت رو کنم تو بوق
سگ.

همه چی ناگهان به هم خورد و ابوعطار، گام هایش
را محکم برداشت و پیش علی و شهاب، قد علم کرد
و صدای پخته اش را در گلو انداخت.

_چه خیال اَکَنی که تو سر از تخم هونِدن ما رو به
زیر بکشی؟(چی خیال می کنی که تو سر از تخم آمده
ما رو به پایین بکشی؟)

خنده بلندی کرد؛ ولی خنده اش نرم نرمک رفت رو به
غضب و تنبیه.

_خودوم حسابت اَرسوم تا قدر بدونی تا بدونی ناتونی
با بایی ای جور حرف بزنی گستاخ.

ثریا، سرطان بود. بفهم چولنگ.(خودم به حسابت
می رسم تا قدر بدونی تا بدونی نمی تونم با پدربزرگت
اینجوری حرف بزنی گستاخ.

ثریا سلطان بود. بفهم بچه.)

دست علی برای زدن کشیده ای بالا رفت...

#رزیتا

#پارت_۲۷۴

دست علی از خشم ریشه گرفت و به زور خودش را
کنترل کرد تا سیلی زیر گوش ابوعطار نخواستند!
پدرش بود و تف بالا سر...

پدرش بود و احترامش واجب...

ولی صبرش لبریز گشت و پشت پسرش شهاب را گرفت!

_برو تا شر نشده بزرگ خان. برو فقط. نمی خوام بعد سی سال همون یک ذره حرمت از بین بره که نشه جمعش کرد.

به طرف در نیمه باز چرخید و با صدای خفه ای غرید.

_یک حرف رو صد بار نمی زنن اینجا موندنت جز بدتر کردن اوضاع هیچی نداره. به سلامت.

_خوبن. دستت رو به پیت ادبردن بالا. بزن. بد امکه. خوشوم نتا از ثریا. بزن در گوش پیت. (خوبه. دستت رو برای پدرت بردی بالا. بزن. بد کردم. خوشم نمیومد از ثریا. بزن در گوش پدرت.)

هنوز جذبه اش تاثیر گذار بود که در یک چشم بر هم زدن، رو به شهاب کرد و در نیم فاصله ای اش سر بالا گرفت و هشدارگونه گفت: عطا و باباش، رزیتا رو ازت اگرن چه فکر کردن که تنهای از پیشش بر اتی؟

رازهایی که مه ادونوم فقط اتونوم جلو عطا رو بگروم وگرنه دیر بجنبی از دستش ادی. ادونوم اعتماد کردن سختن مه ادم خوبی نم؛ ولی ایجام چون به تو از خودوم ادونوم. (عطا و پدرش رزیتا رو از تو می گیره چی فکر کردی که تنهایی از پیشش بر میای؟

رازهایی که من می دونم فقط می تونه جلو عطا رو بگیره وگرنه دیر بجنبی از دستش دادی.

می دونم اعتماد کردن سخته من آدم خوبی نیستم؛ ولی اینجام چون تو رو از خودم می دونم.)

_کدوم راز؟

با تاکید بیشتری پرسید: هان؟!!

_آدم بدی بودوم و هستوم؛ اما هندوم ایجا چون
صلاحت رو موا نوه.

تنها تو دهن شیر مره. (آدم بدی بودم و هستم اما
اومدم اینجا چون صلاحت رو می خوام نوه.
تنها تو دهن شیر نرو.)

در نی نی نگاه پیرمردی که از او جز نیرنگ هیچی
ندیده بود، التماس را دید!

#رزیتا

#پارت_۲۷۵

__ بگو دیگه کدوم راز؟ می دونستی همین رازها پیرم
کرد؟ وگرنه من رو چه به انتقام و کینه... من رو چه
به داد زدن سر یک زن... زن خودم... کسی که حاضر
بود جونش رو بخاطرم بده.

حالا... بدون پس و پیش... بدون جا انداختن یک واو
کوچیک... بگو عطا فاتحی سر چی با من دشمنه؟

بغضی در گلویش جوانه زد و به حساب مرد و
مردانگی، پلک بر هم نبست تا مبادا اشکی روی
پوست سردش لیز بخورد.

دندان روی هم سایید. آماده حمله بود تا این سری از
روزگار نامروت تقاص پس بگیرد!

__ عطا اسیر بود. آمنه خبر مرگش پخش کرد. (عطا
اسیر بود. آمنه خبرش مرگش رو پخش کرد.)

علی با ناباوری پرسید: آمنه؟

_ها چوک. آمنه ای کار اکرد برای همین کینه شتری
ایهستن. (آره پسر. آمنه این کار رو کرد برای همین
کینه شتری داره.)

"غیر ممکنه" ای از دهانش بیرون پرید...

خودزنی هم برای تحمل این شرایط کافی نبود. بود؟!
علی که کم آورد و به دیوار تکیه زد. میلاد که هاج
و واج مانده بود و سرش را با تاسف چپ و راست
کرد.

فقط شهاب مانده و با چراهایی که هیچوقت نتوانست
از پس حل کردنشان بربیاید!

این چراها شده بود خوره مغزش...

این چراها شده بود موریانه قلب کم طاقتش...

آخر از چند نفر ضربه بخورد؟!!

هر بار هم همان مار خوش خط و خال باید نیشش
بزند؛ کسی که نام مادر را لکه دار کرده بود برای
اش.

_برو بیرون.

صدایش آوار بم شده بود...

_نشیدی چی گفتم؟ برو...بیرون...

تلخند پیرمرد آتشش زد. انگشت اشاره ابوعطار،
سمت مبل و بسته ای نامعلوم نشانه رفت و با ترحم
زمزمه کرد.

_ای ماله مامات. بخون. باشه ارم؛ ولی تو ضرر
اکنی یادت بمونت! (این ماله مادرته. بخون. باشه می
رم؛ ولی تو ضرر می کنی. یادت بمونه.)

تسبیحش را دور انگشت اشاره اش پیچید و با گام
هایی بلند و استوار، اتاق را ترک کرد و پله ها را پا
کوبان پایین رفت.

همه در شوک بودند؛ ولی شوک شهاب کجا و شوک
آن ها کجا...

#رزیتا

#پارت_۲۷۶

بسته را باز کرد. چند تا عکس قدیمی و گردنبندی که
زنجیرش پاره شده و دفتری کهنه بود!

پاکت سیگاری از داخل چمدان برداشت و به عکسی
که علی در آن جوان بود و موهایش یک دست سیاه
و آمنه‌ای که در لباس عروس خوشحال بود و خندان
با حسرت چشم دوخت.

عکس را بین دو تا از انگشت هایش گرفت و دستش
را به بالای پنجره، کنار دیوار، تکیه زد.
رو به منظره برفی سیگاری روشن کرد.
دودش را بدون هیچ سرفه ای از گلوی اش بیرون
فرستاد و بی هدف به نقطه ای دور زل زد.

ویبره موبایل در جیب شلوارش، تکان دهنده بود که
از خلسه ای تلخ به دنیای واقعی پرتابش کرد!

__بله؟

گرمی آهنگ صدای رزیتا حالش را جا آورد که گفت:
جانم؟

بله اش را عوض کرد به جانم.
چون هم جانش بود، هم روحش بود، هم هستی و
حیاتش.

__کجایی؟ نگرانتم شهاب با اون حال سراغ کی رفتی؟

خاکستر سیگاری که کشیده بود را داخل جا سیگاری
روی میز عسلی تکاند. ابروهای در هم فرو رفته اش
را از هم باز کرد، سراغ دفتر کهنه آمنه رفت و
لبخندی عمیق روی لبش جا خوش کرد!

__سراغ کسی نرفتم، دست رو کسی بلند نکردم، کتک
کاری نشده، خونی هم از دماغ کسی نیومده. خیالت
راحت.

__داشتم سگته می کردم نمی دونی چه شکلی شده
بودی. جلوی چشمت رو خون گرفته بود. هرچند
هنوز نمی دونم چیکار کردی، چیکار نکردی. فقط قبل
از هر تصمیمی به فکر پسرت باش!

__هستم. هم به فکر تو هم به فکر سام.

خواهش می کنم تا زمانی که دنبال مدرکم خودت رو
لو نده. کله شق بازی در نیار رزیتا که بخوای بابات
رو ادب کنی هر دومون خوب می دونیم که ما قربانی
دو تا خانواده شدیم. خانواده هامون!

به محض اینکه دفتر را باز کرد با دیدن عکس ثریا
که رزیتا در آغوشش خوابیده بود، جا خورد.

#رزیتا

#پارت_۲۷۷

هول کرده گفت: عزیزم شب بهت زنگ می زنم.

تماس را قطع کرد. روی مبل افتاد. سیگارش را روی
میز انداخت و به ثریا و دختر مو طلایی و چشم آبی
که پیراهنی چین دار و صورتی پوشیده بود با عشق
وافری نگاه کرد!

شهاب و این ذوق؟ شهاب و این تعجب و شرم به
معشوقه علی؟ شهاب شیخی و چه به ندامت و عذاب
وجدان!

دستش را روی دفتر خاک گرفته و پوشیده کشید.
میلا و علی بعد از رفتن ابوعطار به هوای هوا
خوری رفتند لابی و کافه رستوران.
خدا را شکر کرد که لااقل پدرش نبود. نبود تا دوباره
عزای ثریا را بگیرد و با چشم های خونین و داغ،
دروغین بخندد تا مبادا روحیه اش را ببازد!
پاکت سیگار را کنار گذاشت.
دفتر را ورق زد.

آرنجش را روی دسته مبل ستون کرد و با صدایی که
از ته اعماق چاه بود، آمنه را به رگبار نفرین بست!

فکر می کردم هم پدرم بودی هم مادر.
حالت نمی کنم تا قیام قیامت. نمی بخشمت که جواب
پس بدی به بچه‌ای که با تنفر به دنیا آوردیش!

از میان دندان های کلید شده اش کشیده و با طعنه ای
تلخ، اسمش را صدا زد.

آمنه.

دفتر را پشت هم ورق زد تا به نوشته هایش برسد.
صبرش لبریز بود از هر چه دروغ. صبرش لبریز بود
از هر چه دشمنی؛ اما شاید بین خلوت های خودش،
اعتراف کرده به راستی و حقیقت!

واقعیتی که ابوعطار با اطمینان بیانش کرد و این دفتر
را آورد تا خط به خطش را به عنوان استناد،
گوشه‌ای از پس زمینه مغز پر هیاهویش، بگذارد.

"سال ۱۳۷۴_بندر عباس

دلم می خواد خرخره اش رو بگیرم با جفت دستام.
بکشمش راحت شم از شر عشوه هاش.

خستم کرده ای دختره چشم زاغ.

علی رو دوست داره و علی هم او. ولی غلط کرده بعد
ای همه سال که بخواد بهش حتی فکر کنه!

اصلا برای چی اومده نکنه کرمش گرفته؟خیال کرده
می تونه علی رو از چنگم درآره؟

دختره عفریته مظلوم نما. حالم ازش بهم می خوره.
باید برگرده بره ماکو با شوهرش.

اون عطای بی غیرته احمق که قدر نمی دونه!

متوجه نیست علی خطره؟

شهابم...شهابم هنوز کوچیکه...رنگ و روی باباشو
ندیده اونوقت علی بره برای بچه ثریا پدري کنه...؟

نه، نمی دارم مگه از رو جنازه‌ام رد شه..."

روی تخت خوابیدم. پاشدُم. راه رفتم.
نیامد که نیامد شهابم انقدر نق زد که کلافه ام.
کنار پنجره رفتم و توی تاریکی شب دنبال علی گشتم.
دلم برای بوی تنش لک زده خو چه کنم؟
کاش ثریا نبود. کاش هیچوقت پاشو در این خراب
شده نداشته بود. وگرنه علی چه به عاشقی و حال
خرابی؟

خنده داره از همون بچگی دوستش داشتم و نمی
تونستم حرفی بزنم. نه که بترسم، نه علی آدم جدی
بود.

سرش توی حساب و کتاب و مشقاش بود. همین که
رفت دانشگاه دلم لرزید که نکنه هوایی شه و از این
دختر تهرونی های پرافاده پسند کنه!
پسند نکرد. بار اول که برگشت بندر عباس یواشکی
در گوشم گفت چه خوشگل شدی دختر عمو.

قتد تو دلم هُلی آب شد.
سرم رو پایین انداختم و سرخ شدم از خجالت.
خوشش اومده بود.

بعد چند ماه، کم کم پچ پچ های خواستگاری کردن از
بابام و نشون و نکاح به گوشم از ای ور او ور
رسید.

ولی یکهو ثریا پیداش شد و قلب علی رو قاپید.
علی هم عاشق دختری شد که کشته مُرده فرنگ رفتن
و دانشگاه و کتاب و کوفت و زهرمار بود!

من رو نمی خواست.

دیگه خوشگلش نبودم.

چرا؟

واسه اینکه چهار کلاس بیشتر سواد ندارم و در

شانس نیستم؟

نور ماشینش که حیاط رو روشن کرد رفتم استقبالش.

خسته و کوفته اومد توی خونه.

کتش رو درآورد و پرت کرد روی مبل.

صورتش آشفته و خسته و غمگین بود انگاری دعوا

کرده قبل اینکه بیاد!

نزدیکش رفتم و با خنده خواستم حرفی بزنم یا یه

خسته نباشیدی بگم که با اخم و تخم زد تو پرم.

_می خوام بخوابم آمنه.

وقت هایی که آرام بود، تهرونی حرف می زد.

وقت هایی که عصبانی بود به زبون آبا و اجدادی اش!

چرا این بچه انقدر گریه می کنه؟ بگیر بغلت
بخوابونش دیگه. این هم من باید بهت بگم؟ چجور
مادری هستی که هر موقع می یام داره بی تابی می
کنه؟

جونم رو به لبم رسوند. نمی خواستم حرف بدی بزنم
یا به پر و پاش بیچم؛ اما من هم زن بودم.
چقدر ندیده می گرفتم بی محلی هاش رو.
چقدر ندیده می گرفتم دلتنگی هاش رو.

دستم رو مشت کردم و جیغ کشیدم تا قبل این ساکت
بودم؛ اما این بار جیغ کشیدم و همه رو به فحش
بستم.

#رزیتا

پیش که رفتی علی؟ ثریا؟ زنکه زندگی مارو از هم
ایپاشوند بچه چهار ساله اته داری پست نگاه اکردی
بس نین؟

جای این که بالا سر زندگیت بشی دنبال اینی که ثریا
کجا ارت چه اخردن با که اگردت.
شو ایشه ناسلامتی شو.

اشکمش جلو هندن حاملن بیچه ادناوا قبول بکنی
دختی که عاشقش بودی کنار یکی دگه شوو اخووت؟
(پیش کی بودی علی؟ ثریا؟ زنیکه زندگی مارو از هم
پاشونده بچه چهار ساله داری پسرت رو نگاه هم نمی
کنی بس نیست؟

جای اینکه بالا سر زندگیت باشی دنبال اینی ثریا کجا
می ره چی می خوره با کیا می گرده!
شوهر داره ناسلامتی، شوهر.

شکمش جلو اومده حامله ست چرا نمی خوای قبول
کنی دختری که عاشقش بودی کنار یکی دیگه شب ها
می خوابه؟)

سیلی که زد مثل رعد و برق بود.
صورتتم سوخت و آتیش گرفت نه از سوزش یا از
نشستن دستش روی گونه هام.
بخدا که عاشق این بودم دستش هر جوره بخوره به
بدنم. صورتم. گیس هایم.
ولی نمی دونم چرا اشک هام چکید روی قالی.

_یک بار دگه آمنه... فقط یک بار دگه دربارہ ثریا بد
حرف اذره... (یک بار دیگه آمنه... فقط یک بار دیگه
درباره ثریا بد حرف بزن...)

روی زمین با زانو افتاده بودم.
خودم رو جمع و جور کردم و بلند شدم. پوزخندی زدم
از انتخابی که بخاطرش این همه بها دادم این همه تو

سری خوردُم، جلوی مُم وایستادُم که علی رو می
خوام!

آخرش این شد که دستش رو روی زنش بالا ببره و
بخاطر زن یه بی ناموس دیگه کتکم بزنه!

سرم رو این طرف و اون طرف تکون دادم و گفتم: تو
که این ور صورتوم سیلی اذره. تهش چه ابو؟ بیا
اونور صورتتم سیلی بزن. (تو که این ور صورتم رو
سیلی زدی. تهش چی می شه؟ بیا اونور صورتتم
سیلی بزن.)

صداش رو بالا برد. گریه شهاب توی مخش بود که
سرش داد زد و دستش رو گرفت و برد اتاق و در رو
روش بست.

خسته و عصبی فقط سرش جیغ کشیدُم و گلدون پرت
کردُم و خودُم رو زدُم.

جفت مچ دستام رو گرفت و آخرین امیدُم رو نقش بر
آب کرد.

توی چشم هام زل زد و از لای دندونای چفت شده اش
هر چی خواست گفت و دلم رو شکست.

_تواسته موقعی که بزرگ خان زیر پات نشست به
ایجاهوشم فکر ادکرده!

مه ناتونوم دوست امبشت. ناتونوم. قلب یک مرد فقط
به یک زنه و اون زن ثریان. (می خواستی موقعی که
بزرگ خان زیر پات نشست به اینجاهاش فکر می
کردی!

من نمی تونم دوست داشته باشم. نمی تونم. قلب یک
مرد فقط برای یک زنه و اون زن ثریاست.)

#رزیتا

#پارت_۲۸۰

نشستم روی زمین و زار زدم.
مثل کسی شده بودم که همه چیزش رو توی قمار
باخته.

مثل بزرگ خان که پسرش رو باخته.
مثل هانیه و حنانه و ماما.
خودم رو زدم و با آه و ناله و شیون رفتم توی اتاق.
بچه از گریه لبو شده بود و سیاه.
لعن و نفرینی نثار علی کردم و توی بغلم گرفتمش و
زیر گوشش خوندم که هیش، هیش بخواب چوکوم.
بخواب.

دست روی سرش کشیدم و صورتش که غرق اشک
بود رو بوسیدم. جای پدر نداشته اش هم غم و غصه
اش رو بوسیدم.

روی تختش گذاشتم و داخل آشپزخانه رفتم. همه جا
پر شیشه خورده بود و تکه های شکسته ای که حتی
اگه بچسبونیش هم عین روز اولش نمی شه!

آخ ثریا... آخ که تو شدی کابوس هر شو ما...

جارو رو برداشتم و هر چه شکسته بود رو توی
سطل آشغال ریختم. علی رفته بود بیرون. طبق
معمول دنبال همون زنیکه فتنه انداز!

باید به فکر راهی باشم... راهی که دیگه برنگرده توی
این شهر... جوری بره که برنگرده و پشت سرش رو
نگاه کنه!

پشت پنجره رفتم. چشم به انتظار که برگرده و بگم
غلط کردم اگه از کوره در رفتم.

غلط کردم که اینطوری شد.

ببخشه و بمونه بالا سر ما.

گوشه ناخن هام رو جویدم و با استرس راه رفتم توی
همون اتاق بزرگ، قدم زدم و آیه الکرسی خوندم!

دم دمای صبح برگشت. خسته و کلافه جواب سلامم
رو داد و یک راست رفت توی حموم.

مایوس شدم و اشک هام همینجوری، خود به خود،
پایین ریخت روی صورتم.

گوشه ناخنم خون اومد و قلبم توی دهانم زد که در
حموم رو بالاخره باز کرد.

_می تونی بیای پشتم رو کیسه بکشی؟

بدو بدو رفتم توی پذیرایی چسبیده به حیاط پشتی.

_ها چرا ناتونم؟

وارد حموم شدم و روی صندلی نشستم. علی هم روی
صندلی آهنی دیگه ای نشسته بود.

_نخوابیدی؟

بغضُم گرفت. خواستم بگم نامرد، بدون تو کی خواب
به چشم های من اومده که این بار دوم باشه؟

#رزیتا

#پارت_۲۸۱

#زمان_حال_ماکو

با آمدن علی دفتر را بست و ناخواسته چپ، چپ سر
تا پاهایش را برانداز کرد.

کینه ای که در قلبش پرورش یافته بود پس از برملا
شدن دروغ های آمنه، خشکاند و سوزاند؛ اما اینکه

تا مدت ها او را طرد کرده و گه گاه امیدهای واهی به
مادرش داده به بدبینی اش بیش از پیش دامن زد!

_شام نمی خوری؟

پوزخندی تلخ به لب نشاند و گفت: صرف شد.

_تو قیافه ای!

_نباشم؟

علی رو به روی اش، لبه تخت نشست و آرنجش را
به سر زانوهایش چسباند و متفکرانه پرسید: اونوقت
از کجا آب می خوره این حال زار و طلب کار؟

دفتر را سمتش گرفت و با لحنی مشمئز و تلخ شده
غرید.

_بخونش.

_آمنه. آره؟

**جوری از جای اش جهید که صندلی چپه افتاد و نگاه
علی با وحشت، قد علم کرد و پشت بندش برخاست!**

**_قصه تازه ای نیست. زخم یکی دو روزم نیست.
باشه قبول در حق تو بد کردن و توی نامردی سنگ
تموم گذاشتن!**

**ولی حق نداشتی من رو بدبخت کنی.
من رو قاطی این کثافت کاری ها کنی.
حق نداشتی بگی گور بابای پدری و پسری!
حق...نداشتی...آمنه رو جریحه دار کنی!**

پافشاری کرد در ناراحتی اش.

انگشت اشاره اش را در هوا محکم تکان داد چون بی
رحمش کرده بودند در برابر آدمیت، چه خوب و چه
بد.

کاش من رو آواره نمی کردی بابا...

اشک در چشم های سرخ و بغض دارش حلقه بست.
رگ پیشانی و شقیقه اش برجسته شد و رنگ
صورتش به کبودی زد!

فشار زیادی به مغزش آمده بود که آمپر چسباند و
برای اولین بار در اوج خشم، علی را "بابا" صدا
کرد!

_گفتی اومدی برای جبران؟ پس پشتم بمون و پدري
کن. هوام رو داشته باش. نذار عطا کاري کنه به
سازش برقصم. هر جا رد دادم...جلوم رو بگیر...نذار
زحمتام رو خراب کنم!

#پارت_۲۸۲

سرش را بین دست هایش اسیر کرد. حضور علی، آن هم درست در نزدیکی اش شهاب را وادار کرد تا چشم های مرطوبش را به چشم های تر و پر حسرت او گره بزند.

چند ثانیه کافی بود تا برخیزد و به آغوش امن پدری که سال ها پدری نکرده بود، پناه ببرد.

پیشانی اش را چسباند به سر شانه اش و بلند هق زد.

شاید فهمیدن گذشته ها و شنیدن خاطره ها از زبان هر کدام، چه آمنه و چه ثریا و علی، امتیاز مثبتی بود

که ذهنش را از اول به هم بریزد و از نو پی حقیقت
بگردد.

_قول می دم پسر، قول می دم که تنهات ندارم.
پشیمونم. جوون بودم و نادون. چه می دونستم یک
روز مردی می شی واسه خودت و نمی گذری از من!
فکر می کردم راه درست؛ یعنی گذشتن از تو و آمنه
در حالی که سگ تا وقتی توله اش راه و چاه رو یاد
نگیره، چشم ازش برنمی داره اونوقت من بی
وجدان... من خودخواه... من شکست خورده... غرق
شدم توی چرا ها!

چرا بزرگ خان همچین کاری باهام کرد؟ مگه پسرش
نبودم؟ مگه وارثش نبودم؟ مگه دست راست و چپش
نبودم؟

این هیچی. این ها فدای سرم. چرا آمنه، دختر
برادرش رو شیر کرد که با دروغ و نیرنگ شوهرش
بشم؟

علی دستی به سبیل هایش کشید و موهای شهاب را
پدرانه و با عشقی عمیق و خالص، نوازش کرد و
شمرده شمرده گفت: کم بود همون سوال هایی که
خوره روحم شده بود و سوهان مغزم، اینکه آمنه با
چه هدفی خبر مرگ عطا رو پخش کرده داره دیوونم
می کنه!

__عشق یک همچین چیزیه بابا...اگه دو طرفه باشه،
مقدسه...و اگه یک طرفه باشه، شیطان رجیمه.

دل و قلوه دادنش با علی شده بود مثل صحبت های
پدر پسری پرویز و میلاد.

هرچند که پرویز هیچی کم نگذاشت و ورد زبانش
"شهاب" بود و "شهاب".

دفتر را روی میز گذاشت و پاکت سیگارش را از
روی تخت جمع کرد. نخى برداشت و با فندک، آتشش
زد تا با دود مضرى که فایده اش تسکین بود، تصویر
آمنه را از ذهن بیمار شده اش خط بزند!

پشت پنجره رفت و پلک روی هم بست. موفق شد و
به جای آمنه، صورت معصوم رزیتا پیش روی اش
نقش بست!

چشم های زلال آبی رنگش... خنده های بکر و دندان
نمای از ته دلش... موهای خوش عطر مست کننده
اش...

دلش رفت و دلتنگ، موبایلش را برداشت و تند تند
شماره اش را شماره گیری کرد.

__دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می
باشد... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می
باشد... دستگاه... مشترک مورد نظر... خاموش می
باشد...

#رزیتا

تلفنش خاموش بود!

سیگارش را به سرعت دور انداخت و سویچ ماشین را که در جیب شلوارش بود، برداشت و به طرف در خروجی رفت.

ابروهایش در هم گره کوری خورده بود اما نتوانست این دل آشوبی را بروز دهد.

کتش را پوشید. شال و کلاه کرد. موبایلش را از بی صدایی درآورد که میلاد همزمان با رفتنش از راه رسید و یک صدا با علی پرسید: کجا؟

_می رم پیش رزیتا موبایلش رو جواب نمی ده.

سکوتی سنگین بینشان برقرار شد. ماندن، بیشتر از این جایز نبود!

با قدم هایی دو برابر قدم های معمولی به طرف آسانسور رفت و با مشتش به دکمه تعبیه شده ای که کنار کابین بود، چند ضربه محکم و مستمر زد! اعصابش خیلی درست حسابی نبود که با آمدن علی و تنها نگذاشتنش و چشمک زدن به میلادی که لنگ در هوا منتظر دستوری از جانب آن دو بود، در را بست و رفت.

__ خطرناکه پسر، بهتره با هم بریم.

در آسانسور باز شد و چند دقیقه، بعد از اینکه از هتل بیرون زدند، دوان دوان به طرف ماشین رفتند و بخاری را روشن کردند.

__ ببینم حاج علی، این ماشین قدیمیه برای ابو عطار نیست؟

چشم هایش عقاب بود. حیف که دستش بند دل بی
قرار و نگرانش شده و الی غیر ممکن بود سراغ این
پیر خرفت نرود!

پا روی پدال گاز گذاشت و با دنده یک حرکت کرد.
چقدر مشتاق بود برای به زیر گرفتن باعث و بانی
این همه سال زجر و فلاکت!

دندان روی هم سایید و به نور چراغ کم سوی ماشین
بنز قدیمی بزرگ خان، چشم دوخت و در آن سرمای
وحشتناک، پشت لب و پیشانی اش عرق زد.

_اگه یک روز به عمرش مونده باشه می رم بالای
سرش، زل می زنم به چشم هاش.

سرش از درد تیر کشید و زبانش یک تکه چوب
خشک شد. حتی نتوانست پلک بر هم بزند از وقتی که
با این آدم رذل ملاقات کرد!

_ولی بهش نیاز داری. بیشتر از تو من از ابوعطار
رو برگردوندم. من لعن و نفرینش کردم. من حس

غرور و افتخاری که بهش داشتم رو توی این قلب
سنگی گُشتم!

منتهی حالا وقت حساب و کتاب نیست. جنگه. حلوا
خیرات نمی کنن وسط دعوا شیر فهمی که پسر؟

#رزیتا

#پارت_۲۸۴

احتیاجش به ابوعطار را کتمان نکرد. اما با سرعت
صد و بیست تا جاده ای که لغزنده بود را طی کرد و
با دو دستش فرمان را محکم چسبید.

چرا شیخی ها این چنین بودند؟ ردپایی از غرور و
تکبر، دروغ و مصلحت اندیشی و خیر خواهی، روی
فرش زندگی بی ارزش و مردم دارشان پهن بود؟
که اگر نبود...

اگر این خصلت ویژه از آن پدربزرگ شریف و نجیبش
نبود...

شاید هیچ یک از این مصیبت ها را مجبور نبودند از
سر بگذرانند!

شاید تقدیر بی تقصیر بود و گناهکار اصلی، فقط و
فقط ابوعطار شیخی بود!

چجوری بهش اعتماد کنیم؟

با خروار خروار لجابت ژنتیکی به زور خودش را
قانع کرد تا پل های خراب شده را به هر توانی که
شده از اول و حتی بهتر از قبل، بسازد!

لزومی نداره اعتماد کنیم. همین کافیه تا ابوعطار
رو پیش خودمون نگه داریم.

جلوی خشمش را نتوانست بگیرد و فریادش از چله،
ناغافل در رفت.

__چرا باید مسبب این خرابی رو دنبال خودمون راه
بندازیم؟چه خیری دیدیم از این آدم که بودنش به
تنهایی کمکمون کنه؟

چراغ جلویی ماشینش را روشن کرد. جا مانده بود در
گذشته و هر چقدر هم که با مغزش کلنجار برود، غیر
ممکن بود که در عرض یک شب بگوید گور بابای
هر چه ریشه و اصل و نسب!

چند تا فحش جانانه، زیر لب حواله عطا و بزرگ خان
کرد و تا انتهای مسیری که خیلی فاصله اش با هتل
نبود، حرفی نزد و در لاکش خزید.

جایی در همان کوچه پشتی ماشین را پارک کرد و به
همراه علی با احتیاط به طرف دیوار های بلندی رفت

که بالا رفتن از آن، جریزه اش را به چالش کشیده
بود!

دست به کمر نگاهی به پنجره اتاق رزیتا انداخت و
لامپ خاموشش. ناآرام تر از این حرف ها بود که
بخواهد بدون کله شق بازی قید وارد شدن به این
عمارت درندشت را بزند.

فکرش را علی خواند که دستش را فوری قلاب گرفت
و با صدایی خفه و مطمئن گفت: اگه ندیدیش آمار بده.
تنها بزن بزن راه ننداز. نمی‌خوام جنازه ات رو از
توی این خونه بیرون بیارن!

#رزیتا

#پارت_۲۸۵

روی تخت خوابیده بود با ضربه ای که به در خورد،
پلک هایش را تا نیمه باز کرد و خواب آلود
گفت: خوابیدم بابا.

ولی با جیر جیر در چراغ خواب را ترسیده و به
سرعت روشن کرد. سر برگرداند و با دیدن شهاب که
انگشت اشاره اش را روی نوک بینی اش گذاشته بود
تا کلامی از دهانش بیرون نپرد، هاج و واج لب
زیرنش را به دندان گرفت از بی مبالاتی او.

_برای چی اومدی اینجا؟ نمی گی یکی می بینت؟

لبه تخت نشست و سنگینی وزنش را این طرف و آن
طرف کرد تا بتواند از جای اش بلند شود.

به محض اینکه روی دو پای اش ایستاد، دست
مردانه شهاب روی گودی کمرش نشست.

لَه لَه زده بود برای این تماس و نگرانی و حمایت.

دل‌تنگ شده بود برای این توجه های ناشیانه.

_اگه یکی می دیدت چی؟ فکرش رو کرده بودی؟

_نه چون تو جواب موبایلت رو ندادی. همون قدر بی فکرم که تو هستی مادمازل.

نتوانست بیشتر از این جبهه بگیرد در برابر بی ملاحظگیش و به جون خریدن این همه خطر.

خندید از اینکه مرغش یک پا بود.

خندید و به چشم های سیاه و نافذ شهاب عمیقانه نگاه کرد و خون در سراسر وجودش به جریان افتاد!

_درک کن خب. ترسیدم... نگرانم... نمی‌تونم بخوابم... نمی‌شه شب‌ها پیام بپیش. روی تخت. کنارت بخوابم؟

امشب، رزیتای عصبی و بدقلق و شاکی رفته بود و
به جای اش رزیتای دل نازک و بخشنده آمده بود.

برای همین به شوخی دستش را روی شانه پهن
شهاب گذاشت و اغواگرانه پرسید: مگه معتادی که
نتونی بدون من بخوابی؟

_آره نمی دونستی؟ بدنم درد می گیره. حالم بد می
شه. ضربان قلبم بالا می ره. نفس نمی تونم بکشم و
مثل بچه های دو ساله بی قراری می کنم.
حالا می تونم پیام شب ها پیشت؟

کاش ممکن بود... ولی بهتر از هر کسی اهالی این
خانه را شناخته حاج بابا را عطا را عموی ته تغاری
اش را...

_زودتر این قضیه رو روشن کن شهاب دیگه نمی
تونم. طاقتش رو ندارم.

_دو سه روز فرصت بده. چون توی این آشفته بازار
سگ مصب، یکی اومده که کلید کل این داستانه. و
مطمئن باش نمی دارم به همین راحتی دورمون بزنه!

#رزیتا

#پارت_۲۸۶

جمله های شهاب مبهم و پیچ در پیچ بود.
منظورش از اینکه یکی آمده جز علی که بود؟!!

_ابو عطار؟

مستقیم زد وسط خال. دهان نیمه بازش را بست.
روی تخت نشست و به لگدی که سام پراند و شکمش
به درد آمد با جیغ خفیفی واکنش نشان داد. ناخودآگاه
پتو را بین انگشت های منقبض شده اش چلاند و
گفت: در اتاق رو قفل کن.

شهاب بدون معطلی در را قفل کرد و پیش رزیتا
نشست. هنوز هضم نکرده بود که پدرش عطا، همان
آدم بی وجدان، همان کسی که پشت سرش بد و بیراه
گفت، همان کسی که یک چشمش را اشک کرد و یک
چشمش را خون، دستور زدن شهاب را تا سر حد
مرگ داده و از همه بدتر مشکوکه به قتل ثریا!

و حالا ابوعطار... مسیب این همه قربانی و بها... چرا
آمده چرا؟

هضم این یکی را کجای دلش بگذارد؟

_بیشتر از دو سه روز نمی تونم صبر کنم شهاب.
راستش همه چی به نظر جور در می یاد. پیدا شدن
بابام. مُردن مامانم. جدایی من و تو. این دشمنی و
آسیب رسوندن به هم!

تحملش رو ندارم... می دونی تا حالا چند بار دکتر
رفتم؟...چقدر شوک رد کردم؟...استرس و هیجان و
اتفاق بد برای پسرمون سمّه...دکتر گفته دوره
حساسی رو دارم می گذروم و کوچیک ترین خطا می
تونه باعث مرگ یکی از ما بشه چون...

حرفش را شهاب قطع کرد. عصبی بود از اینکه جان
زن و بچه اش افتاده در خطر.

_نمی دارم همچین احتمالی پیش بیاد. مراقب تو و
سام هستم. شده باشه خودم رو نادیده بگیرم تا شماها
زنده بمونید، این کار رو می کنم رزیتا.

پس امشب پیشم بمون. همونجوری که تو خواب نداری، من هم خواب ندارم. همونجوری که تو نمی تونی نفس بکشی، من هم نمی تونم.

گریه اش گرفته بود اما اشک هایش پس از اینکه شهاب او را سمت خودش کشید و سفت و محکم بغلش کرد، روی صورتش لیز خورد و مژه های سیاهش را تر کرد.

هیچ جا نمی رم. همینجا پیشت می مونم. هیچکس نمی تونه ما رو از هم بگیره رزیتا. فهمیدی؟

#رزیتا

#پارت_۲۸۷

زیر پتو خزید و دستش را روی شکم بزرگ و گردش
گذاشت. منتظر بود تا صحبت شهاب با علی به پایان
برسد. ولی مشاجره اش مفصل شده بود، سر اینکه
مبادا گیر دام عطا بیافتد!

لبخند غمگینی از این شرایط پیچیده زد. هنوز مثل
روزهای اول، مثل ماه های نخستین آشنایی، دلش بی
قرار بود و هیجانش تازه!

فرستادمش بره.

شهاب روی تخت، کنارش دراز کشید و آرنجش را
روی متکا گذاشت. کف دستش را زیر سرش برد و با
ابروهایی که در هم فرو نرفته بود، پرسید: ایلمان
اینجا می خوابه شب ها؟

حسادت ریز و زیر زیرکی شهاب در گوشش زنگ زد
و دلش را از نو لرزاند.

جلوی خنده اش را نگرفت. بی باکانه لبخند دلبرانه
ای زد و از اینکه رابطه اش هیچوقت یکنواخت و
معمولی نبود، شکر کرد و مُرد از خجالت.

_گاهی. چطور؟

لبخندش شبیه دست انداختن شهاب بود. شبیه "من
که در جریانم چه ولوله ای افتاده به جانت عزیزم!"

_انتظار نداری که بی غیرت باشم؟ خوشم نمی‌یاد
اطرافت بپلکه... لجم می‌گیره از ریخت و قیافه
اش... نیتش رو از صد فرسخی بو کشیدم مردتیکه
لاابالی تی تیش!

_باشه من که حرفی نزدِم. فقط قیافه ات...

حسش قابل گفتن نبود و با کلمات جور درنیامد!
اما بلند بلند خندید و چشم های آبی پر عاطفه اش برق زد.

خب قیافه ام مگه چشه؟

هم پای رزیتا خندید. یکم قیافه عبوسش را باز کرد و انگشت های دست چپش را بین موهای ابریشمی اش برد و شانه زد.

مست و مسحورش شده بود چون خیال های گوناگون، امانش را بُریده بودند در این چند ماه.

چطور زنده مانده بود؟ چطور دوام آورده بود؟ چطور سر از قبرستان درنیاورده بود؟

به لطف دود و دم و الکل، بیشتر وقت ها یا خمار بود و یا خواب. وقت های هوشیاری هم، آنقدر سر کمد لباس های رزیتا گریه کنان پیراهن هایش را بو کشیده و به دهانش چسبانده تا از حال برود.

_می دونی اگه چند ماه دیرتر خبر حاملگیت رو میلاد
می آورد، هیچی از من باقی نمونده بود رزیتا؟

#رزیتا

#پارت_۲۸۸

سر صبح، آفتاب نزده و خواب آلود نیم خیز روی
تخت نشست. سمت رزیتا چرخید و به صورت غرق
خواب و محجوب اش تا چند ثانیه طولانی نگاه کرد.

بی اختیار دستی روی موهای نرم و لطیف دخترک
کشید و با همه وجود، خواست که زمان را به عقب
برگرداند!

قبل از ازدواج با رزیتا همه‌ی ناصر خسرو لقب جبار
سینگ را به شهاب شیخی نسبت داده بودند.

هر چی احساس و رحم و مروت در او را زیر سوال
برده بودند.

نه که بخواهند شور قضیه را در بیاورند،
نه... اینچنین بود تا قبل از اینکه به یکباره دختری
نترس و زبان دراز سر راهش سبز شود...!

پیشانی رزیتا را آهسته بوسید و برای بار هزارم،
بالای سرش معذرت خواهی کرد.

حس گناه، یقه اش را چسبیده که زیر لب به طور
خودکار، خاطره هایی را شخم زد که مرورش باز
کردن زخم ها بود.

_چجوری می تونی فراموش کنی که چه بلایی سرت
آوردم؟ من هنوز خودم رو نبخشیدم رزیتا... نمی خوامم
ببخشم... فقط هر شب و هرروز کارم شده عذاب و
خودخوری... چجوری دلم اومد مثل یک حیوون عقد
رو به هم بزنم... باهات بد حرف بزنم... سرت داد

بکشم...میز رو چپه کنم کاری که فقط از لات های
خیابونی سر می‌زنه.

پتو را تا زیر گلوی رزیتا بالا کشید. خم شد و گوشه
لب صورتی اش را بوسید. و قطره ای اشک از گوشه
چشمش با سماجت تمام روی پوست پنبه ای صورت
رزیتا ریخت که فرصت پاک کردن آن را پیدا نکرد!

_ایلمان می تونی بری دنبال وکیل؟

صدای نکره عطا پشت همین دیوارهای سرد و مُرده
بود.

_آره عمو. شما فقط امر کن.

_زودتر برو پیگیر شو و تا ظهر بیارتش باغ حاج
بابا.

پلک هایش را عصبی بست. نفس بلند و عمیقی کشید
تا جلوی چشم هایش را خون نگیرد. مطمئن بود که
کارش با وکیل، برد دادگاه و گرفتن طلاق رزیتا بود
که آن هم کور خوانده و مگر اینکه از روی جنازه
اش رد شود!

پشت در اتاق رفت تا صدای پیچ پیچ های عطا با ایلمان
را بهتر بشنود. سر تا پا خشم بود و کینه و نفرت.
کاش شهاب قبل بود تا انتقام نرسیدن علی به ثریا را
انتقام حقه بازی و نقشه های کثافتی که کشیده را
بگیرد!

اما حیف که به خودش به علی به رزیتا قول تغییر
داده بود و بس.

__ عمو به نظرت زود نیست بخوای وکیل رو خبر کنی؟

__ نه چون حس می کنم همین اطراف کمین کرده. باید
هر چه سریع تر قال این داستان رو بکنیم.

#پارت_۲۸۸

کم مانده به نقطه‌ی انفجار برسد. کم مانده دستگیره در
لعنتی را پایین بکشد و مشتی محکم در دهانِ عطا
بخواباند.

خنده تلخ و عصبی روی لب هایش شکل گرفت و با
فکی قفل و صورتی عرق کرده از خشم، دست
مرتعشش را سمت در برد که صدای رزیتا نقشه
هایش را نقش بر آب کرد!

_داری چیکار می‌کنی؟

پلک بر هم گذاشت و خودش را تسلیم قضا و قدر کرد. گوشه آستین پیراهنش را رزیتا کشید که در گوشه‌ای از اتاق، گیرش بیاندازد. درست بین چهارچوب‌هایی که از همه طرف محاصره‌اش کرده بودند.

__شانس آوردی از خواب پریدم وگرنه...

میان حرفش پرید و با حرصی خفته و خفه از بین دندان‌های کلید شده اش غرید.

__وگرنه چی؟ می‌خواست چیکار مون کنه که نکرده؟ چه بلایی مونده سرمون بیاره که نیاورده؟ چشم هات رو وا کن... واقعیت رو ببین... این تو نبودى که مى‌گفتى بشنو؟ چرا پس نمى‌شنوى؟ چى شده ترسو شدى تو که اینجورى نبودى!

روز اولی که دیدمت سینه سپر نکردی و جلوی هزار تا نامرد و اینستادی؟

نفس راحتی کشید. گفتی‌ها را گفت و ریخت روی
دایره.

_آره من نترس بودم. حاضر جواب بودم. دو تا
می‌گفتی، چهار تا جوابت رو می‌دادم.

بی پروا... رک... جسور... اما می‌دونی چی شد؟ تو
اومدی توی زندگیم. ناخواسته مجبورم کردی که
یواش پیش برم. ببخشم. فداکاری کنم و با سیاست
جمله هام رو انتخاب کنم!

مجبورم کردی شهاب چون تو اینجوری نبودی!
حالا هم فکر نکن نمی‌ترسم. می‌ترسم بخاطر اینکه
مادرم.

پسرم توی وجودم داره رشد می‌کنه و من عاشقشم.

در نی نی چشم های هم زل زدند تا بالاخره با قاطعیت
و از ته دل مابقی اتمام حجتش را کامل کرد.

و از همه مهم تر دنبال واقعیتیم. دیگه نمی‌خوام هیچ رازی بمونه. می‌خوام هر کسی که این وسط گناه کارِ رو به شیوه خودم مجازات کنم...

خوشحال بود از هدف رزیتا حتی لبخند محوی زد. کتش را برداشت و پوشید و در همان حین رو به رزیتایی که پشت پنجره ایستاده بود تا از رفتن عطا مطمئن گردد با کنجکاوی پرسید: همیشه سحر خیزه؟

کی؟

و به یاد قدیم که هر بار از نام علی کفرش را بالا آورده بود، ناخودآگاه گفت: بابات!

#رزیتا

عطا رفت. بلافاصله شهاب با دندان هایی که از غضب
چفت هم شده بودند رو به رزیتا کرد و این سری با
لحنی ملایم تر، طوری که بخواهد کنایه چند دقیقه
پیشش را از دل او در بیاورد گفت: آماده شو بریم
صبحونه بخوریم.

بدتر از هوای بیرون، جو بینشان سرد و دلگیر شده
بود. باید بوی جشن دهد، بوی تولد یک نوزاد، بوی
عشق و عاشقی هوای اردیبهشت ماه، نه بوی
زمستانی از جنس یخ و سرما.

_تو برو. می‌خوام بخوابم. خسته‌ام.

روی تخت نشست و سعی کرد بغضش نگیرد.

با موهایش بازی کرد و الکی بافت ساده ای زد که
بی هوا شانه در تار به تار گیسوهای ابریشمی اش
نشست!

خفگی اش کم کم از بین رفت و به نقطه ای نامعلوم
زل زد. کاش شهاب یکم بیشتر با دل شکسته اش راه
بیاید، حداقل زخم نزند وقتی خودش زخمی بود و درد
کشیده و مملو از حسرت.

_بریم صبحونه رزیتا؟ می خوام املت بهت بدم در حد
شاهانه. کله پاچه در حد لالیگا. سرشیر با عسل در
حد بنز. انگشت هات هم باهاشون بخوری. بالاخره
مادری، دو تا جون داری نمی خوام همه جونت رو
اون هیولا کوچولو بخوره!

خنده اش گرفت از شنیدن اسم "هیولا".

_به این بچه هم حسودی می کنی؟

اخم و تخم شهاب نمایشی در هم فرو رفت.
موهای رزیتا را از ته دل بوسید و مکث کرد.
خیلی نخواست کشش دهد؛ ولی هر چی که در قلب و
مغزش بود را بی تعارف کشید وسط.

_آره چون زنم مهم تره.

_سام مهم نیست؟

مهم بود. آنقدری که حاضر و آماده، جانش را دو
دستی در سینی نقره بگذارد و بدهد به دشمنش.
آنقدری که بخاطر سام، آن آدم دیروز را کنار بگذارد
تا مبادا لحظه ای فکرش درگیر چاه و چاله های زندگی
اش گردد!

مبادا آرامش او لق بزند...

مبادا.

فکرهای جور واجور ملعبه اش کرد اما خیلی زود با
قاطعیت تمام گفت: اگه بخواد دنیا رو بهش بدم،
مطمئن باش که بی درنگ این کار رو می‌کنم!

دسته موهای رزیتا به یکباره از دستش لیز خورد.
سمتش برگشت و با همان گوی های آبی و بی تکرار
نگاهش کرد.

__پس بریم صبحونه بخوریم هر دومون گشنه ایم.

#رزیتا

#پارت_ ۲۹۰

در کافه رستورانِ آرام را باز کرد. سمت میز دو نفره و دنجی رفت. مسیر نگاه رزیتا را دنبال کرده بود، اول به میز و بعد به منظره برفی و کوهستانی و دوم شعله‌های آتش شومینه کناری.

حدسِ فکر و خیال رزیتا آنقدر دشوار نبود، حداقل نه برای شهاب که از سر شیدایی زیر و بم اخلاقی را یاد گرفته بود!

صندلی چوبی را عقب کشید و پشت میز نشست. هیچکس، ساعت هفت صبح آن اطراف نبود به جز خودش و رزیتا و سرآشپز کافه رستوران.

چی از این بهتر که دو تایی طلوع صبح تنبل آفتاب را از پشت کوه‌های برفی تماشا کردند؟

چی از این بهتر که دست‌های سرد و کوچک رزیتا را گرفت و با بخار داغ دهانش او را گرم کرد؟

__دیوونه چیکار می‌کنی؟ من خوبم...

چشم‌هایش را باریک کرد و بالا تنه‌اش را جلوتر کشید.

دلش لک زده برای یک زندگی عادی و بی سر و صدا.

نه که قایمکی با زن شرعی‌اش قرار و مدار بگذارد و غیرتش به جوش و خروش بیافتد از اینکه ایلمان به او بیشتر نزدیک بود.

ناخودآگاه با چشم‌های نافذ و تیره رنگش چشم دوخت به آبی‌های رزیتا که خط و نشانی اساسی بکشد!

__من از کسی فرار نمی‌کنم... ابایی هم ندارم ما رو اینجوری ببین... تو هم تموم کن وگرنه زودتر از این دو سه روز می‌رم سر وقت عطا.

کلمه‌ها از ذهن رزیتا پر کشید و ترسید که شهاب با کله شق بازی دردسری تازه بسازد.

اما به قدری ناگهانی حمله کرده بود که با خلع سلاح، فرصت دفاع را پیدا نکرد!

__پس نمی ترسی از هیچی؟

سرآشپز چای و وسیله صبحانه را آورد که وقفه‌ای
ایجاد کرد؛ ولی تا که رفت با حس غرور خاصی از
اینکه بعد این همه سختی همدیگر را رها نکرده
بودند، سر بالا انداخت و با تحکم گفت: نه نمی ترسم.
این همه راه نیومدم که مثل موش تو سوراخ قایم شم.
اینجام تا برت گردونم. می‌دونم کار سختیه ولی نشد
که نداره رزیتا مگه نه؟

پری قصه که قرار نیست آدم بد رو تنها بذاره...اون
هم وقتی حسابی قلب قسی القلبش رو بین این همه
بگیر و ببند و جنگ و دعوا باخته...!

__نمی دونم اما حالا حس می‌کنم یک جورایی
می‌شناسمت. شدی مثل همون اوایل که هر جا بودیم،
فرقی نمی‌کرد می‌گفتی دوست دارم. داری آشنا می‌شی
برام...کم کم می‌شناسمت انگار...

چای اش یخ کرده بود. خندید و با همان خنده مردانه
فنجان را برداشت که پیامکی رسید و صفحه موبایلش
را روشن کرد.

"داداش پسر ضیا خوب شده خدا رو شکر. اما
بدبختی خود ضیا این مدت افتاد پی این دارو قلبی که
ته و توی ماجرا رو در بیاره.

و از شانس گل و بلبلبشم تونسته بفهمه کار کدوم
بی وجدانیه. نگو پشت این داستان هم عطا حروم
زاده‌ست!

حالا هم پاهاش رو کرده تو یک کفش که بیاد ماکو.
چه خاکی بریزیم تو سرمون؟"

#رزیتا

با عجله شماره میلاد را گرفت و به محض اینکه
"الو" اش را شنید، بلندگو پخش صدا را روشن کرد و
گفت: هر چی که تو پیامک گفتی رو تکرار کن.

_می‌گم ضیا فهمیده چپوندن داروهای تقلبی بین
داروهای اصلی کار عطااست. می‌خواه بیدار اینجا دمار
از روزگار پدر زن عزیزت دربیاره!
می‌گی چیکار کنیم؟ بدتر می‌فته تو دردسر. کله‌اش
حسابی بو قورمه سبزی می‌ده.

نیم نگاهی به رزیتا که خشکش زده بود انداخت.
گوش‌هایش داغ کرد و برخلاف فرمان منطقی مغزش
به ساز قلبی که در اختیار رزیتا بود، رقصید!

_نه نبايد حالا حالاها دُم به تله بده. مونده...بايد همه
چي مثل روز روشن شه...الخصوص مرگ ثريا
زمانه.

_ولي شهاب...

به تندي ميان حرف ناتمام ميلاد پريد.

_ولي و اما و اگر نداره. سايلنتش كن. بذار آب ها از
آسياب بيافته. وگرنه گاومون دو قلو مي زاد كه خيلي
حيفه!

بعد اين همه دردسر اين نتيجه نمي چسبه...

"باشه داداش" اش بدون خداحافظي ماند و تماس را
قطع كرد. رنگ و روي دخترک پريده بود.
چشم هاش اشك باران و لب هاش آويزان بود.
پلك بر هم نزد كه مبدا اعتماد نابود شده اش،
خطهاي عميق به روي پوست لطيف صورتش بكشد.

ولی با این وجود رزیتا لب گزید و ناباورانه به نقطه
ای دور زل زد. چرا همیشه آدم های غیر قابل
اطمینان باید سر راهش قرار بگیرد که تمام مثبت
اندیشی اش را از او بگیرد؟!

تلخندی زد. صدا در حنجره اش شکست و گلویش را
زخم کرد ولی با بغضی جان کاه پرسید: مطمئنه که کار
پدر منه؟

گفتم صبر کنه.

بلندتر سوال قبلی اش را تکرار کرد.

مطمئنه که کار پدر منه؟

شهاب از روی صندلی برخاست و میز را دور زد.
صورت رزیتا را با جفت دست های گرمش گرفت و به
مردمک های ذوب شده اش، نگاه کرد.

ته چشم های هر دو تلخ بود و برای رزیتا بیشتر!

خوب او را درک کرد. قبوله دروغ های واقعی عطا
کار سختی بود. هر چه از چننه اش بیرون ریخته و
ساده لوحانه باور کرده، کار سختی بود.

اما مستقیم و با همه وجود به رزیتا زل زد تا پس
زمینه مغزش را هم بخواند!

_نمی دارم دیگه بهت آسیبی برسونه رزیتا. این آدم
دردش بیشتر از این حرفاست.

#رزیتا

#پارت_۲۹۲

هنوز مهر کلامی که از دهانش خارج گشته، خشک
نشده بود که رزیتا از رستوران بیرون زد.

با گام هایی بلند و با حرص، سمت بالکن و نمای
زیبای شهر رفت.

هر دو دست های مُرده و رعشه گرفته اش را دور
نرده چوبی حلقه کرد و با همه قوا فریاد زد.

صدای غم آلودش در آن سکوت بی پایان انعکاس پیدا
کرد.

اشک های بلورین یخی اش، چکه کرد و با سرعت
پوست نازکش را خراشید از درد!

_دارم خفه می شم. نمی توانم دیگه تحمل کنم. دارم
می میرم شهاب از این همه دروغ. از این همه ریا. از
این همه نقاب!

چجوری ساکت باشم؟ چجوری نگاهش کنم؟ تو
بگو... تو بگو که نفرت بهت غلبه کرده بود و از
پیشش براومدی... من بلد نیستم...

انگشت های کم توان رزیتا روی نرده بود. اما
زانوهایش نتوانست. کم کم روی زمین افتاد و
مقاومتش شکست. در حالی که دست هایش بند نرده
چوبی بود!

بلد نیستم... نمی تونم...

صدایش تحلیل رفته و خسته بود.

دیگه قوی نیستم!

سرش را بالا گرفت و مردمک های فیروزه ای اش را
به صورت درهم شهاب دوخت. نگاهش هم زمان با
نشستن و چسباندن زانوی راستش بر زمین، پایین
آمد و قلعه سنگی که دور احساسش ساخته بود را
خراب کرد!

سینه اش مملو از درد بود. غصه هایی که طی این
یک سال و خُرده ای، ضعیف و ساکتش کرده بود.

دلش فریاد خواست و کوبیدن مشت های کوچک و بی
انرژی اش به دیواری ضخیم.

دلش گریه خواست و پرت کردن ظرف های چینی و
شکستنی.

دلش...دلش خواست بگوید که عطا پدرش...ظالم
نبوده و نیست.

اما...

_می دونستی فردا هیئت حاج بابات نذری می ده؟
نمی دونستی...معلومه...صبر داشته باش. قراره غوغا
به پا کنیم. همونجوری که آبرو بردن...آبرو
ببریم...همونجوری که حق خوردن...حق پس بگیریم.
در ضمن، هیچکی اندازه تو قوی نیست که با من لات
بجنگه...مادرش رو که از دست داد رخت عزا رو بعد
چهل درآره...پدرش رو که شناخت با زمین و زمان،
دوست باشه!

دست های برفی رزیتا را گرفت. سردش بود. لرزش
گرفته بود. صدای برخورد دندان هایش را شنیده بود.

بخار دهانش را "ها" کرد و سر انگشت هایش را
بوسید...چی از این بهتر؟...این همه مدت نبود...لااقل
از این به بعد باشد.

#رزیتا

#پارت_۲۹۳

ماشین را جلوی رستورانی سنتی پارک کرد و رزیتا
را بعد صبحانه برگرداند تا کسی شکی به نبودِ یکی
دو ساعته‌اش نبرد!

بعد گفت و گوی تندی که با میلاد برقرار کرد، یک
راست رفت رستورانی در مرکز شهر تا با علی کاسه
کوزه اش یکی گردد.

در ماشین را محکم بست و با قدم‌هایی شتابزده، داخل
رستوران رفت. نگاهی اجمالی به دور و اطرافش
انداخت و کلافه این پا و آن پا کرد.

حقیقتی محض بود مواجه با عطا و حاج بابایی که در
ولایتشان از کوچک و بزرگ، مرید داشتند و گوش به
زنگ.

ولی نباید این بازی را پیش از باخت، ببازد. تسلیم
شدن به همین راحتی ها نبود. نباید انقدر سریع جا
بزند.

سرش را چرخاند که با تکان دست علی راه افتاد به
طرف آلاچیق بزرگ.

کفش هایش را درآورد و با سلام و علیکی کشدار،
وارد محیطی گرم شد.

__این اینجا چیکار می‌کنه؟

صدایش آرام اما با خشمی فرو خفته بود که با کوچک ترین دفاع از جانب ضیا مثل انبار باروت ترکید!

__پسرت تو کما رفت...تهمت زدی...کتک زدی...نوش جونت. ایول. بیشتر از این‌ها باید می‌کردی که دلت به رحم اومد و نکردی.

ولی خدا شاهده بخوای برنامه ای که با هزار بدبختی جفت و جور کردم تا رگ و ریشه عطا رو بسوزنم، به هم بریزی...نمی‌گم اعصابش خورد بود...پدر بود...جیگرش سوخته بود...نابودت می‌کنم ضیا.

قفسه سینه اش بالا و پایین شد و علی به طبع شهاب جوش خواب هایی را زد که برای این خاندان دیده بود.

_راست می‌گه آقا ضیا. ما خیلی سگ دو زدیم تا
برسیم به این نقطه. بخواد روز از نو شه و روزی از
نو، کلاهمون می‌ره تو هم.

بهت گوش زد کردم همون اول. اومدی اینجا، دمت
گرم تو جبهه ما باش.

ابروهای پرپشت ضیا بالا پرید و چشم‌های به خون
نشسته خسته اش رنگ و بوی غم و سختی گرفت.

_نمی‌خوام چوب لا چرختون بذارم. من رو می‌شناسی
شهاب. زود جوشم. قاطیم. حرف بچه‌ام در میون باشه
هیچ احدی الناسی رو نمی‌شناسم!

تهمت زدم... دستم بشکنه، زدمت و خونین و مالینت
کردم... ولی به خدای احد و واحد قسم که اومدم فقط
برای کمک.

نمی‌خوام گند بزنم... فقط می‌خوام شاهد باشم... ببینم
چه بلایی به سرش می‌یاری که دلم خنک شه... آروم
بگیرم حداقل!

خواب خوش واسه ما که زیادی نیست. هست؟

بعد چند ماه بذار سرم رو راحت بذارم روی بالشت...

#رزیتا

#پارت_۲۹۴

_در هر صورت کاری نکن ضیا.
رزیتا دلش خونه. بارداره. تو شرایط حساسیه.
نمی‌خوام یک قطره اشک از چشم هاش بیاد!
تاکید می‌کنم... حرکتی، حرفی، حدیثی... برخلاف برنامه
ما نکن.

صدای ضیا با تاخیر و از ته چاه بیرون آمد.

_نگران نباش. می‌فهمم شرایط چیه و چی نیست. در رکالبتم سلطان. نمی‌دارم مرغ از قفس بپره.

_دمت گرم.

کنار علی نشست و پای راستش را جمع کرد.

_داداش اجازه هست سفارش بدیم؟ مُردیم از گشنگی. روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

سرش را آهسته بالا و پایین کرد. شاید اگر طعم درد را نچشیده بود یا اگر اینچنین زخم ندیده بود، شک به زمین و آسمان هم نبرده بود!
اما حالا شده گلوله ای از آتش و نفرت.

_نمی‌دونم چجوری باید ابو عطار رو رام کنم. نه دلم
رضا می‌ده به اعتماد... نه دلم رضا می‌ده به ندیده
گرفتن دونه‌سته هاش... عظم از کار افتاده شب و روزم
رو... قبله ام رو... غرب و شرقم رو قاطی کردم بابا.
بدتر از همه که تا فردا بیشتر فرصت ندارم. نمی‌خوام
دست خالی برم. می‌دونی که توی این میدون جنگ،
بی هوادارم!

میلاد و ضیا سرگرم انتخاب غذا بودند و مخلفات.
پیچ پیچ‌های پر حرص شهاب فقط برای گوش‌های
شنوای علی بود تا بلکه راه چاره‌ای به ذهنش برسد
و از این باتلاق، نجاتش دهد.

_من اگه ابو عطار رو می‌شناختم، هیچکدوم از این
بلاها سرم نمی‌اومد. متوجهی چی می‌گم پسر؟ قاصرم،
شرمنده‌ام حتی از گفتن اینکه چه نسبتی باهاش دارم.

لعنت به این حال بد و این زندگی بدترِ پر آب و تاب
که فقط لایه های تاریک و پست و گرگش را نشان
این پدر و پسر داده بود!

سر پایین انداخت و دندان روی هم سایید از شدت
خشم و غم.

چند دقیقه بعد کباب و برنج ها را آوردند و میلاد
بساط چای و قلیان را آماده کرد.

_نمی کشی داداش؟

لبخند محوی زد و جیب کتش را از سر کلافگی گشت
و گفت: نه ترجیحم سیگاره.

#رزیتا

#پارت_۲۹۵

حالا که ترجیحت سیگاره و همچین ردیف هم بگی
نگی هستی، زنگ بزن به بابابزرگ گرامت!

می‌دونی که داداش، هنوز نرفته و دست بردار نیست.
تنهاییم نمی‌شه رفت تو دل دشمن. بخوای نخوای، این
پیری تو رو به عنوان نوه اش قبول داره.

یعنی چی؟

یعنی شانسِت باهاش بیشتره. اگه بد می‌گم بگو الله
وکیلی.

آره چرت می‌..._

علی میان کلام شهاب پرید.

بد نمی‌گی. منتهی بگو چطور می‌تونیم بهش اعتماد کنیم وقتی پشت هر کار خیر بزرگ خان، شرّه و منفعت.

دیگه به اینجاش فکر نکردم علی خان. اما... اما داره حرفم ها!

می‌گم چرا اعتماد نکنیم؟ چی برای از دست دادن داریم؟ خوب به این قسمتش فکر کنید. درسته که ابو عطار جایی نمی‌خواه که زیرش آب بره اما به هر حال شهاب تنها نوه پسریشه و پسر شهاب هم تنها نتیجه پسریش.

ضیا در حالی که گرم تخم شکستن و قلیان چاق کردن بود گفت: ابو عطار رو نمی‌شناسم خیلی و در جریان نیستم که چجور آدمیه. در همین حد فهمیدم که پدر پدريه داش شهابه. ولی پر بیراه نمی‌گه میلاد. اگه آدم منفعت طلبیه که خب این هم منفعتش! شر این قضیه کجا بود؟

دستش را تسلیم وار بالا گرفت.

قبوله. ریسک کنیم ببینیم فردا چند مرده حلاجیم!

صدای خنده و شادی میلاد و سوت بلبلی اش، خنده
کمرنگ و کدری بر لبش نشاند.

موبایلش را بی مکث و بی فکر روشن کرد و شماره
ابوعطاری که پس از سال ها تغییری نکرده بود،
گرفت و بوق آزاد خورد.

لحظه حساس و نفس گیری بود. هر چهارتایی شان
سکوت کرده بودند. یکی عصبی، یکی خونسرد و
یکی کم تحمل.

تنها کسی که حسش خنثی شده و قلبش لمس و دست
و پاهایش یخ، خودش بود بی شک!

الو.

صدایش در دم لرزید. صدایش پر بود از خشم و
ناراحتی و انتقام.

_شهابم.

مغلوب عشق ناب و خالصش به رزیتا شده بود.
عشقی که جوانه هایش شده درختی تنومند و قطور.

#رزیتا

#پارت_۲۹۶

قهقهه نزد. مسخره نکرد. دنبال کوبیدن غرور شهاب
نبود!

_گیر کردیم. تنهایی نمی‌تونیم. باید باشی
پیشمون... لااقل بعد عمری نبودن یکم باش..._

مخلص کلام، فردا قراره بریم و طشت رسوایشون رو
از پشت بوم جلال و جبروتشون، پرت کنیم پایین.
هستی؟

لحنش تغییر نکرد. شرط نگذاشت. اما و اگر گلچین
نکرد برای جمله هایش.

_هستم چوک. هستم.

تلاشش برای اینکه بتواند فارسی حرف بزند، قابل
تحسین بود. بالاخره شهاب تهران بزرگ شده و شاید
خیلی از کلمه ها از خاطرش پاک شده بود!

هرچند که ابو عطار به کل اشتباه کرده در این مورد!

__ پس آدرس می فرستم بیا. منتظرتم.

تلفن را بی خدا حافظی قطع کرد. یادش نرفته از کجا آمده و اصل و نسب و ریشه اش کجاست!
هیچی یادش نرفته... از حافظه اش حذف نشده... از جلوی چشم هایش کنار نرفته، هیچی.

__ دیدی حل شد داداش؟ خیلی خوب پیش رفت خدایی.
گفتم الان کلی تیکه بارت می کنه و می گه تو که لُغز می خوندی بلام بلام، به تو احتیاجی ندارم، بفرما.
خودت این گندی که زدی رو درستش کن.

__ میلاد تو نمی دونی بزرگ خان چه جونوریه. حله؟

دست و پا گم کرده سرش را بالا و پایین کرد. تشری
به ضیا زد و قلیان را از دستش گرفت. هول کرده بود
از شدت زیاده گویی و دست از پا خطا کردن.

_خواستم یکم جو عوض شه و الی می‌دونم با کی
طرفیم. حواسم به اطراف هست وقتی تو فقط داری به
رزیتا فکر می‌کنی و رزیتا و رزیتا!

ولی نگران نباش... این هم درست می‌شه... این روزها
هم می‌گذره... بدترش رو دیدیم و ککمون هم نگزید.

جدی شده بود میلاد حتی اخم هایش هم در هم فرو
رفته بود و به گل های رنگ پریده فرش زل زده بود.
صدای قُل قُل قلیان و دود عطرآگین پرتغال خامه، فضا
را به همان سویی برد که جمع طالب آن بود.

علی چهار زانو نشست. دستی به سبیل هایش کشید تا
از پیچ و تاب نیافتد. استکان کمر باریک چای را
برداشت و داغ داغ، لاجرعه بالا رفت و گفت: به

گردن هم دیگه لطف زیاد دارید. کتمان نمی‌کنم که تو
بیشتر پاسوز پسر جاهل و زود جوش ما شدی برای
همین، برادر باش همیشه پسر... برادر کوهه... تکیه
گاهه...

#رزیتا

#پارت_۲۹۷

دل‌تنگ شهاب شده بود. دل آشوب اتفاق فردا و شکی
که شده خورده جان و روحش.

همه کودکی و نوجوانی، محروم بود از ملاقات پدر.
جز سر مزار رفتن آن هم یکی دو بار، هیچ جایی نبود
که بتواند بی رودربایستی اشک بریزد.

شاید برای همین ثریا پا در یک کفش کرد که به بهانه
تحصیل از ایران برود.

شاید نخواست تنها دارایی اش از این دنیا، دلبسته
اشک و آه و عزا گردد.

تلخندی زد. مادرش نبود. ثریا رفته بود.
و عطا بازگشته بود.

تمام این بیست و اندی سال را در حسرت زندگی کرده
و غبطه خورده بود به اینکه هم بازی‌هایش، هم
کلاسی‌هایش، هم دانشگاهی‌هایش، بابا داشتند!
حالا چه؟ حالا که آمده تا پیشش بماند چه؟ حالا که
دلیل‌هایش به نظر قانع کننده بود ولی فهمید که
دروغی بیش نبود، چه؟

چرا سرپایی؟ دکتر بهت چی گفت دخترم؟ رعایت کن
ازت خواهش می‌کنم. نمی‌خوام به تار مویی از تو
آسیب برسه.

بوسه ای به روی موهای خرمایی‌اش زد.
کاش زودتر از این‌ها محبتش گل کرده بود، کاش...

برو اینجا نمون. بشین رو مبل قشنگ. تلویزیون رو
روشن کن. یکم روحیه بگیر! شدی گج دیوار!

سنگین، پلک بر هم زد. سر بالا گرفت. نگاهش کرد.
چشم‌های عطا خیلی روشن‌تر از چشم‌های ثریا بود.
ولی در عوض قلبش، صد برابر تیره‌تر!

اومدم آب بخورم. تشنمه. نگرانمی؟

ابروهای عطا به وضوح بالا پرید.

_مشکلی پیش او آمده رزیتا؟ می‌خوای نگرانت نباشم! پدرم، جونم در می‌ره برای دخترم. چرا نداره. سوال نداره. کی ذهنت رو بهم ریخته جدیدا؟

لیوان آبی که روی میز غذاخوری گذاشته بود را برداشت و دستش را روی کلید برق آشپرخانه گذاشت.

_فقط یک سوال ساده بود. این همه ناراحتی نداره، بابا.

چقدر از این کلمه "بابا" دل چرکین شده بود. گوشه لبش ناخودآگاه بالا رفت و آب خنک داخل لیوان را بی وقفه سر کشید. جگر سوخته‌اش خنک شد و با چشم‌هایی ریز شده، قدمی به طرف عطا برداشت و پرسید: چی تو رو انقدر می‌ترسونه؟ من؟ مادرم؟ آمنه؟ ابو عطار؟ علی؟

لبخند سوزناکی زد و با مکثی کوتاه گفت: یا شهاب؟

#رزیتا

#پارت_۲۹۸

_در حدی نمی بینمش که بخوام اعصاب خودم و
خودت رو خورد کنم. عددی نیست که بخوام نگران
بشم!

چیہ رزیتا؟ نکنہ سر و کلہ اش پیدا شدہ دوبارہ و
ہوایت کردہ، ہان؟!

بخدا کہ بخوای برگردی پیشش دورت رو خط
می زنم! دخترم نیستی اگہ برگردی و بخوای عذاب و
اذیت و آزارش رو تحمل کنی!

صورت داغ و سرخش، اسیر دست‌های پدرانۀ عطا شد.

_رابطه تو و شهاب اشتباه محض بود. حماقت.
مادرت دستی، دستی تو رو با این کار انداخت تو چاه.
که چی؟ عشق ناکام مونده جوونیش به کام برسه.
ای کاش بودم... ای کاش زودتر بودم و مانع این
ازدواج می‌شدم... اما حیف که دیر رسیدم... افسوس
می‌خورم بابا جان. هر شب افسوس می‌خورم.

همان جا در همان لحظه، خاطره‌هایش رو به قبله
رفت. رو به کعبه‌ای که محضر تقدس پاک دلدادگی
بود. اشک‌های درشت و گلوله شده‌اش با یک پلک بر
هم زدن ساده، روی پوست برفی صورتش پایین
ریخت!

نه برای اینکه حرف‌های عطا غلط بود بلکه بخاطر
یادآوری آن روزها. اولین لمس شدن‌ها. بوسیده
شدن‌ها. تجربه کردن‌ها. اولین هر دوره‌ای.

_ولی من پشیمون نیستم. با وجود همه مصیبت‌هایی
که کشیدم، حتی یک درصد هم پشیمون نیستم.
می‌دونی چرا بابا؟

چون جای تو شهاب قهرمان زندگیم بود.

لیوان خالی آب را داخل سینک ظرف شویی گذاشت.
عقب گرد کرد و به چهره رنگ پریده عطا نیم نگاهی
گذرا و با ترس انداخت.

لبخند نزد، اخم نکرد، تخس خیره خیره به چشم‌های
خونین و عصبی‌اش چشم ندوخت، تنها کاری که کرد،
رفتن بود و نیرو بخشیدن به قدم‌های تند شده‌اش.

نزدیکی پله‌ها با دیدن حاج بابا وا رفت. انرژی‌اش
افت کرد. سر زانوهایش سست شد و وضعی
وحشتناک، ضربان قلبش را از حالت طبیعی خارج
کرد

_بونَ حال دی واروندی قیز؟(این چه حالیه دختر؟)

لبخندی دروغین زد در حالی که مسخ ذکر گفتن حاج
بابا و تسبیح قدیمی و سبز رنگش شده بود.

_حالم یاخچی دی حاج بابا. (حالم خوبه حاج بابا.)

حاج بابا عصبانی، چند تا پله آخر را یکی یکی پایین
آمد و تسبیح را دور انگشت اشاره اش پیچید.

_یاخچی دیسن قیز. یالان دمه منه.

بیشی پیپسن؟ استی راحت ایرسن؟ نییه بوقدر اوزوع
تو کیسان؟ دنن دردون ندی. (خوب نیستی دختر. دروغ
نگو به من. چیزی خوردی؟ استراحت می کنی؟ چرا تو
خودت می ریزی. بگو دردت چیه.)

#رزیتا

منتظر فرصتی بود که از زیر بار این سوال سخت، در
برود. محجوبانه سر پایین انداخت و با سر رسیدن
عطا پله ها را تند تند بالا رفت.

صدای خشمگین و عصبی حاج بابا را شنید که پدرش
را بازخواست کرد. صدای محزون عطا را شنید که با
فریاد به سوی حیاط شتابید و در را محکم بست!

روی تخت نشست. کاش جای صم البکم بودن دهانش
را باز کرده بود برای فاش این حقیقت که به تنهایی،
درد سردرگمی را همه این ماه ها به یدک کشیده بود!
پس چرا نه کسی پرسید، نه کسی اشک هایش دید و
نه کسی آه کشیدنش را شنید؟

روی تخت دراز کشید که یکدفعه از درد به خودش
پیچید. سام وروجک لگدی محکم پرانده بود!
دستش را زیر شکم گردش گذاشت و بی حال ولی با
لبخندی ریز مهربانانه گفت: تو هم ناراضی از این
وضعیت، آره عزیز دل مامان؟

سام تکان کوچکی خورد که معنی اش را "بله" ای
سفت و سخت برداشت کرد.

_یکم دیگه باید صبر کنی... فقط تا فردا شب... قول
می‌دم همه چی درست بشه... قول می‌دم به هیچ عنوان
اجازه ندم ناراحتت کنن... هیچکس نمی‌تونه، حتی
بابام!

زنگ استرس زا موبایل، کش لبخندش را گره‌ای کور
زد.

به زور از روی تخت برخاست و در اتاق را چفت
کرد. موبایلش را از روی میز پاتختی به سرعت
برداشت و با نفس‌هایی بُریده گفت: بله؟

صدای گرم شهاب ریتم کند قلبش را تند کرد.

_خوبی خانمم؟

گوش‌هایش که اشتباه نشنیده بود؟

خانمم گفته بود؟

ابراز علاقه کرده بود؟ آن هم به این صورت؟!

_گوشی رو که قطع نکردی. نه؟

پشت پنجره رفت و نفس محبوسش را آزاد کرد.

_نه. تعجب کردم!

_چرا؟

دستگیره پنجره را پایین کشید و با یک فشار کوچک،
باز کرد.

_چون دارم... برای اولین بار... از تو حرف‌هایی رو
می‌شنوم که اگه یکی می‌گفت شهاب شیخی یک روزی
قراره این‌ها رو بهت بگه، باور نمی‌کردم!

#رزیتا

#پارت_۳۰۰

وسط جهنم عمارت حاج بابا، بهشتی از آرامش
درست کرده بود حتی از راه دور!

هراس و وحشت و غم و حس انتقام را زدوده بود.
خود شهاب چه؟ متوجه بود؟ حواسش به این تغییر زیر
پوستی اما ملموس، چه؟ بود؟ نبود.

_بیشتر از این‌ها حفته رزیتا. هر چقدر مهر و محبت
و صبر بریزم به پات، کمه به والله. حالا یواش، یواش
به قول این جوون‌های سوسول امروزی می‌فهمی که
چند تا آپشن داریم ما.

دست کممون نگیر. بیشتر از این‌ها رو می‌بینی. فقط
دندون سر جیگرت بذار و تماشا کن. من بعد غم و
غصه تعطیل. دغدغه و استرس تعطیل.

دلش غنج زد و ضعف کرد.

_یعنی قراره بیشتر از این‌ها بشه ناز کشیدن؟
چی بگم. آخه از تو بعیده. فرق کردی. البته خوب نه
که بد باشه، نه. به دلم می‌شینه این تغییر.

کاش ثریا بود تا اسپند بریزد در اسپندان که به
کوری چشم حسود و بخیل، بچرخاند دور سرشان!
اما حیف که خیلی زود از دنیا رفت.

نه طعم شور و هیاهوی جوانی را چشید و نه
خوشبختی و آغوش گرم و امن یار.

_بیشتر از این‌ها طلبته. اندازه ابد و یک روز.

_فقط یکم می‌ترسم... می‌گم نکنه اتفاقی بیافته... بلایی
سر کسی بیاد... دلم شور می‌زنه شهاب.

شهاب جوش آورد و گفت: شور نزنه. استرس چی رو
می‌کشی تو؟ نه برای خودت خوبه این نگرانی و
خودخوری، نه برای اون بچه.

به علی قسم یک تار مو از سرت کم بشه همه شون
رو ایل و طایفه‌ای آتیش می‌زنم!

به صغیر و کبیرشون رحم نمی‌کنم!

پنجره را بست و دوباره روی تخت نشست. پاهایش
باد کرده بود اما به روی خودش نیاورد و آخ هم
نگفت.

در واقع بزرگترین ترسش همین بود که یک وقت
خدایی نکرده شهاب و عطا به جون هم بیافتند!
گلاویز شوند!

یکی دیگری را به قتل برساند که جفتش درد بود و
دردسر.

نه خوبم. طوریم نیست. تو آرام باش. الان هم برو
بخواب ساعت نزدیک دوازده نصفه شبه.

__بگیری خوابی‌ها!

تلخ خندید.

__می‌خواهم خیالت راحت.

#رزیتا

#پارت_۳۰۱

صدای جنب و جوش شهریار و خنده حاج بابا و
دستورهای یکی در میان عطا، نگذاشت بیشتر از این
بخوابد.

پهلو به پهلو شد و به زور دل از تخت خواب گرم و
نرمش کند.

پتو را کنار زد و هلاک شد از گرمایی صورتش را
سرخ و لپ‌هایش را گلگون کرده بود.

درجه بخاری کنار تخت را روی شعله برد و پنجره را باز کرد. هوای سرد و سوزناک ماکو به صورت گر گرفته‌اش که خورد، آخیشی از ته دل بر زبان آورد.

امروز روز موعود بود!

روز رویارویی و افشای حقیقت!

روز برملا شدن دروغ‌ها و نیرنگ‌ها و رازها!

لبخند لرزانی روی لب‌هایش نشست؛ برعکس آنچه که در دل رخت شور خانه‌اش برپا بود، عمق لبخند مریضش را بیشتر کرد و به طرف در رفت.

دستگیره آهنی را آهسته رو به پایین کشید و به حاج بابا و شهریار که از طبقه بالا ناظر دیگ بردن و ملاقه بردن و پرچم بردن و زنجیر بردن اهل محل از حیاط بودند، رسا و نترس گفت: صبح بخیر.

شهریار زودتر به سوی‌اش چرخ زد و لبخندی برانده شخصیت متفاوت و سخاوتمندانه‌اش، اضافه کلامش کرد.

__به به. صبح بخیر. حال و احوال؟ خوب خوابیدی
دیشب؟

نگاهی روانه حاج بابا شیر محمد کرد. اخم‌هایش
عجیب در هم و کلافه بود!

__آره خداروشکر. شب نذری پخش می‌کنیم؟

جلوتر از شهریار حاج بابا پیش قدم شد و با صلابت
و سماجت گفت: گت لباس لاری و گی آقشام گونا قومز
وار. (برو لباس‌هات رو بپوش شب مهمون داریم.)

صدای شهریار درآمد.

__نه ایشون وار؟ (چیکارش داری؟)

سر و سنگین "باشه" ای گفت و عقب گرد کرد در
اتاقش.

پس باید لباس بپوشد!

لباس رزم. نبرد. جنگ.

کمد لباس‌هایش را باز کرد و پیراهنی سفید و مشکی
از بین آن همه برگزید که بپوشد.

بهترین رنگ بود در این اثنا و کشمکش دو خاندان.

موهایش را شانه زد و عهد کرد که اگر...اگر عطا
داروها را دزدیده بود...پیش پلیس برود!

_خدا کنه بابا، خدا کنه که اینکار رو با ما نکرده
باشی. خودت رو از من نگرفته باشی. خودت رو به
گناه آلوده نکرده باشی.

#رزیتا

#پارت_۳۰۲

روسی قواره بزرگ با ترکیبی از رنگ‌های قرمز و سبز و مشکی که بیشتر زمینه‌اش هم مشکی مخملین بود، روی سرش انداخت و جلوی آینه اتاق رفت.

دور تا دور حاشیه روسی ریش ریش بود با گل‌هایی سرخ و بزرگ و برجسته.

موهای طلایی رنگش را کجکی کرد و به لب‌هایش برق لبی زد و کرم ضد آفتابی هم رنگ پوست صورتش.

خوب به خودش رسید. لباسش را عطر باران کرد. صندلی راحتی به پا زد و بعد از نیم ساعت بالاخره از دخمه‌اش بیرون رفت.

نفسی گرفته و سخت کشید. همانطور که مشغول پایین رفتن از پله‌ها بود، چشمش روی پدرش ثابت ماند که

به شدت، امروز در فریاد کشیدن بی ملاحظه شده بود.

_ کبلایی یاواش دا. قابلمنی خراب الدون! (کربلایی
یواش دیگه زدی قابلمه رو خراب کردی.)

چندتا پله آخر را یکی، یکی پایین رفت که نگاه
غضبناک عطا را ناخودآگاه به طرف خودش جلب
کرد!

_ یوخ، حواسوم واردی. (نه، حواسم هست.)

رو سری‌اش را جلوتر کشید و با لبخندی مصنوعی به
طرف عطا رفت چون باید همان منوال قبل را در پیش
بگیرد.

کوچک‌ترین شکی، مساوی بود با به هم ریختن
برنامه‌های از پیش تعیین شده شهاب و علی!

سر خم کرد و پشت دست عطا را بوسید. در حالی که
چشم‌هایش از مرگ به تب راضی بودند تا سوختگی.

گفت: دیشب خیلی اذیتت کردم بابا. تو رو جون حاج بابا ببخش.

حالم خوب نبود. اصلاً بذار پای تغییر هورمونای بدنم. وگرنه می‌دونم که تو چقدر من و مامان رو دوست داری. تو هم می‌دونی که چقدر من دوست دارم. مگه نه؟

لبخند را از لب‌هایش دور نکرد و اعتماد عطا را به دست آورد. یک لبخند، یک قطره اشک، یک ذره سیاست کافی بود تا در آغوش پدران‌اش فرو برود!

__درست می‌شه همه چی.

کاش به راستی حق با پدرش بود!

__ایبراهیم فکرون منیم قزما اوسون، آپار حیط هر نده ایستیر ور. (ایبراهیم خواست به دختر من باشه ببرش تو حیاط یه جا بشینه. هر چی هم خواست براش ببر.)

رزیتا سرش را از روی سینه عطا بلند کرد و
پرسید: تو نمی‌یای بابا؟

نه یکم کار دارم. باید دُم چند نفر رو بچینم خیلی این
اطراف می‌پلکن ما اینجا ناموس داریم!

#رزیتا

#پارت_۳۰۳

پشت کربلایی ابراهیم راه افتاد. حیاط پر از آدم بود.
چه از محل و چه از چند کوچه بالاتر و پایین‌تر.

دستش را روی گلویش گذاشت و به زور بزاق
دهانش را فرو خورد. عذاب وجدان به دلش تلاطمی
سخت انداخته بود از آن دسته که نتواند به راحتی
قسر در برود!

چشم‌هایش پر اشک شد و بغض، تیغه به صدایش زد.
نتوانست این عذاب وجدان را نادیده بگیرد. پس حاج
بابا چه؟ آبروی چندین ساله‌اش چه؟ این همه برو و بیا
و دست به خیری و کمک به مستضعفین چه؟

خوبی‌اش ورد زبان مردم شهر ماکو شده بود. چطور
اعتبار و احترام این همه پیر و جوان را به حاج بابا
شیر محمد، در نظر نگیرد؟ چطور؟ چگونه؟

_رزیتا خانم بویروز اوتوروز بوردا، سوزا شیرینین
شربت گتیریم. (رزیتا خانم بفرمایین شما اینجا بشینین
تا شیرینی و شربت بیارم.)

لبخندی شیرین و واقعی، مزین به لب‌های صورتی و
کوچک‌ش کرد. روی صندلی و زیر سقف شیروانی که
از جنس چادری ضخیم بود، نشست و گفت: یاخچی.

هیئت هاچان شروع اولار؟ (باشه فقط هیئت کی
شروع می شه؟)

کربلایی ابراهیم به فکر فرو رفت و بعد چند ثانیه دو
دو تا، چهار با صدایی ضعیف و سرما خورده زمزمه
کرد.

_ احتمالی چوخ گجه. اوماجی پیشیرخ، دوگی و قیمه
خورشتین آماده ایلیخ سورا مراسیم باشنداناجاخ اگر
امام حسین ایستسه. (احتمال زیاد شب. اوماج رو
بپزیم برنج و خورشت قیمه رو آماده کنیم بعدش
مراسم شروع می شه اگه امام حسین بخواد.)

ایلمان با چند تا کارگر وارد حیاط شد و نگاهش در
نگاه رزیتا گره خورد.

_ یاخچی آقا ابراهیم. ساغول. (باشه آقا ابراهیم.
ممنون.)

مصمم و با لب‌هایی چفت شده بر هم به ایلمانی که
کت طوسی پوشیده بود با دستکش‌هایی سیاه و
پوتین‌هایی به همان رنگ، نگاه کرد.

این همه نقاب و دو رو بازی را کجای دلش جای
دهد؟

نصفه و نیمه، گفت و گوی دم صبح ایلمان را با
پدرش شنیده بود که جلوی شهاب را به موقع گرفت!
و الی معلوم نبود چه پدری از این بشر در بیاورد!
معلوم نبود خشم و غیرت باد کرده‌اش را با چند مشت
و لگد، برگرداند!

هرچند که ایلمان حقش بود...

#رزیتا

کربلایی ابراهیم سینی شیرینی و شربت را روی میز گذاشت و رفت. هنوز چشمش به ایلمان موذی بود که شهریار روی صندلی کناری اش نشست!

_دیشب زیادی شلوغش کردی.

نفسش را محکم فوت کرد و لیوان شربت خاکشیر را از رو میز برداشت. ناچار بود خفه خون بگیرد و حرف‌های تلنبار شده‌اش را برای آخر شب بگذارد.

نگاهش که به صورت پکر شهریار افتاد، دلش سوخت و با نُچی کشدار گفت: عمو من حرف بدی نزدَم!

همون که پشتت رو به حاج بابا کردی و رفتی یعنی
فحش.

به قرآن قسم سی سال از خدا عمر گرفتم، جرات
نکردم نه رو حرفش بیارم. ناراحتیم رو بروز بدم یا
صدام رو پیشش برای یکی دیگه بالا ببرم!

چه برسه به اینکه جوابش رو ندم و همینجوری برم
تو اتاقم. می‌دونم با فرهنگ ما آشنا نیستی... می‌دونم
واسه نسل شماها شده روشنفکری... می‌دونم اسم
کاری که کردی بی احترامی نیست، آزادیه... ولی برای
حاج بابا سنگین تموم شد چون عطا برای اولین بار با
حاجی داد و بیداد کرد و گذاشت رفت!

شهریار سرش را پایین انداخت و با لحنی تلخ و گس
پرسید: در جریان نیستی که عطا عزیز و تاج سری
حاج باباست؟ دست راستش به قول ماکویی‌ها؟

سرس را به معنی نفی چپ و راست کرد.

نه.

برو از دلش در بیار. بیشتر از من و عطا و اصلا
تو رو دوست داره حتی انقدری که به تو اهمیت
میده، به ایلان که نوه پسریشه نمیده!

غم عالم به سراغش آمد.

چی بگم عمو.

هیچی. شب، بعد پخش نذری امام حسین، بکشش
کنار باهاش حرف بزن. بگو حاج بابا من ناراحت
بودم، بذار از دلش دربیاد!

دمق، آه کشید و تک ابرویی بالا انداخت.

عذاب وجدان پای اش را زیر گلویش گذاشته بود که
سام برای چندمین بار خودش را سفت کرد و گوشه‌ای
چسبید از ترس.

دختری که هم روی پر قو بود و هم زیر دست تربیت
مادری شیرزن، حالا ترسیده از جنگ دو خانواده و
دو قومیت متفاوت.

#رزیتا

#پارت_۳۰۵

نزدیک دیگ بزرگی که داخلش مواد اوماج بود، رفت
و ایستاد. همین که اصلا بعد چند ماه دوری و قیافه
گرفتن پا به مجلس آبا و اجدادی‌شان گذاشته بود،
شهریار رفت که در رکابش باشد و تنه‌ایش نگذارد!

آب‌ها که از آسیاب افتاد و نگاه‌ها که از روی‌اش
برداشت‌ه شد، حیاط را چرخ زد و با بقیه سلام و
احوال‌پرسی کرد.

پچ پچ هایشان تابلو بود. زن‌هایی که با چادر دهانشان
را نیمه پوشانده بودند. مردهایی که چپ چپ
براندازش کردند و در گوشی پشتش حرف زدند.
پچ پچ هایشان حکم نور بالای ماشینی بود که خواه
ناخواه تمام جاده را روشن کرده از فرط تاریکی!

__قیزیم گه سَنده قاتیش دیر. ایشالا آقا امام حسین
سنی آلی بوش یولا سالماز. ایشالا اقلون صحیح و
سالم دنیایه گَـر و بو اود بویوگ اولار. ایشالا
فاطمه‌ی زهرا حقین د غم و غصه گورمیسن. (دخترم
بیا تو هم بزن. ایشالا آقا امام حسین دست خالی برت
نمی‌گردونه. ایشالا پسرت سالم و سلامت به دنیا میاد
و تو این خونه بزرگ می‌شه. ایشالا به حق فاطمه
زهرا غم و غصه نبینی دیگه.)

لبخند تلخی زد و کفگیر چوبی را از دست پیرزن
همسایه گرفت. وقتی ثریا زنده بود، دورانی که
فرانسه بود، تابستان‌هایی که ایران بود از شدت خنده
همیشه اشک از چشم‌هایش سرازیر بود!
ولی حالا چه؟ گریه‌هایش از سر خنده و خوشحالی
شده یا غربت و تنهایی؟

جوری زندگی خوب و ساکت و بی دغدغه‌اش را
فراموش کرده که انگار الفت گرفته با مشکلات.
بینی‌اش را بالا کشید و کفگیر چوبی را محکم به ته
دیگ زد و گفت: ساغول حاج خانم. دعا الیوز سیزین
اورِیوز پاک دی. (مرسی حاج خانم. دعا کنید. شما
دلتون پاکه.)

پیرزن سید بود. سربند و لباسش سبز بود.
چشم‌هایش آبی روشن و پوستش به سفیدی مهتاب
بود. قد و قامتش کوتاه و هیکلش درشت و چهارشانه
بود!

__الله مامان و رحمتِ اَلْسین سَنون زورون چوخ دی
قابلامانی قاتیش دیر یانماسین. (خدا مادرت رو
بیامرزه. جون دار این دیگ رو هم بزن که ته
نگیره!)

__چشم. نگران اولمیوز. دوزدی من خارجه گت میشم
اما بیلیم. رسم و رسومات دان اوزاخ دییرم. (چشم.
نگران نباشین درسته فرنگ رفتم ولی بلام! دور نیستم
از آداب و رسوم.)

قوی تر دیگ و مواد را هم زد و برای شهاب دعا کرد.
امیدوار بود که این وسط فقط سو تفاهم باشد و بس!

#رزیتا

#پارت_۳۰۶

صلوات و ذکر و حاجات بقیه همسایه‌ها بیشتر شده
بود. دم دمای غروب، پشت حیاط عمارت، بین
درخت‌های بی شاخ و برگ‌ی که گرد مرگبار زمستان
خاک این شهر را سمی کرده بود، رفت و شماره
شهاب را گرفت.

در دسترس نبود!

دوباره گرفت.

باز هم در دسترس نبود.

دست چپش را روی قفسه سینه سنگین شده‌اش
گذاشت و به زور نفسی گرفت. اما قلب پاره پاره‌اش
سوخت و جلز و ولز کرد!

کجا بود؟ حالا که زمان رو شدن این سیاه بازی رسیده
کجا رفته بود؟ نگرانی وجودش را بلعید چون پشت این
به ظاهر در دسترس نبودن مرثیه‌ای غمگین خوابیده
که به خوبی حسش کرده بود!

پلک‌های متورمش را روی هم بست و به درختی
تومند تکیه زد. آمادگی تنشی جدید را نداشت که با
عجله به شهاب پیامک زد و نوشت:

«کجایی شهاب؟ دارم می‌میرم از نگرانی. همه‌اش
خدا خدا می‌کنم بلایی سرت نیومده باشه. طوریت
نشده باشه. ولی این سری حس شیشم فرق
داره! می‌دونی که زن‌های باردار حسشون قوی تره؟ به
خدا کوتاه نمی‌یام اگه بلایی سرت آورده باشن! پس
جوابم رو بده. نذار تو این حال بد بمونم!»

پیام را ارسال کرد. روسری از سرش لیز خورده و
افتاده بود. موهایش را باد و بوران در همان چند
لحظه به هم ریخته و شعله‌های اضطرابش را بیشتر
کرده بود.

سر بالا گرفت و با قدم‌هایی قدرتمند و راسخ، درست
شبیه به رزیتای یک سال پیش، برگشت به مراسم و
روی صندلی نشست.

دم و بازدم‌های تنّی گرفت و ساکت و خاموش به
ایلمان و حاج بابا و عطا و اصلان نگاه کرد. مرده‌های
مردسالار فاتحی که از هیچ کاری برای حفظ
اعتبارشان، باکی نداشتند!

پا روی پا انداخت و صبر کرد. مداح آمد و روضه را
کم کم شروع کرد. ذکر خواند و با جمع دست به دعا
بالا برد تا شهاب صبحی و سالم بیاید!

__بابا جان چیزی نمی‌خوای؟

صدای عطا ناقوس مرگ شده بود که پوزخندی
ناشیانه زد و گفت: نه بابا. چی بخوام؟ هر چی که
خواستم رو بهم دادی.

ساعد دستش را عطا گرفت و کنار گوشش زمزمه
کرد.

_ولی رنگ و روت پریده می‌خوای بری بالا دراز
بکشی؟

پنجه‌هایش از جنس آتش بود و فولاد.

_من خوبم بابا به این نذری محتاجم. می‌خوام بچه‌ام
رو بدون دردسر به دنیا بیارم.

چشم‌های خونین عطا و پره‌های گشاد شده بینی و
صورت باد کرده‌اش برای چه بود؟ جز اینکه بو برده
خاندان شیخی آمده بودند اینجا!

#رزیتا

#پارت_۳۰۷

صدای طبل و زنجیر و نوحه، غم عظیمی را وارد
قلب گنجشکی‌اش کرد. چشم به راه بود و نفسش یک
آن با نگاه خیره و جدی حاج بابا بند رفت و مجدد
بازگشت.

روی صندلی که نشیمن و تکیه‌گاهش را کوسنی
رنگی و کوچک پر کرده بود، نشست و به دختر
جوان کناری‌اش نگاهی کوتاه انداخت.

آذری زبان نبود که با خیال راحت تند تند غیبت مادر
شوهرش را پیش مادر مصیبت کشیده‌اش کرد!

_واه واه. مامان به قرآن از صبح که پا می‌شه غر
می‌زنه این زن. یک راست می‌یاد طبقه پایین و در
می‌زنه که بیدارم کنه. می‌گه خون پسر رو کردی تو
شیشه، صبح تا شب سرکاره، دنبال یک لقمه نون
حلاله، عرق می‌ریزه که شکم تو رو سیر کنه!

تازه یکی در میون می‌فهمم چی می‌گه. کاش بمیره.
راحت می‌شم از دست زر زراش.

خنده‌اش گرفته بود. خنده‌ای تلخ. دغدغه‌هایشان چقدر متفاوت بود. البته که هر کسی این روزها درگیر مشکلات زندگی خودش شده و مرز بندی کرده تا کسی پا روی حریم شخصی‌اش نگذارد اما جالب بود دعوای عروس و مادرشوهر...

_دخترم دیگه چاره چیه. مجبوری. می‌گی چیکار کنیم؟ شوهرت هم که ور دل ننه‌اشه. تکون نمی‌خوره. مامانی بار اومده. زمانی که گفتم زنش نشو به خرجت نرفت!

هوف. هوف. حالا دو دستی بزنی تو سرتم فایده نداره که نداره!

درمانده از صحبت‌هایشان، صفحه موبایلش را روشن کرد و سراغ پیامک‌هایش رفت. جوابی نگرفته بود. دست چپش را روی پای‌اش که از شدت استرس روی دور تکان‌های تند عصبی رفته بود، مشت کرد!

لب گزید و به سختی نفس کشید. هوا مسموم شده
بود. عطر شهاب این وسط کم بود.
نبود!

هیچ جوره نتوانست روی ترس و اضطرابی که تار و
پودش را مچاله کرده پوشش بگذارد و رفتار غیر
عادی نشان ندهد!

برخاست و با قدم‌هایی بلند به طرف در حیاط رفت که
ایلمان سد راهش شد و با وقاحت پرسید: کجا دختر
عمو؟

_برو کنار می‌خوام برم.

باید دروغی ببافد؛ ولی لج کرد و شد همان رزیتای
سابق کله شق یک سال پیش!

_به تو باید جواب پس بدم؛ پسر عمو؟

باورهایش دهان کجی کرده بود به روی ایستادن و
صبر کردن که کجا بماند وقتی این چند ماه حتی
ذره‌ای در این عمارت احساس امنیت نکرد؟
باید برود. غیر ممکن بود شهاب... شهاب
شیخی... کسی که از عشق زیاد افسون شده و
قصه‌اش دهان به دهانِ بازاری‌های ناصر خسرو
گشته، غیبش بزند!

هر چقدر بیشتر به عمق فاجعه فکر کرد، بیشتر
ترسید. بیشتر اعصابش به هم ریخت. بیشتر بغض
کرد و ایلان را با حرص پس زد!

#رزیتا

#پارت_۳۰۸

اما بی وجدان، مچ دستش را محکم و بی انعطاف
گرفت و به عقب کشید.

_آره باید گوش بدی!

_چرا؟ چخبره؟ هنوز دوره مردسالاری تو خانواده شما
تموم نشده که بلد نیستی با یک زن چجوری رفتار
کنی؟ هوم؟

سنگینی چشم اطرافیان را به راحتی حس کرد.
نگاه‌های پر حرفشان که برخلاف پاچه خواری و
دست بوسی و احترام‌های قلبی‌شان بود!

ولی سرسخت، کودتا کرد و مچ ضعیفش را از زیر
دست قوی ایلمان بیرون کشید. قدمی جلو برداشت و
صورتش را نزدیک صورت قرمز شده‌اش برد و
گفت: قبل اینکه آبرو بَری بشه برو کنار پسر عمو.
می‌دونی که مرغم یک پا داره و سر حرفم هستم! نه

مثل زن‌های تحقیر شده و منزوی این خانواده‌ام نه
مثل زن‌های گوش به امر اطرافتم!

من رزیتام... دختر مادرم... دختر ثریا زمانه اطلس... نه
می‌ترسم، نه سر خم می‌کنم، نه از اشتباه کسی
می‌گذرم!

پوزخند نیش دار ایلمان آتش نفرتش را دو چندان
کرد.

_اشتباه رو تو داری می‌کنی! من هم مثل مردهایی که
دیدنی نیستم! من هم عین خودت لجباز تیرم! بذار
غلط‌ها رو اصلاح کنم، یک خانواده شما نه و
خانواده ما، دو تحقیر نشده هیچ زنی اینجا، سه دختر
ثریا نه و دختر عطا.

حالا مثل یک دختر خوب برو بشین. برگرد عقب رو
نگاه کن. ملت دارن بهمون می‌خندن. بابات داره
حرص می‌خوره. حاج بابا کفری شده و شهریار
نگرانته.

ایلمان ابروهایش را تا آخرین درجه بالا برد و
زمزمه‌وار و هشدار گونه تکرار کرد.

_برگرد عقب. ببین. به ظاهر دارن عزاداری می‌کنن.
دارن نذری می‌پزن. گریه می‌کنن. اما چشم همه روی
توئه رزیتا. منتظرشون نذار.

چشم ریز کرد و قدم دیگری به طرفش با شجاعت
برداشت.

_می‌دونی که می‌رم!

بی پروا در مردمک‌های روشن ایلمان زل زد.
لج نکرده بود بلکه ترسیده از اینکه بلایی سر شهاب
آورده باشند، همان تصویری که در ذهنش تا مدت‌ها
بود!

بعد اینکه شهاب را زخمی کردند و برای ملاقات بدو
بدو به بیمارستان رفت، ذهنش را تصویرهایی
تراژدی خط خطی کرده بود!

مصمم به سوی در رفت که ایلمان به سرعت نور،
نگاه معناداری به عموی اش کرد!

ولی تا خواست برود...تا عطا رزیتا را صدا زد و از
این سر حیاط تا آن سر حیاط را دو سوتی
کرد...فریاد غریبانه‌ای هر دو را به میخ بست!

_دست هر کی به زنِ من بخوره، قلمش می‌کنم.

#رزیتا

#پارت_۳۰۹

بالاخره، لبخند کم جان و لرزانی روی لب‌های رزیتا شکفت.

پس آمده بود، آن هم نه تنها و بی یار!
همراه علی و میلاد و مردی ناشناس و پیرمرد
پرابهتی که در اولین حدس، ابوعطار شیخی بود!
ایلمان قدمی به عقب برداشت.

زیر چشمی، نگاهی خشنناک انداخت و با مکثی
کوتاه، سرش را به سوی شهابی که موهایش آشفته
و گوشه دهانش پاره و خونی بود؛ چرخاند و زیر لب
با تمنا دختر عمویش را صدا زد!

__رزیتا.

با نگاهی خیره و درمانده حرکاتش را دنبال کرد.

کاش جای شهاب پسر عمویش مشیت و لگد خورده
بود... کاش سام به دنیا آمده بود و دست و بالش را
نبسته بود... کاش‌هایی فراوان و بیهوده!

_رزیتا نه و رزیتا خانم. یاد بگیر. خا... نم...

لحن گزنده شهاب بود که خیلی راحت خط و نشان
کشید و با مکثی کوتاه، سریع گفت: چه جالب. خودم،
خودم رو تو ای خانواده خیر دعوت کردم! حتی
برای اولین باره که پدرزنم رو انقدر از نزدیک
می‌بینم! حاج بابا شیر محمد... بزرگ این
شهر... صاحب نصفه زمین‌های ماکو و هتل‌های
لوکس تهران تا آستارا!

رزیتا دستش را دور بازوی شهاب حلقه کرد.
اینجا نقطه‌ای زیر صفر بود. این همه آدم این همه
طرفدار این همه چاپلوس و وفادار به پول و احترام و
حشمت، منتظر اشاره‌ای هرچند کوچک از سوی حاج
بابا شیر محمد بود!

سرش را نزدیک گوش‌های سرخ شهاب برد و
التماس‌وار گفت: بیا بریم از اینجا.

_این همه راه نیومدیم که اینجوری تموم شه رزیتا از
چی می‌ترسی؟

زمزمه کرد.

_بلایی سرمون نیاد!

فکر شهاب به هم ریخته بود. باید هم باشد وقتی به
آسانی این همه ظلم را با نذری و خیرات و جلب توجه
عموم، پاک کرده بودند!

طاقة نیاورد و تا شهاب فریاد زد ایلمان به طرفش
هجوم آورد. ولی به محض اینکه مشتش را پایین
آورد با سیلی که شهاب به صورتش زد، جنگ را
عادلانه آغاز کرد!

خون زمین را فراگرفته بود و علی به زور شهاب را
از روی ایلمان بلند کرد!

رزیتا از یک طرف و علی از طرف دیگر. صدای
اعتراض همه بالا رفته بود که حاج بابا تسبیحش را
دور انگشت اشاره‌اش چرخاند و با گام‌هایی پر
صلابت، مسیری که جوان‌ترها گرفته بودند را باز
کرد.

ایلمان تَزِ پَرْدَن دو. (ایلمان زود از روی زمین
پاشو.)

چخبره؟ اینجا هیئت امام حسین! سال‌هاست با آبرو
برگذار شده اونوقت داماد پسر یک کاره پاشده اومده
تا حرمت‌های چند صد ساله رو زیر پا بذاره! خجالت
بکش مومن!

#رزیتا

_خجالت رو من نه، شماها باید بکشید! زندگی و
ناموس و عشق یکی دیگه رو از چنگش
درمی یارید! اونوقت برای چند تیکه زمین؟
چند تا مال کافی بود برات... حاج بابا
شیرمحمد؟... بگو... قیمتت چقدر بود؟ شرفت،
چند هزار متر!

حاج بابا نگاه سرگردان و عرق کرده از شرمش را
بین جمعیتی که در بُهت فرو رفته بودند، چرخاند و
خیلی سریع با صدایی خشن و گرفته فریادِ دفاع زد.

_چی می گی؟ منظورت چیه؟ کدوم زمین؟

جای شهاب اینبار علی سینه سپر کرد.

__همون املای که تا چند سال پیش داشتی و
نمی‌داشتی هیچ احد الناسی بخرتش تا منت و التماس
من رو ببینی حاجی. من!

حاج بابا پوزخند طلبکارانه‌ای زد و رو به رزیتا کرد.
دستی به محاسن سفیدش کشید و در جلد
دیکتاتورانه‌اش فرو رفت.

__رزیتا! بیا اینجا!

ایلمان با شور و اشتیاق از دستور حاج بابا نیشخندی
زد و عطا از خودخواهی تمام و کمال پدرش با
اشاره‌ای محسوس و کوتاه، حمایت کرد.

__جای تو پیش خانواده پدرته، نه معشوقه ثریا!

علی قدمی برداشت و از حرص دهانش را پر کرد که
رزیتا بی‌هوا دست علی را گرفت و بی‌تعارف،
ناگفته‌هایش را یکی یکی در صورت حاج بابا کوبید.

معشوقه مادرمه، درست. پدرشوهرمه، درست.
دشمن‌تونه، این هم درست. ولی آدم خوبیه!

دروغ نمی‌گه... سر کسی رو شیره نمی‌ماله... چشم به
ناموس مردم نمی‌دوزه... آدمه و از همه مهم‌تر
پسرش رو... عروسش رو... نوه‌اش رو دوست
داره! هر سه تایی ما رو دوست داره!

ولی تو چی بابا؟ تو سام رو دوست داری؟ شوهرم رو
دوست داری؟

تو که این همه مدت نگاهم می‌کردی و درباره
یکهویی پیدا شدنت دروغ می‌گفتی، مادرم رو دوست
داری؟

نداری!

وگرنه داروهایی که شهاب فرستاده بود رو
نمی‌زدیدی که بخوای با این بهونه من رو از پدر
بچه‌ام دور کنی!

صدای بلند خنده حاج بابا این دفعه سکوت را
نشکست!

همه نگاه‌هایشان را با تعجب و شگفتی به صورت
رزیتا دوخته بودند در حالی که عطا لام تا کام،
کلمه‌ای به زبان نیاورد! انکار نکرد! جبهه نگرفت!

_پسر من تو قتل ثریا هیچ نقشی نداره... پسر من...

غرش عطا خاموشش کرد.

_حاجی!

#رزیتا

"الله اکبری" از زیر لب حاج بابا برخاست و رو به
عطا گفت: ایستمیسن بیشی دییسن؟ یرولمادون اوقدر
دانوشمادون؟ محال دی منیم اوقلوم آیین قانا آلوده
إلیه.

تنها گناهی که اِدی بو دی کی ثریانین عاشیقی
اولدی.

(نمی‌خوای چیزی بگی؟ خسته نشدی انقدر حرف
نزدی؟ محاله پسر من دستش رو به خون آلوده کنه.
تنها گناهی که کرد، این بود که عاشق ثریا شد).

_ بو تنها گوناھیم دیردی آتا. (نه تنها گناهم این نبود
بابا).

عطا در چشم‌های رنجیده رزیتا نگاه کرد و با
نفس‌هایی بُریده و ناامید گفت: من فقط نمی‌خواستم از
دستت بدم دخترم...

صدای هو کشیدن بقیه آتش به خشم عطا زد و عربده
کشید.

_من کار بدی نکردم! داروها رو ندزدیدم!

حاجی با حرص به شانه پسرش، عطا کوبید.

_چی می‌گی؟ چه غلطی کردی پس عطا؟ بگو که مرگ
اون زنیکه شوم ربطی به ما نداره! بگو و قال این
قضیه رو بکن! بذار گورشون رو گم کنن از اینجا.

_دخترم رو می‌برن حاجی! پاره تنم!

اعتماد به نفس تخریب شده عطا جان تازه‌ای گرفت و
با دست‌هایی مشت شده و صورتی کبود و چشم‌هایی
سرخ و حریص، روبه‌رو شهاب و علی رفت و رجز
خواند.

__من فقط بهت گوشمالی دادم! لازم دونستم، اینکار رو
کردم! آگه امروز باشه... دوباره همون دستور رو
می‌دم... که تا جا داره جونت رو به لبِت برسونن تا
بدونی... این دختر از سر تو زیادیه شیخی!

نمی‌تونی از من جداش کنی. نمی‌تونی با دروغ‌ها
مغزش رو شست و شو بدی. فهمیدی؟

دختر من هیچ جا نمی‌یاد. حالا برو از اینجا تا تیکه،
تیکه‌ات نکردن. روضه آقام حسین جای دعوا و گرو
کشی نیست!

ایلمان و اصلان به هوا خواهی عطا دست راست‌شان
را بالا بردند و قربان آقا امام حسین رفتند.

همسایه‌ها و اهل محل بعد پسر و نوه حاج بابا شیر
محمد، شروع به تهدید کردند و زمزمه‌هایشان را کم
کم به بانگ درآوردند!

"بوردان گدوز. یالان دِ میز. اباالفضل بلوزدن
وورسون. چوخ عَوَضِیسوز. چوخ زاتوز خراب دی.
آدام دِیسوز"

(از اینجا برید. دروغ نگید. ابولفضل از کمرتون
بزنه. خیلی عَوَضِی هستید. خیلی ذاتتون خرابه. آدم
نیستید.)

#رزیتا

#پارت_۳۱۲

خنده دار بود. جای اینکه بپرسند رزیتا تو چه نظری
داری؟ چه خواسته‌ای داری؟

برای زندگیش بریدند و دوختند!

پوزخندی بی صدا زد و سر گیج رفته‌اش را محکم
گرفت و پلک روی هم بست. ولی نتوانست تصویر
پیکر بی جان ثریا را دور بریزد و برای یک دفعه هم
که شده خودش را اولویت قرار دهد!

مقابله نکرد. نایستاد. نجنگید. فقط تسلیم جیغ‌های
بی‌انتهای آن شب کذایی گشت!

آن شبی که تک و تنها مانده بود. صورت ثریا تکیده
و رنگ پریده و مریض بود. درست همان شبی که
هیچ یک از دستگاه‌ها با وجود مال و منال و قدرت،
ثریا را به زندگی برنگرداندند!

همان شبی که شعله‌های نفرت، قلبش را سوزاندند و
جای مهر و محبت، سنگ تراشیدند در سینه‌اش!

پلک‌های خیس شده‌اش را باز کرد.

کلافه و عصبانی به عطا زل زد.

کینه این همه سال دوری مجنونش کرد و با صدایی بلند و بدون ارتعاش، فریاد زد و قضاوت مردم را در نطفه خفه کرد.

کافیه!

ناراحتی این دشمنی در درونش بیداد کرده بود که حرف اول را آخر زد.

باورت نمی‌کنم چون می‌دونم بیشتر از اینکه به فکر دخترت باشی به فکر انتقام بودی!

آمنه تو رو از ما جدا کرد... سال‌ها اسیر بودی... وقتی هم برگشتی نتونستی مادرم رو پیدا کنی... تنها کسی که می‌دونست ما کجاییم عمه کتایون بود که با هم قهر بودید!... بهت نگفت چون دستش زیر سنگ

شوهرش بود...نگفت چون دوست داشت که عذاب
بکشی...ولی بابا...انتقامت رو از خانواده‌ات گرفتی!

نه از آمنه...نه از عمه کتایون...نه از خودت که
بیشتر از همه مقصر بودی!...تاوانش رو من پس
دادم...مادر من پس داد...نابودمون کردی!

حالا می‌خوای با دروغ‌ها حاج بابا رو رسوا نکنی و
بگی که قربانی بودی...می‌خوای علی رو
بسوزونی...شهاب رو دیوونه کنی...اما به چه قیمتی؟

زمزمه آشنا و فامیل و همسایه‌ها خوابید.

همه گوش بودند. چشم بودند. منتظر حق بودند!

ولی ضیا تاثیر سخن رزیتا را خراب کرد.

هنگامی که عطا نرم شده بود، حاج بابا رام شده
بود، ایلمان متفکر شده بود، همه چیز را در کسری
از ثانیه به قیامت تبدیل کرد!

__چه فایده. انگار داری تو گوش خر یاسین
می‌خونی!مردتیکه من رو یادت نمی‌یاد؟پسر من رو
یادت نمی‌یاد؟

هرچی با زبون خوش می‌خوایم باهات حرف بزنیم
حالت نیست، نه الاغ؟

سر همین مسخره بازیا و رو کم کنی‌ها پسر من... بچه
من... چند ماه تو کما رفته بود!

می‌فهمی با دستگاه نفس می‌کشید حیوون؟ داروهای
تقلبی به اسم شهاب شیخی انداختی به ملت که
بندازیش هُلفتونی؟ خب که چی؟

#رزیتا

#پارت_۳۱۳

عطا خونش به جوش آمد و ناگهان به سمت ضیا
هجوم آورد.

_حرف دهنـت رو بفهم!

_من یا تو؟

شهاب از پشت بازوی ضیا را به عقب کشید.

**_بسه مگه قرار نبود دندون سر جیگرت بذاری! بیا
عقب، شر نکن!**

**_زده به سرت؟ کو اون شهابی که دهن یک محل رو
صاف کرده بود؟ هیشکی جرات نداشت پا کج
بذاره! هیشکی نمی‌تونست بدون اجازه‌ات حتی آب
بخوره!**

_اون شهاب مرد! خدا بی‌امرزتش!

شهاب دلخور نگاهی به ضیا انداخت که بر خشم
آسیب زنده‌اش چیره گردد ولی دست‌هایش را سمت
یقه عطا برد و بی توجه به فریاد ایلمان و حاج بابا و
جیغ رزیتا چشم به چشم‌های آبی روشنش دوخت و
پرسید: کار تو بود؟

نفس‌ها در سینه سنگین شده بود و از طرفی برای
مداخله هم دیر بود!

__آره.

همین یک کلمه کافی بود تا جای صحبت مسالمت
آمیز، جنگ آغاز گردد!
لبخندی مضحک روی لب ضیا نشست و به زور از
بین دندان‌های کلید شده‌اش زمزمه کرد.

__پس مرگ یک بار، شیون هم یک بار. گورت رو
کندی بدبخت!

و قبل اینکه شهاب و میلاد دست‌هایش را بگیرند با
کله به صورت عطا زد و به زمین پرتش کرد!
خون از دماغ و دهانش مثل شلنگ آبی که به یکباره
بازش کرده باشند، بیرون زد و چشم‌هایش را از درد
روی هم بست!

شهاب ترسیده بالا سر عطا رفت.

نه به نفرتی که این همه سال از زندگی ساقطش کرده
بود و نه به دل رحمی‌اش!

اما به محض اینکه با صدای پر ابهت حاج بابا دعوا
را شروع کردند، استرس پا روی گلویش گذاشت و با
دلهره دنبال رزیتا گشت. نبود. گشت. نبود!

رزیتا!

شتابزده از بالای سر عطا برخاست که مشتی درست
به زیر فکش خورد. تلوتلوخوران چند قدمی عقب
رفت که با دیدن ایلمان بی اختیار قدرتی مضاعف در
دست‌هایش جمع شد.

#رزیتا

#پارت_۳۱۴

کبود و سیاه شده از خشم به طرف ایلمان قدم
برداشت.

یقه‌اش را محکم گرفت و ملایمت را کنار گذاشت.
برعکس دفعه‌های قبل از موضعش کوتاه نیامد و به
طرفش بُراق شد!

_این سری نمی‌تونی قسر در بری به زن من... به
رزیتام... دست نجس کثافتت رو زدی؟ زدی یا نزدی؟

نیشخند ایلمان حرصی‌اش کرد و با مشت به دهان
نیمه باز و دندان‌های ردیف کامپوزیت شده‌اش زد.
فک و دهان ایلمان را پر خون کرد و لگدی قوی‌تر به
زیر شکمش کوبید تا هرطور شده پوزخند معنادار و
چندشش را از بین ببرد! موفق هم شد!

_چه گوهی... خوردی... مرتیکه... آخ! دهن
رو... دهن رو من...

شهاب دستش را روی دهان غرق خون ایلمان گذاشت
و کنار گوشش در حالی که گردنش را با آن یکی
دست آزادش گرفته بود، گفت: هیش... صدات در نیاد
دیگه... نفهمیدی انگار با کی طرف شدی! با من در
نیفت! برو پی کارت.

فشاری روی گردن ایلمان آورد که از درد به خودش
پیچید. بی رحمانه، درست میان دست و پای مردم

پرتش کرد و هنگام رفتن با صدای فریاد "کمک،
کمک" زنی میانسال، رعشه به تنش افتاد!
راهش را کج کرد.

اول با گام‌های بلند و مطمئن و کمی بعد با گام‌های
بلند و شتابزده و هراسان.

سمت صدای زنی که جوان بود، دوید و زیر لب خدا
خدا کرد که مقصود آن زن بی‌نوا از اینکه یکی
بیهوش افتاده، رزیتا نباشد! که اگر باشد، حساب عطا
و خاندانش مجازاتی سنگین بود!

که اگر باشد، بخشش محاله ممکن بود!

_زنه حامله‌ست. شوهرش همین‌جاها بود. تو رو خدا
یکی زنگ بزنه اورژانس. جون مادر و بچه تو
خطرهِ. وجدان داشته باشید، زنگ بزنید! لااقل به
شوهرش بگید!

دست و پاهایش یخ کرد. سست و بی‌رمق برای چند لحظه از دور به رزیتا که روی زمین سرد دراز به دراز افتاده بود، نگاه کرد!

همه این سال‌ها منتظر بود که خدا برای یک بار هم که شده در رحمتش را نشان دهد... فقط یک شانس... یک معجزه تا با غم و غصه و نفرت و بچگی از دست رفته‌اش بدرود بگوید!

خدا به حرف قلب نرم و دلسوز شهاب گوش کرد... در رحمت و لطفش را باز کرد... نوری به دنیای تاریک و فاسدش تابید و رزیتا را فرستاد که از این باتلاق نجاتش دهد!

ولی آدم‌ها بد بودند...

هار بودند...

دروغ گو بودند...

چشم دیدن خوشی‌شان را نداشتند چون عشق‌های امروزی ساعتی بودند نه برای یک عمر!

#پارت_۳۱۵

مثل اسپند روی آتش شده بود. طاقت نیاورد. بغض
سرسخت و سرطانی‌اش را در چشم‌های نافذ سیاه
رنگش ریخت و با فریاد، همه را طی سه شماره
پراکنده کرد!

_رزیتا...رزیتا پاشو قربونت برم...پاشو قول می‌دم از
اینجا بریم...

دو زانو؛ روی کاشی‌های یخ زده زمین نشست و آرام
موهای خرمایی رنگش را نوازش کرد.

پلک‌های متورم و ضرب گرفته‌اش را روی هم بست و
بالاخره به غرور لعنتی‌اش پشت کرد.

اشک‌هایش با سوز هوا روی صورت خشنش ریخت
و از ته دل با جگری سوخته، برگشت و فغان کرد!

__چرا ماتتون برده؟ زنگ بزنید اورژانس! کی این بلا
رو سرش آورده؟ کی به این حال درش آورده؟ با
شماهام! کی؟ کدومتون؟

سوال‌های بی‌شماری دایره حدس و گمان‌هایش را به
هم ریخت. فریادش به قدری بلند بود که شهریار
شنید. حاج بابا آتش بس کرد و عطا با چشم‌هایی از
حدقه بیرون آمده تکیه به دیوار گچی حیاط زد و زیر
لب نالید.

چند نفر مصدوم، گوشه و کنار حیاط افتاده بودند.
ریش سفیدها در حال جدایی جوان‌ترها بودند.
بعضی‌ها هم مشغول مراقبت از دیگ‌های خورشت و
برنج نذری امام حسین بودند!

ولی برای چند دقیقه هم شده خفه خون گرفتند و
خجالت زده سر پایین انداختند!

__میلاد برو زنگ بزن به اورژانس کوفتی. بگو زود
بیاد. نمی‌تونه خودم ببرمش قبل اینکه اینجا خون به
پا کنم!

دست لرزان پیرزنی روی شانه‌های افتاده شهاب
نشست و تند تند با لهجه شیرینش گفت: آقلا ما او قلوب
شوک اولویدی. آب قند گتیرون خانم لار! (گریه نکن
پسرم شوکه شده. آب قند بیارید خانم‌ها.)

دو سه تا از خانم‌ها داخل عمارت دویدند و آب قند
آوردند، حتی با عجله چند تکه طلا، انگشتر و
گوشواره، درون لیوان انداختند و با قاشق هم زدند!

میلاد فوری اورژانس را خبر کرد. شهریار رزیتا را
در آغوش گرفت که شهاب چشم غره رفت و غرید!

دستت رو بهش نزن. چه محرم باشی چه نامحرم.
قبولت ندارم از تیر و طایفه همین آدم‌هایی. زنم رو
می‌برم... هیچکس حق دخالت... ن... دا... ره. نقطه.

گوی سو ایشسین اوزون یوعاخ اونان آپار
بیمارستانا. (بذار آب بخوره صورتش رو بشوریم
اونوقت ببرش بیمارستان.)

#رزیتا

#پارت_۳۱۶

پیرزن آب قند را به زور در دهان رزیتا ریخت و
صورتش را با بطری آبی که یکی از خانم‌های مجلس
آورده بود، خیس کرد و از اختلاف بین دو خانواده
درمانده گفت: اوشاقینان و آنا سالم قالار فقط سن
گورخما. تَوَکْلون آلاها اولسون. (بچه و مادر سالم
میمونن فقط تو نترس! توکلت به خدا باشه.)

__می‌تونم دیگه ببرمش؟

کفری بود. منتظر جواب پیرزن نشد و رزیتا را با یک
حرکت از دست‌های شهریار خلاص کرد و بدو بدو به
طرف در حیاط رفت.

حاج بابا تا اخم و تخم کرد و غری زیر لب زد،
شهریار مقابلش قد علم کرد تا شهاب رزیتا را بی
دردسر ببرد!

برادری‌اش را ثابت کرد تا به شیخی‌ها بفهماند که
همه از یک قماش نبودند!

__در رو باز کن میلاد.

_ولی داداش اورژانس داره می‌یاد. خطریه تنها زن
داداش رو ببری.

با عصبانیت داد زد.

_می‌گم در رو باز کن... اورژانس تا بیاد که پر پر
شده... چه خاکی تو سرم بریزم اون موقع؟

شهریار جلوتر از میلاد و علی در ماشین را باز کرد.

_می‌یام پشت سرت بیمارستان. عموشم غریبه نیستم.
باهات خصومتیم نداشتم و ندارم!

رزیتا را با وسواس روی صندلی عقب ماشین گذاشت
و نفسش را محکم فوت کرد.

__بیا ولی به شرطی که نذاری هیچکدوم از قوم و
خویشت بریزن بیمارستان. من اعصاب پساب ندارم
زنم جونمه، جون عزیزات رو می‌گیرم اگه تو دست و
پا باشن!

جلوی در حاج بابا و عطا و ایلمان ایستاده بودند.
آماده باش.

__با من. تو گازش رو بگیر برو بیمارستان.

شتابزده رفت و پشت فرمان نشست علی هم در
کنارش.

میلاذ ماند تا با شهریار راهی بیمارستان گردد.
اما این آغاز ماجرا بود آغاز حرمت شکنی و اعلام
جنگ. آغاز کشمکش و بنزین ریختن در شعله‌های
سر به فلک کشیده نفرت.

**_حاجی اینجا بمونید! مراسم امام حسین رو هیچوقت
رها نکردید! جان آقا نیاید که شر نشه!**

#رزیتا

#پارت_۳۱۷

کمتر از ده دقیقه جلوی در بیمارستان فجر ماشین را
پارک کرد. زانوهایش از ترس سست شده بود که به
سختی با لرزشی مشهود، در صندلی عقب را باز کرد
و به کمک علی رزیتا را مثل بچه‌ای کوچک و مظلوم
در آغوش کشید.

پسر من زودتر می‌رم پرستار رو خبر کنم. باید
بذاریمش رو تخت.

تکان سر شهاب حکم اجازه بود که علی با سرعت
پله‌ها را بالا دوید و سراسیمه و نفس زنان، سمت
پذیرش رفت.

خاتم، بیمار بد حال داریم... عروسم بارداره... خوب
نیست از هوش رفته عرق سرد رو سر و صورتش
نشسته!

پرستار خانمی ریزه و کوتاه قد بود که با عجله و به
زبان خودشان، آقایی را صدا زد که هرچه زودتر
برای بیمار برانکارد ببرند.

در همان حین دست و پا شکسته رو به علی
گفت: آروم باشید آقا اسم بیمارتون؟

رزیتا... رزیتا فاتحی...

پرستار از تعجب چشم‌هایش بیرون زد و به آن آقای
که با کمکی‌اش در حال خروج از بیمارستان بودند،
حرفی زد که شبیه "بجنب باش" تهرانی‌ها بود!

اما کماکان پرستار آرامشش را حفظ کرد و با لبخندی
ساختگی و قدم‌هایی تند شده سمت دیگری رفت و
دکتر را خبر کرد.

علی متوجه قدرت حاج بابا بود. در واقع رفتار
طبیعی‌اش نشانه دانستنش بود. موهایش را چنگ زد
و دستی به سبیل‌هایش کشید و رژه رفت که با باز
شدن در و آوردن رزیتا به سوی شهاب دوید که مبادا
کار احمقانه‌ای انجام دهد!

هیچ بعید نبود در سنگر دشمن، دهانش به بد و بیراه
باز گردد!

_کدوم بخش می‌برینش؟

پرستار با حوصله و بدون غرغر گفت: نگران
نباشید ICU می‌بریم. دکتر باید معاینه و بررسیش
کنه.

شهاب فکرش پیش رزیتا بود و دستش در دست‌های
یخ زده‌اش. پرستار دکمه آسانسور را زد. چرخ‌های
تخت را به حرکت درآورد و رزیتا داخل آسانسور برد.

_آقا شما نمی‌تونید بیاید ICU.

#رزیتا

#پارت_۳۱۸

اخم‌های شهاب درهم فرو رفت. نفس‌هایش به شماره افتاد و زبان چند متری قلدرانه‌اش آب رفت.

دستش زیر سنگ بود. ناچار بود. بی‌پناه بود. باید از در صلح وارد شود!

باید خواهش و تمنا چاشنی لحن تند و تیزش گردد! ولی حتی با وجود استفاده از نرمشی کمرنگ، سلطه گرانه زمزمه کرد.

__دوستش دارم. بذارید پیام. باید کنارش باشم خانم پرستار.

پرستار چپ چپی نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را با عجله روی دکمه طبقه سوم گذاشت.

قبل از اینکه شهاب از خود به در شود و هر چه که در این بین بود را از هم بپاشاند، علی از پشت بازویش را گرفت و به سینه دیوار کوباندتش!

_اینجوری کلاهمون می‌ره تو هم پسر. نمی‌شه همه
جا با زور کارت رو پیش ببری. چه قولی به رزیتا
دادی؟ قولت کشک بود و باد هوا؟ با خودت گفتی فقط
در حد حرفه و دل خوش کنک کردن یک زن پا به
ماه؟

سرت رو بگیر بالا...

عصبی فریاد کشید.

_گفتم سرت رو بگیر بالا!

شهاب با چشم‌هایی سرخ و بی‌خواب، سر بالا گرفت.

_زنت به دکتر نیاز داره. بچه‌ات به دکتر نیاز داره
پس شلوغ نکن. اینجا تهران نیست که این بیمارستان
نشه بگیم گور باباشون و بریم یک بیمارستان
دیگه! اینجا از حاج بابا حساب می‌برن! تو چشم‌های
همین پرستار ترس رو خوب دیدم!

می‌دونی چرا؟ چون آگه بلایی سر رزیتا بیاد قبل از تو
فاتحی‌ها اینجا رو روی سرشون، آجر به آجر خراب
می‌کنن!

منطقی باش. بذار قال این قضیه به خوبی کنده بشه.
بذار به هوش که اومد... فشار و قند و چربی و
هرچیش... میزون شد، بی سر و صدا بریم تهران!
والی اینجا جهنمه. هم برای تو هم برای من هم
ابو عطار و رفقات.

نمونه بارزش رو که دیدی عطا فهمید ما
اینجاییم... دمش هم گرم خوب مهمون نوازی
کرد... پذیرایشش هنوز رو گوشه لبست هست!

هیچ جای صحبت‌های علی اشتباه نبود. ولی کاش
چوب بی‌صدای خدا تقاص کارهایی که با این پدر و
پسر کرده بودند از باعث و بانی‌اش، بگیرد که از درد
که از شرم که از گند و کثافت خودشان نتوانند سر
بالا بگیرند!

دوره این سلطنت را با رضایت به پایان برسانند!

_باشه. شر درست نمی‌کنم. می‌مونم این پایین تا خبر سلامتی جفتشون رو برام بیارن اما...

انگشت اشاره‌اش را با بغض تکان داد.

_اما دعا کن که این خبر زودتر بیاد بابا.

#رزیتا

#پارت_۳۱۹

روی صندلی آبی رنگ و رو رفته اول سالن،
بی‌قرارانه نشست. پاهایش روی ویریه بود که به در
آسانسور چشم دوخت تا دکتر خبری از حال رزیتا
بیاورد.

صبور نبود ولی مطمئن چرا. محال بود تنه‌ایش
بگذارد، رفیق نیمه راه نبود!

__شهاب.

سرش را بالا نگرفت. پلک‌های خیشش را روی هم
گذاشت چون با وجود اعتمادش به رزیتا، با وجود
اطمینانش به خدا، قلبش میان دست‌های مشت شده
سرنوشت تحت فشار بود!

حتی صدای علی هم نتوانست حجم سنگینی روی
قفسه سینه‌اش را بردارد برای همین با صدایی گرفته
گفت: چی شده بابا؟

__آب معدنی گرفتم.

تلخ خندید و صدا از ته چاه گلویش درآمد.

_اگه شیرینی هم بدی زهر پایین می‌شه تو دهنم
لامسب.

_پسر باخود زنی هیچی درست نمی‌شه.

_مگه من خواستم بشه؟

دست سر زانوهایش گذاشت و به یکباره برخاست.

_می‌خوام صد سال سیاه درست نشه اگه... اگه رزیتا
برنگرده...

دوباره نگاه امیدوارش را به در آسانسور دوخت.
همه چی پیش چشم‌هایش رنگ باخته بود. خودنمایی
هوای سرد و بارش تند شده برف و نصیحت پدری که
آمده بود برای جبران بچگی‌اش.

کلافه راهرو را متر کرد. علی در خاموشی فرو رفت
و به دیوار کنار پذیرش تکیه زد.

حدود یک ساعتی از بردن رزیتا به بخش ICU گذشته
بود که شهریار چرت متشنج بیمارستان را پاره کرد!

__کجاست؟

همانجا شهاب حرصش از عطا و حاج بابای
بی وجدان را سر شهریاری که تازه از راه رسیده بود،
خالی کرد!

__تو ICU. پدر پست فطرتت این بلا رو سرش
آورد! دعا کن، دعا کن که زودتر چشماش رو باز کنه
والی به مولا قسم تخم و ترکه تک تکتون رو نابود
می کنم!

__بیا. کی جلوت رو گرفته؟ اصلا خودم کمکت می کنم!

ولی...ولی بُلَف‌هایی که زدی رو باید...باید ثابتشون
کنی. مرد نیستی ثابت نکنی.

خنده‌ای به مزه انتقام پشت لحنِ صدایش نشست و
گفت: نگران نباش تا به همه چهره واقعی باباجون و
خان داداشت رو نشون ندم، دست بردار نیستم!

#رزیتا

#پارت_۳۲۰

شروع به جویدن پوست لبش کرد. خون خفیفی را
زیر زبانش حس کرد. طوری که با پشت دستش
محکم گوشه لبش را پاک کرد!

بالاخره انتظار به پایان رسید و همان پرستار ریزه و
کوتاه قد از کابین آسانسور بیرون آمد. جدیتی در اخم
و تخم و نگاه عجیبش بود که علی و شهریار و میلاد
را به سکوت وادار کرد!

__آقای شیخی.

قفسه سینه‌اش شکاف برداشته بود از بس که قلبش
با تیک و تاک ساعت سرعت گرفته بود!
قدمی رو به جلو برداشت و دست‌هایش را از پشت در
هم قلاب کرد و با اضطراب گفت: بله.

__باید یک سری برگه امضا کنید.

خونش به جوش آمد!

نفس عمیقی کشید.

لب‌های برهوت شده‌اش را چفت هم کرد و برای چند ثانیه پلک روی هم بست.

نه اخلاقش به آدمیزاد رفته بود و نه مردم‌داری‌اش. قاطی کرد. تاب نسیه حرف زدن پرستار را نیاورد و هرچه خشم فرو خورده بود را با فریاد خالی کرد!

__چه برگه‌ای؟ نه حال زن من رو اطلاع می‌دید... نه می‌ذارید پیام بالا پیشش بمونم... نه خبر درست و درمون می‌دید که دکتر چی گفته، خانم قصد کشتن من رو دارید؟ کدوم برگه؟ زن من الان تو چه حالیه؟

می‌لاد از پشت بازوی شهاب را گرفت و با لحنی مسلط و مصمم گفت: داداش یواش.

__چه یواشی؟ دو ساعته من اینجا زیر پاهام علف سبز شده نیومدن بگن رزیتا به هوش اومده یا نه!

پرستار با صدایی که شبیه به جیغ بود، شاکی و
بداخلاق دست به کمرش زد.

آقا اگه صدات رو نیاری پایین...

شهریار با خشم کلام پرستار را قیچی کرد.

_صداش رو نیاره پایین چی؟ وظیفه‌تونه حال بیمار رو
به همراهش گزارش بدید نه که بعد دو ساعت بیاید
پایین نصفه و نیمه صحبت کنید خانم محترم.
الان... بیمار ما... نوه حاج بابا شیر محمد خوبه یا
نه؟ همین!

_خیلی خوب نیست. باید زودتر بچه رو به دنیا
بیاریم. توی هفت ماهگی خطر نداره اما متأسفانه
وضعیت بیمار شما حاده.

#پارت_۳۲۱

چشم‌های شهاب برای لحظه‌ای سیاهی رفت. قدمی رو
به عقب برداشت و صداها را ناواضح و مبهم شنید.
سوتی ذهن اندوهگین و تاریکش را مثل رعد و برقی
برای چند ثانیه‌ی خیلی کوتاه، روشن کرد که از درد
پیچ خورد و روی زمین سرد نشست.

سرش را بین دست‌هایش فشرد و تلاش کرد تا با سفر
به گذشته‌ای که پر از اندوه و ترس بود، بجنگد!

ولی گلوله‌ای که یادگار خودکشی آمنه بود، شروع به حرکت کرد و صاف قلبش را هدف گرفت تا در قعر خاطرات تلخ آن روزها؛ ذره‌ذره طعم مرگ را بچشد. پلک‌هایش را محکم روی هم بست. متتفر بود از دیدن خون. متتفر بود از بیمارستان و دکتر و پرستار. متتفر بود از این زندگی ناجوان‌مرد.

نوازش آرامش دهنده‌ای را روی موهای عرق کرده‌اش، احساس کرد. صداها دوباره برگشت. درست موقعی که سمت چپ صورتش از سوزش به درد آمد!

__بلند شو... بهت نیاز داره... زنت، پسرت...__

قدرتی در صوت و لحن شهریار بود که چشم‌هایش را تا نیمه باز کرد. مثل آواره‌ها شده بود؛ مثل زلزله زده‌های بم؛ مثل بی‌خانمان‌های کهریزک. ناتوان و مغموم و تسلیم شده نسبت به تقدیری که با گره رقم خورده بود!

اما چشم‌هایش را با التماس‌های شهریار باز کرد
بیشتر از علی و میلاد این عموی جوان سمج با
تکان‌های پی در پی و سیلی‌های جانانه از وسط
هیروت بیدارش کرد!

_زود باش. می‌تونی به خودت بیای. بهت احتیاج
داره برادر زاده‌ام... بیشتر از همه‌ی ما... به خودت بیا
شهاب.

از گوشه چشم به علی نگاه کرد.

_بیا آب پاش روی صورتش که دربیاد از شوک.

ناغافل آب سرد بطری را روی صورتش خالی کردند
که نفس حبس شده‌اش با سرفه خشکی بیرون زد!

_همشیره اون برگه‌ها رو بیار با خودکار.

موهای خیشش را به عقب راند و چنگ به زمین
انداخت. هرطور شده با کمک میلاد برخاست و جای
زاری به محض خواندن برگه، امضایی زد و
دوان دوان سمت پله‌ها رفت.

حتی توبیخ پرستار و داد و بیداد علی را نادیده گرفت
و با عجله پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.

چند دفعه پلک بر هم زد. این خبری نبود که بخواهد
بعد دو ساعت امید و حاجت و نذر و نیاز از خدا
بشنود!

کفری از مصیب‌هایی که ابوعطار و شیر محمد به سر
خانواده‌اش آورده بودند، دندان روی هم سایید و با
خودش عهد بست که آبرو و شرف برای
هیچکدامشان نگذارد.

#رزیتا

انتهای سالن ICU بود. حتی نفهمید گام‌هایش چطور
سرعت گرفتند انگار نه انگار که از بی‌رمقی سست و
کم هیجان بودند!

در اتاق را با هر دو دستش باز کرد و نگاه سرتاسری
به تخت‌ها انداخت که با پژواک اخطار پرستار؛
شهامت بیشتری خرج کرد!

جلو رفت و در نهایت رزیتا را روی تخت یکی مانده
به آخر دید!

شکونده شده بود در این چند ماه آن دختر قوی رفته و
جای‌اش را به مادری محتاط سپرده اما اول و آخر
همانی بود که به تاریک‌ترین بخش حیاتش نفوذ پیدا
کرد!

نگاهش سمت آبی‌های بی‌جان او نشانه رفت.

__ آقا شما نباید اینجا باشید ایشون باید زودتر برن
اتاقِ...__

دست یخ زده رزیتا را بوسید. چقدر پیچیده بود
لایه‌های معجزه‌ای که با سه حرف دنیا را ساخت!
"عشق" بذر نفرت کاشته شده در درونش را منهدم
کرد و انسانیت ساخت!
از خودگذشتی، بینش و نگرش...
به راستی رزیتا جهانش را ساخت!

__ فقط چند دقیقه.

پرستار با دودلی سرش را بالا و پایین کرد و همراه با
تاکیدی فراوان گفت: طولش ندید. فقط چند دقیقه.

تشکر زیر لبی از پرستار کرد و خم شد روی تخت.
یک دستش را آرام بالای سر رزیتا گذاشت و با آن
یکی دست، هر دو دست نقلی‌اش را گرفت.

_من رو ترسوندی.

رزیتا ضعیف و بی‌انرژی گفت: ما هر دومون خوبیم
نگران نباش.

_می‌دونی که اگه یک وقت زبونم لال...خدایی
نکرده...کور شم، کر شم، چلاق شم...بلایی سر
یکیتون بیاد...خودِ بلا می‌شم برای مسیبش؟

اخلاقش هنوز هم برای کسی که به عزیز و نور
چشمی‌اش ضرری برساند، گند و ظالمانه بود!
نخواست این غرور لعنتی را بشکند...

نخواست دل ببازد...

حس کرده بود که این دختر با بقیه فرق دارد!

شبیه به اولین دیداری که میان بزن بزن سخت، سر
و کله فرشته‌ای پیدا شد که با بد عنقی پشش زد!
موهای ابریشمی خوشرنگ رزیتا را شانه کرد و
نزدیک تر شد به صورت رنگ‌پریده مهتابی‌اش.
انقدر نزدیک که خاطره‌هایشان جان بگیرد.

#رزیتا

#پارت_۳۲۳

ترسی ناشناخته به جانش سرازیر شد. این بار هم
نگران رزیتا بود و هم بچه‌ای که صورتِ معصوم و

دست و پاهای لطیف و کوچکش را به خوبی در ذهن
تجسم کرده بود!

راست ایستاد و مظلومانه با لبخندی امیدبخش به
چشم‌های آبی رنگ رزیتا زل زد.

_می‌دونم که صبحی و سالم، جفتتون رو می‌بینم. ته
دلَم می‌گه... شور می‌زنه‌ها... ولی یک چیزی این وسط
داره ایمانم رو قلقلک می‌ده! می‌گه شیخی!

نبینم روحیه خانمت رو به هم بریزی. دلت قرص
باشه. نشنیدی مگه اوست کریم چی گفته که پس از
هر سختی یک آسونی هست؟

لبخند بی‌حال ولی عمیق رزیتا، نشانه کارساز بودن
حرفش بود.

صدای پرستار اتصال نگاه‌هاشان را قطع کرد که زیر
پلکش را خاراند و با مکثی سنگین به عقب بازگشت.

_آقا وقتتون تمومه. هرچه زودتر باید ببریمشون اتاق
عمل.

رعد و برقی در آسمان جهید. باران شروع به باریدن کرد. عجیب نبود بعد این همه برف بارانی تند ببارد؟ علامتی بود که بالاخره با رضایت به طرف در رفت و بیشتر از این خداحافظی‌اش را دلگیر نکرد!

تمام فکر و ذکر و خواب و خوراکش، من بعد باید خانواده اش باشد ولی آدم‌هایی که گرگ بودند در لباس میش را کجای دلش بگذارد؟ بی‌خیالش شود؟

غیرممکن بود.

پله‌ها را به سرعت پایین دوید و با تکان خفیف سر به میلاد اشاره کرد که پشت سرش راه بیافتد.

رگبار باران و آسمان تیره و تار دو نگهبان اصلی را در همان چند دقیقه متفرق کرد. زیر شیروانی سقف بیمارستان در پرت‌ترین نقطه، رفت و به نور تیر چراغ برق‌های خیابان چشم دوخت!

__جونم داداش؟

آفتاب بیرون زده اما آسمان از دیشب ترکیده بود.

_بی سروصدا باید بریم خونه عطا.

_حالت خوبه؟...بریم تو لونه زنبور؟می‌دونی آماده باش منتظرمونن که دمار از روزگارمون دربیارن؟

_می‌یای یا نه؟

به تته پته افتاد.

_پایه‌ام...خودت می‌دونی که جونمم می‌دم داداش...اما بابات رو چیکار کنیم؟...بفهمه پوست از سرمون می‌کنه.

_علی با من. دیگه؟

_دیگه هرچی تو بگی. هستم!

#رزیتا

#پارت_۳۲۴

سرعت ماشین بالای صد تا بود. ولی خشمگین شده
از این همه ستم، طمع، لجبازی و انباشتن مال و منال
و احترام‌های دوهزاری!

یا شاید از بهترین سال‌هایی که ابو عطار بدون ذره‌ای
عذاب وجدان نابود کرد یا عطا که ثریا را از علی جدا
کرد و یا حاج بابایی که کیسه دوخته بود برای

زمین‌های عروسی که از صدقه سری بزرگ خان به
عنوان جهیزیه گرفته بود.

هر دو دستش را دور فرمان ماشین گذاشت. دندان
روی هم کلید کرد و بی‌طاقت به میلاد گفت: فندک و
سیگار رو از تو داشبورده. بده.

_در جریانی که پسر به پدرش نگاه می‌کنه.

میلاد پاکت سیگار را به طرف رفیق قدیمی‌اش گرفت؛
درحالی که جریزه چشم‌درچشم شدن با شهاب را
هیچ‌جوره نداشت.

_زهرمار نکن. بذار بریم تهران، نمی‌کشم.

_فرقش چیه؟ آهان... نه که هوای شهرمون همچین
بگی‌نگی دود و دم زیاد داره... نکشیدی هم نکشیدی.
اینجا هوا پاکه، نیازه به جون آنام.

نخی از پاکت برداشت و با فندک روشنش کرد. کامش
تلخ بود و با سیگار تلخ‌تر کرد و گفت: پس بکش.

_نه بابا شوخی کردم به ما نمی‌یاد این کارها. حالا
کجا داریم می‌ریم؟

_معلومه... سراغ بزرگ خان... سند می‌خوان؟ سند
می‌دیم بهشون. چشم‌های مریداشون رو بالاخره روی
حقیقت باز می‌کنم. جهنم رو می‌برم تو خونه‌شون.
بدون دعوا، بدون خونریزی، بدون مشت و لگد و
تلفات.

_عجب. بعد فکر کردی اونا هم وایمیستن دست به
سینه که تو پشکل بندازی تو کاسه‌شون؟

_هیچ آتویی ندارن.

صدای پوزخند میلاد روی مخش رفت.

__نیازی به آتو نیست. ضعف داری!

مُرد اون زمانی که هیچکس نمی‌تونست کار به‌کارت داشته باشه.

الان دست از پا خطا کنی می‌ریزن سرت. چرا؟

بذار بهت بگم که شیرفهم شی؛ چون زن داری...خدا بخواد بچه داری...تازه بابا هم پیدا کردی!

فرمان ماشین را ناگهان به راست چرخاند و پا روی پدال ترمز گذاشت. ته مانده سیگار را بیرون پرت کرد و با اخم‌هایی درهم و لحنی دلخور پرسید: هستی یا نیستی؟

این رو بگو. برادر من، رفیق من، عزیز من، نمی‌تونم تا آخر عمر از این آدم‌ها فرار کنم.

چرا حالیتون نیست بابا؟ کجا بریم؟ تو کدوم سوراخ قایم شیم؟

#رزیتا

#پارت_۳۲۵

نفس‌های ریتم‌دار و مقطعش را درست کرد. سکوت
می‌لاد حاکی از تاییدی بود که نتوانست به خوبی
بپذیرد با چه آدم‌هایی بشین و برخاست کرده بودند!
سیگار دیگری روشن کرد و با سرعتی بالا به طرف
هتل رفت. چجوری توانستند این بازی کثیف را راه
بندازند؟ چند نفر را سر نقشه‌هایشان از راه به در
کردند؟ چند تا بی‌گناه کافی بود تا از حرص و طمع و
خودخواهیشان دست بکشند؟

این سوال مغزش را خورده بود. کارد به استخوانش
زده بودند که بی‌دلیل، نفرت و کینه و غصه‌اش را سر

تنها کسی که عاشقانه تمام شخصیتش را چه خوب و چه بد، پذیرفته بود؛ خالی کرد!

انگشت‌هایش دور فرمان ماشین گره خورد.
لبخندی تلخ به پهنای صورت، روی لب‌هایش نشست.

فقط منتظر بود که رزیتا و سام بدون هیچ مشکلی از
اتاق زایمان بیرون بیایند... در کمین فرصت بود... و
وقت... وقت...

__رسیدیم داداش. می‌ری تو پارکینگ؟

ماشین را جلوی در اصلی هتل متوقف کرد.

__نه.

با جمله‌ای کوتاه و یخ، کافی بود که میلاد موقعیت را
جدی بگیرد.

هوا سرد بود ولی نه آنقدر که زیر شلاق باران قدر وقت را نداند. گام‌هایش، شتاب گرفت و پله‌ها را به سرعت بالا رفت. دسته کلید را از جیب شلوارش بیرون کشید و در اتاق را باز کرد.

ترس و لرزی به جانش افتاده بود از اینکه مبادا ابو عطار فنگ را بسته باشد، بی‌همه‌چیز در سیاست استاد به تمام معنا بود!

ولی در کمال ناباوری چشم در چشم شد با کسی که نسبتشان در حد شناسنامه و ثبت احوال بود، نه بیشتر.

__دیگه داشتم نگرانت می‌شدم.

خیس خالی شده بود؛ حتی به سختی پلک‌های سنگین شده‌اش را باز کرد. چه احتیاجی بود که به هر دری بزند تا بگوید: «من مهره‌ها رو می‌چینم.»

__دیدي که اومدم. بگو. چرا هیچ حرفی نزدی؟
لال مونی گرفته بودی پیششون.

__بذار به زبون خودمون حرف نزنم. هم تو بشنوی
هم رفیقیت.

روی مبل، دست به سینه روبه روی ابو عطار نشست.
در را میلاد برای محض احتیاط چفت کرد تا از یک
سوراخ دو بار گزیده نشوند. سری پیش یعنی کمتر از
دوازده ساعت قبل هم یکی آمارشان را داده بود به
عطا و ایلمان.

__فکر می کنی که چرا شیرمحمد اجازه داد تو رزیتا رو
ببری بیمارستان؟

عاشق چشم و ابروت شده، ها؟ ترسیده، ها؟ نیت خیر
داشته، ها؟
در اشتباهی.

#رزیتا

#پارت_۳۲۶

_پیشنهادات چیه ابو عطار؟

به زور روی اعصابش مسلط بود.

_شیرمحمد بیرون شهر یک انبار داره. فقط اونجا مدارکش رو نگه می‌داره. باید با رفیقت بریم و سندهای ثریا رو برداریم. همه‌چی همونجاست. فاکتور داروهای قلبی که عطا خرید و به اسم واسطه بهت فروخت. هرچی که من فکر می‌کنم به دردمون می‌خوره توی گاوصندوق انباره چوک.

لهجه غلیظ جنوبی ابو عطار نماد فرهنگ و ریشه و
اصل و نسب او بود.

پس میلاد رو باهات می‌فرستم بیاد. فقط...

انگشت اشاره‌اش را در هوا با تاکید فراوان بالا و
پایین کرد.

دست از پا خطا نکن چون میلاد چشم منه. چشم
روته بزرگ خان. حواست رو جمع کن. این آخرین
فرصته.

پوزخندی روی لب‌های خشک و کبود رنگش نشست.
مطمئن بود این پیرمرد مکار بیشتر از این‌ها در
چنته‌اش مخفی کرده بود، خیلی بیشتر از علی و عطا!

به فکر فرو رفت و صامت و بی‌حرف برای چند لحظه
به صورت ابو عطار نگاه کرد. لکه‌های قهوه‌ای روی
صورتش بیشتر از چند سال پیش شده بود. قوز کمر

و افتادگی پلک‌ها و استخوانی‌تر شدن صورتش هم
همینطور.

_من می‌رم بیمارستان تا حرفی نزدم سرخود کاری
نکنید.

دست در جیب شلوارش کرد. بازدمش را پر فشار
بیرون فرستاد و به عقب چرخید که رضایت میلاد را
از این تصمیم بگیرد.

_مشکلی که نداری؟

_نه داداش خیالت تخت. بالا سرشم مثل عقاب.

لبخندش عمق گرفت. ابوعطار برای تکان هر
مهره‌اش، توضیح و تفسیری داشت. علنی زد زیر
کاسه و کوزه‌اش.

اصلا از کجا معلوم که برای کمک آمده باشد؟ شاید
دنبال انتقام بود؟ دندان طمعش را نکشیده و ذاتش
همانطور خراب مانده بود. بی‌وجدان و کثیف و
بی‌رحم.

نگاه طولانی به ابو عطار انداخت که روی صندلی
عصا زنان رفت و نشست. پلک‌های خسته‌اش را با
دو انگشت شست و اشاره‌اش بست که برای بار
هزارم تصویر رزیتا با آن لبخند گرم و تابستانی‌اش،
ریزریز در ذهن مسمومش چرخ زد!

زیر لب با صدایی خش‌دار گفت: چقدر تو برای من
خوبی دختر. بیشتر از کل اتفاق‌های زندگیم.

#رزیتا

پلک‌هایش را آهسته باز کرد. نگاهش بین تیک و تاک ساعت و صفحه روشن شده موبایل به نوسان درآمد.

پنجه‌اش را از استرس در موهایش فرو کرد و بعد با عجله به سوی در دوید که به بیمارستان برود. اما لحظه آخر رو به میلاد که نترس و کله‌شق بود با تشویش و دهانی خشک شده گفت: این دیگه با تو. بی‌خبرم نذار.

ضربه آرامی به بازوی میلاد زد و با سرعت نور از هتل بیرون رفت. گام‌هایش سه تا یکی شده بودند که به دقیقه نکشیده سوار ماشین شد و استارت را زد!

برف پاک کن را روشن کرد و بی‌ملاحظه در جاده لغزنده‌ای که خطرش چند برابر خطر جاده‌های تهران بود، رانندگی کرد.

هول شده بود از تماس علی. عصبی، محکم به فرمان
ضربه‌ای شدید زد و اشکی از گوشه چشم سمت
راستش پایین ریخت.

همه‌چی در هم بود مثل کلاف‌های مادرش آمنه که
شال و کلاه‌هایش یا نصفه و نیمه بود و یا با چندتایی
گره.

فریادی از ته دل کشید و بی‌تاب و خسته شماره علی
را گرفت بعد سومین بوق بود که تماس را برقرار
کرد. ولی دیر بود و شهاب تندى را چاشنی کلام
انعطاف ناپذیرش کرد و پرسید: کجا بودی بابا؟

_بیمارستان. تو کدوم گور... استغفرالله. کجایی پسر؟

سوالش را عقیم گذاشت و گفت: رزیتا خوبه؟

_آره خوبه. هنوز هیچی نگفتن نگران نباش. هرجا
هستی زودتر بیا غیبت نزنه تو این اوضاع.

"باشه" آرامی گفت و قطع کرد. نفس باد کرده در سینه‌اش را با فوتی سنگین بیرون فرستاد و سیگاری از پاکت وینستونی که روی صندلی کناری‌اش افتاده بود، برداشت و با فندکی زاپاس روشن کرد.

صدای ضبط را بالا برد و دستی پشت گردن گرفته‌اش کشید. بدون کوچک‌ترین آخی یک دستی فرمان را هدایت کرد و به سیگارش پک سنگینی زد.

عشق آن چیزی نبود که در این بیست و چندی سال انتظارش را بکشد. بی‌موقع و بی‌برنامه درست هنگامی که با خودش گفت: «هیچی نمی‌تونه من رو متوقف کنه... نمی‌تونه غرورم رو بشکونه... نمی‌تونه محبت رو یادم بده چون جز بدی هیچی رو یاد نگرفتم...» خدا یکی را آورد که معادله‌اش را به هم زد.

بغضش گرفت و درمانده "دمت گرمی" حواله خدایی کرد که فراموشی در کارش نبود!

در توبه را باز گذاشته برای بنده‌های خطارکار و دل‌شکسته و ناکامش...

کام عمیقی از سیگار گرفت و با صدای رضا صادقی
بدتر به گریه افتاد. این آهنگ حال این روزهایش
بود...

_هر چه قدر بد بشه اوضاع
با تو خوب می‌شه می‌دونم
تو هنوز پیشمی اما
دلم برات تنگ شده جونم
بیا بشین کنارم از همه من رو دور کن
شب های تاریک من رو ستاره بارون کن
فکری به حال این دل خراب داغون کن
که عشق تویی
اگه بپرسن عشق چه شکلیه؟
نشون می‌دم عکس خنده‌اتو
نبینم چشم خسته‌اتو
که عشق تویی
عشق تویی

#رزیتا

#پارت_۳۲۸

اولین کسی را که دید، علی بود. آرامشش میان آن همه بلبشو بیگانه بود. انگاری که در این بیست و اندی سال تنهایی، مدیریت بحران را بلد شده بود. شهاب قدم‌هایش را به طرف علی تند کرد. هیچوقت حتی خواب این روزها را هم ندیده بود که با علی شیخی، دشمن‌ترین و نزدیک‌ترین آدم زندگیش، گرم بگیرد!

چه برسد به اینکه پدر بودنش را بپذیرد...

__پس پرستار کو؟

سر علی به ضرب بالا پرید.

__چه عجب. کجا بودی؟

شهریار آن طرفتر روی صندلی نشسته بود. نگاهی
به چشم‌های غرق خون هر دوی‌شان انداخت و
گفت: رفتم پیش ابو عطار.

__تو غلط کردی. پسر چرا حرف حالیت
نمی‌شده؟ تنهایی با این آدم معامله نکن. آگه یک روده
راست تو شکمش داشت که سر پسر خودش کلاه به
این گل و گشادی نمی‌داشت. می‌داشت؟

به سختی ظاهرش را حفظ کرد تا دوباره همان شهاب
قدیم نشود. تلاش کرده بود تا از این وضعیت اسفناک
دربیاید که بتواند حداقل پدر خوبی باشد.
گله و شکایت‌هایی که به علی کرده بود را سام به او
نگوید!

ولی شب‌نم‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش جمع شد و
نفس‌هایش را تنگ و تنگ‌تر کرد. پس راهی ندید جز
تخلیه اضطراری که کند زده بود به حال و احوال
دلش.

_بیرون گودی راحت می‌تونی اُرد ناشتا بدی. ولی من
دارم این وسط فشارها رو تحمل می‌کنم. چرا باید زنم
رو تو ی این بیمارستان خراب شده بی‌دروپیکر
بیارم؟ چرا باید بشینم تا ببینم باز قراره چه بلای
تازه‌ای سرمون هوار کنن؟ تو بگو. اگه تو بودی... اگه
ثریا بود... اگه من بودم... اگه جاهامون برعکس
بود... باز انقدر ساده می‌گفتی اعتماد نکن؟
همین کاری که من کردم رو می‌کردی علی
شیخی... ولی با این تفاوت که من میلاد رو

فرستادم...چشم و گوشم رو باهاش فرستادم که نتونه
دورمون بزنه.

در آسانسور باز شد. حرفش را قطع کرد و با استرس
به صورت بی‌روح پرستار زل زد.

_مبارک باشه. بچه‌تون به دنیا اومد. پسره. اگه
بخواید می‌تونید ببینیش.

صدای خنده شهریار و علی در گوشش پیچید...قهقهه
شادی و تبریک‌هایشان...خدایا شکر
گفتن‌هایشان...ولی ناخودآگاه با دهانی خشک شده از
ذوق پرسید: می‌تونم اول زنم رو ببینم؟

#رزیتا

پرستار مکثی کرد و گفت: می‌تونید ولی تحت مراقبت
همسرتون.

شهریار با تعجب و تن صدایی بالا پرسید: چی؟ تحت
مراقبت؟

چشم‌هایش سیاهی رفت. صداها درهم و ناواضح به
گوشش رسیدند. معنی حرف پرستار را درک
نکرد... یا شاید هم نه... درک کرد اما دست به کتمان
زد و در ذهنش مدام بهانه تراشی کرد.
دندان‌هایش را روی هم سایید و با آمپری چسبیده و
فکی قفل شده وحشت‌زده فریاد زد!

زن من رو چیکار کردید؟

آقا صداتون رو بیارید پایین. مگه چاله میدونه. این سری نگهبانی رو صدا می‌زنم. آقای فاتحی فقط و فقط بخاطر شما رفتار زشت ایشون رو از سرشب داریم تحمل می‌کنیم.

خسته از منتهای چپ و راست‌شان پوزخندی تلخ زد و شمرده‌شمرده به پرستاری که چشم‌هایش را درشت کرده بود گفت: یک کلام... بهم بگو بهوشه یا نه... همین.

بهوشه آقا. می‌تونید برید طبقه سوم. اما اگه همینجوری می‌خواید دادوبیداد راه بندازید من همین الان نگهبانی رو صدا کنم. بیمارستان صاحب داره! نمی‌شه که هرکاری دلتون خواست کنید!

علی دستش را روی سینه پسرش گذاشت و میانجی‌گری کرد.

بله حق با شماست. بدون کوچک‌ترین دردسری
می‌ره و می‌یاد. فقط خواهشی که ازتون دارم اینه که
هوای عروسم رو داشته باشید.

پرستار با اخم‌هایی درهم و قیافه‌ای حق به جانب و
طلبکار، تنها سری به علامت مثبت بالا و پایین کرد و
رفت.

مطمئن بود که کارد بزند خون شهاب درنخواهد آمد!

صم البکم روی صندلی نشست و همان هم شد چون
شهاب با عجله و گام‌هایی بلند و اعصابی خرد به
طرف آسانسور حرکت کرد.

دکمه طبقه سوم را فشرد و بعد چند ثانیه در پاگردی
سرد و دلگیر، بی‌هدف چرخ زد.

حال و اوضاع درست و درمانی نداشت و با بدبختی،
مسیر اتاق خصوصی که برای رزیتا مهیا ساخته
بودند را پیدا کرد و بی‌هوا داخل رفت.

_رزیتا.

**خودش به زور صدای مغمومش را شنید.
حس کرد نیمی از وجودش در بستر مریضی خوابیده
بود...نیمی از حیاتش...عمرش...**

#رزیتا

#پارت_۳۳۰

چشم‌هایش ستاره باران شده بود. تپش قلبش تند و نامیزان شده بود. دستش را سمت کلید برق برد اما درست نیمه راه پشیمان شد و با زانوهایی سست و لرزان به طرف تختی که رزیتا بی‌جان خوابیده بود، رفت.

_شهاب.

بی‌اختیار برعکس آن آدم قبل که مردی خشک و خشن و سرد بود از ته دل با محبتی خالص گفت: جانم.

_حالم خوب نیست... نمی‌تونم نفس بکشم... سردرد دارم.

سعی کرد بغضش نگیرد اینجور وقت‌ها کنترل احساساتش سخت‌تر بود، جوری که از درون بترکد!

_ماسک اکسیژنت رو بزن عزیزم. خوب می‌شی.
مطمئن باش. فقط یکم فشارت بالاست. این همه زن
توی این دنیا قوی و محکم از پشش براومدن اینکه
برای تو چیزی نیست.

تو با من کنار اومدی. با قربانی شدنت توی یک قصه
بی‌سروته. همه این‌ها به کنار... مادرت رو خاک کردی
درحالی که من... کسی که ادعاش می‌شه
عاشقته... کنارت نبودم... چی از این بدتر؟
سخت‌تر از این‌ها رو پشت سر گذاشتی خانم.

شاید برای اولین بار تسلی‌بخش رزیتا بود چون
همیشه او هوایش را داشت او بود که گذشت داشت.

اشک از گوشه چشم سمت چپش نیشتر زد و روی
صورتش خط خیزی کشید که مزه دهانش را همان
یک قطره کوچک، شور کرد.

نگاه سرسخت و قوی‌اش را به نگاه مهربان رزیتا
گره زد. سراپا تعجب بود از این دل‌داری‌اش!

_خوشحالم این حرف‌ها رو از زبون تو می‌شنوم. فکر می‌کردم قدرتم برای اینکه دیدِ جدیدی رو نسبت به این دنیا بهت نشون بدم، ناچیزه.

لبخند رزیتا حالش را سر کیف آورد.
این رفتارهایش را از بر بود این ناگفته‌هایی که جمع شده در لحن شیرین و آرامش آبی‌های اقیانوسی‌اش.

هر دو دست ظریفش را گرفت. نور کم بود و هوا سرد و ابری و دلچسب.

_آره با تو تونستم از این تاریکی و بدبینی و ناامیدی دربیام. بهش غلبه کردم رزیتا!

تو نبودی چیکار می‌کردم؟ می‌دونی اصلا نمی‌تونم زندگیم رو بدون تو تصور کنم. حالم بد می‌شه. بو کند می‌گیره دلم. بو پوسیدگی.

سرانگشت‌های کشیده و صدف ناخن‌های کوچک و خوش فرمش را با اشتیاق و آخیشی طولانی بوسید و

گفت: حالا که از وجود خودت یک هدیه دیگه دادی،
می‌خوای باهم ببینیمش؟

#رزیتا

#پارت_۳۳۱

حدود ده دقیقه یک ربع بعد پرستار در حالی که
نوزادی بور و سفید در آغوشش گرفته بود، داخل
اتاق آمد.

سخت آب دهانش را فرو خورد. گلویش را تیغ انداخت
و چشم‌هایش را به سوزش.

جلو رفت و تا صورت گرد و سرخ سام را دید،
غم عالم را فراموش کرد. آهسته و با احتیاط بین
دست‌های قوی و پرزورش موجودی ریزه و از جنس
فرشته‌ها را گرفت و تا توانست ابراز محبت کرد. اما
کلماتش ناواضح بود چیزی شبیه به یک زمزمه
پدرانه...

__خوش اومدی پسر.

سرش را به آرامی بوسید نرم بود و بوی خوب
تمیزی و پاک‌اش منجر به آخیشی از ته دل شد که
گفت: می‌خوای مامانت رو ببینی؟ منتظرته‌ها پسر.
می‌خواد ببیننت. گرسنه‌ام هستی داری دو لپی گوشه
پتوت رو می‌خوری.

تک خنده‌ای کوتاه زد و پتو را از کنار دهانش دور
کرد.

سمت تخت رفت و به رزیتا درحالی که پرستار کمکش
کرده بود تا بنشیند و این صحنه‌ای که وصفش فقط

برای یک مادر قابل فهم بود را ببیند و دلشوره
نگیرد.

تیره پشتش لرزید از ترس اینکه چه منتظرشان بود
ولی خم به ابرو نیاورد و با ظاهرسازی سام را به
آغوش مادرانه رزیتا سپرد و فکرش به سمت حاج
بابا و عطایی پرواز کرد که دنبال فرصتی مناسب
برای تلافی بودند!

__شهاب نگاهش کن. داره سکسکه می‌کنه.

حواسش را سریع جمع کرد و دستش را دور شانه
رزیتا حلقه زد.

__نگران نباش طبیعی. تو نترس. ببین چه شبیهته
مثل سیبی می‌مونه که از وسط نصف شده نکرده یک
نموره هم به باباش بره.

خندید و انگشت اشاره‌اش را روی پوست صورت نرم
سام کشید. نگاه دلگرم کننده‌اش را به رزیتا دوخت که
با عشق به سام خیره شده بود با همان لبخند
بی‌نظیری که ارزشش قد یک دنیا بود!

_اینجوری نگو. شبیهته. موهایش رو ببین چه حالت
دار و فره. اخمش رو ببین. چونه‌اش رو نگاه.
شبیهته شهاب تازه هزارتا چهره عوض می‌کنه، هنوز
کوچولو عه.

_شوخی می‌کنم من که از خدایه فتوکپی خودت باشه.
هیچیشم به من نره.
هرچقدر از تو بیشتر، بهتر.

پرستار محترمانه و این سری در کمال آرامش
صدایش زد و گفت: آقای شیخی. خانمتون باید
استراحت کنن شما شرایطش رو بهتر از ما می‌دونید.

#پارت_۳۳۲

سرش را به معنای تایید حرف پرستار بالا و پایین کرد. پرستار سام را از آغوش رزیتا گرفت و به طرف در رفت با قدم‌هایی مطمئن و متناوب.

پشت بندش راه افتاد و در آستانه در نگاهی خندان به آبی‌های زلال رزیتا روانه کرد. مکثی کوتاه و کششی عجیب بینشان بود ولی از نیمه‌های راه وقتی اطمینان حاصل کرد که پرستار سام را به بخش نوزادان برد، راهش را سمت طبقه اول کج کرد و پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت.

این اولین احساس نوبرانه‌ای بود که بعد مدت‌ها
خوشحالی عمیقی به جان‌ش سرریز شده بود.

حق داشت بخندد یا نه؟

حق داشت سور بدهد یا نه؟

دستی به موهای درهم و به هم‌ریخته‌اش کشید و به
طرف علی که انگشت شستش را در جیبش فرو کرده
بود و مابقی انگشت‌هایش را بیرون از جیب گذاشته
بود، سراسیمه دوید.

نفس بلندی کشید و گفت: مشتاق می‌خوام حاج علی.

ایمان در پس کلمه‌هایش بود. سبک گلویش تکان
سختی خورد و به لبخند نادر علی خیره شد.

__سالمه؟

شهریار قند در دلش آب شده بود که خودش را وسط
ماجرا جا کرد. لپ‌هایش گل افتاده بود و چشم‌هایش

خندید از بس که منتظر نتیجه‌ی شیرین خانوادهاش بود!

__به دنیا اومد؟ حاج عمو شدیم ما هم؟ ای خدا شکرت. مبارکه. زیر سایه پدر و مادرش بزرگ شه. تو رو جون عزیزت برو بیارش ببینیم یک نموره.

تا ساز مخالفت را کوک کرد علی با ذوقی پدربزرگانه گفت: حالا الانه الان نه. ولی سری دیگه بگو بیایم ببینیمش. مبارکه پسر. پدر شادی خودت. اولاد صالحی باشه واست.

حال مادرش چطوره؟ خوبه عروسم یا نه؟

بغض در گلویش ریشه انداخت و قدرت گرفت. اما نخواست روحیه‌اش به فنا برود و شادی علی و شهریار از هم بپاشد.

هر دو دستش را به کمرش زد و با صدایی خش برداشته و ناراحت که هرکاری کرد نتوانست غم را از تارهای صوتی‌اش بردارد، زمزمه کرد.

__ باید تحت مراقبت باشه. نمی‌تونه خوب حرف بزنه.
یکم حال نداره. اما می‌دونم، زنم رو می‌شناسم،
لجباره دو آتیشست رزیتا. خوب می‌کنه خودش رو که
مبادا کم بیاره و کسی بخواد براش دل بسوزونه.
بدش می‌یاد از ترحم و ناراحتی مردم.
الان هم که مادر شده و نمی‌ذاره پسرش مثل من
تنهایی بکشه...

#رزیتا

#پارت_۳۳۳

با لرزش موبایل در جیب شلوارش، اندکی از علی و
شهریار فاصله گرفت و به شماره میلاد نگاه
مضطربانه‌ای کرد.

__بله؟

مکث میلاد باعث شد فرصت مجددی برای پرسشی
اصلی‌تر بیابد.

__تو نستین چیزی گیر بیارین یا نه؟

میلاد این بار بدون فوت وقت گفت: مگه می‌شه پیدا
نکنیم؟ چالشون می‌کنیم شهاب نمی‌ذاریم قسر در برن.

__دمت گرم. عکس بگیر فوری بفرست برام. سریع‌ها
میلاد دست‌دست نکن.

__باشه واتسایت رو چک کن. خودمم تا نیم ساعت
دیگه اونجام.

__ایول. فعلا.

متوجه پیرامونش نبود. لبخند تند و شادی از این برد
شیرین زد که با حس اینکه کسی دستش را روی
شانه‌هایش گذاشته، برگشت و علی را غافلگیر کرد.

__کارشون تمومه.

علی دستی به سبیل‌هایش کشید. استرس را در
حرکات پی‌درپی پدرش حس کرد. موج نگرانی در
چشم‌های سرخ و غمناکش و اینکه چه فکرهای
خطرناکی از مغزش به یکباره گذشت!

ولی این راهی نبود که به اختیار خودش از آن
انصراف دهد و برگردد...نه...این تقدیر
بود...سرنوشتی که از چندین و چند سال پیش

ابو عطار و شیر محمد و عطا برای بقیه با جوهری از
جنس خودکار قلم زدند.

راه برگشتی در کار نبود و به عبارتی؛ حق انتخابی.

نفس حبس شده‌اش را با فوتی سنگین آزاد کرد و از
خجالت علی خجالت کشید و به سختی آنچه که در
دلش بود را بی‌کم و کاست به زبان آورد.

_می‌فهمم... پریشونی... عذاب وجدان داری... خودت
رو گناهکار حس می‌کنی... می‌فهمم بابا... چون
من... من هم این حس‌های تلخ رو دارم... وقتی سام
رو تو بغلم گرفتم... دست‌های کوچیک و ناتوانش رو
گرفتم... حالم از خودم و کارهایی که تو گذشته کردم
به هم خورد.

می‌دونی چرا؟

چون هر لحظه ممکنه پسر من جای من تاوان پس بده.

پخته شده بود.

به بلوغ رسیده بود.

پشیمان و شرمسار از تصمیم‌هایش بود.
قضاوت‌هایش.
تهمت‌هایش.
جزا دادن به بی‌گناه‌کارترین کس و کارش.

#رزیتا

#پارت_۳۳۴

با همین یک اقرار کوچک جسارتش برگشت. رو به
میلا د کرد و درحالی که مخاطبش شهریار هم بود،
گفت: ترتیب ضیا رو دادی؟

می‌لاد با یقین سرش را بالا و پایین کرد و مطمئن از پیچاندن گوش مشتری که رفت و آمدشان فراتر از یک بده و بستان ساده بود، لبخند شیطننت باری زد و سوت کشداری کشید.

این یعنی موضوعی که روی آن تاکید ورزیده، پیشاپیش حل و فصل شده بود اما در این بین حس ترس را از چشم های علی گرفت که به سرعت اعتماد را چاشنی مردمک های تشنه به خورش کرد.

شاید از عمق این نگاه، حرکت منطقی مهره وزیرش را بخواند و شاید هم آنقدر از کله شق بازی هایش خسته شده که اگر دلش هم بخواهد، لجزازانه نخواند و شک را سر طاقچه همان دل زبان نفهم بنشاند.

قضیه چیه؟

اخم های شهاب در هم گره خورد و با جدیت تمام صدای بریده اش را به یکباره رها کرد.

_می‌بینی بابا. فقط همین یک بار رو صبور باش.

_بین کی دم از صبر می‌زنه. پسر؛ ما جا برای اشتباه نداریم.

_برای همین می‌گم بسپرش به من. نه یخ بزن نه شور بزن نه جوش. فقط کنارم باش!

قد دوازده سیزده سالی که ازت دور بودم، کف خیابون بزرگ شدم. هر کی از را می‌رسید نگاه نمی‌کرد نوجوونم، غرور دارم، آدمم، می‌زد تو سرم. سخت بزرگ شدم؛ حتی وقتی پرویز من رو زیر بال و پرش گرفت، می‌رفتم تو همین کوچه‌های جنوب تهران تا کار یاد بگیرم و یک لقمه نون در بیارم که فردا بشم آقای خودم.

روزی نبود که یا کتک نخورم یا کسی کلاه سرم نذاره یا کسی پیشنهاد فروش مواد و ساقی خرده پای بیهم نده. من... پسرت... لای یک مشت گرگ بزرگ شدم بابا. این جماعت نون به نرخ روز خور رو بهتر از

تو می شناسم بابا. زمانی که تو می رفتی دانشگاه و
به بچه هایی که نود درصدشون رنگ فقر و دزدی و
بی ناموسی و لاشی بازی ندیده بودن تو عمرشون،
درس بدی؛ من ته خط رسیده بودم بابا.

لبخند محو ولی پر زرق و برق علی را دید.

_ستودنیه که انقدر قوی بار اومدی. دروغ نگم
چرا... ناراحتم... جیگرم سوخته از محروم کردن خودم
برای دیدن پسر. اما قسمت این بود.

#رزیتا

#پارت_۳۳۵

__پس بسم الله.

تنها کسی که در آن اوضاع قمر در عقرب مات و
مبهوت مانده، شهریار بود.

حق داشت. خانواده اش، عزت و احترام و برو و
بیایی که جد در جد به دست آورده بودند، ارث باد
آورده‌ای که از حاج بابا شیرمحمد مثل ابو عطار
شیخی حرمی ساخت جهت رفع نیاز مستضعفین؛ روی
آب بنا شده بود.

سر شهریار از خجالت پایین افتاد ولی شهاب با
نفس‌هایی تند و دندان‌هایی چفت شده برهم با
جوان‌مردی ذاتی‌اش، بازوی او را سفت و سخت گرفت
که نگاهش را بابت گناهی که نکرده بود ندزد.

__تقصیر شما نیست آقا شهریار چون برادریت رو
ثابت کردی به من.

__می‌خوای با حاجی چیکار کنی؟

نه حالا و نه هیچوقت دیگه قصد افشای خوابی که
برای حاج بابا دیده بود را نداشت.

__تنبیهی که لایقشه.

در نقشه‌ای که کشیده بود غلت خورد و خیلی سریع
خودش را با تک سرفه‌ای که از ناخودآگاهش بیرون
پرید، جمع و جور کرد و قدمی به عقب برداشت تا
برای رفتن عزم جزم شده اش را نشان دهد.

__میلاد از اینجا به بعد با تو. شهریار، بهتره تا فردا
اون طرف ها نیای. نصیحتم دوستانه بود، دیگه
خوددانی.

مثل برق و باد با علی از بیمارستان خارج شدند.
سکوت پدرش نشانه خوبی بود. حریف این دلهره
شده بود. این سنگِ بزرگِ سراسر استرس و آشوب.

با سرعت به طرف عمارت حاج بابا رفت. همه چی
قرار بود مو به مو پیش برود بدون هیچ کمی و
کاستی!

ماشین را پایین جاده پارک کرد و موبایلش را پیش
از پیاده شدن از جیب شلوارش درآورد. دو مرتبه
ماجرای یک بار دیگر از اول تا آخر مرور کرد و به
ضیا که این سری پشیمان بود و در پی جبران گندی
که سری قبل زد، پیام آماده باش فرستاد.

"ده دقیقه دیگه مدارک رو بفرست. شروعه با تو."

اتمام حجت کرده بود که ذره ای نقشه را تغییر ندهد و
تمامی مدارک و اسناد، ظرف چند دقیقه دست به دست
بچرخد و محل به محل مخابره گردد.

لبخندی به علی که بعد مرگ ثریا از خیر برقراری
عدالت و حق خواهی گذشته بود تا او و رزیتا به
آرامش نسبی برسند و نرسیدند، روانه کرد و از
ماشین پایین آمد.

جای پاشنه بوت‌های کوتاهش را در برف تازه‌ای که
از سر شب یک ریز باریده بود، سفت کرد و
دوشادوش پدرش سربالایی را با گام‌هایی قدرتمند بالا
رفت.

#رزیتا

#پارت_۳۳۶

بی هوا به یاد آن روزهایی که از علی متنفر بود، ته
ریشش را خاراند و پرسید: هیچوقت شده بود آمنه رو
بخوای؟

_آره. دختر عموم بود. راستش... همیشه هوام رو
داشت... نه وقتی که ازدواج کردیم ها پسر... نه حتی
قبل جدی شدن رابطه مون از بچگی اش هوام رو
داشت... هنوز دست چپ و راستش رو خوب بلد نبود،
نمی دونست معنی عشق و عاشقی یعنی
چی... نمی دونست خواستن یکی غیر با و ماما یعنی
چی... آره اینجوری شد که بهش عادت کردم.

اما عشق... نج... مقوله عشق پیچیدست... بی برنامه
می یاد... یکهویی می یاد... مثل معجزه می مونه!
البته فقط تا زمانی که بهش برسی... واویلا
نرسی... واویلا نشه... منهدمت می کنه... نمی فهمی کی
شدی یک آدم دیگه.

عشق ثریا با من همین کار رو کرد پسر... اولش
معجزه بود ولی بعد... من رو با بی رحمی از هم
گسیخت... پاشوند... قطع کرد.

به چین و چروک چهره پدرش علی با دقت نگاه کرد
به چشم های غمگین و با تجربه اش به موهای
جوگندمی و دل رئوف و لبخند محزونش.
چقدر این عشق کهنه بود!

_منتظر چی هستی پسر؟

نخی سیگار از پاکت مچاله شده در جیبش درآورد و
نگاه پر شرارتش را به پشت سر علی دوخت.

_اومد.

پدرش با اضطراب و دستپاچگی به عقب بازگشت و
سگرمه هایش ناخودآگاه در هم فرو رفت.

_بالاخره کار خودت رو کردی؟

سرش را به این طرف و آن طرفش گرداند.
پسر شانزده_هفده ساله‌ای چند خانه آن طرف تر با
تعجب به صفحه مجازی موبایلش زل زده بود در
حالی که نیمی از دهانش از حیرت باز مانده بود.

_چجورم. اولین بمب رو انداختم تو میدون. گفتم
که...من وسط معرکه بچه‌های جنوب تهران قد
کشیدم...نترس، فکر همه جا رو کردم که ندا دادم
بزرگ خان این همه راه بکوبه و بیاد.

روی شانه علی ضربه آرامی زد و به پیرمرد جاه
طلب و خونسرد و به ظاهر پشیمانی که یک پای‌اش
لب گور بود با صدایی رسا و کشیده گفت:خوش
اومدی بپو. گاوی...گوسفندی...می‌گفتی می‌کشتیم
زیر پاهات.

_تیکه دگه ننداز. دیدی که آمدم.

#پارت_۳۳۷

ابوعطار آمده بود. طبق قول و قراری که گذاشته بودند، آمده بود به غرامت ضررهای جبران ناپذیر.

پیک محکمی به سیگارش زد و ته مانده سیگار را روی زمین، جلوی در عمارت حاج بابا شیرمحمد، انداخت و با نوک پوتینش ردی از خاکستر را برجای گذاشت و گفت: پس خودت این زنگ رو بزن. خوش ندارم آرزو به دلبری تو قبر.

_دست و دلباز بودی یا دلت به رحم هوندن چوک؟

هر طور مایلی فکر کن. خودت می‌دونی که تو پس
گرفتن تقاص با هیچ احدالناسی شوخی ندارم
الخصوص اگه اون آدمه تو باشی بیو.

لحن ترک خورده و شکسته‌اش را با نفسی عمیق به
پشت حنجره داغونش پس زد و سرتابالای ابوعطار
را با تنفر نگاه کرد. علی جاخورده بود از این رفتار
سراسر خونسردانه شهاب از این به زیر سلطه گرفتن
خشم و غم و درد.

ولی هیچ کلامی به زبان نیاورد و مثل یک تماشاچی
گوشه‌ای ایستاد تا بالاخره ابوعطار که زانوهایش از
شدت کم‌توانی تا و دچار لرزشی وحشتناک شده بود،
زنگ را بزند و ناقوس پایان این دشمنی را به فریاد
برساند!

هرچند... هرچند که... انتهای این مجادله... صلح نبود.
انتهای این شب... صبح نبود... انتهای این پدرکشتگی
رستگاری نبود.

در با تیک خفهای باز شد و شهاب پیشی گرفت و دل
به دریا زد و با قدم‌هایی پر جنب و جوش راه حیاط تا
پله‌های عمارت را دو سوته طی کرد.

زیر لب با تاسف و خودخوری نجواگونه گفت: یعنی
این همه بدبختی رو بخاطر کی ها
کشیدم... ابو عطار... شیر محمد... عطا... یا حتی پدرم
علی... جواب این همه مصیبت رو کدومشون می‌تونه
پس بده که دلم خنک شه؟

فقط و فقط خودش قادر به شنیدن این صدای مردانه
ضعیف بود.

_نترس پسر... من کنارتم...

تلخ خندید.

_ترس چه معنی می‌ده وقتی همه چی یک جور
دیگه...یک شکل دیگه...یک طور دیگه می‌تونست
اتفاق بیفته!

_هنوز باید بررسی از چیزهایی که داری. سر نترس
نداشته باش پسر.

منظورش را سریع گرفت و دهانش را چفت روی هم
کرد.
حق با پدرش بود...

#رزیتا

#پارت_۳۳۸

سنگینی دم و بازدم علی گوشش را پر کرد که نیم
نگاه ریزی به سوی اش انداخت و بحث را وارد
حواشی نکرد.

_کاش عشق صلاح و مصلحت می‌شناخت اما از بد
ماجرا چشم و گوشم رو کور و کر کرد.

دستی زیر بینی اش کشید و اولین دکمه پیراهن زیر
کتش را باز کرد. گر گرفته بود نه که علی به قصد
متقاعدسازی بخواهد صاف قلب شهاب را هدف
بگیرد، نه ولی جگرش سوخت از سوختگی و التهاب
دل پدرش.

دست مشت شده اش را آرام باز کرد و پله ها را شق و
رق با ابروهایی که درهم گره سختی خورده بود، بالا
رفت.

چهارچشمی حواسش به ابو عطار بود که یک وقت
خدایی ناکرده سر بزنگاه هوس خنجر زدن از پشت به
مغز کثیف و مسمومش نرسد.

حواسش به همه چیز بود...

به علی... به ضیا... به میلاد و شهریار...

و بیشتر از همه تنها کسی که امید زندگی عبثش شده
بود؛ رزیتا.

پس اومدی. اینجوری که معلومه کله‌ات بو قورمه
سبزی می‌ده مگه نه ابو عطار؟

فریادش با خنده‌ای مضحک و تیز بود.

نوه‌ات به خودت نرفته که اگه رفته بود می‌دونست
کی بیاد، کی نیاد.

مقابل شیرمحمد که عباى تیره رنگى بر روى
شانه‌هاى افتاده‌اش پهن بود، گردنش را بالا کشید و
آن روى سگش را به نمایش گذاشت.

صدتا امثال تو رو تشنه مى‌برم لب چشمه و
برمى گردونم. باید اعتراف کنم که راست راستكى نوه
ابو عطارم ولى تنها فرقم مى‌دونی باهاش چیه؟
پا رو دُم كسى كه پا رو دُم نذاشته نمى‌دارم... با كسى
كار دارم كه پيله كنه به من و خانواده‌ام... و الى توى
بدذاتى لنگه این پیرمردم... شك نكن كه نوه‌اش
منم... تنها كسى كه مى‌تونه دمار از روزگارت درآره.

لبخند شیرمحمد تا فى‌خالدانش را آتش زد.

نگو اینجورى. سخته كردم جوون مرد. رعشه به
تتم افتاد از ترس. تو... تو يك الف بچه... تو كه دار و
ندارت زیر سنگ منه... داری واسه من لُغز مى‌خونی؟
توى خاك من؟
توى ولایت من؟

خبرها آنقدری داغ بوده که نفهمد شهاب چه دام
بزرگی پهن کرده تا در همین شهر زنده‌زنده دفن
شود!

#رزیتا

#پارت_۳۳۹

_حداقل تعارف بزن بیایم تو دم در که جای این
صحبت‌ها نیست!

راه را حاج بابا شیرمحمد باز کرد. در حالی که هر دو دستش را به پشت کمر خمیده‌اش تکیه زده بود تا حساب صلابت و قدرت باقی مانده‌اش را به رخ رقیب قدیمی‌اش بکشد. کسی که با طناب پوسیده او افتاد در چاه طمع.

پوتین‌هایش را از پا درآورد و با یالله یالله وارد سالن بزرگ عمارت شیرمحمدی شد که غبار تنهایی روی وسیله‌هایش سایه افکنده بود.

پوزخندی به در و دیوار و گچ‌بری‌ها و جلال و جبروت اعیانی‌اش انداخت و با چشم پی عطای بی‌وجود گشت.

خیلی زمان نبرد که از حال و حوصله خارج شد و خواست یک راست برود سر اصل مطلب، ولی درست همان لحظه طلایی برای فوران کردن آتشی که درونش را تکه‌تکه کرده بود؛ صدای نکره قدم‌های عطا سکوت را به هم زد.

پله‌ها را سالانه سالانه رو به پایین طی کرد و به علی با
انزجاری بی‌حد و حصر چشم دوخت تا بلکه از این
آب‌گل‌آلود استفاده‌ای ببرد.

ولی این سری کور خوانده بود!

این سری فرقش با سری‌های پیشین تغییر شهاب بود
و حال خوشش از حس پدري که انقلابی در قلب
درهم‌شکسته‌اش برپا ساخته بود.

__خیره داماد. دنبال شر می‌گردی؟

به چشم‌های ریز شده و آبی رنگ عطا با خنده‌ای که
به سختی قورتش داده بود تا بیشتر حرصش دهد،
تلخندی زد و گفت: کل این زندگی شره چرا باید بیفتم
دنبالش وقتی دنبالمه سگ مصب؟

مغزم تاب برنداشته این همه راه... هلك و هلك... پیام
تا در دسر بخرم واسه خودم و زنم. اومدم که قال این
قضیه رو بکنم... پرونده سی ساله رو ببندم و برم جز
این هیچی نیست. مطمئن باش.

_این قضیه وقتی مختومه می‌شه که دخترم توی
خونه من باشه نه توی خونه تو.

چشم‌های پر غضبش را به صورت طلبکار عطا پیوند
زد و با مردمک‌هایی که جنسشان از سرب داغ شده
بودند، یک دور با طمانینه اجزای منفور چهره‌اش را
بالا و پایین کرد.

کلافه نفسش را از سینه و ریه سنگینش بیرون
فرستاد و سر کج کرد روی شانه سمت راستش.
فقط کافی بود یک کلمه دیگر از دهان نجش بیرون
بپرد و پا روی خط قرمزش بگذارد، کافی بود فکر
تجاوز از این مرز و قداست به کله‌اش برسد...

#رزیتا

#پارت_۳۴۰

_کارت رو تموم کردم. هم تو هم حاج باباات هم اخوی
چاپلوس حروم زادهات.

با نیش باز واژه‌ها را پر شور و جگر خنک کن به
زبان آورد و با مکثی کوتاه گفت: تبریک، پدربزرگ
شدی. نوهات مثل شیر می‌مونه. ولی حیف که نه
رنگ دخترت رو... و نه رنگ پسر رو... توی خوابتم
نمی‌بینی عطا فاتحی.

صدای شیرمحمد خطی عمیق روی اعصاب متشنجش
کشید.

_اما هنوز اینجاست. چه غلطی می‌خوای کنی پاشا؟

کنایه‌اش هم حتی شیرین بود.

برد، همه جور هاش شیرین بود.

جلز و ولز حاج بابا چند برابر بیشتر، شیرین بود.

هرچند که افسار اعصابش از کف رفت و شهاب گذشته بالاخره سر از تخم درآورد ولی ابوعطار با خباثت خودش را جلو انداخت و به موقع وقتی که شهاب به طرف شیرمحمد جست زد و دندان روی هم سایید و دست بلند کرد برای خواباندن سیلی جانانه، درجا مچ دستش را گرفت و پایین کشید.

_قرار این نبود. بذار ما خودم جوابش رو بدم. هیچی نباشه این جونور رو حالیمه. باد به غبغبش انداخته که طرفدار داره ولی خبرش نیست که پسرش شهریار حکم جواز رفتن رزیتا و سام از این شهره... خبرش نیست که میلاد چهارچشمی اندازه عقاب تیز و زرنگه...

بذار به غرورش افتخار کنه.

نفس حاج بابا رفت. رنگ و روی عطا پرید و به سرفه‌های پدر کبودشده‌اش هم کوچک‌ترین توجهی نکرد. مات و مبهوت خیره ضربه فنی کلامی ابو عطار شد و انگشت‌هایش را دور نرده‌ها پیچید تا مبادا پس بیافتد.

ولی شیرمحمد دست بردار نبود که همچنان با لرزش پوزه به خاک مالیده شده‌اش به عطا غرید و نعره زد.

__ عطا بو ندیر؟ زنگ وور شهریارا مگر قرار اولمادی سو ایشدیئر بیز بیلخ؟ زنگ وور بیمارستانا. (عطا این چی داره می گه؟ زنگ بزن به شهریار مگه قرار نشد آب خورن ما بفهمیم؟ زنگ بزن بیمارستان.)

به خرخر افتاده بود که انگشت تهدیدش را بالا برد و گفت: منی تانیمیشان ابو عطار. من سنون بر عکسون

آبروم مهم تر دی . هر ایش گوریسن جوابین دا
گوریسن . تلافی الرّم . (من رو نشناختی ابو عطار . من
برعکس تو آبروم مهم تره . هر کاری کردی جوابش
رو می بینی . تلافی می کنم .)

#رزیتا

#پارت_۳۴۱

این یکی از آن جنگ‌های زرگری مفصلی که سال‌ها
پیش راه انداخته بودند، نبود.

کتش را درآورد و آستین پیراهنش را به آرامی بالا
زد. نگاه عطا روی صورتش کش آمد و حس کرد که

این ظاهرسازی به بن‌بست رسیده پیش از آنکه
بخواهد بوی این تعفن دنیا را بگیرد!

خم شد و کنار عطا نشست. زانوهایش تا شده بود از
درد.

نمی‌تونی همچین کاری کنی...

دستش را مشت کرد و هرچی کلمه پر عتاب بود را
در گوی‌های سرد و تیره چشم‌هایش ریخت و
پرسید: چرا؟

پشت بند حرفش را علی گرفت.

_چون هنوز امیدواره رزیتا با پای خودش برگرده
اینجا.

ولی حیف... حیف که شانس پدري کردن رو از دست
داده و این آرزو فقط واسش در حد یک سرابه..._

__اگه تو تونستی واسه پسرِت پدري کنی چرا من
نتونم شیخی؟هان؟خون تو رنگین تر بوده همیشه؟چی
توی تو بهتر بوده که خانواده ام رو از هم پاشونده؟

__اگه یک ذره عقل تو سرت بود می فهمیدی عطا. ولی
نفهمیدی. خودت رو زدی به خریت. چشم دوختی به
عشقی که برای تو نبود. خواستی به دستش بیاری و
آوردی ولی الکی داشتیش!تزئینی داشتیش!دروغی
داشتیش!

بعضی داشته ها بدتر از نداشته ها می شن؛ ثریا هم
همین جور بود.

ناغافل؛ شهاب نگاه تند و اخم آلود علی را شکار کرد
چقدر فرقش بود بین تصویر پدري که از کودکی به
یاد داشت تا این پدر سرخورده و شکسته اکنون.

کاش بتواند زمان را به عقب برگرداند و یک سری از
اتفاق‌ها را تغییر دهد اما زمان رودخانه بود... جاری
بود... سرزنده بود...

پنجه‌هایش را در موهای موج سیاه رنگ شلخته‌اش
برد و به نفس‌نفس زدن‌های شیرمحمد نگاهی انداخت
و با فریاد صدایش زد.

__چته حاجی؟

لحن رئیس مآبانه‌اش پررنگ شده بود.

__حالش خوب نیست پسر. باید زنگ بزنیم اورژانس.

__خب زنگ بزنه آقازاده‌اش. دست و پاشون رو که
نبستیم. اومدیم اینجا چهار کلوم حرف حساب بزنیم.
این سیاه بازی‌ها رو از حفظم. بذار آخر این داستان
رو بگم همونجوری که ابو عطار گفت و شوکه‌ام
کرد...

عرصه را برای عطا و شیرمحمد تنگ کرده بود. دست در جیب شلوارش فرو برد و شروع به قدم زدن کرد عطا با تنفры شدید و صورتی هم‌رنگ لبو سرخ، به طرف آشپزخانه رفت و قرص زیر زبانی پدرش را به همراه لیوانی آب آورد و گفت: برید بیرون.

و بعد زانوی پای راستش را به سرامیک‌های سرد زمین چسباند و نشست کنار شیرمحمد.

حرفش که خریداری پیدا نکرد با فریاد انگشت
اشاره‌اش را به سمت در خروجی نشانه گرفت. چقدر
ضعیف و حقیر و کم‌ارزش شده بود!
نه به آن همه های و هوی و نه به تسلیم گفتن‌های
نامحسوس ریز و درشت.

_اگه یک تار مو از سر حاجی کم شه روزگارت رو
سیاه می‌کنم. برو و نمون ولی منتظرم باش. این
سری شمشیر رو برات از رو می‌بندم پس خوب تو
گوش‌هات فرو کن.

قدرتی در وجودش برای به اجرا گذاشتن و به رخ
کشیدن نمانده بود. فقط سرش را با طمانینه بالا و
پایین کرد و دستی به ته ریش‌های مایل به ریشش
کشید.

بازدمش را محکم از ریه‌هایش بیرون فرستاد و با
بی‌رحمی تمام عیاری گفت: می‌رم ولی یک چیزهایی
رو باید بهت بگم. نامردی ندونی.

_چی؟چی می‌خوای مثلا بگی که گرون تموم شه
واسم؟

نیشخند ابو عطار را از گوشه چشم نظاره کرد.

_مثلا گرفتن خونواده‌ات. می‌خوای از قدیم ندیم‌ها
شروع کنم؟

یا از وقتی که رفتی جنگ و حاج بابات احساس خطر
کرد که نکنه...زمین‌ها رو ابو عطار در نبود تو از
چنگش دربیاره...همین یک جرقه کوچولو کافی بود
تا زیر پای مادرم بشینه. چرا؟

عربده شیرمحمد رشته افکارش را پاره کرد. جفت پا
پرید وسط ماجرای که این همه الم شنگه را یک تنه
درست کرده بود.

تک خنده‌ای زد و نخی سیگار از پاکتی که در جیب
کتی که درآورده بود، برداشت و کنج دهانش گذاشت.

صدای خش برداشته و گرفته‌اش را با خماری و
نسخی خاصی رها کرد و به عطا و علی که
چشم‌هایشان از تعجب چهارتا شده بود، هشدارگونه
زمزمه کرد.

__ باید بیشتر مراقب باشید. خدا شاهدۀ خطرناکن
اینجور آدم‌ها.

#رزیتا

#پارت_۳۴۳

دستی به گردن گرفته‌اش کشید و برای مطبوع شدن
هوای سنگین داخل سالن، کمی پنجره پشت مبل‌های
سلطنتی داخل پذیرایی را باز کرد و مجدد به معرکه‌ای
که در درشتش گرفته بود؛ بازگشت.

_حالا بگذریم... داشتم چی می‌گفتم؟... آهات پدر
جناب‌عالی احساس خطر کرد... نشست نقشه ریخت که
چجوری عروسیش رو دور بزنه و پولاش رو بالا
بکشه... و بدتر از این ها نوه‌اش رو بگیره و ثریا رو
با یک تیپا پرتش کنه از خونه بیرون... جای تحسین
داره این همه دروغ و دغل بازی.

غرور شیرمحمد را جریحه دار کرد که به فرش چنگی
زد تا بتواند برخیزد.

_تهمت زن. همه این ها زیر سر ابو عطار آب زیرکاه
بود وگرنه من رو چه به این کار ها. سر عروسم
شیره بمالم؟ مضحکه.

_قبول دارم ابو عطار بی نقش نبود و به آمنه گفت
موندن ثریا توی این شهر می شه گرفتاری و بلا ولی
کار اصلی رو تو کردی. تو گفتی که خبر مرگ عطا
رو پخش کن. تو پاپوش دوختی. تو باعث شدی رزیتا
یتیم بمونه والی ثریا داشت زندگیش رو می کرد. چرا
بی هوا بذاره بره؟ کتایون، تنها دخترت، تنها عضو
باوجدان این خانواده بود که راپورتت رو داد و به
زن داداشش کمک کرد تا فرار کنه. غیر اینه؟

فندق را از جیب شلوارش بیرون کشید. گامی به
طرف عطا برداشت و خم شد و فندق را درست
رو به روی صورتش روشن کرد و گفت: تحمل آدم هایی
مثل بابات، مثل ابو عطار کار سختیه.
جای دنیا رو واسه آدم خوب ها تنگ کردن... کوچیک
کردن... حال خیلی ها رو به هم زدن برای همین دلم
برات می سوزه.

صاف ایستاد و شعله زرد و نارنجی فندق را زیر
سیگارش گرفت. دود غلیظی از گلایش بیرون زد که
هم مزه دهانش را و هم فضا را تلخ کرد.

_کاش قدر خواهرت رو می‌دونستی. شهریار کوچیک
بود. هیچی از این اتفاق‌های خاله زنی یادش نیست
ولی خواهرت...خواهرت وایستاد توی روی
باباش...خواهرت هوای زن و بچه‌ات رو
داشت...خواهرت بود که از پشت بهت خنجر
نزد...کاش حداقل یک تشکر خشک و خالی می‌کردی.

اما متأسفانه حاجی حاجی به ریش بابات و خان
داداشت بستی و اجازه دادی گند بزنی به گذشته و
آینده‌ات. راه لجن بودن رو بلدن همین...

خاکستر سیگارش را در جاسیگاری کریستالی که
روی میز عسلی کنار مبلی تک نفره بود، تکاند و
کتش را روی شانه‌اش انداخت.

#رزیتا

سوز هوا روی صورت زیر و خشنش دست کشید.
موهای آشفته‌اش را با بی‌صبری به هم ریخت.
چشم‌هایش را از سرما تنگ و باریک کرد و برف
روی کتی که پوشیده بود، نشست و چند خط سفید و
ناهماهنگ درست کرد.

برخلاف تصور علی و ابوعطار صفحه خاموش
موبایلش را روشن کرد و با دمی عمیق، خیره به
جاده‌ای که عبور و مرورش تند شده بود و تعداد
افراد تماشاچی‌اش بیشتر و بیشتر؛ شماره
اورژانس را گرفت و معذب از زیر نگاه همسایه‌ها به
طرف ماشین پا تند کرد.

نرسیده به اول جاده و جب به وجب دور اطرافش را
گشت زد و سیگاری دیگر به مناسبت این برد
دلچسب، روشن کرد. سر به زیر انداخت و پک
محکمی به سیگار زد. دود تندی را از ریه و سوراخ
بینی اش بیرون فرستاد که با صدای قرچ قرچ کفش
علی و قدم های منحصر به فردش، سر بالا گرفت و
گفت: دیگه وقت رفته انگاری.

چشم های علی سرخ و گرفته بود. چندبار اشک ریخته
بعد از اینکه ثریایی نبود تا با نفس کشیدن هایش
دنیای کوچک بیرون را برای علی وسعت بخشد؟
یکبار، دوبار، سه بار، خیلی بیشتر از این حرف ها
بود.

__لابد با این... استغفرالله... قراره برگردیم تهران. آره؟

منظورش آشکارا واضح بود. جوری که ابوعطار با
لبخندی تلخ سرش را چپ و راست کرد و با

سرفه‌هایی که گلایش را خراشیده بود، آهسته نجوا کرد.

_نگران نباش علی من تنها برمی‌گردم. شما پدر و پسری حرف زیاد دارید باهم به گمونم...

_حرف؟ آره می‌خوام بدونم کی جزای کاری که با ما کردی رو پس می‌دی بزرگ خان؟ بزرگه یک خاندان! همه توی این عذاب مسخره سهمی دارن، سهم تو چی می‌شه پس؟

بوق بنز قدیمی که عتیقه شده بود، وقفه‌ای میان کلام تند و بُرنده علی انداخت.

دیر بود برای داد و بیداد.

دست به کمرش زد و مثل اسپند روی آتش به جلز و ولز افتاد اما ابوعطار با سری پایین و دست و پاهایی که روی ویبره بودند، سوار ماشین شد و لحظه آخر نگاه معناداری به شهاب انداخت.

__باورم نمی‌شه. گذاشتی همینجوری بره پسر؟

دود اگزوز بنز و صدای موتور داغونش؛ تنها صدایی بود که سکوت را برای چند ثانیه به طور موقت شکست.

#رزیتا

#پارت_۳۴۵

نفس‌های علی از شدت خشم هنوز جا نیامده بود.
شهاب نگاهی به پدرش انداخت و سمت ماشین راه

افتاد. قفل مرکزی را به محض اینکه زد بازویش از پشت محکم به عقب کشیده شد.

پلک‌های متورم خسته‌اش را آرام روی هم بست و نفسش را در سینه باد کرد و با فوت محکمی از سر کلافگی گفت: بیا بریم توی ماشین توضیح می‌دم.

زده به سرت. گذاشتی بره. بهت اعتماد کردم پسر. باورت کردم. زیپ دهنم رو کشیدم و وایستادم یک ور که کار رو به دست کاردون بسپرم. دمت گرم. خوب دُم عطا و شیرمحمد رو چیدی. دقیق پیش رفتی. اما ابو عطار چی؟

فریاد کشید.

باعث و بانی همه این بدبختی‌ها مون چی؟

فکر می‌کردم دنبال انتقام نیستی.

پوزخندی بی‌رمق زد که به سان فحش و بدوبیراه بود
ولی باید حق دهد به علی به پدرش به عاشقی
دلشکسته که معشوقش را به تازگی از دست داده
بود.

حسرت‌های جوانی‌اش را هرچقدر هم که ندید بگیرد،
باز قابل درک بود که از کوره در برود و جای اشک
و عزا با همه وجود داد بکشد!

شاید...متوجه این موضوع بود که قدمی جلو
رفت...پوزخندش را پاک کرد و هر دو دستش را
روی شانه‌های افتاده علی گذاشت.

کم‌کم نگاهش که سال‌ها پر از نفرت و قهر بود، رنگ
همدردی گرفت و نگذاشت که همان حس تاریکی که
در گذشته اسیرش کرده بود، روی اعصاب علی
تاتی‌تاتی برود. نگذاشت به آدم دیگری تبدیل
شود...آدمی مایوس و پر خطر...

_من فکر همه جا رو کردم...آره اجازه دادم بره چون معلوم نیست امروز بمیره یا فردا...مریضه...سرطان داره...خدا مجازاتش کرده پس من کی باشم که بخوام حساب پس بگیرم؟

سگرمه‌های علی به آنی در هم فرو رفت و سیبک گلوش تکان سختی خورد.

_داره می‌میره؟

ابرویی بالا پراند و با صدایی خش برداشته و لحنی که از کوچه‌های ناصرخسرو به ارث برده بود گفت:آره.

_چرا زودتر نگفتی بهم؟

دستش را از روی شانه‌های خالی کرده علی برداشت و در ماشین را باز کرد.

__چون نمی‌خواست بدونی.

#رزیتا

#پارت_۳۴۶

به محض اینکه عزمش را جزم کرد که پشت فرمان
بشیند، صدای بلند علی زانوهایش را سست کرد.
لرزش و پوزش کلمه‌های پدرش مثل مته‌ای بود که
قلب سختگیرش را سوراخ کرد!

_کجا می‌ریم؟

_تبریز. صدرصد رزیتا تا الان رسیده بیمارستان.
می‌خوام زودتر زن و بچه‌ام رو ببینم. دلم برای
هردوتاشون تنگ شده بابا...

یک ماه بعد_تهران

پشت شیشه‌ای سرتاسری که مقابلش کوچه‌ای پر دار
و درخت و دنج و ساکت بود، رفت. پنجره را باز کرد.
نخی از سیگار وینستون کشید.
ریه‌هایش پر دود بود و سرش پر هوای عاشقی...

یقه پیراهن سورمه‌ای رنگش را مرتب کرد و دکمه
سراستینش را که تا آرنج تا زده بود، بست و نگاهش
را به آسمان ابری و خاکستری گره زد.

منتظر باریدن باران بود...منتظر در آغوش گرفتن
زنی که بذر محبت را با امیدی فراوان در قلب
مرده‌اش کاشت و در کمال ناباوری جوانه زد...منتظر
باران بود و رزیتا...

سیگار نیمه‌سوخته را بین دو انگشت اشاره و
میانی‌اش گرفت و آخرین دود از آخرین کام پر
وسوسه‌ای که جگرش را خنک کرده بود، گرفت و به
اغتشاشی که از ذهنش رخت بسته بود؛ فکر کرد.

چقدر سریع گذشت روزها و شب‌هایی که از فرط
خشم، دل‌تنگ، غصه و غم، خواب را به چشم‌هایش
حرام کرده بود...پاییز و زمستان سال پیش، چقدر
سریع گذشت...شب عروسی که برای خودش و رزیتا
زهر کرد که...تمام شد!

این عشق افسانه‌ای...تمام شد!

خنده به ما نیامده...تمام شد!

درحالی که جنگ آن شب آغاز این قصه بود...

_شهاب.

سیگارش را لب پنجره خاموش کرد و به عقب
برگشت.

آمده بود با شالی آبی رنگ که درست هم رنگ
هارمونی چشم‌های اقیانوسی‌اش بود...
مانتو و شلوار دامنی سفید و صندلی آبی که پاهای
خوش فرمش را به نمایش گذاشته بود...
ناخودگاه سرتاپاهایش را با لذت برانداز کرد و زبانش
بند آمد از این همه زیبایی...
#رزیتا

#پارت_۳۴۷

_امروز خوشگل‌تر شدی.

نفسش را آهسته بیرون فرستاد و با هیجانی که قلبش در عرض چند ثانیه زیر و رو شده بود، زمزمه کرد.

_دلم برات تنگ شده بود.

رزیتا مات‌زده در سکوتی مطلق و نوری کم‌رنگ از آفتابی که پشت ابرهای تیره و تار پنهان شده بود، نگاه به چشم‌های بانفوذ شهاب کرد و با لبخندی دندان‌نما و شیرین گفت: فقط یک هفته پیش هم نبودیم. ولی... من هم دلم برات تنگ شده بد... این یک ماهی که توی بیمارستان بستری بودم خدا خدا می‌کردم زودتر این تموم شه و برگردم تهران... پیش تو، پسر م سام، میترا و سمانه و آدم‌هایی که دوستشون دارم.

خیلی سخت گذشت تا با کارهایی که بابام کرده بود
کنار پیام... می‌دونم مقصر اصلی پدربزرگ تو بود و
پدربزرگ من... اما خودش این راه رو انتخاب کرد!
بیشتر همین آزارم می‌ده...

چشم‌های معصومش پر از اشک شد و سرش را پایین
انداخت و لب زیرینش را گاز گرفت تا از درد قطره‌ای
روی صورتش لیز نخورد!

منتهی به محض اینکه شهاب محکم در آغوشش
کشید، انگاری بچه‌ای شد که با یک تلنگر به گریه
افتاد.

پلک‌هایش را روی هم بست.
عطر تلخ شهاب را با اشتها بو کرد و بعد چند دقیقه
به آرامشی عجیب رسید.

کاش بعضی لحظه‌ها رو بتوان فریز کرد تا هروقت،
هرجا، هر موقع که دلش خواست به خاطره‌ای ساده و
به یادماندنی برگردد...

_خوشحالم هنوز دارم.

چشم‌هایش همچنان خیس بود با لبخندی قرص و محکم.

_خوشحالم این حرف رو از زبون تو می‌شنوم رزیتا.

صورتش بین دو دست بزرگ و مردانه شهاب قرار گرفت و بوسه‌ای لطیف و آرام روی لبش کاشت.

_خونه رو دیدی؟

فاصله بین لب‌هایشان کمتر از چند میلی بود.

_آره دیدم.

_پسندیدی؟

لبخندش عمق گرفت. هنوز هم گرما و رطوبت لب‌های
شهاب روی لب‌هایش قابل حس بود.

_قشنگ‌ترین خونه‌ای که به عمرم دیدم. انرژی‌اش رو
دوست دارم. بوی زندگی می‌ده!

#رزیتا

#پارت_۳۴۸

_پس می‌خرمش و من و تو سام از این به بعد اینجا
زندگی می‌کنیم. می‌خوام کار و کاسبی جدیدی راه

بندازم رزیتا. می‌خوام از کار دارو دربیام. می‌خوام تو
راحت درس بخونی، دانشگاه بری، خانم دکتر بشی.
بدون هیچ نگرانی.

لذت برد از تغییری که شهاب بعد مدت‌ها در سلسله
مراتب زندگیش اعمال کرده بود بالاخره این همه
تلاش، این همه صبر، این همه تحمل، باید به جایی
برسد یا نه؟

بالاخره توانسته بود که تصویر مرگ آمنة را در ذهن
شهاب به بی‌رنگ‌ترین رنگ دنیا در بیاورد.
رنگ خون قرمز بود... رنگ انتقام بود... رنگ خشم
بود... ولی حالا تفکر این مرد مستبد و خشن و
بی‌تفاوت شده به رنگ سفید!

پس حقش بود که بخندد و چشم‌هایش برق شادی
بیافتد از این نتیجه خوب که به نظر میترا و سمانه و
ثریا و حتی مریم و رعنا و پرویز، جز غیرممکن‌ترین
غیرممکن‌ها بود.

_عین رویا می‌مونه شهاب چجوری می‌خوای این
خونه رو بخری؟ خیلی بزرگه. خیلی قشنگه. و مطمئناً
خیلی هم گرونه.

دست ظریفش را گرفت و با عشق بوسید.

_تو به این‌ها فکر نکن.

_ولی تا ندونم پولش رو از کجا می‌یاری پا نمی‌ذارم
تو این خونه شهاب...

قاطعانه حرفش را زد و به صورت شهاب با جدیت
نگاه کرد.

_ارث. هفته پیش از تبریز اومدم تهران. یادته؟ اومدم
چون وکیل ابو عطار باهام تماس گرفت.

با تعجب پرسید: مرده آره؟

__حدود ده روز پیش وصیت‌نامه نوشته که همه اموال خودش و بی بی بعد مرگش بهم برسه. خیلی فکر کردم. تصمیم گرفتم هرچی که ابو عطار به نامم زده رو به بچه‌های بی سرپرست و بی‌خانمان کهریزک ببخشم. جز اموال بی بی.

سرش را بالا و پایین کرد و تسلیت گفت. هرچند که رابطه صمیمی باهم نداشتند اما این یک ماه اخیر ابو عطار به شهاب و علی نزدیک شده بود تا دعوا و نزاع‌های بینشان را از بین ببرد.

ولی چه فایده که عمری را از پدر و پسر گرفت و خودخواهانه حال خوب را چند نفر محروم کرد تا فقط حرف آخر خودش به کرسی بنشیند...چه فایده که ثریا را پاسوز امیالش کرد و دو خانواده را به جان هم انداخت تا علی برده‌اش گردد...همه این‌ها به کنار چطور توانست با عذاب وجدان، این همه سال تک و تنها بعد مرگ بی بی دوام آورد؟

#رزیتا

#پارت_۳۴۹

زنگ موبایل شهاب وقفه‌ای در صحبتشان انداخت.

_بله؟

کنجکاوانه به شهاب که با قدم‌هایی بلند پشت پنجره رفت، چشم دوخت و بی‌اختیار فضولی‌اش گل کرد.

_باشه. باشه. ببینم چیکار می‌کنی. می‌تونی گند نرنی یا نه.

دلش هری ریخت.

_زنت بدم از شر این قرتی بازی هات راحت شیم به
قرآن.

نفس راحتی کشید؛ پس میلاد بود ولی برای چه زنگ
زده چه را کند نزنه چه کاری به او سپرده بود
شهاب؟

_الان راه میفتم. قطع کن.

موبایل را در جیب شلوارش برگرداند روی پاشنه
کفش مردانه اش چرخید.

_بریم.

_کجا؟

__کجا رو داریم. خونه رعنا و پرویز.

__بابا کجاست شهاب. تنهانش ندار. بیشتر از همه به تو نیاز داره.

تازگی به علی بابا گفته بود.

بابایی که اگر ابو عطار با ازدواج علی و ثریا موافقت کرده بود به راستی برای رزیتا "بابا" بود!

__نگران نباش. تو بیا که می‌خوام امشب بهترین شب عمرت باشه رزیتا...رز،من...خانم من.

لپ‌هایش از خجالت گل انداخت و بدنش گر گرفت. شنیدن این نوع ابراز علاقه از شهاب را فقط در خواب دیده بود و فکرهای صورتی شبانه دوران نامزدی.

دستش را گرفت و از ساختمانی که سمت میرداماد بود، بیرون رفت. باران نم‌نم بارید و شالش را خیس کرد.

سوار دویست و شش شدند و با سرعت به سمت میدان فاطمی حرکت کردند. نزدیکی‌های عصر بود که رسیدند و با جعبه‌ای شیرینی ناپلئونی به اهالی منزل سلام گفتند!

میترا و مهرداد...سمانه و میلاد...مریم و رعنا و پرویز...و علی و سامی که چشم‌های تیل‌های اش را به رزیتا دوخته بود...

"با من بمان

اندکی بیشتر با من بمان

ای سایه‌ی گریزان آرامشم

بانوی من

تو آن تشنگی هستی

که عطش را فرو می نشاند
کدام آغوش می تواند
چون آغوش تو باشد...

#لئونارد_کوهن
#پایان"

پشت شیشه‌ای سرتاسری که مقابلش کوچه‌ای پر دار
و درخت و دنج و ساکت بود، رفت. پنجره را باز کرد.
نخی از سیگار وینستون کشید.
ریه‌هایش پر دود بود و سرش پر هوای عاشقی...

یقه پیراهن سورمه‌ای رنگش را مرتب کرد و دکمه
سراستینش را که تا آرنج تا زده بود، بست و نگاهش
را به آسمان ابری و خاکستری گره زد.

منتظر باریدن باران بود...منتظر در آغوش گرفتن
زنی که بذر محبت را با امیدی فراوان در قلب
مرده‌اش کاشت و در کمال ناباوری جوانه زد...منتظر
باران بود و رزیتا...

سیگار نیمه‌سوخته را بین دو انگشت اشاره و
میانی‌اش گرفت و آخرین دود از آخرین کام پر
وسوسه‌ای که جگرش را خنک کرده بود، گرفت و به
اغتشاشی که از ذهنش رخت بسته بود؛ فکر کرد.

چقدر سریع گذشت روزها و شب‌هایی که از فرط
خشم، دل‌تنگ، غصه و غم، خواب را به چشم‌هایش
حرام کرده بود...پاییز و زمستان سال پیش، چقدر
سریع گذشت...شب عروسی که برای خودش و رزیتا
زهر کرد که...تمام شد!

این عشق افسانه‌ای...تمام شد!

خنده به ما نیامده...تمام شد!

درحالی که جنگ آن شب آغاز این قصه بود...

_شهاب.

سیگارش را لب پنجره خاموش کرد و به عقب برگشت.

آمده بود با شالی آبی رنگ که درست هم رنگ هارمونی چشم‌های اقیانوسی‌اش بود...

مانتو و شلوار دامنی سفید و صندلی آبی که پاهای خوش فرمش را به نمایش گذاشته بود...

ناخودگاه سرتاپاهایش را با لذت برانداز کرد و زبانش بند آمد از این همه زیبایی...

#پایان

#رزیتا

#وی_آی_پی